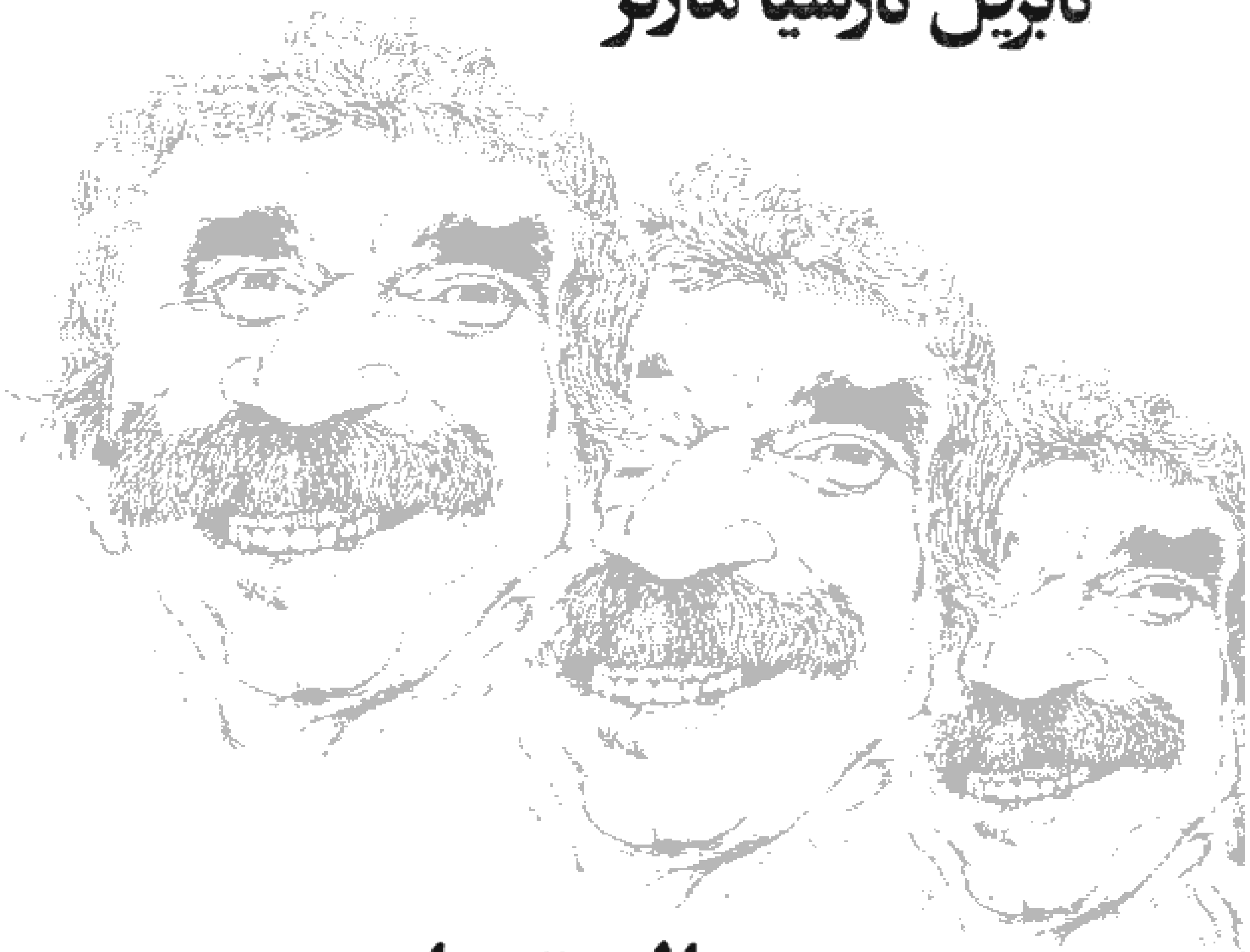
گابریل گارسیا مارکز

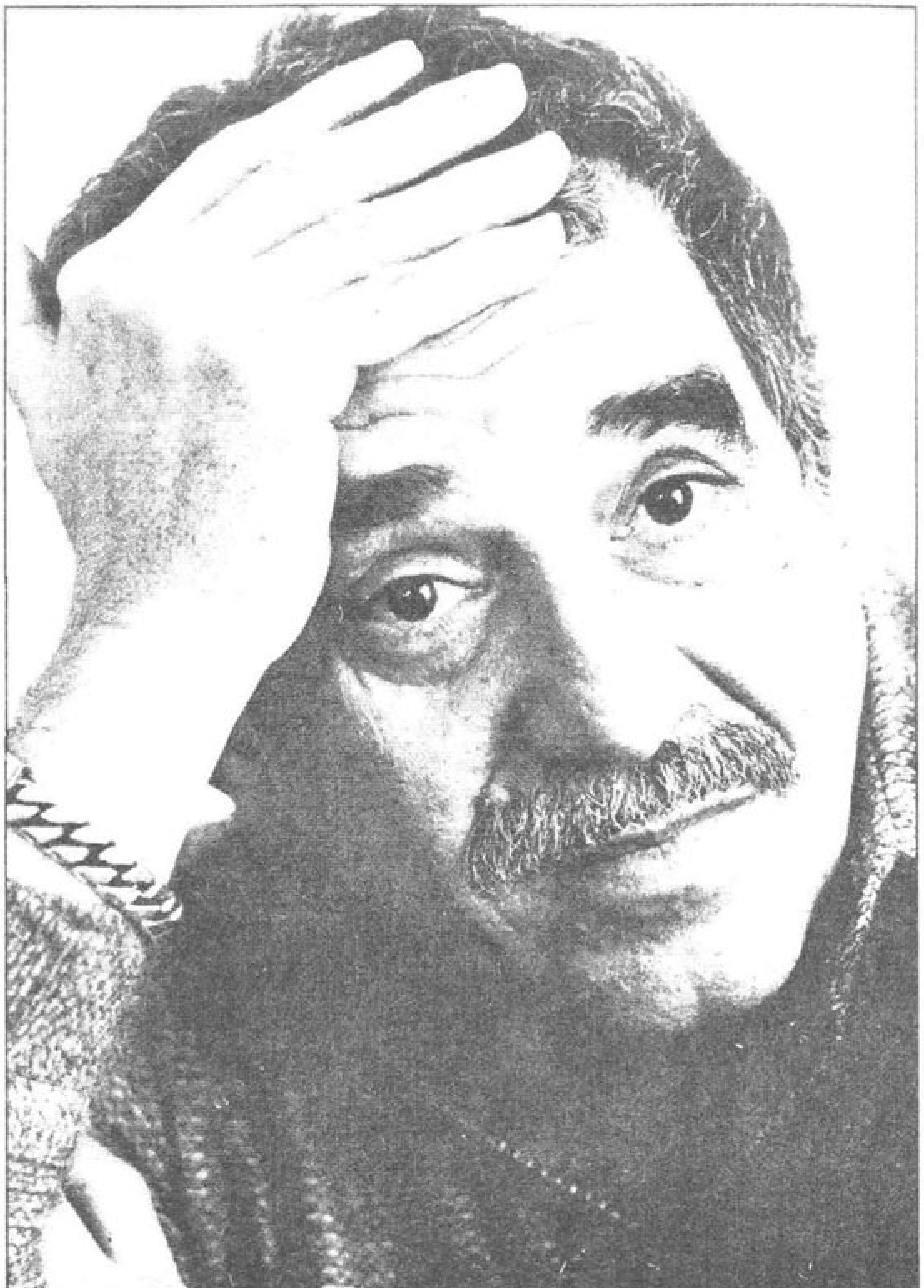


صد سال تنهایی

ترجمهٔ بهمن فرزانه

صدسال تنهایی

ترجمهٔ بهمن فرزانه



Gabriel Garcia Má rquez

گابریل گارسیا مارکز

چاپ و انتشارات آرش

گارسیا مارکز، گابریل

صد سال تنهایی Cent'anni di Solitudine

ترجمه بهمن فرزانه

چاپ اول: ۱۳۵۳، چاپ دوم: ۱۳۵۵، چاپ سوم: ۱۳۵۶و

چاپ چهارم: ۱۳۵۷ـ ایران

چاپ پنجم: بهار ۱۳۶۷ (۱۹۸۸) ـ سوئد

چاپ و انتشارات آرش ـ استکهلم ARASH TRYCK & FÖRLAG

OSBYRINGEN 42 , NB

163 73 SPÅNGA - SWEDEN

TEL: 08-795 70 82

صد سال تنهایی واقعهٔ بزرگ ادبیات امریکای جنوبی در سالهای اخیر است. این کتاب موفقیتی بینظیر داشته و تقریباً به تمام زبانهای زندهٔ جهان ترجمه شده است. کافی است به نظریهٔ چند نویسنده و منتقد ادبی دربارهٔ این کتاب نظری بیندازیم. ناتالیا جینزبورگ نویسندهٔ معروف ایتالیایی: «... صد سال تنهایی را خواندم. مدتها بود اینچنین تحت تأثیر کتابی واقع نشده بودم؛ اگر حقیقت داشته باشد که می‌گویند رمان مرده است و یا در احتضار است، پس همگی ازجای برخیزیم و به این آخرین رمان سلام بگوییم!» رونالدکریست منتقد: «همانطور که در انتظار بزرگترین رمان امریکایی بوده‌ایم اینك بزرگترین رمان امریکای شمالی و امریکای جنوبی، اثر گابریل‌ـ گارسیا مارکز[1] به‌دستمان می‌رسد. این رمان، شاهکار است.» جفری‌ـ ولف، منتقد مجلهٔ نیوزویك می‌نویسد: « کتابی است که مدتها بین ما خواهد ماند، منحصر به‌فرد است، سراپا جادوست، معجزه‌گر است.»

گرچه جویس و کافکا نخستین نویسندگانی بوده‌اندکه مارکز

1. Gabriel Garcia Márquez

را تحت تأثیر خود قرار داده‌اند با این‌حال خود او می‌گوید: «وقتی برای اولین‌بار فالکنر را خواندم به‌خودم گفتم هرطور شده باید نویسنده شوم.» دومین نویسنده‌ای که بر او شدیداً تأثیر گذارده کامو است. مارکز دربارهٔ طاعون می‌گوید: « چقدر دلم می‌خواست من آن را نوشته باشم.»

شهر تخیلی ماکوندو در کتاب صد سال تنهایی اندکی به‌دهکدهٔ آرکاتاکا[2] در منطقهٔ سانتامارتا[3] در کشور کلمبیا[4] شباهت دارد، که گابریل گارسیا مارکز در سال ۱۹۲۸ در آنجا به‌دنیا آمده است.

داستان خانوادهٔ بوئندیا نیز بی‌شباهت به‌داستانهایی نیست که مادربزرگش برای او تعریف می‌کرده است. «قصه‌گوی بزرگی بود، صدایش گویی زمزمه‌ای بود از جهانی دور دست که از ماورای او به‌گوش می‌رسید.» این جهان برای گابریل گارسیا مارکز همچنان جهان کودکی او باقی مانده است؛ وی طفولیت خود را درخانهٔ پدر بزرگ و مادربزرگش، که پر از شبح و اسکلت و افسانهٔ گنجهای مدفون در

2. Arcataca 3. Santa Marta 4. Colombia

دیوارهاست، گذرانده است.

در سال ۱۹۴۰ دهکدهٔ زادگاهش را ترك می‌کند و برای ادامهٔ تحصیل به‌مدرسهٔ یسوعیها به‌بوگوتا[5] می‌رود ولی نه‌تنها این مدرسه را ادامه نمی‌دهد بلکه رشتهٔ حقوق را هم دردانشگاه نیمه‌کاره می‌گذارد. روزنامه‌نگاری آغاز می‌کند. چند داستان کوتاه از او در روزنامهٔ «ال‌اسپکتادور»[6] بوگوتا به‌چاپ می‌رسد؛ به‌عنوان نمایندهٔ این روزنامه به‌اروپا، به‌شعبهٔ رم اعزام می‌شود؛ در رم، در مدرسهٔ سینمایی رشتهٔ کارگردانی را دنبال می‌کند ولی در سال ۱۹۵۵ هنگامی که روزنامه تعطیل می‌شود، مارکز نیز به‌پاریس می‌رود. در پاریس در هتل کوچکی در کوچهٔ کوژا[7] منزل می‌کند و مشغول نوشتن می‌شود؛ مال ومنالی ندارد و مبلغ قابل ملاحظه‌ای هم به‌صاحب هتل مقروض است؛ صاحب هتل وقتی می‌بیند چگونه دیوانه‌وار چیز می‌نویسد، از او پولی نمی‌گیرد. در سال ۱۹۵۸ به‌کلمبیا باز می‌گردد و درآنجا بامرسدس، نامزدش ازدواج می‌کند(گابریل، نوادهٔ سرهنگ خرینلدو-

5. Bogota 6. *El Espectador* 7. Cujas

مارکز[8]، که در اواخر کتاب صد سال تنهایی با نامزد خود مرسدس، ظاهر می‌شود، بدون شك خود اوست). در اینجا باردیگر روزنامه‌نگاری را از سرمی‌گیرد. در سال ۱۹۶۱ از روزنامه‌نگاری دست می‌کشد؛ ابتدا به مکزیکو و سپس به اسپانیا می‌رود؛ و اکنون نیز در همانجا زندگی می‌کند. آثارش عبارتند از:

شاخ و برگ[9]، ۱۹۵۵؛ هیچکس به‌سرهنگ نامه نمی‌نویسد[10]، ۱۹۶۱؛ تدفین ماماگرانده[11]، ۱۹۶۲؛ ساعت بدیمن[12]، ۱۹۶۲؛ صد سال تنهایی[13]، ۱۹۶۷؛ داستان عجیب و غم‌انگیز ارندیرا و مادر بزرگ سنگدلش[14]، ۱۹۷۲.

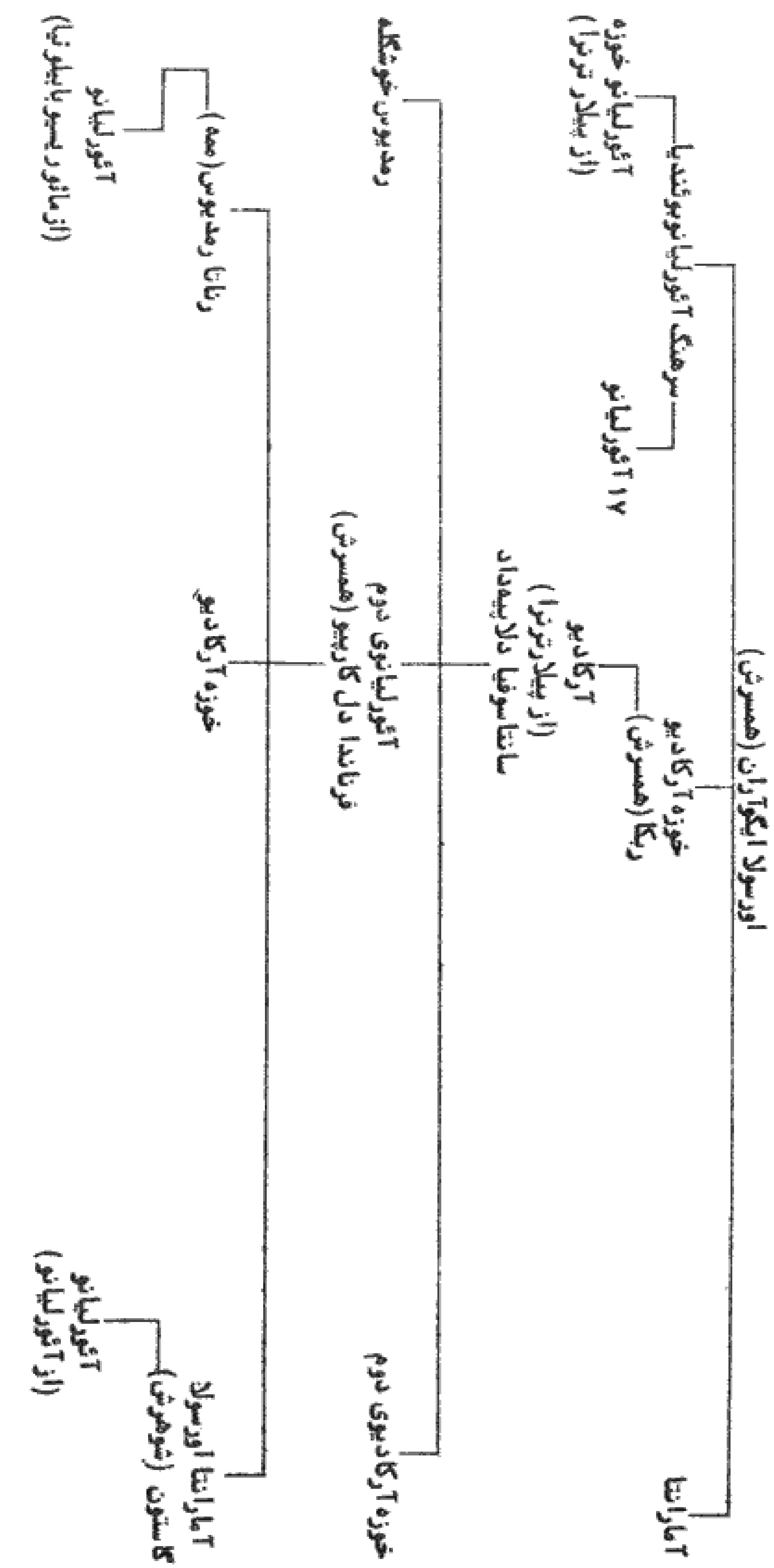
گابریل گارسیامارکز در سال ۱۹۷۲ به‌دریافت جایزهٔ بزرگ ادبی رومولو گالگوس[15] نایل شده است.

8. Gerineldo Márquez
9. La Hojarasca
10. *El Coronel no tiene quien le escriba*
11. *Los funerales de la Mama Grande*
12. *La mala hora*
13. *Cien anos de soledad*
14. *La Increible y Triste Historia de la Candida Eréndira y de su Abuela desalmada.*
15. *Romulo Gallegos*

برای
جمی گارسیا اسکات
و
ماریا لوئیزا الیو

سالها سال بعد، هنگامی که سرهنگ آئورلیانوبوئندیا[1] در مقابل سربازانی که قرار بود تیربارانش کنند ایستاده بود، بعداز ظهر دوردستی را به‌یاد آورد که پدرش او را به‌کشف یخ برده بود. در آن زمان، دهکدهٔ ماکوندو[2] تنها بیست خانهٔ کاهگلی و نئین‌داشت. خانه‌ها درساحل رودخانه بناشده بود. آب رودخانه زلال بود و از روی سنگهای سفید و بزرگی،شبیه به‌تخم جانوران ماقبل تاریخ، می‌گذشت. جهان چنان تازه بود که بسیاری چیزها هنوز اسمی نداشتند و برای نامیدنشان می‌بایست با انگشت به‌آنها اشاره کنی. هر سال، نزدیک ماه مارس، یک خانوادهٔ کولی ژنده‌پوش چادر خود را در نزدیکی دهکده بر پا می‌کرد و با سروصدای طبل و کرنا، اهالی دهکده را با اختراعات جدید آشنا می‌ساخت. آهنربا نخستین اختراعی بود که به‌آنجا رسید. مرد کولی درشت‌هیکلی، که خود را ملکیادس[3] می‌نامید، با ریش به‌هم‌پیچیده و دستان گنجشک‌وار در ملأ عام آنچه را که هشتمین عجایب کیمیاگران دانشمند مقدونیه می‌خواند، معرفی کرد. با دو شمش فلزی از خانه‌ای به‌خانهٔ دیگر می‌رفت. اهالی دهکده که می‌دیدند همهٔ پاتیلها و قابلمه‌ها و انبرها و سه‌پایه‌ها از جای خود به‌زمین می‌افتد، سخت‌حیرت کرده بودند. تخته‌ها،با تقلای میخها وپیچها که می‌خواست بیرون بپرد، جیرجیر می‌کرد؛ حتی اشیایی که مدتها بود در خانه‌ها مفقود شده بود، بار دیگر پیدا می‌شد و به دنبال شمشهای سحرآمیز ملکیادس راه می‌افتاد. ملکیادس کولی با لهجه‌ای‌غلیظ می‌گفت: «اشیاء جان دارند، فقط بایدبیدارشان کرد.» خوزه آرکادیو بوئندیا[4] که همیشه تصورات بیحد و حصرش به‌ماورای معجزه و طبیعت و جادوگری می‌رفت، فکر کرد شاید بتوان آن اختراع بیهوده را برای استخراج طلا از زمین به کار گرفت. ملکیادس که مرد صدیقی بود چنین

1. Aureliano Buendia 2. Macondo
3. Melquiades 4. José Arcadio Buendia



چیزی را پیش‌بینی کرده بود: «به درد آن کار نمی‌خورد.» ولی خوزه آرکادیو-بوئندیا درآن زمان به‌صداقت کولیها معتقد نبود، قاطرش را، به‌اضافهٔ چند بزغاله با دو شمش آهنربا معامله کرد. همسرش، اورسولا ایگوآران[5] که برای افزایش درآمد ناچیزشان روی آن حیوانات حساب می‌کرد ، نتوانست او را از این معامله منصرف کند. شوهرش در جواب او می‌گفت: «بزودی آنقدر طلا خواهیم داشت که می‌توانیم اتاقها را با شمش طلا فرش کنیم.» برای اثبات حرفش چندین ماه سخت کار کرد. تمام منطقه، حتی کف رودخانه را، وجب به‌وجب با آن دو شمش فلزی آزمود. به‌صدای بلند، اوراد ملکیادس را می‌خواند. تنها چیزی که توانست از زیر خاک بیرون بکشد یک زره زنگ‌زدهٔ قرن پانزدهم بود که فرو-رفتگیهایش مثل یک کدوی بزرگ شن‌اندود، صدا می‌داد. وقتی خوزه آرکادیو-بوئندیا به‌کمک چهار مردی که همراهش بودند موفق شد زره را از هم باز کنند، درونش اسکلت گچ‌شده‌ای یافت که یک جعبهٔ کوچک مسی به‌گردن داشت. درون جعبه مشتی موی زن یافتند.

کولیها در ماه مارس بازگشتند. این بار، یک دوربین و یک ذره‌بین به‌بزرگی یک طبل همراه‌داشتند و آنهارا به‌عنوان آخرین اختراعات یهودیان شهر آمستردام نمایش‌دادند. زنی کولی را در نقطهٔ دوری از دهکده نشاندند و دوربین را در جلو چادر بر پا کردند. هر یک از اهالی، فقط با پرداخت پنج رئاله[6]، می‌توانست چشم به‌دوربین بگذارد و زن کولی را در یکقدمی خود ببیند. ملکیادس می‌گفت: «علم، مسافت را از میان برداشته؛ بشر بزودی می‌تواند در خانه‌اش لم بدهد و آنچه را که در هر نقطه از جهان اتفاق می‌افتد، ببیند.» در نیمروزی سوزان، با ذره‌بین بزرگ نمایش جالبی دادند؛ مشتی علف خشک وسط جاده گذاشتند و با تمرکز اشعهٔ خورشید در کانون ذره‌بین، علفها را آتش زدند. خوزه آرکادیوبوئندیا که هنوز ازشکست‌آهنرباها تسلی خاطر نیافته بود، به‌مغزش خطور کرد که شاید بتوان از آن اختراع یک حربهٔ جنگی ساخت. ملکیادس بار دیگر کوشید تا او را منصرف سازد ولی عاقبت حاضر شد ذره‌بین را با دو شمش آهنربا و سه سکهٔ مستعمره‌ای معامله کند. اورسولا از شدت حیرت و نومیدی گریه سرداد. آن سه سکه قسمتی از یک صندوق سکهٔ طلا بود که پدرش با یک عمر صرفه‌جویی و از خود گذشتگی اندوخته بود و او آن‌را زیر تخت خاک کرده بود تا در فرصتی مناسب سرمایه‌گذاری کند. خوزه‌آرکادیو-بوئندیا حتی از اورسولا دلجویی هم نکرد؛ با سماجت دانشمندانه، چنان در

5. Ursula Iguarán 6. réalé

آزمایشهای خود غرق شده بود که نزدیک بود حتی جانش را نیز بر سر این کار بگذارد. برای نشان دادن اثر ذره‌بین در جبههٔ دشمن، خود را هدف اشعهٔ خورشید قرار داد و بدنش چنان سوخت که تا مدتی‌مدید آثار سوختگی باقی بود. با وجود مخالفتهای همسرش که به‌نتایج چنین اختراع خطرناکی پی‌برده بود، کم مانده بود خانه را آتش بزند؛ ساعتهای مدید در اتاق را به‌روی خود بست و امکانات جنگی آن حربهٔ جدید را محاسبه کرد تا عاقبت کتابی جامع در این باره تهیه کرد و آن را همراه با نتایج آزمایشهای فراوان خود و طرحهای بیشمار لازم به‌حضور مقامات دولتی فرستاد؛ آن را به‌قاصدی سپرد که از کوهها و باتلاقهای وسیع و رودخانه‌های پرخروش عبور کرد -و بارها نزدیک بود در اثر طاعون و فشار نومیدی و هجوم جانوران وحشی و درنده جان از کف بدهد- تا آنکه عاقبت به‌جاده‌ای رسید که به‌جادهٔ دیگری منتهی می‌شد و قاطرهای حامل پست از آنجا می‌گذشتند. با وجود اینکه در آن زمان سفر به‌پایتخت تقریباً ناممکن بود، خوزه آرکادیوبوئندیا تصمیم داشت به‌محض احضار ازطرف مقامات دولتی سفر خود را آغاز کند و برای نمایش اختراع خود در حضور مقامات نظامی به‌پایتخت برود و مسؤولیت تعلیم هنر غامض نبرد خورشیدی را عهده‌دار شود. سالها منتظر پاسخ ماند. عاقبت از انتظارخسته شد و شکست خود را به‌ملکیادس اعتراف کرد. آنوقت بود که مرد کولی صداقت خود را ثابت کرد؛ ذره‌بین را پس گرفت و سکه‌ها را پس داد. به‌علاوه،چندین نقشه جغرافیایی پرتغالی و تعلیمات مختلفهٔ دریانوردی در اختیار اوگذاشت. در ضمن با دستخط خود مختصری از مطالعات هرمان راهب را نوشت و به‌او داد تا بتواند طرز کار دوربین و قطب‌نما و زاویه‌یاب را فراگیرد. خوزه آرکادیوبوئندیا، ماههای طولانی فصل باران را در اتاقکی که در انتهای خانه ساخته بودگذراند تا کسی مزاحم آزمایشهایش نشود. وظایف خانوادگی خود را پاک از یاد برده بود، شبهای پیاپی را در حیاط به مطالعهٔ ستارگان می‌گذراند و برای بدست آوردن طریق دقیقی جهت یافتن ظهر، چیزی نمانده بود آفتاب‌زده شود. هنگامی که با طرز کار وسایل خود کاملاً آشنا شد، اطلاعات فضاییش چنان بود که به‌او اجازه می‌داد بدون ترک آزمایشگاهش بتواند در دریاهای ناشناس کشتی براند،سرزمینهای دورافتاده راسیاحت کند، و با موجودات افسانه‌ای رابطه برقرارسازد. در این دوره بود که عادت کرد با خودش حرف بزند. بدون اینکه کوچکترین اهمیتی به‌کسی بدهد، در خانه می‌گشت و باخود حرف می‌زد. اورسولا و بچه‌ها در باغچه درخت موز و سنجد، وبوته‌های چغندر و سیب‌زمینی و بادنجان می‌کاشتند و پشتشان ازشدت خستگی راست نمی‌شد.ناگهان، بدون هیچ‌گونه اطلاع قبلی، نوعی حالت جذبه جایگزین

فعالیت تب‌آلودش شد. چندین روز، گویی جادو شده باشد، حدسیات خود را زیر لب زمزمه می‌کرد، بی‌آنکه حتی‌خود نیز چیزی از آن سر در بیاورد. عاقبت سه‌شنبه روزی‌از ماه دسامبر، طرفهای ناهار، تمام سنگینی بار عذاب خود را با یک ضربه بیرون ریخت. فرزندانش تا آخر عمر فراموش نکردند که چگونه پدرشان با وقاری خاص، لرزان از تب شب‌زنده‌داریهای طولانی و خشم خیالی‌اش بر سر میز نشست و کشف خود را اعلام کرد:

-زمین مثل پرتقال‌گرد است.

اورسولا طاقتش طاق شد، فریاد زد: «اگر قرار است دیوانه بشوی، خودت تنها دیوانهٔ شو! ولی سعی نکن این افکارکولی‌وارت را به‌مغز بچه‌ها هم فرو کنی.» خوزه آرکادیوبوئندیا که آرام بود، حتی وقتی که همسرش از شدت عصبانیت دوربین را برزمین زد و شکست، وحشتی نکرد، یکی دیگر ساخت. مردان دهکده را در اتاقش جمع کرد و با تئوریهایی که برای همه‌شان فهم‌ناپذیر بود، امکان‌سراجعت به‌نقطهٔ حرکت را با کشتیرانی مدام به‌سوی مغرب به‌آنها نشان داد. همهٔ اهالی دهکده معتقد بودند که خوزه آرکادیو بوئندیا دیوانه شده است تا آنکه ملکیادس وارد شد و همه‌چیز را روشن کرد؛ در حضور همه از فهم و شعور خوزه آرکادیو بوئندیا تجلیل کرد که چگونه از طریق علم هیئت به‌یک تئوری که عملاً ثابت شده بود، رسیده است -گرچه آن تئوری تا آن زمان در دهکدهٔ ماکوندو ناشناخته باقی مانده بود- و جهت اثبات ستایش خود هدیه‌ای به‌او داد که در آیندهٔ دهکدهٔ ماکوندو نقش بسیار مهمی بازی کرد: یک آزمایشگاه کیمیاگری.

ملکیادس، ناگهان با سرعت شگفت‌انگیزی پیر شده بود. در نخستین سفرهایش کم‌وبیش همسن خوزه آرکادیوبوئندیا به‌نظر می‌رسید ولی همچنانکه خوزه‌آرکادیو، قدرت و زور خارق‌العاده‌اش را- که می‌توانست اسب را تنها با گرفتن گوشهایش به‌زمین بزند- حفظ کرده بود، مرد کولی برعکس، گویی با مرضی مهلک تحلیل می‌رفت. در حقیقت نتایج امراض نادر و گوناگونی که در سفرهای متعددش به‌دور دنیا به‌آنها برخورد کرده بود، در او بروز کرده بود. همانطور که در بر پا کردن آزمایشگاه به‌خوزه‌آرکادیو کمک می‌کرد برایش شرح می‌داد که مرگ درهمه‌جا او را دنبال می‌کند ولی عزمش را جزم نمی‌کند که ضربهٔ آخر را به‌او بزند. او نمونهٔ یک فراری بود که به هرنوع مرض و فاجعه‌ای که ممکن است بربشر نازل شود، دچار شده بود- پلاگر[7] در

۷. مرضی‌که ازکمبود ویتامین P پیش‌می‌آید.-م.

خاورمیانه، اسکوربوت[8] در شبه جزیرهٔ مالزی، جذام در اسکندریه، بری‌بری[9] در ژاپون، طاعون در ماداگاسکار، زلزله در سیسیل، و غرق شدن کشتی در تنگهٔ ماگالیانس.[10] این موجود خارق‌العاده که می‌گفت کلید نوستراداموس[11] را در دست دارد، مرد افسرده‌ای بود در پس پرده‌ای از غم؛ و نگاه آسیاییش گویی ماوراء هر چیز را می‌دید. کلاه بزرگی به سیاهی بالهای کلاغ به‌سر داشت و نیمتنهٔ مخملش رد پای قرنها را برخود حفظ کرده بود؛ ولی باوجود دانش بسیار و حالت اسرارآمیزش بشری زمینی بود که نمی‌توانست از مسائل جزئی زندگی روزانه بگریزد. از درد پیری می‌نالید، از بی‌اهمیت‌ترین مشکلات مالی شکوه می‌کرد، و مدتها بود که دیگر نمی‌خندید زیرا براثر بیماری اسکوربوت تمام دندانهایش ریخته بود. در آن ظهر گرم و خفقان‌آور که ملکیادس از اسرار خود پرده برداشت، خوزه آرکادیوبوئندیا مطمئن شد که دوستی بزرگی بین آن‌دو آغاز شده است. قصه‌های شگفت‌انگیز او دهان بچه‌ها را از تعجب باز نگاه داشته بود. آئورلیانو که در آن زمان بیش از پنج سال نداشت، تمام عمر، او را آنطور به‌خاطر می‌آورد که آن روز بعد ازظهر در مقابل نور فلزی که از پنجره می‌تابید نشسته بود و با صدای ارگ‌مانندش بردورترین سرزمینهای خیالی نور می‌پاشید و قطره‌های عرق از شقیقه‌هایش فرو می‌ریخت. خوزه آرکادیو، برادر بزرگترش، به‌نوبهٔ خود آن تصویر زیبا را به‌عنوان میراث، برای تمام بازماندگانش باقی گذاشت؛ برعکس برای اورسولا از آن ملاقات خاطرهٔ بدی به‌جا مانده بود چون درست موقعی وارد اتاق شده بود که ملکیادس از روی بی‌احتیاطی یک شیشه بیکلرور جیوه را شکسته بود.

زن گفت: «بوی ابلیس می‌آید.»

ملکیادس جملهٔ او را تصحیح کرد: «ابداً، ثابت شده که ابلیس از سولفور درست شده، اما این فقط سوبلیمه است.»

سپس دربارهٔ خواص شیطانی سنگ‌خون، شرحی فاضلانه داد، ولی اورسولا وقعی به‌او نگذاشت و بچه‌ها را همراه خود برای دعا خواندن برد. آن بوی تند وتیز برای همیشه همراه با یاد ملکیادس در خاطرش باقی ماند.

آزمایشگاه اصلی عبارت بود از یک تنور، یک لیوان آزمایشگاهی گلوبلند، تقلیدی از الخطم‌الخرطوم (به‌اضافهٔ تعداد زیادی کاسه وقیف والبیق و

۸. مرضی‌که ازکمبود ویتامین C عارض‌می‌شود.-م.
۹. مرضی‌که ازکمبود ویتامین B۱ عارض می‌شود.-م.
۱۰. دریانورد پرتغالی (۱۵۲۱-۱۴۸۰)کاشف این‌تنگه درجنوبی‌ترین نقطهٔ امریکای‌جنوبی.-م.
۱۱. Michel Nostradamus: ستاره‌شناس، کیمیاگر وطبیب فرانسوی ۶۶-۱۵۰۳.-م.

صافی والک) و یک دستگاه تقطیر که توسط خود کولیها از روی دستورالعمل مدرن به‌شکل انبیق سه‌بازویی «مریم یهودی» ساخته شده بود. علاوه براین وسایل، ملکیادس نمونهٔ هفت فلز مطابق با هفت‌سیاره،فرمول‌موسی‌و زوسیموس[12] را برای طلاسازی و یک سری یادداشت و طرح دربارهٔ «علم کبیر» برای او گذاشت تا بتواند اکسیر کیمیاگری بسازد. خوزه آرکادیوبوئندیا که سخت فریفتهٔ سادگی فرمولهای طلا سازی شده بود، چندین هفتهٔ متوالی عاجزانه از اورسولا خواهش کرد بگذارد سکه‌های طلا را از زیر خاک بیرون بکشد و تا آنجا که تجزیهٔ جیوه اجازه دهد آنها را افزایش بدهد. اورسولا، مطابق معمول در برابر پافشاری شوهر تسلیم شد. و اینچنین خوزه آرکادیوبوئندیا سی سکهٔ طلا را در یک ماهیتابه ریخت و با برادهٔ مس و زرنیخ زرد و گوگرد و سرب ذوب کرد، سپس همه را با حرارت شدید در دیگی از روغن کرچک جوشاند تا تبدیل به‌مایع غلیظ و فاسدی شد که بیشتر به‌آب‌نبات سوخته شباهت داشت تا به‌طلا. درجریان نومیدانهٔ تقطیر، ارثیهٔ گرانبهای اورسولا دراثر ذوب‌شدن همراه هفت فلز سیاره‌ای، مخلوط با جیوه و ویتریول قبرسی، و سپس جوشانده شدن در پیه خوک به‌جای روغن ترب، تبدیل به‌مشتی تفالهٔ سوخته شد و به ته دیگ چسبید.

وقتی کولیها برگشتند اورسولا تمام اهالی را علیه آنها برانگیخته بود، ولی کنجکاوی از ترس قویتر بود. آن‌بار، کولیها هنگام عبور از دهکده با انواع آلات موسیقی سروصدای کر کننده‌ای راه انداخته بودند و یک جارچی، نمایش شگفت‌انگیزترین کشف علمای آسیای صغیر را اعلام می‌کرد. اهالی به‌چادر کولیها رفتند و با پرداخت یک پول، ملکیادس را دیدند که جوان و شاداب شده بود. بر چهره‌اش اثری از چروک دیده نمی‌شد و دندانهایش تازه و درخشان بود. کسانی که لثه‌های ناسالم و گونه‌های فرو افتاده و لبهای چروکیدهٔ او را به‌خاطر می‌آوردند در مقابل اثبات خالی از شبههٔ قدرت ماوراءالطبیعهٔ سرد کولی، از وحشت به‌خود لرزیدند. وحشت آنها، هنگامی که ملکیادس دندانهای خود را از روی لثه‌ها برداشت و چند لحظه به‌همه نشان داد، دو چندان شد. در یک لحظه تبدیل به‌مرد فرتوت سالهای گذشته شد و سپس وقتی بار دیگر دندانها را به‌دهان گذاشت، با اطمینان خاطر از جوانی بازیافته‌اش دوباره لبخند زد. حتی خوزه‌آرکادیوبوئندیا نیز اذعان کرد که علم و دانش ملکیادس ازحد و حصر گذشته است؛ وفقط هنگامی که سرد کولی

۱۲. Zosimus: دانشمندیونانی‌که درحدود قرن سوم قبل ازمیلاد می‌زیست.ـم.

در خلوت طرز کار دندان عاریه‌اش را برای او شرح داد توانست نفس راحتی بکشد. این شیء برایش چنان ساده و در عین‌حال حیرت‌آور بود که هنوز شب نشده همهٔ مطالعات کیمیاگری در نظرش بی‌ارزش شد. بار دیگر دچار بحران بدخلقی گشت و نظم تغذیه‌اش مختل شد. تمام روز درخانه می‌گشت و باخود حرف می‌زد. به‌اورسولا می‌گفت:«در دنیا وقایع عجیب و باور نکردنی رخ می‌دهد؛ در دو قدمی ما، درآنطرف رودخانه، انواع دستگاههای جادویی یافت می‌شود و ما، مثل یک مشت خر در اینجا زندگی می‌کنیم.» کسانی که او را از ابتدای پیدایش دهکدهٔ ماکوندو می‌شناختند، از تغییر و تحولی که تحت تأثیر ملکیادس در او پدید آمده بود سخت حیرت کرده بودند.

در آغاز، خوزه‌آرکادیو بوئندیا به‌رئیس قبیله‌ای شباهت داشت که با علاقهٔ هرچه تمامتر دربارهٔ بذرافشانی و تربیت دام و اطفال دستورهای لازم را به‌اهالی می‌دهد و برای بهبود وضع عمومی دهکده حتی در کارهای عملی نیز با همه همکاری می‌کند. از آنجا که خانهٔ او از ابتدا بهترین خانهٔ دهکده بود، سایر خانه‌ها را به‌آن شکل ساختند. خانه‌اش تشکیل می‌شد از یک اتاق نشیمن بزرگ و روشن، یک اتاق ناهارخوری با یک ایوان مملو از گلهای رنگارنگ در جلو،دو اتاق خواب، یک حیاط خلوت با یک درخت بلوط عظیم، یک باغچهٔ پرازسبزی، و یک حیاط کوچک که در آن بزها، خوکها، ومرغ‌هایش در صلح و صفا باهم می‌زیستند. تنها جانور ممنوع در خانه و در تمام دهکده، خروس جنگی بود.

فعالیت اورسولا نیز مانند شوهرش بود. زنی فعال و دقیق و جدی با اعصابی پولادین بود که هرگزکسی صدای شکوه‌اش را نشنیده بود ـگویی از صبح سحر تا شب درهمه‌جا وجود داشت و صدای خش‌خش آرام زیرپیراهنی آهارزده‌اش به‌گوش می‌رسید. به‌همت او، کف اتاقها که ازگل ساخته شده بود، دیوارهای کاهگلی و اثاثیهٔ چوبی دهاتی‌که با دست خودشان ساخته بودند همیشه پاکیزه بود و از صندوقهای کهنهٔ لباس، همیشه عطر ملایم ریحان به‌مشام می‌رسید.

خوزه‌آرکادیوبوئندیا که همیشه در دهکده، در هرکاری پیشقدم بود، وضعیت ساختمانی خانه‌ها را به‌نحوی ترتیب داده بود که هرکس به‌آسانی می‌توانست برای برداشتن آب به‌رودخانه برسد و خیابانها را طوری کشیده بود تا هر خانه، به‌اندازه خانهٔ دیگر آفتاب بگیرد. در عرض چند سال ماکوندو به‌دهکده‌ای چنان فعال و منظم تبدیل شدکه سیصد نفر سکنه‌اش تا آن موقع ندیده بودند ـ درست و حسابی می‌توانستی آنجا را یک دهکدهٔ خوشبخت

پناهی،جایی که هیچکس بیش از سی‌سال‌نداشت و هنوز کسی در آن نمرده‌بود.

خوزه آرکادیو بوئندیا از وقتی که‌ساختمان دهکده شروع شد، تله‌و قفس ساخته بود و در اندک زمانی نه تنها خانهٔ خود بلکه تمام خانه‌های دهکده را از سبزقبا و قناری و مرغ‌مینا و سینه‌سرخ پر کرد. کنسرت اینهمه پرندهٔ گوناگون چنان کرکننده شد که اورسولا برای اینکه دیوانه نشود سوراخ‌گوش‌هایش را با موم گرفت. اولین باری که قبیلهٔ ملکیادس برای فروش‌گویهای شیشه‌ای مسکن سردرد به‌آنجا وارد شدند، اهالی سخت متعجب شده بودند که آنها چگونه توانسته‌اند در ماوراء باتلاقها، این دهکدهٔ دور افتاده را پیدا کنند و کولیها اعتراف کردند که‌آواز پرندگان‌دهکده‌آنهارا بدانجاراهنمایی کرده‌است.

پیشگامی اجتماعی، بزودی با تب آهنربا و حسابهای هیئت و رؤیای کیمیاگری و نگرانی شناختن‌عجایب جهان از میان رفت. خوزه‌آرکادیوبوئندیای تمیز و زرنگ تبدیل به‌مرد خموده‌ای شد که دیگر به‌لباسش اهمیتی نمی‌داد و اورسولا، ریش‌بلند و وحشی او را تنها می‌توانست با کارد آشپزخانه اصلاح کند. عده‌ای حتی تصور می کردند او سحر و جادو شده است. با اینهمه، همینکه او اشیاء شگفت‌انگیزش را رها کرد و باردیگر پیشقدم شد تا به‌همراه سایرین از ماکوندو راهی به‌دنیای اختراعات محیرالعقول بگشاید، همه، حتی کسانی که کوچکترین شک و شبهه‌ای در دیوانگی او نداشتند، برای عملی ساختن این نقشه ازکار و زندگی خود دست کشیدند.

خوزه‌آرکادیوبوئندیا کوچکترین اطلاعی از وضعیت جغرافیایی آن منطقه در دست نداشت. تنها می‌دانست که در سمت شرق، سلسله جبال‌گذرناپذیری وجود دارد و در پشت آن، شهر قدیمی ریوآچا[13] واقع شده. در ایام قدیم (پدربزرگش، آئورلیانوبوئندیای اول، برایش تعریف کرده بود) فرانسیس دریک[14] با توپ به‌شکار تمساح می‌رفت و تمساح ها را با کاه می‌انباشت و به‌حضور ملکه الیزابت پیشکش می کرد. هنگامی که خوزه آرکادیوبوئندیا جوان بود، همراه با مردان خود، با زنها و بچه‌ها و حیوانات و انواع وسایل و اثاثیه خانه، برای یافتن راهی به‌دریا، از سلسله جبال عبور کرده بود ولی پس از بیست‌و شش ماه از تصمیم خود منصرف شده بود و برای اینکه مجبور نشوند از همان راه مراجعت کنند، دهکدهٔ ماکوندو را بنا کرده بودند. آن راه برایش بیفایده بود و فقط او را به‌گذشته برمی‌گرداند. در سمت جنوب، باتلاقهای کوچکی گسترده بود که بانوعی

13. Riohacha

۱۴. Francis Drake (۱۵۴۰-۱۵۹۶): دریانورد انگلیسی ونخستین انگلیسی‌که از طریق دریا، دنیا را دور زد.-م.

پوشش‌گیاهی پوشیده شده بود و بعد مرداب فوق‌العاده پهناوری واقع بود که بنا به‌گفتهٔ کولیها انتهایی نداشت. مرداب پهناور، در سمت مغرب، با آبهای وسیع دیگری مخلوط می‌شد که در آن ماهیهایی بزرگ با پوست لطیف و بالاتنه و سری زن‌مانند یافت می‌شدند که قایقرانان را با پستانهای زیبا و برجسته‌شان می‌فریفتند. کولیها، شش ماه برآن آبها قایقرانی کردند تا به‌راه خاکیی برسند که قاطرهای‌پست ازآن عبور می کردند. بنا به‌محاسبات خوزه آرکادیو بوئندیا، تنها امکان برقراری رابطه با جهان متمدن، ازطریق شمال بود. از این رو اسباب شکار و وسایل لازم جهت چیدن وکنار زدن شاخ و برگها تهیه کرد و همراه همان مردانی که در بنیانگذاری ماکوندو همراهیش کرده بودند، به‌راه افتاد. نقشه‌هاو دستگاههای جهت‌یابی خود را در یک کوله‌پشتی ریخت و به‌آن وادی پرخطرگام نهاد.

روزهای اول به‌اشکال سهمی برنخوردند. از دامنهٔ سنگلاخ ساحل رودخانه تا جایی که سالها قبل زره آن جنگجو را یافته بودند پایین رفتند و از آنجا، از طریق نارنجستان، وارد جنگل شدند. در پایان هفتهٔ اول‌گوزنی شکار کردند، کبابش کردند ولی فقط نیمی از آن را خوردند و بقیه‌اش را نمک زدند و برای روزهای آینده نگاه داشتند. با این کار می‌خواستند ادامهٔ تغذیه باگوشت طوطی را که آبی رنگ بود و بوی خزه می‌داد به‌تعویق بیندازند. یکبار، به‌مدت ده روز، خورشید را ندیدند. زمین، مثل خاکستر آتشفشان، نرم و مرطوب‌گشت و نباتات وگیاهان رفته رفته تهدیدآمیزتر شد؛ صدای پرندگان و نعرهٔ میمونها دورتر شد، جهان برای ابد غم‌انگیز شد. مردها با یادآوری خاطرات دوردست خود،در آن بهشت مرطوب سخت ملول شده بودند ـ بهشتی مرطوب و ساکت که قبل از بهشت آدم و حوا آفریده شده بود، جایی که چکمه‌هایشان درگودالهای روغنی بخار آلود فرو می‌رفت و ساطورهایشان سوسنهای سرخ‌فام و مارمولکهای طلایی را تکه تکه می کرد. یک هفته تمام، بدون اینکه حرفی با هم بزنند، مانند خوابگردها، در جهانی پراز رنج واندوه پیش رفتند. جهانی که تنها روشناییش پرواز حشرات نورانی بود. ریه‌هایشان از بوی خفه‌کنندهٔ خون به‌تنگ آمده بود. راه بازگشتی وجود نداشت، راهی که در مقابل خود می‌گشودند، در اندک زمانی با رشد سریع‌گیاهانی که درمقابل چشمهایشان می‌رویید مسدود می‌شد. خوزه آرکادیو بوئندیا می‌گفت:«مهم نیست، فقط نباید جهت را از دست داد.» به کمک قطب‌نما، مردان خود را به‌شمال نامرئی راهنمائی کرد و از آن سرزمین افسون شده خارج شدند. شبی تاریک و بی ستاره بود، ولی هوا پاکیزه شده بود. خسته از آن راه دراز، ننوهای بزرگ کرباسی خود را به‌درختها بستند

و پس از دو هفته، برای اولین بار، به‌خوابی عمیق فرو رفتند. از خواب که بیدار شدند، خورشید بالا آمده بود و دهان همگی از حیرت بازمانده؛ در برابرشان، در میان درختان سرخس و نخل، در نور ساکت صبحگاهی، یک کشتی بادبانی اسپانیولی، سفید وگردگرفته به‌چشم می‌خورد. کشتی اندکی یکبر شده بود و از اسکلت دست نخورده‌اش، از میان طنابهایی که ازگلهای ارکیده پوشیده شده بود، رشته‌های کثیف بادبان آویزان بود. بدنه‌اش که پوشیده از سنگوارهٔ حیوانات ریز دریایی و خزهٔ نرم، پوشیده شده بود به‌روی زمینه‌ای از سنگ چسبیده بود. به‌نظر می‌رسید تمام کشتی در محیط مناسب خود قرار گرفته است، در فضائی آغشته به‌تنهائی و نسیان، دور از فساد زمان و عادات پرندگان. وقتی مردها با احتیاط به‌درون کشتی پای نهادند، چیزی جز یک جنگل انبوه و پرگل نیافتند.

کشف کشتی بادبانی که نزدیکی دریا را می‌رساند، خوزه‌آرکادیوبوئندیا را از پای در آورد. عقیده داشت که سرنوشت، او را به‌مسخره گرفته است. وقتی با هزاران مشقت و از جان گذشتگی به‌جستجوی دریا رفته بود آن‌را نیافته بود و اکنون که به‌دنبال دریا نمی‌گشت تقدیر، دریا را، چون مانعی گذرناپذیر، سر راهش قرار داده بود. سالها بعد که سرهنگ آئورلیانوبوئندیا از آنجا گذشت، آن راه به‌یک جادهٔ عادی پست تبدیل شده بود و در میان دشتی از شقایق سرخرنگ تنها چیزی که از کشتی دیده می‌شد اسکلت زغال شده‌اش بود. عاقبت، هنگامی که قانع شد که آن داستان زاییدهٔ خیال پدرش نبوده است از خود پرسید آن کشتی چگونه توانسته تا آن حد در خشکی پیش بیاید. ولی خوزه‌آرکادیوبوئندیا که پس از چهار روز، در فاصلهٔ دوازده کیلومتری کشتی، دریا را یافته بود از خود چنین چیزی نپرسیده بود. همهٔ رؤیاهایش در برابر آن دریای خاکستری رنگ کف‌آلود وکثیف که بهیچوجه لیاقت آنهمه از خود گذشتگی و سفر ماجراجویانه را نداشت، نقش برآب شد.

فریاد کشید: «چه‌بدبختیی! ماکوندو را از هر طرف آب گرفته است.»

بنا بر نقشه‌ای که خوزه‌آرکادیوبوئندیا پس از مراجعت از آن سفر طرح کرده بود، تا مدتها همه خیال می‌کردند ماکوندو شبه جزیره است. نقشه را با عصبانیت طراحی کرده بود و در طرح مشکلات بر قرار کردن رابطه با دنیای خارج مبالغه کرده بود، گویی به‌دینوسیله می‌خواست بخاطر اینکه آن محل را برای زندگی انتخاب کرده، خودرا تنبیه کرده باشد. غرغرکنان به اورسولا می‌گفت: «هرگز به‌جایی نخواهیم رسید. تا آخر عمر بدون اینکه از فواید علم ودانش برخوردار شویم در همینجا خواهیم پوسید.» اطمینانی که طی ماهها در اتاقک آزمایشگاه از بین رفته بود او را به‌این فکر انداخت که دهکدهٔ ماکوندو را به محل مناسبتری انتقال دهد. ولی این بار اورسولا نقشه شوهرش را بر باد

داد. مخفیانه و صبورانه و مورچه‌وار زنهای دهکده را علیه شوهرانشان که خود را برای انتقال دهکده آماده می‌ساختند، برانگیخت. خوزه‌آرکادیوبوئندیا نفهمید درکدام لحظه و بنا برکدام نیروی مخالف، نقشه‌اش با مخالفت و سرپیچی روبرو شد، فقط یکباره متوجه شد که شکست خورده‌است. اورسولا با دقتی معصومانه او را نظاره می‌کرد و روزی که او، نومید از نقشهٔ سفر، با دندانهای به‌هم فشرده وسایل آزمایشگاه را در صندوقهایشان می‌گذاشت، حتی دلش به‌حال او سوخت. صبر کرد تا کارش را به‌اتمام برساند، صبر کرد تا در صندوقها را میخکوبی کند و روی آنها با مرکب حروف اول اسم خود را بنویسد. او را سرزنش نکرد؛ اما می‌دانست او پی برده که مردان دهکده حاضر نیستند در این نقشه با او همراهی کنند (وقتی با خودش حرف می‌زد این را شنیده بود.) فقط موقعی که می‌خواست در اتاقک آزمایشگاه را از پاشنه در بیاورد، اورسولا با احتیاط از او علت را پرسید و او به‌تلخی جواب داد: «حالاکه کسی حاضر نیست همراه ما بیاید، خودمان از اینجا می‌رویم.» اورسولا نگران نشد.

گفت: «ما از اینجا نمی‌رویم، همینجا می‌مانیم، چون در اینجا صاحب فرزند شده‌ایم.»

او گفت: «اما هنوز مرده‌ای در اینجا نداریم. وقتی کسی مرده‌ای زیر خاك ندارد، به‌آن خاك تعلق ندارد.»

اورسولا با لحنی آرام و مصمم گفت: «اگر قرار باشد من بمیرم تا بقیه در اینجا بمانند، خواهم مرد.»

خوزه‌آرکادیوبوئندیا که چنین اراده‌ای را در همسرش باور نداشت، سعی کرد او را با زرق و برق خیالات خودگول بزند — با وعدهٔ دنیایی جادویی که در آن کافی بود چند قطره از یک مایع جادویی برزمین بپاشی تا درختان به‌میل تو میوه بدهند، دنیایی که انواع داروهای مسکن را به‌ارزانترین بها می‌فروشند. ولی اورسولا گوشش به‌لاطائلات او بدهکار نبود.

گفت: «بهتر است به‌جای اینکه مدام به‌وسواس کشف تازگیهای عجیب و غریب فکر کنی، کمی هم به‌فرزندان خودت برسی، نگاهشان کن، همینطور محض رضای خدا ول هستند، درست مثل دوتا یابو.»

خوزه‌آرکادیوبوئندیا به‌شنیدن حرفهای همسرش، از پنجره نگاهی به بیرون انداخت و درباغچهٔ آفتابگیر دوبچهٔ پا برهنه‌اش را دید. به‌نظرش رسید که به‌نیروی جملات جادویی اورسولا، تازه در آن لحظه جان گرفته‌اند و زندگی یافته‌اند. در درونش چیزی به‌جنبش درآمد، حسی سرسوز و نامعلوم که ریشهٔ اورا از زمان خود بیرون کشید و به‌مناطق بکر خاطره‌اش سپرد. اورسولا به‌جارو کردن خانه‌ای که اکنون می‌دانست تا آخر عمر ترک نخواهد کرد ادامه داد و با نگاهی ثابت

آنقدر بچه‌هایش را تماشا کرد تا چشمانش پر از اشک شد. اشک را با پشت دست خشک کرد و از روی تسلیم نفس عمیقی کشید.

گفت: «بسیار خوب، بگو بیایند به من کمک کنند تا اثاثیه را از صندوقها درآوریم.»

خوزه آرکادیو، فرزند ارشد، چهاردهسالش تمام شده بود؛ سر چهار-گوش، گیسوان انبوه و اخلاق پدرش را داشت. گر چه به‌اندازهٔ سن خود رشد کرده بود و قدرت جسمانی داشت ولی از همان زمان هم پیدا بود که خیالپرور نیست. اورسولا، در زمان عبور از سلسه جبال، او را آبستن شده بود و قبل از بنیانگذاری ماکوندو به‌دنیا آورده بود. پدر و مادرش پس از آنکه مطمئن شده بودند که طفل دارای نقصی نیست، شکر خدا را به‌جای آورده بودند. آئورلیانو، اولین بشری که در ماکوندو به‌دنیا آمده بود، در ماه مارس، شش ساله می‌شد. ساکت و جدی بود. در شکم مادرش گریه کرده بود و با چشمان باز به‌دنیا آمده بود. وقتی بند نافش را می‌بریدند سرش را از طرفی به‌طرف دیگر چرخاند، اشیاء اتاق و چهرهٔ حاضرین را با کنجکاوی و بدون وحشت نگریست و سپس بی‌اعتنا به کسانی که برای تماشا به‌او نزدیک شده بودند، نگاه خود را به‌روی درخت نخلی که هر آن ممکن بود در زیر فشار ریزش باران از ریشه در آید، دوخت. اورسولا دیگر به‌قدرت نگاه او فکر نکرد تا روزی که آئورلیانوی کوچولو که در آن موقع سه سال از عمرش می‌گذشت، درست موقعی که او یک دیگ سوپ داغ را از روی اجاق برداشته بود و می‌خواست روی میز آشپزخانه بگذارد وارد آشپزخانه شد. بچه که در مقابل در آشپزخانه مردد ایستاده بود گفت: «الان دیگ می‌افتد.» دیگ، محکم در وسط میز قرار داشت ولی بمحض آنکه بچه این اخطار را کرد، جنبش عجیبی آن‌را گرفت، گویی نیرویی از داخل، آن‌را به‌سوی لبهٔ میز پیش می‌راند. دیگ از روی میز به‌زمین افتاد. اورسولا وحشتزده جریان را برای شوهرش تعریف کرد ولی او آن را به‌حساب احتمالات طبیعت گذاشت. او همیشه از بچه‌هایش بیخبر بود، از یکطرف بخاطر اینکه دوران کودکی را نوعی حماقت فکری می‌دانست و از طرف دیگر بخاطر اینکه سخت به‌اندیشه‌های خودش مشغول بود.

ولی از عصر روزی که آنها را صدا کرد تا در بیرون آوردن اثاثیهٔ صندوقها به‌او کمک کنند، دیگر بهترین ساعات خود را وقف آنها کرد. در آن اتاقک که دیوارهایش رفته‌رفته با نقشه‌های عجیب وغریب جغرافیایی و طرحهای شگفت‌انگیز پوشیده می‌شد، به‌فرزندان خود خواندن و نوشتن و حساب آموخت؛ از عجایب جهان برایشان تعریف می‌کرد ـ نه فقط تا جایی که

تصورش اجازه می‌داد بلکه خیلی پیش از آنچه تخیلش یاری می‌کرد. همین شد که بچه‌ها دانستند که درجنوبی‌ترین قسمت افریقا، مردان فهمیده و صلحجویی هستند که کارشان تنها نشستن و فکر کردن است و یا اینکه در دریای اژه می‌توان با پریدن از جزیره‌ای به‌جزیره دیگر رفت و به‌بندر سالونیک رسید. این درسهای خارق‌العاده چنان در مغز بچه‌ها ثابت ماند که سالها بعد، یک ثانیه قبل از آنکه فرمانده جوخهٔ تیرباران دستور آتش بدهد، سرهنگ آئورلیانو بوئندیا، بار دیگر تمام آن بعد از ظهر ماه مارس را به‌خاطر آورد که پدرش درس فیزیک را ناتمام گذاشته بود و دستش را به‌هوا بلند کرده بود و چشمانش بیحرکت مانده بود. از دور صدای طبل و کرنای کولیها را شنیده بود که بار دیگر به‌دهکده می‌آمدند تا آخرین اختراع زیبای علمای ممفیس را نشان دهند.

واینها کولیهای تازه‌ای بودند. زنان و مردان جوانی که تنها به‌زبان خودشان صحبت می‌کردند. اینان نمونه‌های اصیل وزیبایی بودند که پوستی صاف و براق و دستانی زیبا داشتند. رقص و آوازشان در خیابانها، دهکده را غرق در هیجان و شادی کرد: طوطیهای رنگارنگ که اپراهای ایتالیایی می‌خواندند؛ مرغی که به‌صدای نواختن طبل تخم طلا می‌کرد؛ میمون تربیت شده‌ای که فکر انسان را می‌خواند؛ ماشینی که هم دگمه می‌دوخت و هم تب را پایین می‌آورد و هم خاطرات غم‌انگیز را ازخیال‌آدمی می‌زدود؛ ضمادی برای کشتن وقت؛ و هزاران اختراع خارق‌العاده وعجیب دیگر که‌خوزه آرکادیو بوئندیا دلش می‌خواست دستگاه خاطره را اختراع کند تا بتواندتمام آنها را به‌خاطر بسپارد. در یک لحظه کولیها وضع دهکده را پاک دگرگون کردند. اهالی ماکوندو ناگهان در میان انبوه جمعیت خود را در خیابانها گم کردند.

خوزه آرکادیو بوئندیا در حالی که دست بچه‌هایش را محکم چسبیده بود تا آنها را در میان جمعیت گم نکند خود را از میان آکروبات‌بازهای دندان طلا و شعبده‌گرهای شش بازو، پیش می‌راند. نفسش از بوی کود و صندل که از سردم بیرون می‌زد، بند آمده بود. دیوانه‌وار به‌این طرف و آن طرف می‌رفت و به‌دنبال ملکیادس می‌گشت تا بلکه او بتواند رازهای بی‌انتهای این کابوس با شکوه را برایش توضیح دهد. از چند کولی جویای او شد ولی هیچکدام زبان او را نمی‌فهمیدند. عاقبت به‌محلی رسید که ملکیادس همیشه در آنجا چادر می‌زد. یک کولی ارمنی، به‌زبان اسپانیولی، شربتی را تبلیغ می‌کرد که انسان با نوشیدنش نامرئی می‌شد. لیوانی از آن مایع عنبررنگ را لاجرعه سرکشیده بود که خوزه آرکادیو بوئندیا به‌زور آرنجهای خود جمعیت را کنار زد و توانست از او سؤال کند. مردکولی او را در پرتو نگاه وحشتناک خود پیچید

و سپس به‌توده‌ای قیر بخارآلود و متعفن تبدیل شد که انعکاس جوابش هنوز در آن شنیده می‌شد: «ملکیادس مرده است.» خوزه آرکادیو بوئندیا، حیران از این خبر، بیحرکت بر جای ماند و سعی کرد بر تأثرش فائق شود تا اینکه جمعیت به‌سوی عجایب دیگری کشانده شد و تودهٔ قیر کولی ارمنی کاملاً محو گردید. کمی بعد کولیهای دیگر برایش شرح دادند که ملکیادس در سواحل سنگاپور از تب درگذشته است و جسد او را به‌عمیقترین نقطهٔ دریای جاوه پرتاب کرده‌اند. بچه‌ها به‌این اخبار توجهی نداشتند و اصرار می‌کردند پدرشان آنها را به‌تماشای عجایب علمای ممفیس ببرد که در چادری جار می‌زدند و بنا به‌گفتهٔ کولیها متعلق به‌حضرت سلیمان بوده است. آنقدر اصرار کردند تا خوزه‌آرکادیوبوئندیا سی رئاله پرداخت و آنها را به‌وسط چادر برد. مرد غول‌پیکری با بالاتنهٔ پشمالو و کلهٔ تراشیده آنجا ایستاده بود؛ یک حلقهٔ مسی به‌دماغ و یک زنجیر فلزی سنگین به‌پا داشت. در مقابلش یک صندوق دیده می‌شد. وقتی در صندوق گشوده شد، هوای سردی از آن بیرون زد. درون صندوق جسم بلورین بزرگی دیده می‌شد که درونش هزاران هزار سوزن وجود داشت و نور غروب در این سوزنها به‌صورت ستارگانی رنگارنگ پخش شده بود. خوزه‌آرکادیوبوئندیا که می‌دانست بچه‌هایش منتظر جوابی آنی هستند دستپاچه شد و زمزمه‌کنان گفت: «این بزرگترین الماس جهان است.»

مرد کولی جملهٔ او را تصحیح کرد و گفت: «نه، این قالب یخ است.»

خوزه‌آرکادیوبوئندیا که چیزی نفهمیده بود دستش را به‌طرف جسم سرسوز دراز کرد، ولی مرد غول‌پیکر او را کنار زد و گفت: «پنج رئالهٔ دیگر برای لمس کردن.» پول را پرداخت و دستش را روی یخ گذاشت و چند دقیقه‌ای نگاه داشت. قلبش در تماس با آن راز، از وحشت و لذت آکنده شد، نمی‌دانست چه بگوید. ده رئالهٔ دیگر هم پرداخت تا فرزندانش نیز از این نعمت برخوردار شوند. خوزه‌آرکادیوی کوچک حاضر نشد به‌آن دست بزند. بر عکس، آئورلیانو قدمی به‌جلو برداشت و دستش را روی آن گذاشت و بلافاصله پس کشید و وحشتزده گفت: «دارد می‌جوشد.» ولی پدرش به‌گفتهٔ او توجهی نکرد؛ سرمست از عیان شدن آن معجزه، وظایف خود و جسد ملکیادس را که طعمهٔ ماهیها می‌شد فراموش کرد؛ پنج رئالهٔ دیگر پرداخت و همچنانکه دستش روی یخ بود، گویی کتاب آسمانی را به‌شهادت می‌گیرد، گفت: «این اختراع بزرگ عصر ماست.»

هنگامی که فرانسیس دریک، دزد دریایی، در قرن شانزدهم به‌ریوآچا حمله کرد، جدهٔ اورسولا ایگواران چنان از صدای زنگهای خطر و غرش توپها وحشت کرد که اختیار از کف داد و روی یک اجاق پر از آتش نشست. سوختگی تا آخر عمر او را تبدیل به‌همسر بی‌مصرفی کرد. برای نشستن مجبور بود به‌چند نازبالش تکیه کند و بدون شک در راه رفتنش نیز تغییر عجیبی حاصل شده بود چون دیگر هرگز در ملأ عام دیده نشد. از آنجایی که تصور می‌کرد بدنش بوی سوختگی بدی می‌دهد، از هرگونه فعالیت اجتماعی کناره گرفت. هنوز سپیده نزده در حیاط بود، می‌ترسید بخوابد وخواب ببیند که انگلیسیها با سگهای وحشی خود از پنجره به‌اتاق خوابش داخل شده‌اند و او را با میله‌های گداخته شکنجه‌های شرم‌آوری می‌دهند. شوهرش ـ تاجری از اهل آراگون[1] که از او صاحب دو فرزند شده بود ـ به‌ارزش نیمی از اجناس مغازه، دارو و مشغولیات خرید تا بلکه بدینوسیله وحشت را از او دور کند. عاقبت مغازه را فروخت و خانواده‌اش را، دور از دریا، به‌دهکده‌ای در دامنهٔ کوه برد که ساکنان آن سرخپوستانی صلحجو بودند. در آنجا برای همسرش اتاق خوابی بدون پنجره ساخت تا دزدان دریایی کابوسهای همسرش راهی برای دخول به‌اتاق نداشته باشند.

مدتی بود که در این دهکدهٔ دور افتاده، مردی بنام دون خوزه‌آرکادیو‌بوئندیا می‌زیست که تنباکو کشت می‌کرد. جد اورسولا با او شریک شد و طی چند سال ثروت هنگفتی به‌هم زدند. چندین قرن بعد، نبیرهٔ تنباکوکار با نبیرهٔ تاجر آراگونی ازدواج کرد. از این رو هر وقت اورسولا از خل‌بازیهای شوهرش عصبانی می‌شد، سیصد سال به‌عقب برمی‌گشت وبه‌آن روزی که فرانسیس دریک به ریوآچا حمله کرده بود، لعنت می‌فرستاد. این موضوع فقط دلش را خنک می‌کرد، چون در حقیقت آن دو تا آخر عمر با زنجیری قویتر از عشق به‌یکدیگر

۱. Aragon: منطقه‌ای درشمال غربی اسپانیا. ـم.

بسته شده بودند: یک تأسف وجدانی دوجانبه. با هم پسرعمو و دخترعمو بودند. طفولیت خود را با هم در دهکده‌ای که اجدادشان با پشتکار و رسوم نیک خود تبدیل به‌یکی از بهترین شهرهایش کرده بودند، گذرانده بودند. گرچه می‌شد ازدواج آنها را از روز تولدشان پیش‌بینی کرد، با این‌حال روزی که حرف ازدواج را به‌زبان آوردند، پدر و مادر هر دوشان سعی کردند مانع بشوند. می‌ترسیدند این دو ثمرهٔ سالم دو خاندانی که در طول قرنها بین خود زاد و ولد کرده بودند عاقبت از خود ایگوانا[2] بزایند! قبلاً چنین چیز وحشتناکی اتفاق افتاده بود؛ یکی از خاله‌های اورسولا با یکی از داییهای خوزه‌آرکادیوبوئندیا ازدواج کرده بودند و صاحب پسری شده بودند که تمام عمر مجبور بود شلوارهای گشاد بپوشد و پس‌از‌آن‌که چهل و دوسال پسر باقی ماند عاقبت در اثر خونریزی شدید مرد. این پسر با دُمی غضروفی به‌شکل چوب‌پنبهٔ‌در بطری که روی‌نوکش مو داشت به‌دنیا آمده بود و بزرگ شده بود —یک‌دم خوک که هرگز چشم‌زنی به‌آن نیفتاد و سرانجام، وقتی که یکی از دوستانش که قصاب بود از روی لطف آن را با کارد قصابی قطع کرد، باعث مرگش شد. خوزه‌آرکادیوبوئندیا، با هوس و خودسری نوزده‌سالگی‌اش این مشکل را با یک جمله حل کرد: «مهم نیست اگر بچه خوک داشته باشم، فقط کافی است حرف بزند.» با هم ازدواج کردند. جشن عروسی، در میان آتشبازی و موسیقی، سه شبانه روز به‌طول انجامید. اگر مادر اورسولا او را با انواع پیش‌بینی‌های وحشتناك در بارهٔ زاد و ولد نترسانده بود ممکن بود سعادت آنها از همان ابتدای عروسی آغاز شود، ولی مادر اورسولا حتی به‌او نصیحت کرده بود که بهتر است اصلاً بغل شوهرش نخوابد. اورسولا از ترس اینکه مبادا شوهر قوی هیکل و پر از شهوتش پردهٔ بکارت او را در حین خواب بدرد، قبل از رفتن به‌رختخواب تنکهٔ بلندی که مادرش از پارچهٔ مخصوص بادبان دوخته بود به‌پا می‌کرد. تنکه با تسمه‌های چرمی ضربدرشکل محکمتر می‌شد و در جلو با یک قلاب فلزی بزرگ قفل می‌شد. چندین ماه بدین منوال گذشت. روزها شوهر، به‌خروس‌جنگیهای خود می‌رسید و اورسولا درکنار مادرش گلدوزی می‌کرد. شبها، ساعتها با هم کلنجار می‌رفتند، زورآزمائی که به نحوی جای عشقبازی را می‌گرفت، تا اینکه همه متوجه شدند که جریان به‌این سادگی نیست و چنین شایع شد که اورسولا هنوز پس از یک سال عروسی، باکره است و دلیلش هم‌این‌است که شوهرش مردی ندارد. خوزه‌آرکادیوبوئندیا آخرین کسی بود که این شایعه را شنید.

۲. Iguana: سوسمار بزرگ نواحی استوایی امریکا وبعضی ازجزایر اقیانوس‌کبیر، به‌طول یك تا دومتر که برپشتش ازگردن تا دم تیغه‌ای ازفلسهای خاری‌شکل‌کشیده شده است.ـم.

به‌آرامی به همسرش گفت: «اورسولا، ببین مردم چه‌ها می‌گویند.»

او گفت: «بگذار بگویند، ما که می‌دانیم چنین چیزی صحت ندارد.»

تا شش ماه دیگرهم وضع به‌همان‌منوال‌ادامه‌یافت‌تا یکشنبه‌روز بدیمنی که‌خروس‌جنگی‌خوزه‌آرکادیوبوئندیا برخروس‌جنگی پرودنسیوآگیلار[3] پیروز شد. مرد بازنده که از دیدن خون‌خروس‌خود سخت‌منقلب شده بود، از خوزه‌آرکادیو-بوئندیا فاصله گرفت‌تا آنچه راکه می‌خواهد بگوید تمام‌حاضرین درمحل مسابقه به‌خوبی بشنوند.

فریادزد: تبریک‌می‌گویم! شایدبالاخره خروست‌بتواندبه‌زنت‌خدمتی‌بکند.

خوزه‌آرکادیوبوئندیا با خونسردی خروس خود را برداشت و رو به‌همه گفت: «الان برمی‌گردم» و به‌پرودنسیوآگیلار گفت: «تو هم به‌خانه برو و اسلحه بردار، چون بزودی می‌کشمت.»

ده دقیقه بعد با نیزهٔ پدر بزرگش که به‌خوبی با خون آشنا بود بازگشت. پرودنسیوآگیلار، که‌درمیدان جنگ‌خروسها، منتظرش بود نیمی از اهالی‌دهکده در آن میدان گرد آمده بودند ـ مهلت دفاع نیافت. نیزهٔ خوزه‌آرکادیوبوئندیا با قدرت‌یک گاو نر با همان نشانه‌گیری دقیقی که اولین آئورلیانو بوئندیا ببرهای آن منطقه راکشته بود، گلوی او را سوراخ کرد. آن شب، هنگامی که مردم در میدان جنگ خروسها شب را بالای سر جسد صبح می‌کردند، خوزه‌آرکادیو-بوئندیا موقعی‌که همسرش داشت تنکه‌اش‌را به‌پا می‌کرد وارد اتاق خواب شد. نیزه را جلو او گرفت و فرمان داد که: «آن چیز را از پایت در بیاور.» اورسولا در جدی بودن لحن شوهرش شک نکرد و زمزمه‌کنان گفت: «هر اتفاقی بیفتد مسئولیتش با تو است.» خوزه‌آرکادیوبوئندیا نیزه را در خاك سفت کف اتاق فروکرد و گفت: «اگر قرار شود ایگوانا بزایی عیب ندارد، ایگوانا بزرگ‌خواهیم کرد. ولی‌دراینجا دیگرکسی نباید بخاطر توکشته‌شود.»

شبی از شبهای زیبای ماه ژوئن بود. هواخنک بود و ماه در آسمان می‌درخشید و آنها بی‌اعتنا به‌بادی که صدای گریهٔ‌اقوام‌پرودنسیوآگیلار را به اتاق می‌آورد تا سحر بیدار ماندند و عشق ورزیدند.

این حادثه را به‌حساب دفاع از ناموس گذاشتند ولی‌وجدان هردوشان سخت از این بابت در عذاب بود. شبی از شبها که اورسولا خوابش نمی‌برد و برای نوشیدن آب به‌حیاط رفته بود، پرودنسیوآگیلار را کنار کوزهٔ آب دید. رنگ چهره‌اش کبود بود و قیافه‌ای بسیارغمگین داشت. سعی‌می‌کرد سوراخ

3. Prudencio Aguilar

گلوی‌خود را با ضماد علف بپوشاند. اورسولا از دیدن‌او وحشت نکرد، برعکس، دلش به‌حال او سوخت. به‌اتاق برگشت‌تا آنچه را که دیده بود برای شوهرش تعریف کند ولی شوهرش چندان اهمیتی به‌موضوع نداد. گفت: «مرده‌ها بر نمی‌گردند، این ما هستیم که نمی‌توانیم سرزنش‌وجدان خودمان را تحمل کنیم.» دو شب بعد، اورسولا بار دیگر پرودنسیوآگیلاررا در حمام دید که داشت با علف خیس، خون دلمه بستهٔ روی گردنش را می‌شست. یک شب دیگر او را دید که زیر باران قدم می‌زد. خوزه‌آرکادیوبوئندیا که از خیالات همسرش به‌تنگ آمده بود نیزه را برداشت و به‌حیاط رفت؛ مرده با قیافهٔ غمگینش آنجا ایستاده بود.

خوزه آرکادیوبوئندیا فریاد زد: «از اینجا برو. هر چند بار که برگردی، باز هم ترا خواهم کشت.»

پرودنسیوآگیلار از جا تکان نخورد و خوزه آرکادیوبوئندیا جرأت نکرد نیزه را به‌طرف او پرتاب کند. از آن‌پس، خواب آرام از او سلب شد. نگاه غمگین مرده از میان باران و دلتنگی بیحد او برای زنده‌ها و نگرانی او که در خانه به‌دنبال آب می‌گشت تا ضماد علف را خیس کند و روی زخم خود بگذارد، خوزه‌آرکادیوبوئندیا را سخت ناراحت و منقلب کرده بود. به اورسولا می‌گفت: «لابد خیلی زجر می‌کشد، معلوم است خیلی احساس‌تنهایی می‌کند.» ترحم زن به‌مرحله‌ای رسید که وقتی باز مرده را دید که درکوزه‌ها را بر می‌دارد منظور او را فهمید. در تمام خانه کوزهٔ آب گذاشت. خوزه‌آرکادیوبوئندیاشبی که دید مرده در اتاق او زخم خودش را می‌شوید طاقتش‌طاق شد و گفت: «بسیار خوب پرودنسیو، ما از این دهکده می‌رویم ، به‌دورترین‌نقطه‌ای که بتوانیم‌می‌رویم‌ودیگربازنمی‌گردیم. حالا می‌توانی با خیال‌راحت‌از اینجابروی. »

اینچنین بود که از سلسله جبال گذشتند. چند تن‌از دوستان خوزه‌آرکادیوبوئندیا، مردان جوانی مثل خود او که از این جریان‌سخت‌به‌هیجان آمده بودند، خانه‌های خود را رها کردند، دست همسر و فرزندرا گرفتند و به‌سوی ارضی که موعود نبود به‌راه افتادند. خوزه‌آرکادیوبوئندیا قبل از عزیمت، نیزه را در حیاط خاک کرد و برای آسایش خیال پرودنسیوآگیلار خروسهای‌جنگی زیبای خود را یکی یکی خفه کرد. تنها اشیایی که اورسولاهمراه برداشت صندوق لباسهای عروسی و مقداری مایحتاج و جعبهٔ محتوی سکه‌های طلا بود که از پدرش به‌ارث برده بود. برای سفر نقشهٔ دقیقی طرح نکردند؛فقط سعی داشتند در جهت مخالف ریوآچا پیش بروند تا نه اثری از خودبرجای بگذارند و نه به‌مردم آشنا برخورد کنند. سفر عجیبی‌بود. پس از چهارده‌ماه، اورسولا که

معده‌اش با خوردن‌گوشت میمون و آبگوشت مار ضایع شده بود، فرزندی به‌دنیا آورد که تمام اعضای بدنش مثل بچهٔ آدم بود! تا نیمه‌راه سفر او را در ننویی گذاشتند که دو مرد آن را به‌دوش می‌کشیدند. بالا آمدن شکم، پاهای او را بکلی تغییر شکل داده بود و رگهای پایش مثل حباب می‌ترکید. گرچه دیدن اطفال، با شکم خالی و چشمهای از حال رفته، رقت‌انگیز بود ولی بچه‌ها، سفر را بهتر از بزرگترها تحمل می‌کردند و بیشتر به‌تفریح می‌گذراندند. پس از دو سال سیر و سفر یک روز صبح دامنهٔ غربی کوهستان را دیدند. از فراز قلهٔ ابرگرفتهٔ کوه، به‌آن سطح پهناور آب، به‌مرداب بزرگ، خیره شدند که تا انتهای دیگر جهان ادامه داشت؛ ولی هرگز به‌دریا برنخوردند. شبی، پس از چند ماه دربدری بین باتلاقها، وقتی که از آخرین سرخپوستانی که در بین راه دیده بودند بسیار دور شدند، در کنار رودخانه‌ای سنگلاخ که آبش مانند شیشه یخزده بود مستقر شدند. سالها بعد، در طول جنگ دوم داخلی، سرهنگ آئورلیانوبوئندیا سعی کرد از آن راه به‌ریوآچا شبیخون بزند وپس از شش روزسفر متوجه شد که عمل‌جنون‌آمیزی است. بااین حال، شبی که پدرو همراهانش در ساحل رودخانه مستقر شدندبه‌کشتی شکستگان شباهت داشتند. تعداد آنها درطول عبور از کوه افزایش یافته بود و همگی حاضر بودند از پیری بمیرند (و موفق‌شدند). آن شب، خوزه‌آرکادیوبوئندیا خواب دید که در آن محل، شهر پر سر و صدایی برپا شده‌که دیوار خانه‌هایش تماماً ازآیینه است. پرسید چه شهری است؟ درجوابش اسمی گفتند که تا آن موقع نشنیده بود، اسمی بی‌معنی‌که درخواب انعکاس ماوراءالطبیعه داشت: ماکوندو. فردای آن‌روز همراهانش را متقاعد کرد که هرگز موفق نخواهند شد به‌دریا برسند. دستور داد درختها را انداختند و درساحل رودخانه زمین‌را تسطیح کردند و در خنک‌ترین قسمت ساحل دهکده را ساختند.

خوزه‌آرکادیوبوئندیا تا روزی که با یخ آشنا شد معنی خانه‌های دیوار آیینه‌ای را نفهمیده بود. با کشف‌یخ، پنداشت که معنی واقعی خواب‌خود رادرک کرده است. فکر کرد درآیندهٔ نزدیکی خواهند توانست مقدار زیادی یخ بسازند. با بکار بردن مواد اولیه، که عنصری عادی و آشنا مانند آب بود، می‌توانستند خانه‌های جدید دهکده را با یخ بنا کنند. ماکوندو ازیک محل داغ که لولاها وکرکره‌های پنجره‌هایش ازشدت‌گرما به‌هم می‌پیچیدند، تبدیل به‌یک شهر زمستانی می‌شد. تنها دلیل این که درساختن کارخانهٔ یخ‌سازی چندان پافشاری نکرد این بود که تمام حواسش پی‌تربیت فرزندانش بود، بخصوص آئورلیانو که ازابتدا نشان داده بود تا چه حد به‌کیمیاگری علاقه‌مند است. آزمایشگاه را بار دیگر برپا کرده بودند؛ با مرور و مراجعهٔ مجدد به‌یادداشتهای ملکیادس، در

کمال فراغت و آسایش، صبورانه سعی کردند که طلاهای اورسولا را از آن تودهٔ زغال شده جدا کنند. در حالی که پدر روح و جسم خود را وقف کیمیاگری کرده بود، خوزه آرکادیوی جوان فقط یک‌بار در آن جلسات حضور یافت. پسر ارشد جوان که رشدی بیشتر از سنش داشت، جوانکی عظیم‌الجثه شد؛ صدایش تغییر یافت و پشت لبش موهای نرمی سایه انداخت. شبی، وقتی که لخت می‌شد تا به‌رختخواب برود، اورسولا وارد اتاق خواب شد. از دیدن او احساس شرم و ترحم کرد. پس از شوهرش او اولین مرد برهنه‌ای بود که در عمر خود می‌دید. آلتش چنان بزرگ بود که به‌نظر غیر طبیعی می‌رسید. اورسولا که برای‌سومین‌بار آبستن‌بود وحشت خودرا در اولین شب‌عشقبازی‌به‌خاطرآورد.

در آن دوره، زنی لوند و اهل دل برای کمک به کارهای خانه به‌آنجا می‌آمد و در ضمن، فال ورق هم می‌گرفت. اورسولا راجع به‌پسرش با او صحبت کرد. فکر می‌کرد آلت بزرگ پسرش، مثل دُم پسر داییش یک چیز غیر طبیعی است. زن چنان قهقهه‌ای سر داد که انعکاسش مثل خرد شدن بلور درسراسر خانه پیچید، گفت: «برعکس، خواهی دید که باعث سعادت او خواهد شد.» و جهت اثبات‌گفتهٔ خود دو سه روز بعد با یک دسته ورق وارد شد و در انبار مجاور آشپزخانه‌با خوزه‌آرکادیو تنها ماند. ورقها را به‌آرامی روی یک میز کهنهٔ نجاری چید. از اینطرف و آن طرف حرف می‌زد. پسرک کنار او ایستاده بود و بیش از آنچه کنجکاوی‌اش تحریک شود حوصله‌اش سررفته بود. ناگهان زن دست خود را درازکرد و آلت او را لمس کرد وگفت: «چه بزرگ است!» چنان وحشتزده شده بود که موفق نشد بیش از آن چیزی بگوید. خوزه‌آرکادیو حس کرد تمام استخوانهایش دارد پر ازکف می‌شود. می‌ترسید و بغض با فشارگریه گلویش را می‌فشرد. زن بیش از آن او را تحریک نکرد ولی خوزه‌آرکادیو تمام شب به‌دنبال او گشت؛ به‌دنبال بوی دودی که از زیر بغل او می‌آمد و به‌زیر پوست خود او فرو رفته بود. دلش می‌خواست مدام با او باشد. دلش می‌خواست او مادرش باشد. دلش می‌خواست هرگز از انبار خارج نشوند و او مدام بگوید: «چه بزرگ است!» بار دیگر به‌وسط رانهایش دست بزند و بگوید: «چه بزرگ است!» روزی طاقتش طاق شد و به‌خانهٔ زن رفت. ملاقاتی رسمی بود. بدون اینکه کلمه‌ای بر زبان بیاورد در اتاق پذیرایی او نشست. در آن لحظه دیگر میلی به‌آن زن نداشت؛ برایش فرق کرده بود؛ با تصویری که از بوی او برای خود ساخته بود خیلی تفاوت داشت؛ زن دیگری بود. قهوه‌ای نوشید و غمگین، خانهٔ او را ترک کرد. آن شب، وقتی بیخوابی به‌سرش افتاد، بار دیگر دیوانه‌وار او را خواست؛ ولی این‌بار هوس او نوع دیگری بود، او را آنطور که در انبار دیده بود نمی‌خواست؛ مثل آن روز بعد ازظهر او را می‌طلبید.

چند روز بعد، زن، بیمقدمه او را به‌منزل خود دعوت کرد. با مادرش در خانه تنها بود. به‌بهانهٔ اینکه می‌خواهد نوعی بازی با ورق را به‌او نشان دهد، او را به‌اتاق خواب کشاند. آنوقت با آزادی او را دستمالی کرد بطوری که باز هم پس از لرزش اول، تمام لذتش به‌وحشت تبدیل شد. زن از او تقاضا کرد آن شب به‌خانه‌اش برود، او هم هر چند می‌دانست که نخواهد رفت، برای دلخوشی او موافقت کرد. اما به‌محض اینکه شب شد و در رختخوابش درازکشید فهمید که به‌هر قیمتی شده باید خود را به‌او برساند. کورمال کورمال لباس پوشید. در تاریکی به‌صدای نفسهای آرام برادرش، به‌سرفه‌های خشک پدرش دراتاق‌پهلویی، به‌خرخر مرغها درحیاط، به‌وزوز پشه‌ها، به‌تپش‌قلب‌خود و به‌زمزمهٔ بی‌انتهای جوانی که تا آن موقع متوجهش نشده بود گوش کرد و به خیابان خفته قدم نهاد. از ته دل آرزو می‌کرد آنطورکه زن قول داده در خانهٔ اونیمه‌باز نباشد وقفل‌باشد ولی درباز بود. بانوك انگشتان آن‌را فشارداد. لولاها نالهٔ طولانی وغم‌انگیزی سر دادند که انعکاسش مانند بادی سرد درتمام بدن او پیچید. وقتی از میان در می‌گذشت همانطورکه سعی داشت بی‌سروصدا پیش برود، بوی او به‌مشامش خورد. به‌مدخل خانه رسیده بود. سه برادر زن ننوهای خود را طوری بسته بودند که در تاریکی جهتِشان معلوم نبود. مجبور بود با نوك پا از مدخل بگذرد، در اتاق خواب را بازکند و به‌نحوی پیش برود که قدم به‌بستر عوضی نگذارد. موفق شد. پایش به‌طناب ننوها گرفت که خیلی پایینتر از آنچه او تصور می‌کرد بسته شده بودند. مردی که تا آنموقع خرخر می‌کرد، در خواب تکانی خورد و با لحنی تأسف‌بار گفت: «چهارشنبه بود.» وقتی در اتاق‌خواب رابه‌جلو فشار داد، در روی کف زمین ناهموار جیرجیر کرد. در تاریکی مطلق، درعین بیچارگی، ناگهان حس کرد که تمرکز افکارش را از دست داده است. در آن اتاقک تنگ وکوچک، مادر، دختر دیگرش با شوهرخود و دو بچه، و زنی که شاید درانتظار او نبودخوابیده بودند. می‌توانست خود را به‌دست بوی او بسپرد و به‌دنبال آن برود، ولی بوی او در تمام خانه پخش شده بود، درست همانطورکه به‌زیر پوست خود او رفته بود. لمحه‌ای بیحرکت بر جای ماند. همچنانکه با تعجب از خود سؤال می‌کرد چگونه توانسته است به‌آن دام پای بگذارد دستی با انگشتان از هم گشوده از میان تاریکی بیرون آمد و چهرهٔ او را نوازش کرد. تعجبی نکرد، زیرا بی آنکه بداند، منتظر بود. خود را به‌آن دست سپرد. خسته و مانده، بی‌اختیار به‌دنبال آن دست به‌محلی‌بی‌شکل کشیده شد. دستها او را لخت کردند و مثل یک‌گونی‌سیب‌زمینی به‌دنبال خود کشیدند و به‌این طرف و آن طرفش انداختند. در تاریکی، دستهای

خودش را حس نمی‌کرد. به‌جای بوی زن، بوی آمونیاك به‌مشامش می‌خورد. سعی می‌کرد قیافهٔ زن را به‌خاطر بیاورد اما درعوض چهرهٔ اورسولا را در برابر خود می‌دید. می‌دانست دارد کاری می‌کند که مدتهاست آرزویش را داشته و هرگز تصور نمی‌کرده که در حقیقت می‌توان آن‌را انجام داد. نمی‌دانست چطور دارد آن کار را می‌کند. نمی‌دانست پاهایش کجاست، سرش کجاست، آن پا مال کیست، آن سر مال کیست. حس می‌کرد بیش از آن طاقت ندارد که صدای سرد کلیه‌ها و روده‌های خود، آن ترس و نگرانی کشندهٔ فرار، و آن سکوت و تنهایی وحشتزا را تحمل کند.

اسمش پیلار ترنرا[4] بود. او نیز در مهاجرتی که با بنیانگذاری ماکوندو پایان یافته بود، شرکت داشت. خانواده‌اش او را همراه خود کشانده بودند تا او را از مردی که در چهارده سالگی به‌او تجاوز کرده بود و تا بیست‌ودوسالگی عاشق او بود، دورکرده باشند. مرد هرگز تصمیم نگرفته بود وضعیت خود را عیان کند چون مرد آزادی نبود. به‌او قول داده بود که فقط موقعی که بتواند زندگی خود را سروسامانی ببخشد تا انتهای دنیا دنبالش برود. پیلار از انتظار او خسته شده بود. هر بار، در مردان قدبلند و قدکوتاه، موطلایی و مو سیاه، که فالهای ورق در جاده‌های گوناگون، در مسیرهای دریایی تا سه وعده—سه روز، سه ماه یا سه سال— در سر راه او قرار می‌دادند او را می‌دید. در دوران انتظار، قدرت رانهای خود، سفتی پستانها، و عادت به‌مهربانی را از دست داده بود ولی جنون، قلبش را همچنان دست نخورده‌حفظ کرده بود. خوزه‌آرکادیو که از آن هوسبازی دیوانه شده بود هر شب به‌دنبال نشانهٔ او در هزار توی آن اتاق پیش می‌رفت. یك بار در را بسته یافت. چندین بار در زد. می‌دانست که وقتی جرأت کند و انگشت خود را به‌در بکوبد تا آخر در را خواهد کوفت. پس‌از انتظاری بی‌پایان، زن در را به‌رویش گشود. روزها دراز می‌کشید و دزدانه در لذت یادآوری شب قبل غرق می‌شد. وقتی که زن، خندان و خوشحال، با حالتی بی‌تفاوت، وراجی‌کنان وارد خانه می‌شد، او احتیاجی نمی‌دید تا هیجان خود را مخفی کند، چون آن زن که انفجار قهقهه‌اش کبوترها را از وحشت می‌پراکند با آن قدرت نامرئی که نفس کشیدن از درون و کنترل کردن ضربان قلب را به‌او می‌آموخت و به او فهمانده بودعلت ترس بشر از مرگ چیست، هیچگونه ارتباطی نداشت. چنان در خود فرو رفته بود که وقتی پدر و برادرش خبر آوردند که طلاهای اورسولا را از آن تودهٔ فلزی جدا کرده‌اند ـو به همین خاطر خانه

4. Pilar Ternera

را روی سرشان گذاشته بودند او متوجه خوشحالی و سرور همگانی نشد.

در واقع، پس‌از روزها کار و کلنجار بالاخره موفق شده بودند. اورسولا خوشحال بود و حتی بخاطر اختراع کیمیاگری از خداوند تشکر کرد. اهالی دهکده به‌آزمایشگاه هجوم آوردند و با شیرینی گوایابا[5] و بیسکویت این معجزه را جشن گرفتند. خوزه‌آرکادیوبوئندیا، طلای جدا شده از تفالهٔ فلزها را به‌آنها نشان می‌داد، گویی بتازگی خودش آن‌را اختراع کرده است. همانطورکه طلا را در دست گرفته بود، دور می‌چرخید و آن را به‌همه نشان می‌داد. آن تودهٔ خشك و زردرنگ را جلو چشمان پسر ارشد خود که در این اواخر دیگر پای به‌آزمایشگاه نگذاشته بود نگه‌داشت وپرسید: «به‌نظرت مثل چیست؟»

خوزه‌آرکادیو با صداقت جواب داد: «گهٔ سگ.»

پدر با پشت دست چنان سیلی‌محکمی به‌دهان او زد که خون و اشك باهم از چهره‌اش روان شد. شب‌هنگام، پیلارترنرا، در تاریکی بطری وپنبه را یافت و صورت ورم کرده او را با تنتور آرنیك کمپرس کرد و بعد بی‌آنکه به‌خوزه‌آرکادیو زحمتی بدهد، با او عشق‌ورزیدو شهوت او را فرو نشاند. به‌چنان مرحله‌ای رسیدند که کمی‌بعد بی‌آنکه خود متوجه شوند زمزمه می‌کردند.

خوزه‌آرکادیو گفت: «دلم می‌خواهد فقط با تو باشم، یکی از این روزها عشق خودمان را پیش همه فاش خواهم کرد تا دیگر مجبور نباشیم یکدیگر را مخفیانه دوست بداریم.»

پیلار سعی نکرد او را آرام کند.

گفت: «چقدر عالی‌می‌شود. وقتی تنها بشویم چراغ را روشن نگاه می‌داریم تا همدیگر را خوب‌تماشا کنیم و من هر چه که دلم بخواهد بی‌آنکه از کسی بترسم فریاد می‌زنم و تو هر چه که دلت‌بخواهد درگوش من می‌خوانی.»

این گفتگو، کینهٔ شدیدی را که در دل نسبت به‌پدرش حس می‌کرد، امکان عشق بدون تظاهر، و شجاعت او را برانگیخت تا اینکه به‌راحتی و بدون مقدمه همه‌چیز را برای برادرش تعریف کرد.

آئورلیانوی خردسال، ابتدا فقط امکان خطری را که متوجه ماجرای برادرش بود درك می‌کرد ولی موفق‌نمی‌شد زیبایی‌آن‌را بفهمد. رفته‌رفته تشویش و نگرانی بر او چیره شد باآگاهی ازجزئیات خطرات ماجرای عاشقانهٔ برادرش، دررنج‌وشوق‌برادرش‌شریك می‌شدواحساس وحشت‌آمیخته به‌سعادتی می‌کرد. در تخت تنها که مانند آتش او را می‌سوزاند تا سحر در انتظار برادرش بیدار می‌ماند

۵. نوعی میوه شبیه کدو که درکلمبیا، آرژانتین وبولیوی به‌عمل می‌آید.ـم.

و بعد تا وقتی زمان بیدار شدن می‌رسید بی‌آنکه احساس خواب و خستگی بکنند، با هم حرف می‌زدند، بطوری که پس از چندی، هر دو مدام در حال چرت‌زدن بودند و هر دو نسبت به کیمیاگری و دانش پدرشان نفرت شدیدی در دل پیدا کردند و در تنهایی خود فرو رفتند. اورسولا می‌گفت: «این دو تا بچه انگار منگ شده‌اند، حتماً کرم دارند.» داروی فوق‌العاده بدمزه‌ای از تخم کرم کوبیده تهیه کرد که هر دو آنها با خوشرویی پیش‌بینی نشده‌ای نوشیدند و هر دو همزمان روی لگنهای خود نشستند و در عرض یک روز مزاجشان یازده‌بار کار کرد. کرم صورتی‌رنگی از آنها دفع شد که با خوشحالی هر چه تمامتر به‌همه نشان دادند. چون بدان وسیله می‌توانستند علت حواس‌پرتی و خواب‌آلودگی خود را به‌اورسولا ثابت کنند. آئورلیانو اکنون نه‌تنها همه‌چیز را می‌فهمید، بلکه تجربیات برادرش را قدم به‌قدم برای خود مزمزه می‌کرد. یک بار که برادرش جزئیات عشقبازی را برای او شرح می‌داد، صحبتش را قطع کرد و پرسید: «چه‌حسی به‌آدم دست می‌دهد؟»

خوزه‌آرکادیو بلافاصله جواب داد: «مثل زلزله است.»

پنجشنبه روزی از روزهای ماه ژانویه، ساعت دو بعد از نیمه شب، آمارانتا[6] به‌دنیا آمد. قبل از آنکه کسی وارد اتاق بشود، اورسولا نوزاد را به‌دقت معاینه کرد؛ مثل بچه مارمولک، آبکی و سبک‌وزن بود ولی تمام اعضای بدنش به‌آدمیزاد شباهت داشت. آئورلیانو، تا وقتی خانه را پر از جمعیت نیافته بود متوجه این اتفاق تازه نشده بود. از شلوغی خانه استفاده کرد تا به‌دنبال برادرش که از ساعت یازده بستر را ترک کرده بود برود. تصمیمش چنان ناگهانی بود که حتی فرصت نکرد از خود سؤال کند چگونه می‌خواهد او را از آغوش پیلارترنرا بیرون بکشد. ساعتها دور خانهٔ او چرخید، صدایش کرد، سوت زد و عاقبت با نزدیک شدن سحر مجبور به‌مراجعت شد. وقتی به‌اتاق مادرش رسید خوزه‌آرکادیو را در آنجا یافت که با قیافهٔ حق بجانب با خواهر نوزادشان بازی می‌کرد.

چلهٔ زایمان اورسولا، تازه به‌پایان رسیده‌بود که کولیها بار دیگر بازگشتند، همان شعبده‌بازها و آکروباتهایی بودند که یخ را به‌آنجا آورده بودند. بر خلاف کولیهای ملکیادس، در اندک زمانی نشان داده بودند که فقط به‌منظور تفریح و نمایش به‌آنجا می‌آیند، نه به‌عنوان پیشاهنگان جهان پیشرفته. حتی موقعی هم که یخ را به‌آنجا آورده بودند، آن را به‌عنوان یکی از عجایب سیرک نمایش

6. Amaranta

داده بودند، نه به‌قصد نشان‌دادن فواید یخ در زندگی. این بار، همراه آتشبازیهای فراوان، یک قالیچهٔ پرنده هم آورده بودند، ولی آن‌را فقط یک وسیلهٔ تفریح معرفی کردند نه‌عنصر مهمی در توسعهٔ وسایل حمل ونقل. اهالی دهکده بلافاصله آخرین سکه‌های طلای خود را از زیر خاک در آوردند تا روی خانه‌های دهکده پرواز سریعی بکنند. به‌برکت وضع شلوغ و به‌هم‌ریختهٔ همگانی، خوزه‌آرکادیو و پیلارترنرا ساعات دلپذیری را باهم گذراندند. در بین جمع، عاشق و معشوقی سعادتمند شده بودند و فهمیدند که عشق حسی است بس عمیقتر از سعادت زودگذر شبهای پنهانی آنها. با این‌حال، پیلار این جذبه را درهم ریخت؛ از خوشحالی و شعفی که خوزه‌آرکادیو در مصاحبت او نشان می‌داد سوء استفاده کرد و یکباره دنیا را بر سر او خراب کرد وگفت: «حالا واقعاً یک مرد حسابی شدی.» و وقتی متوجه شد که او معنی حرفش را نفهمیده‌است، صاف و پوست کنده گفت: «بزودی پدر می‌شوی.»

خوزه‌آرکادیو تا چند روز جرأت نمی‌کرد از خانه خارج شود. بمحض اینکه صدای خندهٔ پیلار را از آشپزخانه می‌شنید، دوان‌دوان به‌آزمایشگاه پناه می‌برد. آزمایشگاه بار دیگر با دعای اورسولا برپا شده بود. خوزه‌آرکادیو بوئندیا با شعف هرچه تمامتر پسر فراری خود را پذیرفت و او را همراه خود به کشف «اکسیر» واداشت. یک روز بعدازظهر، بچه‌ها از دیدن قالیچهٔ سحرآمیز که به‌سرعت از جلو پنجرهٔ آزمایشگاه پرواز می‌کرد سخت به‌هیجان آمدند. یک مرد کولی آن را هدایت می‌کرد و چند بچه از روی آن با خوشحالی به‌طرف آنها دست تکان می‌دادند، ولی خوزه‌آرکادیو بوئندیا حتی نگاهی هم به آنها نینداخت، گفت: «بگذارید همینطور در رؤیای خود باقی بمانند، ما خیلی بهتر ازآنها پرواز خواهیم کرد، با منابعی علمی‌تر و نه مثل آنها با یک روتختی ناچیز.»

خوزه‌آرکادیو باوجودی که سعی داشت تظاهر کند که نظرش به کیمیاگری جلب شده است، هرگز از قدرت الخطم الخرطوم که به‌نظرش یک بطری کج و کوله می‌رسید چیزی سردر نیاورد. قادر نبود خود را از آن نگرانی شدید خلاص کند. خواب و خوراک از او سلب شد، درست مثل پدرش، وقتی که آزمایشهایش به‌نتیجه نمی‌رسید، افسرده و بدخلق شد؛ وضع روحیش چنان بد شد که خوزه‌آرکادیو بوئندیا، به‌تصور اینکه شوق شدید کیمیاگری او را به‌آن حال انداخته است، شخصاً او را از خدمت در آزمایشگاه معاف کرد. آئورلیانو به‌خوبی می‌دانست که سرچشمهٔ آشفتگی حال برادرش کوچکترین ارتباطی به‌آزمایشهای کیمیاگری ندارد، اما دیگر نمی‌توانست محرم اسرار او باشد؛ برادرش حالت سابق را از دست داده بود، از درددل کردن و شریک کردن او امتناع می‌ورزید

و به‌موجودی منزوی و بداخلاق تبدیل شده بود. یک شب،نگران تنهایی، وآکنده ازکینه به‌دنیا و مافیها، مثل همیشه رختخواب خودرا ترک‌کرد ولی به‌جای اینکه به‌نزد پیلارترنرا برود، به‌نمایشگاه کولیها رفت.مدتی بدون هدف بین آن اختراعات عجیب وغریب‌گشت ولی هیچکدام نظرش‌را جلب نکرد - سرانجام متوجه چیز دیگری شد: دخترکی کولی؛ دختربچه‌ای که‌مهره‌های زیادی به‌گردن آویخته بود. خوزه‌آرکادیو هرگز زنی‌به‌آن زیبایی ندیده بود. دخترک دربین جمعیت به‌نمایش غم‌انگیز مردی‌نگاه‌می‌کرد که‌بخاطر سرپیچی از اوامر والدینش تبدیل به‌افعی می‌شد.

خوزه‌آرکادیو بی‌آنکه توجهی بکند، همانطورکه نمایش مردافعی ادامه داشت، خود را از بین جمعیت پیش راند و به‌صف اول، به‌نزدیکی دخترک کولی رساند و پشت سر او ایستاد. خود را به پشت او چسباند و مشغول فشار دادن شد. دخترک سعی کرد خودرا کنار بکشد ولی خوزه‌آرکادیو بافشار محکمتری خود را به‌پشت او چسباند.آنوقت دخترک که از تعجب و وحشت می‌لرزید، آلت او را حس کرد. درجای‌خود بیحرکت ماند. برایش چنین چیزی باورکردنی نبود. عاقبت‌سربرگرداند لبخندی هراسان زد. در آن لحظه، دو مرد کولی، افعی را در قفسی گذاشتندو به‌درون چادر بردند.

کولی دیگری که برنامه‌ها را اعلام می‌کردگفت:«و اکنون، خانمها و آقایان، نمایش زنی آغاز می‌شود که چون چیزی را دیده‌بود که نمی‌بایستی ببیند، محکوم شد که به‌مدت صدو پنجاه سال، هرشب سر از تنش جدا بشود.»

خوزه‌آرکادیو و دخترک به‌تماشای سر بریدن زن‌نایستادند. به‌چادر دخترک رفتند و در آنجا، همانطورکه آهسته آهسته لخت‌می‌شدند، یکدیگر را هراسناک و دیوانه‌وار بوسیدند. دخترکولی پیراهن‌از تن درآورد و خود را از دامنهای متعدد آهارزده‌اش خلاص کرد. پستانبند آهارزدهٔ‌بیهوده وگلوبندهای مهره‌ای‌اش را درآورد؛ به‌موجودی تبدیل شد که‌گویی اصلاً وجود ندارد؛ مثل یک قورباغهٔ کوچک نحیف بود. پستانهایش تازه داشت بالا می‌آمد و رانهایش چنان باریک و لاغر بود که قطرشان حتی به‌قطر بازوان خوزه‌آرکادیو هم نمی‌رسید. گرچه مصمم بودن وگرمای‌آغوشش شکنندگی‌بدنش را جبران می‌کرد، با این حال خوزه‌آرکادیو قادر نبود با خیال‌راحت او را در آغوش بگیرد. دریک چادر عمومی بودندکه کولیها مدام با وسایل سیرک خود به آن رفت وآمد می‌کردند و به کارهای خود می‌رسیدند و حتی کنار تخت می‌نشستند و طاس‌بازی می‌کردند. چراغی که از وسط چادر آویزان بود تمام چادر را روشن می‌کرد. خوزه‌آرکادیو درحین نوازشهایش، لخت روی تختخواب درازکشید.

دخترک داشت او را تحریک می‌کرد. چند لحظه بعد زنی‌کولی‌که بدنی فوق‌العاده زیبا داشت و مردی‌که نه ازکولیهای سیرک بود و نه از اهالی دهکده، وارد چادر شدند و در جلو تختخواب مشغول درآوردن لباسهایشان شدند. زن، بی‌اختیار متوجه بدن برهنهٔ خوزه‌آرکادیو شد. باحرارتی غم‌انگیز به‌حیوان زیبای‌خفتهٔ او دست‌زد وگفت: «پسرم‌خدا ترا همینطورکه هستی حفظ کند!»

دخترکولی از آنها تقاضا کرد که تنهایشان بگذارند و آن دو نفر روی زمین، نزدیک تخت، درازکشیدند. شهوت دیگران شور خوزه‌آرکادیو را برانگیخت. بااولین تماس عاشقانه، استخوانهای دخترک، مثل یک مشت طاس صدا کرد؛گویی می‌خواست ازهم جدا بشود، پوست بدنش‌در عرقی کمرنگ ازهم باز شد و چشمانش پراز اشک شد و ناله‌ای غم‌انگیز همراه بوی ملایم خاک از سراسر بدنش بیرون آمد، ولی آن تماس جسمانی را باشجاعتی ستایش‌انگیز و اراده‌ای استوار، تحمل کرد. خوزه‌آرکادیوحس می‌کرد به‌آسمان، بسوی اشراقی ملکوتی صعود می‌کند و درآنجا قلبش می‌ترکد و از آن هزاران هزار شرم‌ریزهٔ لطیف بیرون می‌ریزد و ازگوشهای دخترک وارد بدن او می‌شود وبه زبان او بدل می‌شود و از دهانش بیرون می‌آید. آن روز پنجشنبه بود. شنبه شب خوزه‌آرکادیو پارچهٔ سرخ رنگی به‌سر بست و همراه کولیها از آنجا رفت.

وقتی اورسولا متوجه غیبت او شد، تمام دهکده را برای یافتنش جستجو کرد. در محل چادرکولیها، در بین خاکستر آتشها که هنوز از آن دود بلند می‌شد، فقط مشتی خاکروبه برجای مانده بود. یک نفرکه دربین خاکروبه‌ها دنبال مهره می‌گشت به‌اورسولا گفت که شب قبل پسر او را در جمع کولیها دیده که ارابهٔ قفس مرد - افعی را به‌جلو می‌رانده است. اورسولا به‌شوهرش که از خبر ناپدید شدن پسرشان کوچکترین نگرانی از خود نشان نداده بود فریاد زد: «رفته کولی شده!»

خوزه‌آرکادیو بوئندیا درهمانحال که در هاون مشغول کوبیدن چیزی بود که هزاران بار خردکرده و داغ کرده و بازکوبیده بود،گفت: «امیدوارم حقیقت داشته باشد؛ درآنصورت مرد خواهد شد.»

اورسولا مسیرکولیها را جویا شد؛ درطول جاده‌ای‌که به‌او نشان داده بودند ردپای کولیها را، به‌این امیدکه شایدبتواند خود را به‌موقع به‌آنها برساند، گرفت و رفت و از دهکده دور شد. چنان دورشدکه فکر بازگشت را ازسر بیرون کرد. خوزه آرکادیو بوئندیا تا ساعت هشت‌شب متوجه غیبت همسرش نشد. آنچه راکوبیده بود در بین مقداری کودگرم گذاشت و به‌سراغ آمارانتای کوچک

رفت که از شدت گریه چیزی نمانده بود خفه شود. طی چند ساعت گروهی از مردان مجهز تشکیل داد و پس از آنکه آمارانتا را به‌دست زنی سپرد که به‌او شیر بدهد، در جستجوی اورسولا به‌جاده‌های نامرئی پای نهاد. آئورلیانو همراه آنها رفت. چند ماهیگیر سرخپوست که زبان آنها را نمی‌فهمیدند، نزدیک سحر باحرکات دست به‌آنها حالی کردند که عبور هیچکس را در آن حوالی ندیده‌اند. پس از سه روز جستجوی بی‌نتیجه به‌دهکده مراجعت کردند.

خوزه آرکادیو بوئندیا، تا چندین هفته دربهت و حیرت فرو رفته بود. مثل یک مادر از آمارانتای کوچک پرستاری می‌کرد و او را شستشو می‌داد و لباسش را عوض می‌کرد و روزی چهار بار او را به‌خانهٔ زنی می‌برد تا شیرش بدهد و حتی شبها برایش آوازهایی می‌خواند که هرگز اورسولا برایش نخوانده بود. یک‌بار، پیلار ترنرا پیشنهاد کرد که در غیبت اورسولا به‌کارهای خانه برسد. آئورلیانو که قوهٔ مرموز پیش‌بینی کردنش باآنهمه وقایع ناگوار حساستر شده بود، با دیدن او که وارد خانه شده بود همه چیز برایش روشن شد. به‌نحوی نامفهوم پی‌برد که فرار برادر و در نتیجه مفقودالاثر شدن مادرش، تقصیر آن زن بوده است. باخصومتی ظالمانه و درعین‌حال ساکت و آرام چنان آن زن را آزار داد که زن پایش را از خانهٔ آنها برید.

گذشت زمان همه‌چیز را عادی کرد. خوزه آرکادیو بوئندیا وپسرش نفهمیدند چه‌وقت و چگونه، باردیگر خود را در آزمایشگاه یافتند. بعدازگردگیری کردن لوازم، آتش زیرکوره را روشن کردند و به‌ور رفتن با ماده‌ای که ماهها در زیرکودهای گرم خفته بود مشغول شدند. حتی آمارانتا که در سبد کوچک خود، که از شاخه‌های بید بافته شده بود، خوابیده بود با کنجکاوی به‌عملیات پدر و برادرش در اتاقک آزمایشگاه آغشته به‌بخار جیوه، نگاه می‌کرد. چندماه پس از سفر اورسولا، وقایع عجیبی رخ داد. یک بطری کوچک که مدتها خالی درگوشهٔ گنجه‌ای افتاده بود وفراموش شده‌بود، چنان سنگین شد که تکان‌دادنش غیر ممکن بود. روی میزکار، یک دیگ پر از آب بدون اینکه زیرش آتشی روشن باشد، نیم ساعت تمام جوشید تا تمام آبش بخار شد. خوزه‌آرکادیو و پسرش این حوادث را باهیجانی آمیخته به‌حیرت تماشا می‌کردند. از آنجا که قادر نبودند دلیلی برای خود بیان کنند آن را به‌پای پیش‌درآمد کشف اکسیر می‌گذاشتند. یک روز، سبد آمارانتا خودبخودتکان خورد ویک دورکامل‌دوراتاق چرخید. آئورلیانو بهت‌زده دوید و آن را متوقف ساخت. برعکس، پدرش متوحش نشد؛ سبد را به‌جای خودگذاشت و آن را به‌پایهٔ میز بست. حال دیگر یقین داشت آنچه مدتهاست انتظارش را می‌کشد بزودی فراخواهد رسید. در آن موقع

بود که آئورلیانو شنید او می‌گوید: «اگر از خدا نمی‌ترسی، از فلزات بترس.»

ناگهان اورسولا، پس از پنج ماه غیبت، بازگشت. جوانتر شده بود. با هیجان هرچه تمامتر، ملبس به‌لباسهایی که کسی تاکنون پارچهٔ آنرا هم در دهکده ندیده‌بود، وارد شد. خوزه آرکادیو بوئندیا که نزدیک بود قلبش ازشدت هیجان بایستد فریاد می‌زد: «همین بود. می‌دانستم‌اتفاق خواهد افتاد.» و از ته دل به‌گفتهٔ خود ایمان داشت. درطول انزوای‌طولانی خود، همانطورکه با اکسیر کلنجار می‌رفت از صمیم قلب آرزو می‌کرد واقعهٔ موعود اتفاق بیفتد؛ واقعه، کشف حجرالفلاسفه یا بدست‌آوردن دمی که فلزات‌را زنده می‌کندیاقدرت تبدیل لولاهاوقفلهای خانه به‌طلا نبود، چیزی بود که‌در حقیقت‌اتفاق‌افتاده‌بود: مراجعت‌اورسولا. امازنش درخوشحالی‌او شرکت نمی‌کرد. خیلی‌عادی‌اورابوسید، گویی‌فقط‌برای یک‌ساعت‌ازخانه‌خارج شده‌بود، به‌اوگفت: «بیرون‌خانه‌رانگاه کن.»

وقتی خوزه‌آرکادیوبوئندیااز خانه خارج شد و جمعیت را دید، مدتی طول کشید تا بتواند برحیرت خود فائق شود؛ کولی نبودند، مردان و زنانی مثل خود آنها بودند با گیسوان صاف و پوست تیره‌رنگ که به‌زبان آنهاحرف می‌زدند و از دردهای مشترکی می‌نالیدند، بارقاطرهای‌شان مواد خوراکی بود؛ ارابه‌های سنگین که گاومیش آنها را می‌کشید، ازلوازم منزل مملو بود، لوازمی ساده و مفید که بدون جاروجنجال برای فروش‌عرضه می‌شد. از سوی دیگر باتلاق می‌آمدند، فقط دو روز تا آنجا راه بود. در آن سو، شهرهایی وجود داشت که در تمام ماههای سال، پست دریافت می‌کردند و با وسایل آسایش زندگی آشنایی داشتند. اورسولانتوانسته بود خود را به‌کولیها برساند، درعوض راهی را یافته بود که شوهرش‌در جستجوی بی‌نتیجهٔ کشف اختراعات بزرگ موفق به‌یافتن آن نشده بود.

فرزند پیلارترنرا را، دوهفته پس از تولد، به‌خانهٔ پدر بزرگ و مادر بزرگش آوردند. اورسولا با بی‌میلی و غرغرکنان او را قبول کرد. یک بار دیگر لجبازی و پافشاری‌شوهرش که حاضر نمی‌شدنوهٔ‌دلبندش به‌امان خدا رها شود، بر او پیروز شده‌بود، ولی شرط کرد که بچه هرگز نباید به هویت اصلی خود پی ببرد. گرچه اسمش را خوزه‌آرکادیو گذاشتند ولی به‌خاطر اینکه اسامی را با هم عوضی نگیرند، او را فقط آرکادیو می‌نامیدند. در آن زمان، دهکده چنان به فعالیت افتاده بود و کارهای خانه‌چنان شلوغ شده بود که تربیت بچه‌ها در درجهٔ دوم اهمیت قرار گرفت. بچه‌ها را به‌ویسیتاسیون[1] سپردند. ویسیتاسیون زن سرخپوستی از اهالی گوآخیرا[2] بود، که با یکی‌از برادرانش برای فرار از طاعون بیخوابی که سالها بود قبیلهٔ آنها راگرفته بود، به‌ماکوندوآمده بود. آن‌دو چنان مهربان و خدمتگزاربودند که اورسولا آنها را نزد خود آورد تا در کارهای خانه کمکش کنند. چنین بود که آرکادیو و آمارانتا، زبان گوآخیرا را قبل از زبان اسپانیولی فرا گرفتند و دور از چشم اورسولا که سخت مشغول ساختن آب‌نبات به‌شکل حیوانات کوچک‌بود، آشامیدن سوپ مارسولک و خوردن تخم عنکبوت را یاد گرفتند. دهکدهٔ ماکوندوبکلی تغییر شکل یافته بود؛ کسانی که همراه اورسولا به آنجا آسوده بودند، جنس خاک زمین را خوب تشخیص داده بودند و به‌امتیاز آنجانسبت به‌مناطق باتلاقی پی برده بودند. دهکدهٔ سوت‌وکور قدیمی، بزودی‌دهکده‌ای پر جنب و جوش شد؛ دهکده‌ای با مغازه وکارگاههای صنایع دستی‌و جاده‌ای که در آن دائماً دادوستد و تجارت می‌شد. اولین دستهٔ عربها از همین‌جاده وارد شدند؛ شلوارهایی از جنس گونی به‌پا داشتند، به‌گوشهایشان حلقه آویخته‌بودند و گردنبندهای شیشه‌ای را با

1. Visitacion

۲. Guajira: شهری درکلمبیا ـم.

طوطی معاوضه می‌کردند. خوزه‌آرکادیوبوئندیا یک لحظه آرام و قرار نداشت. از حقیقتی که آنهمه از خیالات او سحرانگیزتر بود سرمست شد و علاقه‌اش نسبت به‌آزمایشگاه کیمیاگری بکلی‌از بین رفت و آنچه را که ماهها برایش وقت صرف کرده بود به‌حال خود رها کرد و دوباره مثل‌ایام گذشته فعال شد؛ ایامی که محل تقاطع خیابانها و وضعیت‌ساختمان منازل جدید را به‌گونه‌ای تعیین می‌کرد که همه از امتیازات مشترکی‌برخوردار باشند. در بین تازه‌واردها چنان شهرت و نفوذی بدست آورد که بدون مشورت با او نه محلی تأسیس می‌شد و نه دیوار خانه‌ای بالا می‌رفت تا جایی که مصلحت در آن دیدند که وظیفهٔ تقسیم اراضی را او به‌عهده بگیرد. وقتی کولیهای آکروبات‌باز با نمایشهای سیار خود که این بار به‌انواع بازیها و قمارها تبدیل شده بودبازگشتند، اهالی به‌تصور اینکه خوزه‌آرکادیو نیز همراه آنهاست، با خوشرویی‌فراوانی استقبالشان کردند، ولی خوزه‌آرکادیو با آنها نیامده بود و مرد ـ افعی، یعنی تنها کسی که می‌توانست در بارهٔ سرنوشت فرزندشان به‌آنها اطلاعی بدهد، همراه آنها نبود. از این‌رو به کولیها نه‌اجازه داده شد در دهکده بمانند و نه دیگر پا به‌آنجا بگذارند. آنها را متهم به‌فسق و فجور و انحرافات اخلاقی کردند. با این حال خوزه‌آرکادیوبوئندیا اعلام کرد که دروازهٔ شهر همیشه به‌روی‌قبیلهٔ ملکیادس که با دانش هزار ساله و اختراعات حیرت‌انگیز خود در بنیانگذاری دهکده سهم بسزایی داشته است، باز خواهدبود. اما، بنا برگفتهٔ آن کولیهای جهانگرد، قبیلهٔ ملکیادس بخاطر اینکه پای ازحد علم بشری فراتر نهاده بود، نشانش از روی زمین محو شده بود.

خوزه‌آرکادیو بوئندیا که برای مدتی لااقل از دست خیالپروریهای خود خلاص شده بود در مدت‌کوتاهی کارها را تنظیم کرد. تصمیم گرفته شد که پرندگان شهر را که از بدو بنیانگذاری با نغمه‌های خود به‌آنجا سرور و شادی بخشیده بودند، آزاد کنند و به‌جای آنها، در خانه‌ها ساعتهای آهنگدار بیاویزند؛ ساعتهای چوبی خوشتراش بسیار زیبایی که عربها با طوطی معاوضه می‌کردند. خوزه‌آرکادیو بوئندیا ساعتها را چنان به‌دقت کوک و تنظیم کرد که هر نیم ساعت یک‌بار در سراسر دهکده یک آهنگ شاد پخش می‌شد و سر ظهر یک والس کامل نواخته می‌شد. در آن سالها، خوزه‌آرکادیو بوئندیا بود که تصمیم گرفت در طول خیابانها به‌جای درخت اقاقیا، درخت بادام بکارند و خود او بود که بی‌آنکه برای کسی فاش کند، طریقی برای جاوید ساختن آنها پیدا کرد. سالها سال بعد، هنگامی که ماکوندو تبدیل به‌یک شهر وسیع با خانه‌های چوبی شیروانی‌دار شد، هنوز درختان بادام، در خیابانهای قدیمی،

شکسته و گردوخاك گرفته به‌چشم می‌خورد، اما هیچکس نمی‌دانست چه کسی آنها را کاشته است. آئورلیانو، در همان حال که پدرش به‌امور شهر سروسامان می‌بخشید و مادرش با هنر آب‌نبات‌سازی به‌شکل خروس و ماهی که روزی‌دوبار، به ردیف، روی طبق از خانه خارج می‌شدند ثروت خانوادگی را بالا می‌برد، ساعتهای پی‌درپی را در آزمایشگاه متروك صرفاً بخاطر علاقهٔ شخصی به‌آموختن هنر زرگری، می‌گذراند. در اندك زمانی چنان قدکشیده بود که دیگر لباسهایی که از برادرش بر جای مانده بود به‌تنش نمی‌خورد و لباسهای پدرش را می‌پوشید. ولی از آنجا که آئورلیانو مانند سایر بوئندیاها درشت هیکل نبود، ویسیتاسیون پیراهنها و شلوارها را برایش کوتاه می‌کرد. دورهٔ بلوغ صدای شیرین او را از بین برد و او را به‌پسری گوشه‌گیر و ساکت تبدیل کرد اما در عوض، نگاه نافذی را که‌در هنگام تولد داشت به‌او بازگردانید. چنان در زرگری غرق می‌شد که موقع صرف غذا، با اکراه از آزمایشگاه بیرون می‌آمد. خوزه‌آرکادیوبوئندیا که از سکوت و انزواطلبی او نگران شده بود، به‌مقصود اینکه احتیاج به‌زن دارد، کلید خانه را با مقداری پول به‌او داد، ولی آئورلیانو با آن پول اسید موریاتیک خرید تا بتواند آب طلا تهیه کند و سپس کلیدهای خانه را با آن آب طلا زد. حالت ضد و نقیض او بی‌شباهت به‌حالت آرکادیو و آمارانتا نبود؛ آن دو از یک طرف دندان نو درآورده بودند و از طرف دیگر تمام روز به‌شنل خدمتکاران سرخپوست که با لجبازی هر چه تمامتر سعی داشتند به جای اسپانیولی به‌زبان گوآخیرایی صحبت کنند می‌چسبیدند. اورسولا به‌شوهرش می‌گفت: «بیخود غرغر نکن، بچه‌ها همیشه خلبازیهای والدینشان را به ارث می‌برند.» آئورلیانو، در همان حال که او از بخت بد خود شکایت می‌کرد و معتقد بود که خل‌وضعی فرزندانش بی‌شباهت به‌داشتن دُم خوك نیست، چنان نگاه عمیقی به‌او انداخت که او را در این تصور به‌شک انداخت.

آئورلیانو به‌او گفت: «یک‌نفر دارد می‌آید.»

اورسولا مثل مواقعی که پسرش چیزی را پیش‌بینی می‌کرد، سعی کرد با منطق کدبانویی خود او را متقاعد کند. این که کسی به‌آنجا بیاید طبیعی بود؛ روزانه دهها نفر خارجی، بدون اینکه مورد سوءظن قرار بگیرند، از ماکوندو عبور می‌کردند. با این حال آئورلیانو که گوشش به‌این دلیل و برهان بدهکار نبود، به‌پیش‌بینی خود اطمینان داشت و پا فشاری می‌کرد و می‌گفت: «نمی‌دانم چه کسی است، ولی هرکه هست الان در راه است.»

و براستی، روز یکشنبه، ربکا[3] وارد شد. یازده سال بیشتر نداشت.

3. Rebeca

همراه‌عده‌ای تاجرپوست که مأمور شده‌بودنداورا با نامه‌ای تحویل خوزه‌آرکادیوبوئندیا بدهند، از سفر دشوار مانائوره [4] آمده بود. بدرستی نمی‌دانستند چه کسی از آنها چنین تقاضایی کرده است. اثاثیه‌اش عبارت بود از یک چمدان کوچک، یک صندلی راحتی که رویش با دست گل‌نقاشی کرده بودند و یک کیسهٔ کرباسی که استخوانهای پدر و مادرش در آن تلق تلق می‌کرد. کسی که به‌خوزه‌آرکادیوبوئندیا نامه نوشته بود ادعا داشت که هنوز با وجود گذشت زمان و فاصلهٔ دور، او را فوق‌العاده دوست دارد و وظیفهٔ انسانی خود می‌داند تا آن دختربچهٔ یتیم و بی‌پناه را به‌نزد او بفرستد. دخترك نسبت دوری با اورسولا، و در نتیجه باخوزه‌آرکادیوبوئندیا داشت گر چه نسبتش با او دورتر بود. دختر آن دوست فراموش نشدنی او، نیکانور اولوآ[5] و همسر محترمش ربکامونتیل[6] خدا بیامرز بود که استخوانهایشان را دخترك همراه آورده بود تا آنطورکه شایستهٔ آنهاست، مثل مسیحیان محترم به‌خاك سپرده شوند. اسامی نامبرده و امضای نامه کاملاً خوانا بود، با این حال نه خوزه‌آرکادیوبوئندیا و نه اورسولا، هیچ یک به‌خاطر نمی‌آوردند که اقوامی به‌آن اسامی داشته باشند. کسی‌را هم به‌نام فرستندهٔ نامه در دهکدهٔ دوردست مانائوره نمی‌شناختند. از دخترك نیز امکان نداشت اطلاعات بیشتری در این زمینه به‌دست آورند. به‌محض ورود، در صندلی خود نشسته بود وهمانطورکه‌انگشت شست خود را می‌مکید، با چشمان درشت و وحشتزده‌اش به‌آنها نگاه می‌کرد؛ گویی ازسؤالات آنها اصلاً چیزی نمی‌فهمید. پیراهنی با خطوط سیاه مورب به‌تن داشت که ازشدت کهنگی پوسیده بود. یک جفت پوتین ورنی کهنه هم به‌پا داشت. گیسوانش‌را با روبان‌سیاهی به‌پشت گوشهایش جمع کرده بود. نقشهای روسریش ازعرق محو شده بود. در مچ دست راستش، دندان یک جانور گوشتخوار روی یک النگوی مسی‌ـ که نظرقربانیش بود‌ـ به‌چشم می‌خورد. پوست مایل به‌سبز و شکم گرد و بادکردهٔ طبل‌وارش حکایت ازناخوشی و گرسنگیی می‌کرد که قدمتش از من او خیلی بیشتر بود. وقتی به‌او غذا دادند بشقاب‌را روی زانو گذاشت و به‌غذا دست نزد. کار به‌آنجارسید که تصور کردند ممکن‌است کر ولال باشد. تا اینکه سرخپوستها با زبان‌خود از او سؤال کردند که آیا کمی‌آب می‌خواهد، و او که گویی آنها را می‌شناخت چشمانش را تکانی داد و با سر جواب مثبت‌داد.

چون چارهٔ دیگری نبود او را نزد خود نگاه داشتند. تصمیم گرفتند اسمش را ربکا بگذارند که بنا بر مضمون نامه اسم مادرش بود. آئورلیانو با

4. Manaure 5. Nicanor Ulloa 6. Rebeca Montiel

صبروحوصله اسم تمام‌قدیسین روی تقویم‌را خواند ولی دید در مقابل همهٔ اسمها بی‌تفاوت است. درآن زمان درماکوندو قبرستان وجود نداشت. پس استخوانهای والدین او را درانتظار محل مناسبی جهت دفن همانطور درکیسه نگاه داشتند. ربکا تا مدتها مزاحم همه بود؛ درجاهایی که اصلاً انتظار نمی‌رفت درمقابلشان سبز می‌شد و مثل مرغ کرچ صدا می‌کرد. مدتها طول کشیدتا توانست به‌زندگی خانوادگی خو بگیرد. در دورافتاده‌ترین نقطهٔ خانه، روی صندلی کوچکش می‌نشست و انگشتش را می‌مکید. به‌هیچ‌چیز علاقه نشان نمی‌داد مگر به موسیقی ساعتها. هرنیمساعت، گویی انتظار داشت در نقطه‌ای از هوا آهنگ ساعت را بیابد، با دیدگان وحشتزده به دنبال آن می‌گشت. چند روز اول نتوانستند به‌او غذا بدهند؛ نمی‌فهمیدند چطور تا آن موقع از گرسنگی نمرده است. سرانجام سرخپوستان که با قدمهای دزدکی و خستگی‌ناپذیرشان مدام در خانه رفت‌وآمد می‌کردند، متوجه شدند که ربکا فقط دوست دارد گل کف حیاط و گچهایی‌را که با ناخن از دیوارها می‌کند، بخورد. واضح بود که پدر و مادرش، یا هرکس دیگر که‌بزرگش کرده بود، بخاطر آن عادت او را خیلی تنبیه کرده بودند، چون این عمل را دزدکی، با احساس گناه انجام می‌داد و مقداری از گچ و خاک راکنار می‌گذاشت تا وقتی کسی متوجهش نیست، بخورد. پس از کشف این موضوع، همه او را زیر نظر گرفتند. در سراسر حیاط زهرهٔ گاو که فوق‌العاده‌تلخ بود پاشیدند و روی گچ دیوارها فلفل قرمز مالیدند. تصور می‌کردند با این کار آن عادت زشت را از سر او خواهند انداخت ولی‌او برای به‌دست آوردن خاک به‌چنان حیله‌های زیرکانه‌ای متوسل‌شدکه اورسولا مجبور شد طریق دیگری به‌کار ببرد. یک قابلمه آب پرتقال و ریواس تلخ را، تمام شب در هوای آزاد گذاشت تا با شکم خالی به‌خورد او بدهد. گرچه کسی به‌او نگفته بود که آن داروِ چارهٔ عادت خاک خوردن است، با این حال او فکرمی‌کرد که آن دوای تلخ با شکم ناشتا روی کبد اثر می‌کند وعکس‌العمل مثبتی نشان می‌دهد. ربکا، با وجود لاغری خود چنان پرزور و یاغی بود که برای خوراندن آن دوا به‌او، ناچارشدند مثل یک گوساله چانه وگوشهایش را بگیرند. دخترک لگد می‌زد و در بین گازهایی که می‌گرفت وتفهایی که به‌طرف آنها می‌انداخت، صداهای‌نامفهومی از خود درمی‌آورد که بنا به‌گفتهٔ سرخپوستها رکیکترین فحشهای زبان آنها بود. درنتیجه‌اورسولا معالجهٔ خود را با شلاق مخلوط‌کرد. معلوم نشد به‌خاطرِ اثر داروی تلخ بودیا شلاق، ویا هردو، که پس ازچند هفته آثار بهبودی کامل در ربکا ظاهر شد؛ دربازیهای آرکادیو و آمارانتا که او را به‌چشم خواهر بزرگ خود نگاه می‌کردند شرکت جست، با اشتها

غذا خورد، و مثل همه ازکارد و چنگال و قاشق استفاده‌کرد. چیزی نگذشت که متوجه شدنداو اسپانیولی را هم بخوبی زبان سرخپوستان صحبت می‌کند و در کارهای دستی استعداد فراوانی دارد. آهنگ والس ساعتهارا با اشعار زیبایی که خودش سروده بود می‌خواند. او را به‌عنوان یکی از اعضای‌خانوادهٔ خود پذیرفتند. اورسولا را خیلی بیش ازآنچه فرزندان خودش دوستش داشتند، دوست داشت. آرکادیو و آمارانتا را برادر و خواهر،آئورلیانو را دایی، و خوزه آرکادیوبوئندیا را «باباجان» می‌نامید. عاقبت ماننداسایر اعضای خانواده او را شایستهٔ نام خانوادگی خود دانستند و نام‌ربکابوئندیا را بر او نهادند؛ نامی که تا آخر عمر با غرور و شایستگی بر اوماند.

در دوره‌ای که ربکا دیگر عادت‌خاک‌خوری راترک کرده بود و دراتاق بچه‌هامی‌خوابید، یک شب ویسیتاسیون،زن‌سرخپوستی که‌با آنهامی‌خوابید،اتفاقاً از خواب بیدارشدو ازگوشهٔ اتاق صدای عجیبی به‌گوشش رسید. به‌خیال اینکه جانوری وارد اتاق شده است وحشتزده‌در جای‌خود نشست و آنوقت چشمش به‌ربکا افتادکه در صندلی راحتی خود نشسته است و انگشتش را در دهان گذاشته است و چشمهایش مثل چشم گربه در تاریکی‌برق می‌زند. ویسیتاسیون که از وحشت سراپا خشک شده بود، خسته از سرنوشت حذرناپذیر خود، در نگاه او علایم مرضی را مشاهده‌کردکه باعث شده بود او و برادرش‌از قبیله‌ای هزارساله که خود شاهزادگانش بودند، فرارکنند: طاعون بیخوابی.

کاتائوره[7]ی سرخپوست، هنوز سحر نشده آنجا را ترک‌کرد. خواهرش در آنجا ماند چون قلبش گواهی می‌دادکه آن مرض‌مهلک به‌هر نحوی شده به‌هرگوشهٔ جهان‌که برود اورا دنبال خواهدکرد. هیچکس‌وحشت‌کشندهٔ ویسیتاسیون را درک نکرد.خوزه آرکادیوبوئندیا با خوش‌خلقی می‌گفت: «اگر قرار است نخوابیم، چه بهتر! آنوقت‌می‌توانیم از زندگی بیشتر بهره ببریم.»ولی زن سرخپوست برای آنها توضیح دادکه‌وحشتناکترین چیز مرض بیخوابی فقط خود بیخوابی نیست، بلکه گرفتارشدن به‌وضعی‌وحشتناکتر است: ازدست دادن حافظه. مریض وقتی به‌بیخوابی عادت‌کرد کم‌کم خاطرات دوران طفولیت را از یاد می‌برد، سپس اسم و مورد استفادهٔ اشیاء، و بعد هویت اشخاص و حتی‌خود را فراموش می‌کند تا آنکه عاقبت درنوعی گنگی‌و فراموشی فرو می‌رود. خوزه آرکادیوبوئندیاکه از خنده رودهبر شده‌بود معتقد بودکه این مرض ساختهٔ خرافه‌پرستی سرخپوستان است. با این حال،اورسولا،محض احتیاط، ربکا را ازسایر بچه‌ها جداکرد.

چند هفته بعدکه ظاهراً وحشت ویسیتاسیون فرونشسته بود، یک

7. Cataure

شب خوزه‌آرکاردیوبوئندیا با تعجب بسیار متوجه شد که‌از زور بیخوابی در تختخواب غلت می‌زند. اورسولا که بیدار بود دلیل بیخوابی‌او را پرسید و او جواب داد: «باز دارم به‌پرودنسیوآگیلار فکرمی کنم.» آن‌شب،حتی یک دقیقه نتوانستند بخوابند، ولی فردای آن روز حال هردو چنان خوب بود که بیخوابی شب گذشته را فراموش کردند. سر ناهار،آئورلیانوی‌حیرت‌زده‌برای آنها شرح‌داد که گرچه شب گذشته را جهت آب‌طلا زدن به‌سنجاق سینه‌ای که خیال دارد روز تولد اورسولا به‌او هدیه کند،در آزمایشگاه به‌صبح رسانده و یک دم چشم بر هم نگذاشته، به‌هیچوجه احساس‌خستگی نمی کند. روز سوم بود که وحشت همگی را گرفت. موقع خواب دیدند اصلاً خوابشان نمی‌آید و متوجه شدند که بیش از پنجاه ساعت است که مژه بر هم نزده‌اند.

زن سرخپوست با اعتقاد راسخ خود گفت:«بچه‌ها هم بیدار مانده‌اند. وقتی این طاعون پا به‌خانه‌ای بگذارد هیچکس‌از آن جان سالم به‌در نمی‌برد.»

واقعاً همه‌شان به‌مرض بیخوابی مبتلاشده بودند. اورسولا که از مادر خود فواید داروهای گیاهی را فرا گرفته بود،شربتی از گل تاج‌الملوک تهیه کرد و کاسه‌ای از آن به‌هر نفر خوراند. باز هم‌نتوانستند بخوابند، در عوض تمام روز سر پا ماندند و خواب دیدند. در آن حالت شگفت بیداری، نه تنها تصاویر خوابهای خود، بلکه خوابهای دیگران را هم می‌دیدند. گویی خانه یکباره از هجوم خوابهای آنها پر از جمعیت شده‌بود. ربکا که گوشهٔ آشپزخانه روی صندلی خود نشسته بود با چشمان باز خواب‌دید مردی که به خود او شباهت زیادی دارد و لباس کتانی سفیدرنگی پوشیده است‌و یقهٔ پیراهنش با دکمه‌ای طلایی بسته می‌شود،یک بغل گل‌سرخ برای او آورده است؛ یک زن هم که همراه آن مرد آمده بود و دستان ظریفی داشت، یکی از گلها را از ساقه چید و در گیسوان دخترک فرو برد.اورسولا پی برد که آن زن و مرد پدر و مادر ربکا بودند ولی با تمام سعی خود در به‌خاطر آوردن آنها، عاقبت یقین کرد که هرگز در عمرش آنها را ندیده است.در طی این مدت، با بی‌احتیاطی هر چه تمامتر،که خوزه‌آرکادیوبوئندیا هرگز آن‌را به‌خود نبخشید، آب‌نباتهای چوبی به‌شکل جانوران کوچک که در خانه تهیه می‌شد،در دهکده به‌فروش می‌رفت. بزرگسالان و خردسالان، با خوشحالی هر چه تمامتر،به‌خروسهای سبز وخوشمزهٔ آلوده به‌بیخوابی، به‌ماهیهای زیبا و سرخ بیخوابی،به‌اسبهای کوچک قشنگ و زردرنگ بیخوابی لیس می‌زدند. سپیده دم روز شنبه همهٔ اهالی دهکده را بیدار یافت. ابتدا کسی متوجه جریان نشد. برعکس،از اینکه خوابشان نمی‌آمد خیلی هم راضی بودند. چون در آن موقع آنقدر کار در ماکوندو زیاد بود که همیشه

وقت کم می‌آمد. آنقدر همه کار کردند که تمام کارهابه‌انجام رسید. ساعت سه بعد از نیمه شب، دست روی دست گذاشتندو مشغول شمردن نتهای والس ساعتها شدند. کسانی که می‌خواستند بخوابند —نه‌از روی خستگی بلکه فقط برای اینکه دلشان برای خواب‌دیدن تنگ‌شده بود —برای خسته‌کردن خود به‌هزاران حقه دست زدند؛ دورهم جمع می‌شدند و بدون مکث با هم وراجی می کردند، ساعتها پشت سر هم قصه‌ای‌را تعریف می کردند، ماجرای خروس اخته را چنان پیچ و تاب دادند که به‌صورت داستانی بی‌انتها درآمد. قصه‌گواز آنها می‌پرسید که آیا مایلند قصهٔ خروس اخته را گوش کنند؛ اگر جواب مثبت می‌دادند، قصه‌گو می‌گفت از آنها نخواسته که بگویند «بله» بلکه از آنها پرسیده که‌آیا مایلند به‌قصهٔ خروس اخته گوش کنند؛ اگر به‌او جواب منفی می‌دادند قصه‌گو به‌آنها می‌گفت که از آنها نخواسته که بگویند«نه» بلکه پرسیده آیا مایلند به‌قصهٔ خروس اخته گوش کنند یا نه؛ و اگر هیچ جوابی‌نمی‌دادند قصه‌گو می‌گفت که از آنها نخواسته که هیچ جوابی به‌او ندهند بلکه پرسیده‌آیا مایلند به‌قصهٔ خروس اخته گوش کنند یا نه. هیچکس هم نمی‌توانست از جمع بیرون برود چون قصه‌گو می‌گفت ازآنها نخواسته که از آنجا بروند بلکه پرسیده آیا مایلند به‌قصهٔ خروس اخته گوش کنند یا نه؛ وهمینطور زنجیروار این شبهای طولانی ادامه می‌یافت.

هنگامی که خوزه‌آرکادیوبوئندیا متوجه شد که مرض بیخوابی در سراسر دهکده شیوع یافته است،سران خانواده‌های اهالی را دور هم جمع کرد و آنچه را که در بارهٔ مرض بیخوابی می‌دانست برایشان توضیح داد. تصمیم براین شد که به‌هر طریقی‌شده از شیوع این بیماری به‌سایر دهات منطقهٔ باتلاق جلوگیری کنند. از این‌رو زنگوله‌های بزغاله‌هایی را که اعراب با طوطیها معاوضه کرده بودند، باز کردند ودر کنار دروازهٔ دهکده،دراختیار کسانی گذاشتند که بی‌اعتنا به‌نصایح و التماسهای‌نگهبانان در دیدن‌دهکده پافشاری می کردند. هر بیگانه‌ای که درآن زمان از خیابانهای ماکوندو می‌گذشت مجبور بود زنگولهٔ خود را به‌صدا در آورد تا بیماران بفهمند سالم است. در طول اقامت اجازه نداشت غذا بخورد و آب بیاشامد‌چون شکی نبود که این بیماری از طریق دهان سرایت پیدا می کند و کلیهٔ اغذیه و آب آشامیدنی دهکده‌آلوده به‌مرض بیخوابی بود. در نتیجه، مرض فقط در حدود همان دهکده باقی ماند. قرنطینه چنان سودمند واقع شد که‌روزی فرا رسید که این وضعیت، وضعیتی عادی تلقی گردید و زندگی به‌نحوی ترتیب یافت که کار، بار دیگر روال عادی خود را از سر گرفت و دیگر هیچکس به‌عادت بیهودهٔ خوابیدن فکر نکرد.

سرانجام آئورلیانو بود که بر حسب اتفاق روشی کشف کرد که ماهها باعث آسایش خاطر همه شد. از آنجایی که او بین اولین کسانی بود که به‌این بیماری مبتلا شده بود، در بیخوابی خود هنر زرگری را بخوبی فرا گرفت. یک روز به‌دنبال چیزی می‌گشت که فلزها را روی آن ورقه‌ورقه می‌کرد واسم آن‌را فراموش کرده بود، پدرش اسم آن‌را به او گفت: «سندان.» آئورلیانو اسم را روی تکه کاغذی نوشت و آن‌را با چسب به‌زیر سندان کوچکی چسباند: سندان، بدینطریق مطمئن بود که در آتیه آن‌را فراموش نخواهد کرد. اما به‌مغزش خطور نکرد که چون اسم آن شیء برای به‌خاطرسپردن مشکل بوده است، همین اولین نشانهٔ از دست دادن حافظه است. چند روز بعد متوجه شد که برای به‌خاطر آوردن تقریباً تمام لوازم کارگاه زرگری باید به‌مغز خود فشار بیاورد. آن وقت اسم هر چیز را رویش نوشت تا با خواندن آن بتواند به‌خاطرش بیاورد. وقتی پدرش به‌او گفت که از اینکه مهمترین حوادث دوران طفولیت خود را فراموش کرده سخت نگران است، آئورلیانو روش خود را برایش شرح داد و خوزه‌آرکادیوبوئندیا آن روش را در تمام‌خانه به کار بست و چندی بعد تمام اهالی را وادارکرد تا از آن طریق استفاده کنند. با یک قلم و مرکب‌اسم هر چیز را روی آن نوشت. میز، صندلی، ساعت، در، دیوار، تختخواب، قابلمه. به‌حیاط رفت و حیوانات و نباتات‌را علامتگذاری کرد: گاو، گوساله، خوک، مرغ، درخت سنجد، درخت موز. رفته‌رفته با در نظر گرفتن امکانات بیشمار نسیان متوجه شد که شاید روزی فرابرسد که بتوان اشیاء را با خواندن اسامی آنها به‌خاطر آورد ولی مورد استفادهٔ آنها را فراموش کرد. از این‌رو روش واضحتری را به کاربرد. نوشته‌ای که به‌گردن گاو آویخت نمونهٔ بارزی بود از جنگ اهالی ماکوندو بر ضد نسیان: «این، گاو است. هر روز صبح بایداو را دوشید تا شیر به‌دست بیاید؛ شیر را باید جوشاند و در قهوه ریخت‌تا شیر قهوه درست شود.» و بدین ترتیب در حقیقتی به‌زندگی ادامه دادند که هر لحظه بیشتر از ایشان فاصله می‌گرفت و فقط از طریق کلمات محفوظ مانده بود وبا فراموش کردن معنی لغات نوشته شده، برای ابد از دستشان می‌رفت.

در ابتدای جادهٔ باتلاق، تابلویی آویخته بود که روی آن‌نوشته بود: «ماکوندو» و تابلوی بزرگتری در خیابان اصلی که نوشتهٔ خدا وجود دارد روی آن به‌چشم می‌خورد. در تمام خانه‌ها تابلویی جهت یادآوری اشیا و احساسها آویخته بودند ولی این روش به‌چنان‌نیروی فکری زیاد و دایمی احتیاج داشت که عدهٔ زیادی از به کار بردن آن چشم‌پوشیدند و خود را به‌دست حقیقتی خیالی رها کردند؛ حقیقتی که آفریدهٔ خودشان بود وگرچه چندان عملی نبود اما

لااقل خیالشان را آسوده می‌کرد. پیلارترنرا، با اصراری هرچه تمامتر، این فکر را در اهالی برانگیخت: خواندن‌گذشته‌در فال ورق؛ درست مثل موقعی که آینده را با فال ورق پیشگویی می‌کنند. باتوسل به‌این نیرنگ، سکنهٔ بیدار، زندگی را در جهانی آغاز کردند که سرنوشت‌از طریق فال ورق برایشان درنظر گرفته بود؛ در جهانی که پدر، مردی بود که‌چهرهٔ سبزه‌ای داشت و اوایل ماه آوریل به‌آنجا آمده بود و مادر، زنی بود که چهره‌اش‌از آفتاب سوخته بود و حلقه‌ای طلایی به‌انگشت دست چپ داشت و تاریخ تولد، آخرین سه‌شنبه‌ای بود که فاخته روی درخت غار نغمه‌سرایی کرده بود. خوزه‌آرکادیوبوئندیا، که از آنهمه عملیات تسلی بخش، مأیوس شده بود تصمیم‌گرفت«دستگاه حافظه» را که زمانی برای به‌خاطر سپردن اختراعات حیرت‌انگیز کولیهاآرزویش را کرده بود، بسازد. این دستگاه مرور کردن‌روزمرهٔ مجموع چیزهایی را که انسان در طول عمر خود دیده و یادگرفته بود، امکان‌پذیر می‌ساخت. آن‌را به‌صورت یک لغتنامهٔ چرخان درنظر مجسم می‌کرد که اگر کسی در وسط آن می‌ایستاد، با چرخاندن یک دستگیره، طی چند ساعت آنچه برای زندگی لازم بود از برابر دیدگانش رد می‌شد. چهارده‌هزارقلم چیز نوشته بود که از جادهٔ باتلاق، پیرمردی که قیافه عجیبی داشت، بازنگولهٔ غم‌انگیز کسانی که قادر به‌خوابیدن بودند، وارد شد. چمدان سنگینی‌را با طناب بدنبال می‌کشید و ارابه‌ای پر از پارچه های سیاه همراه داشت. یکراست به‌در خانهٔ خوزه‌آرکادیوبوئندیا رفت.

وقتی ویسیتاسیون در خانه را گشود، او را نشناخت. تصور کرد می‌خواهد چیزی بفروشد ونمی‌داند در دهکده‌ای که در باتلاق فراموشی فرو می‌رود، نمی‌توان چیزی فروخت. مرد سالخورده‌ای بود. گرچه صدایش با عدم اطمینان شکسته شده بود و دستهایش به‌وجود اشیاء شک داشت، اما واضح بود از جهانی می‌آید که آدمهایش هنوز می‌توانستند بخوابند وبه‌خاطر بیاورند. خوزه‌آرکادیوبوئندیا او را دراتاق پذیرایی یافت که نشسته بود و خود را با کلاه سیاه و وصله‌دارش باد می‌زد و با دقتی رقتبار نوشته‌های‌روی دیوار را می‌خواند. خوزه آرکادیوبوئندیا از ترس‌اینکه مبادا او را درگذشته می‌شناخته واکنون فراموشش کرده باشد، باخوشرویی جلو رفت ولی میهمان متوجه خوشرویی‌ساختگی او شد و فهمید که فراموش شده است. نه با فراموشی طبیعی دل، بلکه با نسیانی ظالمانه‌تر و بازگشت‌ناپذیر که او بخوبی با آن آشنایی داشت: با فراموشی مرگ. آن وقت به‌همه چیز پی‌برد. چمدان خود را که پر از انواع لوازم بودگشود و از بین آنها جعبهٔ کوچکی محتوی چند شیشه بیرون کشید وشربتی خوشرنگ به‌خورد او داد که بار دیگر حافظه‌اش را به‌او باز

گردانید. خوزه آرکادیو بوئندیا قبل ازآنکه خود را در آن اتاق پذیرایی عجیب و غریب که زیر هرچیز اسم آن نوشته شده بود بیابد، قبل از آنکه از خواندن نوشته‌های روی دیوار ازخود خجالت بکشد و با شوق و شعفی که نورش چشم را خیره می‌کرد، تازه‌وارد را بشناسد، چشمانش پراز اشک شد. تازه‌وارد ملکیادس بود.

همچنانکه دهکدهٔ ماکوندو بازیابی خاطرات خود را جشن گرفته بود، خوزه آرکادیو بوئندیا وملکیادس غبار از رفاقت دیرینهٔ خود زدودند. مرد کولی خیال داشت درآن شهر بماند. درواقع به‌سفر مرگ رفته بود اما چون قادر به‌تحمل تنهایی نبود از آن دنیا بازگشته بود. مطرود قبیله، به‌خاطر وابستگی به‌زندگی، تمام خواص ماوراءالطبیعهٔ خود را از دست داده بود و اکنون به‌آن گوشهٔ دنیا که مرگ هنوز به‌آن دسترسی نیافته بود پناهنده شده بود تا وقت خود را در آزمایشگاه به‌عکاسی بگذراند. خوزه آرکادیو بوئندیا هرگز دربارهٔ این اختراع چیزی نشنیده بود ولی هنگامیکه تصویر خود وتمام خانواده‌اش را، ثابت و واضح روی ورقه‌ای از فلز قوس وقزح‌دار دید، دهانش از تعجب باز ماند. آن عکس زرد شده، متعلق به همان زمانی بود که خوزه آرکادیو بوئندیا موهای فلفل‌نمکی وزکرده‌ای داشت و یقهٔ پیراهنش با دگمه‌ای مسی محکم بسته شده بود و حالت وقاری همراه با تعجب داشت. اورسولا ازخنده غش کرده بود و آن را ژنرال وحشتزده نامیده بود. در حقیقت، آن روز صاف و روشن ماه دسامبر که آن دستگاه تصویر او را روی ورقه‌ای فلزی انداخت، وحشتزده شده بود چون فکر می‌کرد مردم دارند رفته رفته ازبین می‌روند وتصویر او روی ورقه‌ای باقی مانده است. بنا برحکمت عجیب تغییر عادت، این مرتبه اورسولا بود که این فکر را ازسر او بیرون کرد؛ گذشتهٔ تلخ را از خاطر برد وموافقت کرد ملکیادس درخانهٔ آنها بماند، گرچه هرگز به‌آنها اجازه نداد از او عکسی بگیرند چون (بنابرگفتهٔ خودش) مایل نبود اسباب مسخرهٔ نوادگانش بشود. آن روز صبح بهترین لباس بچه‌ها را به‌تن آنها پوشاند، صورتشان را پودر زد وبه هرکدام یک قاشق شربت کدو خوراند تا بتوانند دو دقیقه کاملاً بیحرکت در مقابل آن دستگاه عجیب ملکیادس بایستند. در آن عکس خانوادگی، تنها عکسی که از آنها به‌جا ماند، آئورلیانو لباس مخمل سیاهی به‌تن داشت و بین آمارانتا و ربکا ایستاده بود. نگاهش عمیق و خمار بود، درست مثل نگاهی که سالها سال بعد، در مقابل جوخهٔ تیرباران داشت. اما آن موقع هنوز آیندهٔ خود را پیش‌بینی نکرده بود. زرگر قابلی شده بود، تمام دهات منطقهٔ باتلاق ظرافت کارهایش را می‌ستودند. درکارگاه که ملکیادس هم آزمایشگاهش را برپا کرده بود، حتی صدای نفس کشیدن او هم شنیده نمی‌شد، گویی به‌زمان دیگری برگشته بود. پدرش و مرد

کولی، پیشگوییهای نوستراداموس را فریاد زنان حلاجی می‌کردند. صدای بطریها و سینیها به‌گوش می‌رسید. از بس پایشان پیچ می‌خورد و از بس آرنج‌هایشان به‌هم می‌خورد، اسید و برومورنقره درهمه جا پخش شده بود. آئورلیانو که تمام وقت خود را صرف کار می‌کرد و دقت فراوانی به‌کار می‌برد، در اندک زمانی خیلی بیشتر از پول آب‌نباتهای اورسولا درآورد ولی همه در تعجب بودند که چرا در زندگی این جوان خوش‌قد و بالا زنی وجود ندارد — در حقیقت هم زنی در زندگی او نبود.

چند ماه بعد، فرانسیسکوی‌مرد[8]، بازگشت؛ مرد سالخورده‌ای بود که مدام دور دنیا می‌گشت و دویست سالی از سنش می‌گذشت. اغلب وقتی از ماکوندو عبور می‌کرد، آهنگهایی را که خود سروده بود در آنجا رواج می‌داد. فرانسیسکوی مرد، مشروح وقایع و اخبار شهرهای بین راه خود، از مانائوره تا مرزهای باتلاق را با آواز می‌خواند بطوری که اگر کسی پیغامی داشت یا می‌خواست خبری شایع کند با پرداخت دو پول‌سیاه موفق می‌شد. از این راه بود که شبی اورسولا، به‌امید اینکه از پسر خود خوزه آرکادیو اطلاعی به‌دست بیاورد، به‌آواز او گوش می‌کرد و برحسب اتفاق از مرگ مادر خود با خبر شد. فرانسیسکوی‌مرد، در مسابقهٔ آواز و شعرگویی فی‌البداهه، شیطان را شکست داده بود و از این رو این اسم را بر او گذاشته بودند؛ اسم اصلی او را کسی نمی‌دانست. در زمان شیوع مرض بیخوابی از ماکوندو فرار کرد و یک شب، بدون اطلاع قبلی در میکدهٔ کاتارینو ظاهر شد. تمام اهالی برای شنیدن اخبار جهان و آواز او به‌آنجا رفتند. همراه او یک زن هم آمده بود که از شدت فربهی، چهار مرد سرخپوست، کجاوه‌وار، او را روی یک صندلی، بردوش می‌کشیدند و دختر جوان دورگه‌ای برفراز سرش یک چتر آفتابی گرفته بود. آن شب آئورلیانو هم به‌میکدهٔ کاتارینو رفت. فرانسیسکوی‌مرد مثل یک سوسمار حشره‌خوار بین گروهی از اهالی مشتاق نشسته بود. با صدای پیر وخارج خود اخبار را می‌خواند. آکوردئونی کهنه می‌نواخت که سر والتر رالی[9] درگوآیانا[10] به‌او هدیه کرده بود. با کوبیدن پاهای بزرگش که در اثر راه‌رفتن در نمکزارها ترک ترک شده و شوره زده بود، آهنگ را همراهی می‌کرد. در انتهای دهکده، جلو در اتاقی که عده‌ای مرد مدام در رفت و آمد بودند، زن فربه نشسته بود و در سکوت، خود را باد می‌زد. کاتارینو یک گل سرخ نمدی به‌پشت گوش زده بود وبه‌حاضران

8. Francisco El Hombre

۹. Sir Walter Raleigh: نجیب زادهٔ انگلیسی ۱۵۵۴–۱۶۱۸ م.

10. Guayana

شراب‌نیشکر می‌فروخت وگاه به‌گاه از فرصت استفاده می‌کرد و به‌مردها نزدیک می‌شد و دستش را جایی می‌گذاشت که نباید بگذارد. طرفهای نیمه‌شب، گرما طاقتفرسا شده بود. آئورلیانو اخبار را تا آخرگوش کرد. چیز جالبی دربارهٔ خانوادهٔ خودنشنید. داشت‌آمادهٔ رفتن به‌خانه‌می‌شد که زن فربه با اشارهٔ‌دست صدایش زد.

به‌اوگفت: «توهم برو تو. فقط بیست‌سنتاوو خرج برمی‌دارد.»

آئورلیانوسکه‌ای درقیقی که‌خانم‌رئیس بین‌رانهایش گذاشته بودانداخت وبی‌آنکه‌بداند چه‌چیزدر انتظاراوست، وارداتاق‌شد. دختر دورگهٔ جوان‌باپستانهایی که‌هنوزکاملاًبالا نیامده بود، مثل ماده سگ، برهنه در رختخواب‌افتاده بود. آن‌شب، قبل‌از آئورلیانو، شصت وسه مرد به‌آن اتاق رفته بودند. هوای اتاق به‌نفس‌نفس زیاد، و به‌عرق و آه، آلوده شده بود. دخترک ملافهٔ خیس را جمع کرد و از آئورلیانو خواست سرآن را بگیرد. ملافه، مثل پارچهٔ خیمه سنگین شده بود. آن را چلاندند تا به‌وزن عادی خودبازگشت. تشک‌را پشت وروکردند؛ عرق از طرف دیگر تشک بیرون زد. آئورلیانو دلش می‌خواست آن عملیات هرگز پایان نپذیرد. او به‌آداب عشقبازی آشنایی داشت اما زانوانش‌توان نداشت و نمی‌توانست سرپا بایستد. گرچه‌پوست سوزان تنش مثل پوست مرغ مورمور شده بود ولی قادر نبود در مقابل‌اضطرار خالی‌کردن بار شکمش تاب بیاورد. وقتی دختر جوان رختخواب را آماده‌کرد و به‌اوگفت‌که لخت شود، او به‌گنگی جواب داد: «به‌من گفتند بیایم تو، گفتندبیست سنتاوو در قیف بیندازم و زود کارم را بکنم.» دخترک شرم وگیجی‌او را درک‌کرد. به‌آرامی به او گفت: «اگر وقتی بیرون رفتی بیست سنتاووی‌دیگر هم بپردازی می‌توانی‌کمی بیشتر اینجا بمانی» آئورلیانو لخت شد. از تصوراینکه بدن برهنه‌اش قابل مقایسه با برهنگی برادرش نیست خجالت می‌کشید. با وجودی که دخترک به‌اوکمک می‌کرد ولی او بی‌تفاوت بود و سخت احساس‌تنهایی می‌کرد. با صدایی که‌گویی معذرت می‌خواست‌گفت: «بیست‌سنتاووی دیگر هم می‌پردازم.» دخترک درسکوت از او تشکرکرد. جای زخم‌بزرگی در پشت دخترک به‌چشم می‌خورد. دنده‌هایش بیرون زده بود و از فرط خستگی‌نفس به‌زور از سینه‌اش بیرون می‌آمد. دو سال پیش، در محلی بسیار دور از آنجا، شبی بی‌اینکه شمع را خاموش‌کند خوابش برده بود. وقتی بیدار شده بود آتش‌همه‌جا را در خود گرفته بود. خانه‌ای که درآن با مادر بزرگش ـ که‌او را بزرگ کرده بود ـ زندگی می‌کرد سوخت و خاکستر شد. از آن پس‌مادر بزرگش او را از این شهر به‌آن شهر می‌کشاند و با دریافت بیست سنتاوو به‌بغل‌این وآن می‌انداخت تا پول خانهٔ خاکستر شده را درآورد. دخترک‌به‌حساب خودش هنوز می‌بایستی ده

سال دیگر هر شب بغل هفتاد مرد بخوابد چون‌علاوه بر درآوردن پول خانه، می‌بایست‌خرج سفر و غذای‌هردو و حقوق چهار مرد سرخپوستی را هم که صندلی مادر بزرگش را به‌دوش می‌کشیدند، بپردازد. وقتی‌خانم رئیس برای بار دوم در اتاق را کوفت، آئورلیانو بدون اینکه کاری کرده‌باشد، اتاق را ترک‌کرد. دلش می‌خواست‌گریه‌کند. آن شب نتوانست بخوابد؛ با حسی مخلوط ازشهوت و ترحم به‌آن دختر فکر می‌کرد. دلش می‌خواست او را دوست داشته باشد و حمایتش کند. سپیده‌دم، خسته از تب‌و بیخوابی، به‌سادگی تصمیم‌گرفت با او ازدواج کند تا هم او را از دست مادر بزرگش‌نجات دهد و هم بتواند هرشب به‌اندازهٔ هفتاد مرد با او عشقبازی کند. اماوقتی ساعت ده صبح به‌میکدهٔ کارتارینو رفت، دخترک از شهر رفته بود.

گذشت زمان از تصمیم جنون آمیز اوکاست و درعوض افسردگی او را از تصور عنین بودن تشدید کرد. به کار پناه‌برد. قبول کرد که باید تمام عمر را بدون زن سرکند، شرم بیهودگی و بی‌باری خود را پنهان سازد. در این مدت سلکیادس ازآنچه در ماکوندو قابل عکاسی‌بود عکس انداخت و دوربین‌عکاسی خود را در اختیار خوزه‌آرکادیوبوئندیاگذاشت‌تا از هرچه دلش می‌خواهدعکس بگیرد. او هم برای اثبات وجود خدا از آن استفاده کرد. با عکسهای عجیب وغریبی که از قسمتهای مختلف خانه می‌گرفت مطمئن بود که دیر یا زود موفق خواهد شد عکس خدا را بیندازد و ثابت کند که خدا وجود دارد یا ندارد و یکباره برای همیشه، به‌تردید دروجود داشتن او خاتمه دهد. ملکیادس بیش از بیش در مطالعهٔ نوستراداموس غرق شده بود. شبها تا دیر وقت بیدار می‌ماند و در لباس مخمل رنگ‌ورو رفتهٔ خود خفه می‌شد. با دستان کوچکش که بی‌شباهت به‌بالهای پرستو نبود و انگشترهایش که درخشندگی‌گذشته را ازدست داده بود، چیزهایی می‌نوشت. یکشب، تصور کرد موفق شده است‌آیندهٔ ماکوندو را پیش‌بینی کند. ماکوندو شهری نورانی می‌شد و در خانه‌های زیبای بلورینش اثری ازنسل خانوادهٔ بوئندیا باقی نمی‌ماند. خوزه‌آرکادیو بوئندیا فریادزنان گفت: «در پیش‌بینی‌ات اشتباه کرده‌ای. خانه‌ها بلورین نیستند و همانطورکه من در خواب دیده‌ام از یخ بنا شده‌اند و همیشه هم یک نفر از نسل بوئندیا وجود خواهد داشت؛ تا قرنهای‌قرن.» اورسولا تمام سعی خود را به‌کار می‌برد تا در آن خانهٔ عجیب، وضع را به‌حال عادی نگاه دارد. آب‌نبات‌سازی را گسترش داده بود و چیزهای دیگری هم‌درست می‌کرد. اجاق تمام شب روشن بود و صبح، سبد سبد، نان و انواع شیرینی و بیسکویت از خانه بیرون می‌آمد و طی چند ساعت در جاده‌های پیچ در پیچ دهات منطقهٔ باتلاق ناپدید

می‌شد. به‌سنی رسیده بود که حق استراحت کردن داشت، با این حال بیشتر از همیشه فعالیت می‌کرد. چنان در توسعهٔ فعالیت خود غرق شده بود که یک روز عصر، با حواس پرتی به‌طرف حیاط، جایی که زن سرخپوست خمیر نان را شیرین می‌کرد، نگاهی انداخت و دو دختر زیبا دید که به‌سن بلوغ رسیده‌بودند و در نور غروب گلدوزی می‌کردند؛ ربکا و آمارانتا بودند. بمحض اینکه لباس عزا را که بخاطر مرگ مادر بزرگشان سه سال تمام پوشیده بودند، از تن در آوردند، لباسهای رنگین آنها گویی جای جدیدی درجهان برایشان گشوده بود. ربکا، برخلاف آنچه انتظار می‌رفت، از آمارانتا خوشگلتر بود. پوستی سفید و چشمانی درشت و نگاه مهربانی داشت. دستان جادویی‌اش گویی با نخهای نامرئی طرح گلدوزی‌را دنبال می‌کرد. آمارانتا، دختر کوچکتر، از زیبایی چندان بهره‌ای نبرده بود ولی وقاربخصوصی داشت که از مادر بزرگش به‌ارث برده بود. در مقایسه با آن‌دو، آرکادیو پسر بچه‌ای بیش نبود، گر چه کم‌کم هیکلش شبیه هیکل پدرش می‌شد. ازآئورلیانو که به‌او خواندن و نوشتن آموخته بود، فن زرگری آموخت. اورسولا یکباره متوجه شد که خانه پر از جمعیت شده است و فرزندانش به‌مرحله‌ای رسیده‌اند که باید ازدواج کنند و صاحب فرزند شوند و بزودی بخاطر کمبود جا ناگریز از هم پاشیده خواهند شد. پولی را که طی آن سالها، با مشقت فراوان پس‌انداز کرده بود بیرون کشید، مطالباتش را از مشتریان دریافت کرد و مسئولیت وسعت دادن خانه را به‌عهده‌گرفت. دستور داد یک اتاق پذیرایی، مناسب پذیرایی‌هایشان، ساختند با یک اتاق نشیمن راحت و مساعد برای استفادهٔ روزانه، یک اتاق ناهارخوری با یک میز دوازده نفره که تمام اعضای خانواده بتوانند با میهمانان سر میز بنشینند، نه اتاق خواب با پنجره‌های مشرف به‌حیاط، یک‌ایوان بلند که باغچه‌ای پراز گل سرخ آن‌را از گرمای ظهر محفوظ می‌داشت و نرده‌ای که بتوان روی‌آن گلدانهای شمعدانی و بگونیا گذاشت. آشپزخانه را هم بزرگ کردند و دو اجاق درآن ساختند. انبار را که پیلارترنرا برای خوزه‌آرکادیو درآنجا فال ورق گرفته بود، خراب کردند و به‌جایش انباری دو برابر اولی ساختند تا خانه هرگز بی‌آذوقه نماند. در حیاط، در سایهٔ درخت بلوط، دو حمام ساختند، یکی مردانه و یکی زنانه. در انتهای خانه هم یک اصطبل بزرگ، یک مرغدانی که دور تا دورش سیمکشی‌شده بود، محلی برای دوشیدن گاوها، وآشیانه‌ای که از چهارسو باز بود تا پرندگان سرگردان بتوانند شبها درآن بخوابند، ساخته شد. اورسولا که گویی به‌جنون تب‌آلود شوهرش مبتلا شده‌بود با یک دوجین بنا ونجار که در دنبالش بودند، جهت نور و حرارت آفتاب‌را تعیین می‌کرد، و بدون در نظرگرفتن سرحدی،

فضای خانه را تقسیم می‌کرد. ساختمان ابتدایی خانه که توسط بنیانگذاران دهکده بنا شده بود، با وسایل بنایی و مصالح ساختمانی و کارگرانی که از خستگی خیس عرق شده بودند، پر شد. از همه تقاضا می‌کردند مزاحم آنها نشوند و صدای تلق‌تلق کیسهٔ استخوانها دیوانه‌شان می‌کرد. هیچکس باور نمی‌کرد که چطور درآن وضع به‌هم ریخته و شلوغ، در استنشاق آهک و قیر، ازشکم زمین نه‌تنها بزرگترین خانهٔ دهکده،بلکه راحت‌ترین وخنکترین خانه‌ای که در دهات منطقهٔ باتلاق وجود داشت، بالاآمد. حتی خوزه آرکادیوبوئندیا هم که در بحبوحهٔ آن به‌هم‌ریختگی، تمام حواسش متوجه غافلگیر کردن «قدرت الهی» بود، این را نفهمید. ساختمان خانهٔ جدید تقریباً به‌پایان رسیده بود که اورسولا او را از دنیای واهی خود بیرون کشید تا اطلاع دهد که به او اخطار کرده‌اند باید خانه‌را به‌جای رنگ سفید که دلشان می‌خواست،آبی رنگ کنند؛ اخطاریهٔ رسمی را نشانش داد. خوزه‌آرکادیوبوئندیا بدون اینکه از گفته‌های همسرش چیزی سر در بیاورد نگاهی به‌امضای نامه انداخت وپرسید: «این‌شخص کیست؟»

اورسولا با تأسف جواب داد:«رئیس کلانتری؛ می‌گویند از طرف دولت مأمور است.»

دون‌آپولینارمسکوته[11] کلانتر، بی‌سروصدا به ماکوندو وارد شد، به‌میهمانخانهٔ یعقوب،ساختهٔ دست اولین عربهایی که‌خرت و پرت با طوطی معاوضه می‌کردند رفت و فردای آن روز، در نزدیکی خانهٔ‌بوئندیا، اتاق کوچکی اجاره کرد که درش به‌خیابان باز می‌شد. یک میز وصندلی که از یعقوب خریده بود، در اتاق گذاشت. علامت جمهوری را که همراه آورده بودبه دیوار میخ کرد و روی در اتاق نوشت: کلانتر. اولین دستوری که صادر کرد این بود که تمام خانه‌ها، بخاطر سالروز استقلال ملی باید آبی رنگ زده شوند. خوزه‌آرکادیوبوئندیا رونوشت‌اخطاریه را برداشت و به اتاق کلانتر رفت. او درآن دفتر تنگ و کوچک، در ننوی‌خودش، مشغول استراحت بعد از ظهر بود.خوزه آرکادیوبوئندیا پرسید: «این را شما نوشته‌اید؟»

دون‌آپولینار مسکوته مردی مسن و خجالتی بود که چهره‌ای گلگون داشت.جواب مثبت‌داد. خوزه آرکادیو بوئندیا سؤال کرد: «به‌چه حقی؟»دون‌آپولینارمسکوته ازکشوی میز نامه‌ای بیرون کشید و به‌او نشان داد، گفت: «من به‌سمت کلانتر اینجا تعیین شده‌ام.»

11. Don Apolinar Moscote

خوزه آرکادیو بوئندیا حتی نگاهی هم به‌حکم او نینداخت.

بی‌آنکه آرامش خود را از دست بدهد، گفت: «در این شهر، ما با یک تکه کاغذ دستورصادرنمی‌کنیم. جهت اطلاع شما، برای بار اول و آخر می‌گویم که ما اینجا قاضی لازم نداریم، چون هیچ چیز به‌قضاوت احتیاج ندارد.»

در مقابل خونسردی دون‌آپولینارمسکوته، بی‌آنکه صدای خود را بالا ببرد، بطور خلاصه شرح داد که چگونه دهکده را بنا کردند، چگونه اراضی را بین خود تقسیم کردند، چگونه جاده‌ها را تأسیس کردند بدون اینکه برای دولت تولید مزاحمت کنند و یا دولت مزاحم آنها شده باشد و چگونه رفته رفته بنا بر احتیاجات شهر وضع را بهبود دادند. گفت: «ما چنان در صلح و آرامش زندگی می‌کنیم که تا به‌حال هیچکس ازمرگ طبیعی هم نمرده است، همانطور که می‌بینید هنوز قبرستان نداریم.» از اینکه دولت به‌آنها کمکی نکرده بود شکایتی نداشتند، برعکس از اینکه آنها را به‌حال‌خود رها کرده بود تا در صلح وصفا رشد کنند، راضی‌هم بودند و او امیدوار بود در آینده هم دولت دست از سر آنها بر دارد. آنها آن دهکده را بنا نکرده بودند تا اولین کسی که پایش را به آنجا می‌گذارد به‌آنها دستور بدهد چه باید بکنند. دون آپولینار مسکوته که شلوار سفید کتانی به‌پا داشت، بی‌آنکه در رفتارش تغییری حاصل شود، کت سفیدرنگ خود را پوشید.

خوزه آرکادیو بوئندیا گفتهٔ خود را چنین خاتمه داد: «پس اگر مایل هستید مثل سایر اهالی عادی دراینجا زندگی کنید قدمتان روی چشم، ولی اگر آمده‌اید شلوغ کاری راه بیندازید و مردم را مجبورکنید که خانه‌هایشان‌را آبی‌رنگ بزنند، بهتر است این اسباب و اثاثیهٔ آشغالتان را بردارید و از همان راهی که آمده‌اید، تشریفتان را ببرید؛ برای اینکه رنگ خانهٔ من، باید مثل کبوتر، سفید باشد.»

رنگ از چهرهٔ دون آپولینار مسکوته پرید. قدمی به‌عقب برداشت و همانطور که آرواره‌هایش را روی هم می‌فشرد گفت: «باید به‌شما اخطارکنم که من مسلح هستم.»

خوزه آرکادیو بوئندیا نفهمید چگونه دستانش قدرت جوانی را باز یافت. مثل زمانی که اسبها را به‌زمین می‌زد، یقهٔ دون آپولینارمسکوته را چسبید و او را تا موازات چشمان خود از زمین بلند کرد و گفت: «این عمل را برای این می‌کنم که بهتر است سنگینی بدن زندهٔ شمارا تحمل کنم تا اینکه سنگینی جسدتان را تا آخر عمر به‌دوش بکشم.»

به‌همان وضع او را به‌وسط خیابان برد و وقتی به‌وسط جادهٔ باتلاق رسید او را زمین گذاشت. یک هفته بعد او با شش سرباز پا برهنهٔ ژنده‌پوش و مسلح

به‌تفنگ، با یک ارابهٔ گاومیشی که زن و هفت‌دخترش سوار آن بودند، بازگشت. دو ارابهٔ دیگر، بعداً با اثاثیه و لوازم منزل وارد شد. خانواده‌اش را به میهمانخانهٔ یعقوب برد وخود به‌دنبال خانه‌ای‌گشت و دفتر خود را تحت حمایت سربازان بار دیگر بازکرد. بنیانگذاران ماکوندو که به‌بیرون‌کردن آنها مصمم شده بودند همراه پسران ارشد خود به‌نزد خوزه آرکادیو بوئندیا رفتند و خود را در اختیار او گذاشتند ولی او با بیرون کردن آن خانواده مخالفت کرد. برای آنها شرح داد که درست است که دون آپولینار مسکوته با همسر و دخترانش به آنجا برگشته ولی خفت دادن او در مقابل خانواده‌اش از مردانگی به‌دور است؛ از این‌رو تصمیم گرفت جریان را با مصالحه حل کند.

آئورلیانو به‌همراه او رفت. در آن زمان سبیل سیاه و چخماقی گذاشته بود. لحن صدایش چنان محکم بود که در جنگ به‌دردش خورد. بدون اسلحه، و بدون اینکه اعتنایی به‌نگهبانان بکنند وارد دفتر سرکلانتر شدند. دون‌آپولینار خونسردی خود را از دست نداد، دو تا از دخترانش را که اتفاقاً آنجا بودند، به‌آنها معرفی کرد: آمپارو[۱۲]، شانزده ساله وسبزه‌رو مثل مادرش، و رمدیوس[۱۳] که نه سال بیشتر از سنش نمی‌گذشت، دختربچه‌ای بینهایت زیبا، با پوست صورتی و چشمانی سبز. هر دو دختر زیبا و مؤدب بودند و بمحض اینکه آن دو مرد وارد شدند، حتی قبل از آنکه به‌آنها معرفی شوند برایشان صندلی آوردند، ولی مردها همانطورسر پا ایستادند.

خوزه آرکادیو بوئندیا گفت: «بسیار خوب رفیق، شما در اینجاخواهید ماند، نه بخاطر اینکه این راهزنان مسلح را همراه آورده‌اید بلکه فقط به‌خاطر احترام همسر و دخترهایتان.»

دون آپولینارمسکوته ناراحت شده بود ولی خوزه آرکادیو بوئندیا به‌او مهلت نداد جوابی بدهد و افزود: «فقط به‌دو شرط: اول اینکه هرکس خانهٔ خود را هر رنگی بیشتر دوست دارد، رنگ می‌زند، و دوم اینکه سربازان شما باید بلافاصله اینجا را ترک کنند. نگران نظم عمومی نباشید؛ نظم به‌عهدهٔ ما.»

کلانتر دست راست خود را با پنج‌انگشت از هم گشود و بالا برد.

ـ قول شرف؟

خوزه آرکادیو بوئندیا گفت : «قول دشمن.» و با لحنی تلخ اضافه کرد: «باید اضافه کنم که من و شما همانطورمثل سابق دشمن باقی خواهیم ماند.»

سربازها همان روز بعدازظهر ازآنجا رفتند. چند روز بعد خوزه‌آرکادیو-

12. Amparo   13. Remedios

بوئندیا برای خانوادهٔ کلانتر خانه‌ای پیدا کرد. صلح و آرامش بار دیگر برای همه بازگشت، بجز برای آئورلیانو. تصویر رمدیوس، دختر کوچک کلانتر که از نظر سنی می‌توانست دختر خود او باشد، در یک جای بدنش باقی مانده بود و بدن او را به‌درد می‌آورد–دردی جسمانی که موقع راه رفتن ناراحتش می‌کرد مثل ریگی به کفش.

خانه جدید که مثل کبوتر سفید بود با مجلس رقصی افتتاح شد. اورسولا از بعد از ظهر روزی که متوجه شده بود ربکا و آمارانتا دو دختر جوان شده‌اند، به‌فکر ترتیب دادن مجلس رقص افتاده بود و در حقیقت می‌توان گفت دلیل اصلی تعمیر ساختمان خانه بخاطر این بود که میل داشت دخترها برای دعوت کردن دوستان خود محل مناسب و آبرومندی داشته باشند. برای اینکه در مجلس رقص چیزی کم‌وکسر نباشد، مثل یک کنیز جان کند تا تعمیرات بموقع تمام شود. لوازم زینتی و گرانقیمت و میز و صندلی سفارش داد بعلاوهٔ یک اختراع شگفت‌انگیز تا باعث حیرت اهالی دهکده و شادی جوانان بشود: پیانولا. قسمتهای آن را جداجدا در چند صندوق آوردند و همراه مبلهای ساخت وین و کریستالهای بوهم و سرویس غذاخوری ساخت شرکتهای سرخپوستان امریکای مرکزی و رومیزیهای گرانقیمت هلندی و چراغ و شمعدان و گلدان گل و پرده‌های قیمتی در جلو خانه خالی کردند. کارخانهٔ صادرکنندهٔ پیانولا، یک متخصص ایتالیایی نیز به‌اسم پیترو کرسپی[1] به خرج خود فرستاده بود که موظف بود پیانولا را سوار کند و کوک کند و نواختن آن‌را به‌خریدارانش یاد دهد و رقصیدن به‌آهنگهای مد روز را که روی شش استوانه ضبط شده بود به‌آنها بیاموزد.

پیترو کرسپی جوان و موطلایی بود؛ خوشگلترین و مؤدبترین مردی بود که تا آن موقع در ماکوندو دیده بودند. چنان در لباس پوشیدن مقید و وسواسی بود که با وجود گرمای خفه کننده، با جلیقهٔ دستدوزی شده و کتی ضخیم کار می‌کرد. خیس از عرق، در حالیکه سعی می‌کرد بین خود و صاحبان خانه فاصله‌ای بر قرار کند، با اشتیاق فراوانی که همانند شوق آئورلیانو در زرگری بود، مشغول کار بود و چندین هفته از سالن خارج نشد. یک روز صبح بدون

1. Pietro Crespi

اینکه در را بازکند، و بدون اینکه کسی را برای مشاهدهٔ آن معجزه خبر کند، اولین استوانهٔ آهنگ را در پیانولا گذاشت. صدای چکش کاری گوشخراش و صدای یکنواخت خراطی چوب در خانه، بند آمد و نوای موزون و زیبای موسیقی جایگزین آن شد. همه به‌سالن دویدند. خوزه آرکادیو بوئندیا مثل برق‌زده‌ها مبهوت مانده بود، نه بخاطر زیبایی آهنگ بلکه بخاطر خودکار بودن پیانولا. دوربین عکاسی ملکیادس را آورد تا بلکه بتواند از آن نوازندهٔ نامرئی عکسی بیندازد. آن‌روز، جوان ایتالیایی ناهار را با آنها صرف کرد. ربکا و آمارانتا که غذا را سر میز می‌آوردند، از طرز استفادهٔ کارد و چنگال بوسیلهٔ آن جوانک خوش‌سیما، با آن دستان رنگ‌پریده و بدون انگشترش، مات مانده بودند. در اتاق نشیمن مجاور سالن، پیترو کرسپی، با استفاده‌از یک مترونوم و تحت مراقبت مؤدبانهٔ اورسولا، بدون اینکه دست دخترها را بگیرد به‌آنها رقص یاد داد. اورسولا در تمام مدتی که دخترانش رقص یادمی‌گرفتند، لحظه‌ای اتاق را ترک نکرد. پیترو کرسپی شلوارهای تنگ و چسبان و کفشهای رقص می‌پوشید. خوزه‌آرکادیو بوئندیا به همسرش می‌گفت: «لزومی ندارد اینقدر نگران بشوی، این پسرك بچهٔ مزلف است!» با این حال اورسولا تا وقتی تعلیم رقص پایان نیافت و جوان ایتالیایی آنجا را ترك نکرد، از مراقبت خود دست بر ندلشت. سپس دست به کار تهیهٔ مقدمات جشن شدند. اورسولا لیست مدعوین را به‌دقت تهیه کرد. میهمانان عبارت بودند از بنیانگذاران‌شهر، بجز خانوادهٔ پیلار ترنرا که تا آن موقع از دو مرد ناشناس صاحب‌دو فرزند دیگر هم شده بود. میهمانان همگی از رجال شهر بودند اما رفاقت هم در انتخاب آنها دخیل بود، چون نه تنها دوستان قدیمی خوزه آرکادیو بوئندیا که با او به‌آنجا آمده و شهر را بنا کرده‌بودند دعوت شدند بلکه فرزندان و نوادگان آنها نیز که از بچگی دوستان نزدیک آئورلیانو و آرکادیو بودند دعوت داشتند. دختران آنها تنها کسانی بودند که به‌خانهٔ آنها می‌آمدند و با ربکا و آمارانتا گلدوزی می‌کردند. دون‌آپولینار موسکوته که اکنون فقط دو پاسبان مسلح به‌باتون چوبی در مقابل خانه‌اش داشت صرفاً نقش زینت‌المجالس داشت. دخترانش، برای کمک به‌مخارج خانه، یک خیاطخانه بازکرده بودند و درآنجا علاوه بر ساختن گل مصنوعی و شیرینی‌پزی، نامه‌های عاشقانهٔ سفارشی هم می‌نوشتند. با این‌حال، گرچه دخترانی فروتن و کاری بودند و از زیباترین دختران شهربشمار می‌رفتند و در رقصیدن رقصهای جدید نیز مهارت داشتند ولی به‌مجلس رقص دعوت نشدند.

درهمان حال که اورسولا و دخترها اثاثیه را از صندوقها در می‌آوردند و نقره‌هارا تمیز می‌کردند و تابلوهایی از دختران جوان در قایقهای پر از گل سرخ به‌دیوار می‌زدند تا روح تازه‌ای به‌قسمتهای برهنه و تازه‌ساز خانه ببخشد، خوزه‌آرکادیوبوئندیا از جستجوی خود به‌دنبال خداوند و عکس انداختن از او دست برداشت؛ دیگر قانع شده بود که خدا وجود ندارد. آن وقت به‌سراغ پیانولا رفت تا راز آن‌را کشف کند. دو روز قبل از جشن، درفاصلهٔ چکش‌زدنها، کلیدهای پیانولا را بیرون ریخت وبین سیمهایی که تا از یکطرف می‌بست از طرف دیگرباز می‌شدند گیر کرد، ولی عاقبت به‌هر نحوی‌بود آن آلت موسیقی را بار دیگر روی هم سوار کرد. خانه هرگز آنچنان شلوغ و بهم‌ریخته نبود. با این حال‌چراغهای نفتی، در تاریخ و ساعت معین، روشن شد و در خانه به روی میهمانان گشوده شد. خانه هنوز بوی صمغ کاج و آهک می‌داد. فرزندان و نوادگان بنیانگذاران شهر، پس‌از تماشای ایوان پراز گلهای شمعدانی و بگونیا واتاقهای ساکت و آرام و باغی که پر از بوته‌های گل‌سرخ بود، در اتاق پذیرایی، دور آن اختراع ناشناس که رویش ملافهٔ سفیدی انداخته‌بودند، گرد آمدند. کسانی که با پیانو در سایر دهات منطقهٔ باتلاق آشنایی داشتند، کمی از مشاهدهٔ پیانولا تعجب کردند، ولی حالت اورسولا از همه بدتر بود. چون هنگامی که استوانهٔ موسیقی را داخل دستگاه گذاشت تا ربکا و آمارانتا رقص‌را افتتاح کنند، دستگاه کار نکرد. ملکیادس که در آن زمان بکلی پیر و تقریباً کور شده بود، تمام دانش خود را که زمان نمی‌شناخت به‌کار برد تابلکه بتواند آن‌را درست کند. عاقبت، خوزه‌آرکادیوبوئندیا اشتباهاً چیزی را از جای خود تکان‌داد و صدای موسیقی از دستگاه بلند شد. ابتدا مانندیک انفجار و سپس با نت‌هایی مخلوط و درهم. چکشها به‌سیمهایی که بدون نظم در داخل دستگاه درهم‌پیچیده شده‌بود، بدون کوک، نواختن گرفت‌ولی‌فرزندان‌لجوج‌بیست‌ویک‌خانوادهٔ‌جسور که درجستجوی دریا از میان کوهها به‌سوی مغرب‌رفته بودند، بی‌اعتنا به‌آن‌آهنگ بدون کوك و خارج از نت تا سحر رقصیدند.

پیترو کرسپی برای‌تعمیر پیانولا بازگشت. ربکا وآمارانتا درتنظیم سیمها به‌او کمک کردند. هرسه‌باشنیدن والسهایی که نتهای‌آن قاتی شده بود، قهقهٔ خنده را سر دادند. جوانک چنان مهربان بود وچنان رفتار مؤدبانه‌ای داشت که اورسولا از مراقبت خود دست‌کشید. شب قبل ازحرکت، برای خداحافظی از او، میهمانی کوچکی ترتیب دادند. جوان ایتالیایی، به‌آهنگ پیانولای‌تعمیر‌شده، با ربکا رقصهای جدید را بسیار زیبا رقصید. آمارانتا و آرکادیو نیز باآنها همراهی می‌کردند. ولی مجلس رقص به‌هم خورد، چون پیلارترنرا که با عدهٔ دیگری دم در خانه جمع شده بودند، با زنی دعوایش شد و کار به‌گازگرفتن وگیس کشیدن رسید؛ چون زن جرأت کرده بود بگوید که کفل آرکادیو شبیه

کفل زنهاست. طرفهای نیمه‌شب، پیترو کرسپی پس از نطقی کوتاه و شاعرانه، آنجا را ترک کرد و قول داد بزودی بازگردد. ربکا تا دم در او را همراهی کرد، و پس از آنکه در را بست وچراغهارا خاموش کرد به‌اتاق خود رفت و گریست. گریه و زاری او چندین روز لاینقطع ادامه داشت. دلیل گریستن او را حتی آمارانتا هم درک نکرد؛ گوشه‌گیری او نیز تازگی نداشت. گرچه ظاهراً مهربان و خوشحال بود ولی‌باطناً گوشه‌گیر بود و قلبی نفوذناپذیر داشت. دختر جوان و فوق‌العاده زیبایی شده بود، استخوانبندی درشت و محکمی داشت، با این حال هنوز روی صندلی راحتی‌که با آن به‌آنجا وارد شده بود، می‌نشست. چندبار صندلی را تعمیر کرده بودند ولی جا دستهایش بکلی از بین رفته بود. هیچکس متوجه نشده بود که ربکا با وجود سن‌وسال خود، عادت مکیدن انگشتش را از دست نداده است. تا فرصتی به‌دست می‌آورد به‌مستراح می‌رفت و در را به‌روی خود می‌بست و شبها، وقتی به‌رختخواب می‌رفت، عادت کرده بود چهره‌اش را روبه‌دیوار بچرخاند. در بعد از ظهرهای بارانی که با دوستانش در ایوان گلهای بگونیا می‌نشست و گلدوزی می کرد، یکمرتبه حرفش را فراموش می کردواز دیدن خاک مرطوب و تودهٔ گل که کرمهای خاکی در باغچه روی هم‌انباشته بودند، قطرهٔ اشکی از دلتنگی، دهانش را شورمزه می‌ساخت. آن مزهٔ پنهانی که درگذشته مغلوب آب پرتقال و ریواس تلخ شده بود،وقتی‌گریه می کرد، شدیدتر به‌او حمله‌ور می‌شد. خاک‌خوری را بار دیگر شروع کرد. اولین باری که از روی کنجکاوی خاک خورد، مطمئن بود مزهٔ بد آن بهترین علاج آن وسوسه خواهد بود. در حقیقت هم نتوانست مزهٔ خاک را در دهان تحمل کند، ولی اضطراب روزافزون بر او غلبه کرد و رفته رفته اشتهای قدیمی به‌مواد معدنی و رضایت خاطر از غذای اصلی و اولیهٔ بشر را به‌دست آورد. در همان حال که به‌دوستان خود گلدوزیهای بسیار سختی را یاد می‌داد و با حسی آکنده از لذت و حرص در بارهٔ مردان دیگری صحبت می کرد که لیاقت نداشتند کسی بخاطرشان گچ دیوار بخورد، جیبهایش را پر ازخاک می کرد و دور از چشم همه ریزریز از آن می‌خورد. فقط مردی که ارزش مشتهای خاک او را داشت به او نزدیکتر و حقیقیتر می‌نمود، گویی زمینی که او با چکمه‌های چرمی براقش، در نقطهٔ دیگری ازجهان، رویش راه می‌رفت، سنگینی و حرارت خونش را به‌مزه‌ای معدنی‌تبدیل می کرد که در دهانش‌طعمی تند وتیز ودر قلبش رسوبی ازآرامش باقی‌می‌گذاشت. بعدازظهرروزی از روزها آمپاروسکوته، بی‌مقدمه‌اجازه‌خواست که خانهٔ‌جدیدرابیبیند. آمارانتا وربکا که‌ازاین‌ملاقات‌غیرمنتظره نگران بودند او راخیلی رسمی‌پذیرفتند. خانهٔ جدید را نشانش‌دادند، برایش درپیانولا حلقهٔ موسیقی گذاشتند

و با بیسکویت و سربای پرتقال از او پذیرایی کردند. آمپارو چنان ادبی از خود نشان داد که اورسولا که گاه بگاه در طی ملاقات به‌آنها سرزده بود، سخت تحت تأثیر قرار گرفت. دو ساعت بعد، وقتی دیگر حرفی نداشتند به‌هم بگویند، آمپارو از یک لحظهٔ حواس‌پرتی آمارانتا استفاده کرد و نامه‌ای به‌ربکا داد. بالای نامه با همان جوهر سبزی که لغات ظریف دستورالعمل پیانولا نوشته شده بود، عبارت به حضور محترم دوشیزه ربکا بوئندیا برسد به‌چشم می‌خورد. ربکا با نوک انگشتان نامه را تا کرد و در سینهٔ خود جا داد. نگاهی آکنده از حقشناسی بی‌پایان و پیمان ساکتی از دوستی ابدی به آمپارو مسکوته انداخت.

دوستی ناگهانی بین آمپارو مسکوته و ربکا بوئندیا، آئورلیانو را باردیگر امیدوار کرد. اما خاطره‌ای همچنان عذابش داده بود. گرچه دیگر فرصتی پیش نیامده بود تا رمدیوس کوچولو را ببینند، وقتی با دوستان خود، ماگنیفیکو ویسبال[2] و خرینلدو مارکز[3]، در شهر گردش می کرد با نگاهی نگران در خیاطخانه به‌دنبال او می‌گشت ولی فقط خواهران بزرگتر او را می‌دید. آمدن آمپارو مسکوته به‌خانهٔ آنها بمنزلهٔ یک اخطار بود. آئورلیانو با صدایی آهسته به‌خود می‌گفت: «باید او را همراه بیاورد، باید او به‌اینجا بیاید.» آنقدر این جمله را از ته دل تکرار کرد که یک‌روز بعدازظهر که داشت در کارگاه زرگری خود یک ماهی کوچک طلایی می‌ساخت، مطمئن‌شد که دختربچه جواب او را داده است. در حقیقت چند لحظه بعد صدای کودکانهٔ او به‌گوشش خورد. قلبش از وحشت یخ کرد، نگاه خود را بالا آورد و دختربچه را جلو در کارگاه دید که پیراهنی از ارگاندی صورتی‌رنگ پوشیده بود و پوتینهای سفیدرنگی به‌پا داشت.

آمپارو مسکوته از جلو در خانه به‌او گفت: «رمدیوس، نرو تو، دارند کار می کنند.»

ولی آئورلیانو به‌او مهلت اطاعت کردن نداد، ماهی کوچولوی طلایی را که از دهان به‌زنجیری آویخته بود بالا برد و به‌او گفت: «بیا.»

رمدیوس نزدیک شد و دربارهٔ ماهی کوچولو سؤالاتی کرد. اما آئورلیانو نتوانست جوابی به‌او بدهد چون یکمرتبه‌دچار حملهٔ آسم شده بود. دلش می‌خواست تا ابد درکنار آن پوست صورتی و آن چشمان زمردی و آن صدایی که با هر سؤال، با همان احترامی که به‌پدر خود می‌گذاشت او را «آقا» صدا می کرد، بماند. ملکیادس درگوشه‌ای، پشت میز تحریر نشسته بود و با علاماتی که کسی از آنها سر در نمی‌آورد چیزهایی می‌نوشت. آئورلیانو

2. Magnifico Visbal   3. Gerineldo Márquez

حس کرد از او متنفر است، فقط توانست به‌رمدیوس بگوید که آن ماهی کوچولو را به‌او خواهد داد. بچه، از آن وعده چنان وحشت کرد که با عجله از کارگاه بیرون رفت. آن‌روز بعداز ظهر، آئورلیانو صبری را که در انتظار دیدن او تحمل کرده بود، از دست داد؛ از کار دست کشید، چندین بار بی‌اختیار و دیوانه‌وار او را بسوی خود خواند، ولی رمدیوس جوابی نداد. به‌دنبال او به‌خیاطخانهٔ خواهرانش رفت و پشت پرده‌های خانه‌اش و در دفتر پدرش او را جستجو کرد ولی فقط تصویر او را در تنهایی وحشتناک خود یافت. ساعتها با ربکا در اتاق پذیرایی می‌نشست و به‌والسهای پیانولا گوش می‌داد —دختر، بخاطر اینکه پیترو کرسپی با آن آهنگها به‌او رقص یاد داده بود و آئورلیانو، بخاطر اینکه هر چیز، حتی موسیقی، رمدیوس را به‌خاطرش می‌آورد.

خانه پراز عشق شد. آئورلیانو عشق خود را در اشعاری که نه آغاز داشت و نه پایان، بازگو می‌کرد. روی ورقه‌های پوست که ملکیادس به‌او هدیه می‌کرد و روی دیوار مستراح و روی پوست دست خود شعر می‌نوشت. رمدیوس در آن اشعار تغییر شکل می‌یافت: رمدیوس در رخوت ساعت دوبعداز ظهر، رمدیوس در نفس آرام گلهای سرخ، رمدیوس در جویدن پنهانی بید، رمدیوس در عطر نانهای صبحگاهی، رمدیوس درهمه‌جا، رمدیوس تا ابد. ربکا، ساعت چهار بعدازظهر، پشت پنجره، گلدوزی می‌کرد و به‌انتظار عشق می‌نشست. قاطر پست هر پانزده روز یک بار از آنجا عبور می‌کرد ولی او به‌امید اینکه شاید یکمرتبه اشتباهاً روز دیگری از آنجا بگذرد، منتظر می‌ماند. درست برخلاف انتظارش اتفاق افتاد؛ قاطر پست در روز معین وارد نشد. ربکا، دیوانه و نومید، نیمه‌شب از جای برخاست و با ولعی کشنده مشت مشت خاکهای باغچه را به‌دهان ریخت و خورد. از شدت درد و رنج اشک می‌ریخت. کرمهای خاکی را می‌جوید و با دندانهایش صدف حلزونها را می‌شکست. تا سحر استفراغ کرد؛ تب‌زده و بیحال شد، ازهوش رفت و قلبش در هذیانی بدون شرم گشوده شد. اورسولا که از آن هذیان سخت احساس بی آبروئی می‌کرد قفل صندوق او را شکست و در ته صندوق شانزده نامهٔ معطر یافت که با روبانی صورتی‌رنگ بسته شده بود به‌همراه چند برگ وگلبرگ خشک میان صفحات کتابهای کهنه و مشتی پروانهٔ خشک شده که با تماس دست او خرد شدند و از بین رفتند.

آئورلیانو تنها کسی‌بود که حالت ربکا را درک می‌کرد. آن روز بعداز ظهر، وقتی که اورسولا سعی داشت ربکا را از آن هذیان‌گویی نجات‌بخشد، او به‌همراه ماگنیفیکوویسبال و خرینلدو مارکز به‌میکدهٔ کاتارینو رفت. میکده، با باله‌ای مرکب از اتاقکهای چوبی وسعت داده شده بود. زنهایی تنها درآنجا

زندگی می‌کردند که بوی گلهای مرده می‌دادند. ارکستری با آکوردئون وطبل آهنگهای فرانسیسکوی‌مرد را که‌سالها بود از ماکوندو رفته بود می‌نواخت. سه رفیق شراب نیشکر نوشیدند. ماگنیفیکو و خرینلدو که همسن آئورلیانو بودند اما در این کارها از او ورزیده‌تر بودند، زنها را روی پای خود می‌نشاندند و شراب می‌نوشیدند. یکی از زنها که پژمرده بود و دندان طلایی داشت آئورلیانو را نوازش کرد و او سراپا لرزید؛ زن را کنار زد. متوجه شد که هرچه بیشتر ازآن شراب نیشکر می‌نوشد، بیشتر به‌یاد رمدیوس می‌افتد، اما عذاب خاطره را بهتر می‌تواند تحمل کند. نفهمید چطور شد، فقط در یک لحظه حس کرد که برآب غوطه‌ور است. دوستان خود را دید که همراه زنها در نوری زننده، بدون حجم و بدون وزن، شناورندو کلماتی را می‌گویند که از دهانشان خارج نمی‌شود و علامات عجیبی می‌دهند که با حالت چهرهشان مغایرت دارد. کاتارینو دستش را روی شانهٔ اوگذاشت و به‌اوگفت: «ساعت یازده شده است.» آئورلیانو سربرگرداند و چهرهٔ بزرگ و تغییر شکل یافتهٔ او را دید که‌گلی مصنوعی به‌پشت‌گوش خود زده بود. آنوقت به‌فراموشی فرو رفت، درست مثل دورهٔ مرض فراموشی، و بار دیگر در سحری‌عجیب و در اتاقی ناشناس حافظهٔ خود را بدست‌آورد. پیلار ترنرا که فقط تنکه‌ای به پا داشت در آنجا ایستاده بود وگیسوان خود را به دور شانه ریخته بود و چراغی را برای دیدن او بالاگرفته بود —از تعجب خشکش‌زده بود.

ـ آئورلیانو!

آئورلیانو پاهای خودرا درجا محکم کرد وسرش را بالابرد، نمی‌دانست چگونه به‌آنجارسیده ولی منظور خودرا می‌دانست چرا که از بچگی آن‌را درگوشهٔ دورافتاده‌ای از قلب خود پنهان کرده بود.

گفت: «آمده‌ام بغل شما بخوابم.»

لباسش آغشته به‌گل و استفراغ بود. پیلارترنرا که در آن زمان با دو فرزند کوچک خود تنها زندگی می‌کرد، چیزی از او نپرسید. او را به‌رختخواب برد، صورتش را با پارچه‌ای نمناک پاک کرد و لباسهایش را درآورد و سپس خودش هم لخت شد و پشه‌بند را پایین کشید تا اگر فرزندانش بیدار شدند او را نبینند. در انتظار مردی که پیش او بماند، ازمردهایی که او را ترک کرده بودند ـمردان‌بیشماری که در فالهای ورق راه خانهٔ او را گم کرده بودندـ خسته شده بود. در آن انتظار، پوست بدنش چروک‌خورده بود و پستانهایش آویخته شده بود و شرارهٔ قلبش خاموش شده بود. در تاریکی به‌دنبال آئورلیانوگشت، دست خود را روی شکم او گذاشت و گردن او را با لطفی مادرانه بوسید. زمزمه‌کنان گفت: «بچهٔ بیچارهٔ من!» آئورلیانو لرزید. با مهارتی آرام، و بدون خطا، انبوه

غم‌خود را پشت سر نهاد و رمدیوس را دید که به‌باتلاقی بی‌انتها تغییر شکل یافته است و بوی جانور خام و پارچهٔ تازه اتوکشیده می‌دهد. وقتی به‌خود آمد، داشت گریه می‌کرد؛ ابتدا گریه‌ای متقاطع و بی‌اراده بود و بعد بغضش ترکید و دلش را خالی کرد. حس می‌کرد چیزی دردناک و متورم در وجودش ترکیده است. زن، در انتظار، سر او را با نوک انگشتان می‌خاراند و سرانجام بدن آئورلیانو از شر مایع پر رنگی که نمی‌گذاشت زندگی کند، خلاص شد. پیلار ترنرا از او پرسید: «کیست؟» آئورلیانو ماجرا را گفت. زن قهقهه‌ای سرداد که زمانی کبوترها را می‌ترساند و حالا، حتی بچه‌هایش را هم از خواب بیدار نکرد. شوخی کنان گفت: «اول باید او را بزرگ کنی.» ولی آئورلیانو در پس آن شوخی متوجه شد که اوفهمیده است. وقتی از اتاق خارج شد، تردید مرد بودن یا نبودن خود و سنگینی تلخی را که ماهها بود در دل تحمل کرده بود، پشت‌سر گذاشت. پیلارترنرا با صداقت به‌او قول‌داده بود که: «با بچه صحبت خواهم کرد. خواهی دید که او را دودستی توی سینی تحویل تو خواهم داد.»

در موقع نـامناسبی به‌قول خود وفا کرد زیرا خانه آرامش گذشته را از دست داده بود. آمارانتا، با آگاهی از عشق ربکا که پنهان‌کردنش با آن فریادهایی که او می‌زد امکان نداشت، تب شدیدی کرد. او نیز در تنهایی خود عاشق شده بود. در مستراح را به روی خود می‌بست و عذاب عشق نومیدانهٔ خود را با نوشتن نامه‌هایی پرسوز و گداز که در ته صندوق پنهان می‌کرد، از دل بیرون می‌ریخت. اورسولا نمی‌دانست چگونـه بایـد از آن دو دختر مـریض پرستاری کند. با سؤالات پی‌درپی خود موفق نشد دلیل بیماری آمارانتا را کشف کند. عاقبت در یک‌لحظهٔ الهام‌بخش، قفل صندوق او را شکست و نامه‌ها را یافت که با روبان صورتی‌رنگ بسته شده بودند؛ نامه‌هایی متورم از گلبرگهای گل یاس و مرطوب از اشک که برای پیترو کرسپی نوشته بود اما هرگز نفرستاده بود. اورسولا که از شدت خشم اشک می‌ریخت، به‌آن روزی که به‌فکر خریدن پیانولا افتاده بود، لعنت می‌فرستاد. دروس گلدوزی را قدغن کرد و یک نوع سوگواری بدون مرده بر قرار ساخت که تا وقتی دخترانش دست از آن امید بیهوده بر نمی‌داشتند ادامه یافت. میانجیگری خوزه آرکادیو بوئندیا هم که عقیدهٔ اولیهٔ خود را نسبت به‌پیترو کرسپی تغییر داده بود و مهارت او را در مکانیک موسیقی تمجید می‌کرد، بیفایده بود. از این رو، هنگامی که پیلار ترنرا به‌آئورلیانو اطلاع داد که رمدیوس حاضر به‌ازدواج است، او متوجهٔ شد که این خبر، در آن وضعیت، عذاب پدر و مادرش را دو چندان خواهد کرد؛ با این حال قدم پیش نهاد. در مجمعی رسمی در اتاق پذیرایی، خوزه آرکادیو بوئندیا و اورسولا

بدون آنکه مژه بزنند به‌گفته‌های پسرشان گوش کردند. خوزه آرکادیو بوئندیا با شنیدن اسم محبوبهٔ پسرش از خجالت سرخ شد. با عصبانیت فریاد زد: «عشق مثل طاعون است. با اینهمه دختر زیبا و اسم‌ورسم‌دار که دور تو ریخته، تنها چیزی که به‌مغزت خطور می‌کند ازدواج با دختر دشمن ماست!» اورسولا با انتخاب او موافق بود. علاقهٔ خود را نسبت به‌هفت خواهران خانوادهٔ مسکوته، بخاطر زیبایی و مهارت در کار و تواضع و ادب آنها اعتراف کرد و به‌انتخاب پسرش آفرین گفت. خوزه آرکادیو بوئندیا تحت تأثیر شادی همسرش قرار گرفت ولی یک شرط گذاشت. ربکا با پیترو کرسپی ازدواج می‌کرد (با این ازدواج موافق بود)، اورسولا بمحض اینکه فرصت می‌کرد آمارانتا را به‌سفری به‌مرکز استان می‌برد تا در اثر تماس با مردم دیگر، امید آن عشق از سرش بیرون برود. ربکا همینکه از این تصمیم با خبر شد، بهبود یافت. نامه‌ای سراپا خوشحالی به‌نامزد خود نوشت وموافقت والدینش‌را به‌او اطلاع داد. نامه را شخصاً و بدون کمک کسی پست کرد. آمارانتا وانمود کرد که آن وضع را پذیرفته است. رفته‌رفته او نیز از تب خود شفا یافت ولی به‌خود قول داد که ربکا فقط موقعی ازدواج کند که از روی جسد او رد شود.

شنبهٔ هفتهٔ بعد، خوزه آرکادیوبوئندیا کت وشلوار تیره‌رنگ خود را به تن کرد، پیراهن یقه آهاری پوشید، چکمه‌های ورنی را که‌شب‌جشن برای اولین‌بار پوشیده بود به‌پا کرد و به‌خواستگاری رمدیوس‌مسکوته رفت. کلانتر و همسرش با آغوش باز او را پذیرفتند و در عین حال از آن دیدار نامنتظر نگران شدند. ولی بعد، هنگامی که از دلیل ملاقات او آگاه شدند، تصور کردند او بدون شک اسم دختر مورد نظر پسرش را عوضی شنیده است. بخاطر اثبات این اشتباه همسر کلانتر رمدیوس را از خواب بیدار کرد و در بغل گرفت و به‌اتاق پذیرایی آورد. از او که هنوز خواب‌آلود بود پرسیدند که آیا واقعاً تصمیم به‌ازدواج گرفته است و او گریه کنان جواب‌داد که فقط می‌خواهد بگذارند بخوابد. خوزه‌آرکادیو بوئندیا که به‌نگرانی و تشویش‌خانوادهٔ مسکوته پی برده بود، برای روشن کردن قضیه به‌نزد آئورلیانو رفت و از او توضیح خواست. وقتی بار دیگر به‌آنجا بر گشت زن و شوهر مسکوته لباسهای میهمانی خود را به‌تن کرده بودند و جای مبلها را تغییر داده بودند و گلهای تازه‌ای در گلدانها گذاشته بودند و با دختران بزرگترخود انتظار او را می‌کشیدند. خوزه آرکادیو بوئندیا، هم از آن ماجرا و هم از یقهٔ آهاریش کلافه بود و تکرار کرد که رمدیوس دختر موردنظر پسرش است. دون آپولینار مسکوته درنهایت بهت گفت: «چطور! ما شش دختر دیگر داریم؛ تمام آنها بدون شوهر و در سن شوهر کردن هستند؛ همگی لیاقت

همسری جوانانی ساعی و جدی مثل پسر شما را دارند و آئورلیتو[۴] درست به همان یکی نظر دارد که هنوز رختخوابش را تر می‌کند!» همسرش که هنوز پلک چشمانش متورم بود او را بخاطر رک‌گویی سرزنش کرد. پس از صرف یک لیوان آب میوه، با رضایت خاطر تصمیم آئورلیانو پذیرفته شد. فقط خانم مسکوته ملتمسانه تقاضا کرد که بطور خصوصی با اورسولا صحبت کند. اورسولا که آرام و قرار از کف داده بود اعتراض می‌کرد که چرا او را وارد مسائلی می‌کنند که مربوط به‌سردها است. فردای آن روز، با ناراحتی، و در عین حال با شوق و شعف به‌خانهٔ آنها رفت. نیم‌ساعت بعد بازگشت و اطلاع داد که رمدیوس هنوز بالغ نشده است. این موضوع برای آئورلیانو چندان مانع بزرگی نبود. آنهمه صبر کرده بود، حالا هم می‌توانست آنقدر منتظر بماند تا نامزدش بالغ شود.

هماهنگی زندگی آنها که بار دیگر بر قرار شده بود، فقط با مرگ ملکیادس به هم خورد. مرگ او را پیش‌بینی می‌کردند ولی نه در چنان موقعیتی. چندماه پس از مراجعت به‌آنجا، چنان به‌سرعت پیر شده بود که یکی از آن جنازه‌های متحرکی به‌نظر می‌رسید که مانند سایه در اتاقها می‌گردند و پا روی زمین می‌کشند و با صدای بلند ایام خوش گذشته را به‌خاطر می‌آورند؛ از آن پیرهایی که دیگر کسی به‌آنها نمی‌رسد و به‌یادشان نیست و یک روز جسدشان را در رختخواب می‌یابند. اوایل، خوزه آرکادیو بوئندیا ازشوق تازگی دوربین عکاسی و تعبیرات نوستراداموس کمی به‌او توجه کرد ولی رفته‌رفته او را در تنهایی به‌حال خود گذاشت، چون ارتباط با او بسیار دشوار شده بود. کم‌کم قوهٔ‌شنوایی و باصره‌اش را ازدست می‌داد واطرافیانش‌را با کسانی که در دوران قبل از پیدایش بشر شناخته بود عوضی می‌گرفت و با زبانهای عجیبی با آنها صحبت می‌کرد. کورمال کورمال راه می‌رفت؛ با این حال بخوبی از میان اشیاء می‌گذشت، گویی ازسر راهش کنار می‌روند. یک‌روز فراموش کرد دندان عاریه‌اش را که شبها بالاسر تختخواب در یک لیوان آب می‌انداخت به‌دهان بگذارد، دیگر آن‌را به‌دهان نگذاشت. وقتی اورسولا تصمیم به‌بزرگ کردن خانه گرفت، در مجاورت کارگاه آئورلیانو و دور از سروصدا و رفت‌وآمد خانه اتاقی برای او ساختند با پنجره‌ای پر نور و قفسه‌هایی که اورسولا شخصاً کتابهای گردوخاک گرفته‌و موریانه خوردهٔ او را، بعلاوهٔ کاغذهای نازک و شکننده‌ای که رویش علامات غیر قابل فهمی نوشته شده بود، در آنها گذاشت. لیوان دندان عاریه را هم روی قفسه‌ها گذاشت. داخل لیوان گیاهی آبزی رشد کرده بود و گلهای زردرنگ کوچکی داده بود. ظاهراً ملکیادس از اتاق‌جدید خود راضی و خوشحال

۴. Aurelito: مخفف خودمانی آئورلیانو.ـم.

بود چون دیگر کسی حتی در اتاق ناهارخوری هم او را ندید؛ فقط به کارگاه آئورلیانو می‌رفت، ساعتها در آنجا می‌نشست و روی ورق کاغذهای پوستی که همراه آورده بود وشل‌نان پخته خرت‌خرت می‌کرد، چیزهای عجیب‌وغریبی می‌نوشت. غذایی را که ویسیتاسیون روزی دوبار برایش می‌برد، در همانجا می‌خورد. اواخر، اشتهای‌خودرا از دست‌داده‌بود وفقط باسبزی‌تغذیه می‌کرد. چندی نگذشت که حالت مخصوص اشخاص گیاهخوار را به‌خود گرفت و بدنش را پوشش کپک نرمی، درست مثل کپک لباسش که هرگز از تن در نمی‌آورد، پوشاند. نفس کشیدنش مانند نفس جانوری خفته بدبو شد. آئورلیانو که در شاعری خود غرق شده بود او را فراموش کرد، ولی یک بار به‌نظرش رسید که چیزی از گفته‌های عجیب‌وغریب ملکیادس را می‌فهمد و گوش فرا داد. در حقیقت آنچه که در بین کلمات نامفهوم او تشخیص داده می‌شد تکرار کلمهٔ Equinox Equinox[۵] و نام الکساندر فن هوبولد بود. آرکادیو، وقتی در کارهای زرگری به‌آئورلیانو کمک می‌کرد به‌ملکیادس‌نزدیکتر شد. ملکیادس جواب آن نزدیکی را با جملات اسپانیولی نامفهومی می‌داد. با این حال یک‌روز بعداز ظهر، گویی با شوقی ناگهانی، نورانی شد. سالها سال بعد، هنگامی که آرکادیو در مقابل جوخهٔ آتش ایستاده بود، لرزشی را به‌خاطر آورد که یک روز، ازگوش دادن به‌چند ورق از نوشته‌های نامفهوم ملکیادس بر او مستولی شده بود. او چیزی از آنها نفهمیده بود ولی شنیدن آن جملات که با صدای بلند ادا می‌شد مثل سرودهای مذهبی بود. آنوقت ملکیادس پس‌از مدتها لبخندی زد و به‌اسپانیولی گفت: «وقتی من مردم، سه‌روز در اتاقم جیوه بسوزانید.» آرکادیو این را به‌خوزه‌آرکادیو بوئندیا گفت، او هم سعی کرد در این مورد اطلاعات دقیقتری از او به‌دست بیاورد ولی در جواب، فقط یک جمله شنید: «من به جاودانگی رسیده‌ام.» وقتی نفس ملکیادس بدبو شد، آرکادیو صبح روزهای پنجشنبه او را برای آب‌تنی به‌رودخانه می‌برد. به‌نظرمی‌رسید حالش دارد بهتر می‌شود. لخت می‌شد و با پسرها توی آب می‌رفت. حس مرموز جهت‌یابی‌اش مانع می‌شد که به‌نقاط عمیق وخطرناک پای بگذارد. یک‌بار گفت: «ما، خودمان از آب درست شده‌ایم.» اینچنین مدتها گذشت و کسی او را در خانه ندید بجز شبی که نومیدانه سعی داشت پیانولا را تعمیر کند. هر بار که همراه آرکادیو به‌رودخانه می‌رفت، یک لیف کدویی و یک قالب صابون نخل در حوله‌ای می‌پیچید و زیر بغل می‌زد. صبح پنجشنبه روزی، قبل از آنکه او را برای رفتن

۵. equinox: دوره‌ای از سال که شب و روز در تمام جهان با هم برابر است (اول فروردین = اعتدال ربیعی. اول مهر = اعتدال خریفی).ـم.

به‌لب رودخانه خبر کنند، آئورلیانو شنید که دارد می‌گوید: «من در سواحل سنگاپور، از تب مرده‌ام!» آن روز از سمت خطرناکی وارد رودخانه شد. تا صبح روز بعد او را نیافتند، چند کیلومتر پایینتر، سر یک پیچ، آب جسدش را از رودخانه بیرون انداخته بود و یک لاشخور تنها روی شکمش نشسته بود. با وجود اعتراض شدید اورسولا، که همانطور که برای پدر خود اشک ریخته بود با غم و درد اشک برای او می‌ریخت، خوزه آرکادیو بوئندیا با دفن کردن او مخالفت کرد. گفت: «او جاودانی است، خود او راز رستاخیزش را فاش کرده است. کورهٔ فراموش شده را بار دیگر بیرون کشید. در نزدیک جسد، دیگی از جیوه روی کوره گذاشت. همانطور که جیوه می‌جوشید، جسد از حبابهای آبی‌رنگی پوشیده می‌شد. دون آپولینار مسکوته، با احتیاط به‌او یادآوری کرد که جسد مغروق برای بهداشت عمومی خطرناک است. خوزه آرکادیو بوئندیا جواب داد: «بهیچوجه چنین نیست، او زنده است و خطری ندارد!» هفتاد ودوساعت کنار جسد جیوه سوزاند. جسد با کبودی از هم متلاشی می‌شد و صدای ترکیدن حبابها، مثل بخاری از طاعون، خانه را آلوده بود. آن‌وقت اجازهٔ تدفین او را داد ولی نه با مراسمی عادی بلکه با تجلیل و احترامی که شایسته و درخور بزرگترین نیکوکار ماکوندو بود. اولین تشییع جنازه در آن شهر بود و تمام اهالی در آن شرکت کردند. فقط صد سال بعد کارناوال سوگواری مامان بزرگ از نظر اهمیت و کثرت جمعیت بر آن پیشی گرفت. او را در وسط زمینی که برای قبرستان در نظر داشتند، به‌خاک سپردند و روی قبرش تنها چیزی را که از او می‌دانستند نوشتند: «ملکیادس.» نه شب‌هم برایش سوگواری کردند. در میان جمعی که در حیاط خانه گرد آمده بودند تا قهوه بنوشند و داستان بگویند و ورق‌بازی کنند، آمارانتا فرصتی یافت تا عشق خود را به‌پیترو کرسپی اعتراف کند. پیترو کرسپی، چند هفته قبل، نامزدی خود را با ربکا رسماً اعلام کرده بود و دست‌اندرکار افتتاح یک مغازهٔ آلات موسیقی و اسباب‌بازیهای کوکی در محلهٔ عربها بود که زمانی با آنها دادوستد داشتند و اکنون دیگر در آنجا مستقر بودند. مردم آن محله را محلهٔ «ترکها» می‌نامیدند. جوان ایتالیایی که گیسوان مجعدش زنها را بی‌اختیار به‌آه کشیدن وا می‌داشت، آمارانتا را دخترچه‌ای بهانه‌جو ولجوج، که ارزش‌نداشت احساساتش را جدی بگیرند، پنداشت و گفت: «من یک برادر کوچکتر دارم که قرار است بیاید و در کارهای مغازه به‌من کمک کند.»

آمارانتا سخت احساس سرافکندگی کرد؛ با عصبانیت هر چه تمامتر به پیترو کرسپی گفت که هرطورشده ازازدواج او باخواهرش جلوگیری خواهد کرد، حتی اگر قرار بشود جلو در خانه را با جسد خود بگیرد. جوان ایتالیایی چنان از

تهدید او ترسید که تاب نیاورد و جریان را به‌ربکا گفت. و اینچنین، سفر آمارانتا که مرتباً بخاطر گرفتاریهای اورسولا به‌تعویق افتاده بود، درکمتر از یک هفته ترتیب داده شد. آمارانتا اعتراضی نکرد، فقط وقتی برای خداحافظی ربکا را می‌بوسید، آهسته درگوش او زمزمه کرد: «چندان امیدوار نباش. حتی اگر مرا به‌آن سر دنیا هم بفرستند بالاخره عروسی ترا به‌هم می‌زنم. حتی اگر مجبور بشوم، ترا می‌کشم.»

با غیبت اورسولا و حضور نامرئی ملکیادس که پنهانی در اتاقها رفت و آمد می‌کرد، خانه، فوق‌العاده بزرگ و خالی به‌نظر می‌رسید. رسیدگی به‌امور خانه به‌عهدهٔ ربکا واگذار شده‌بود. زن سرخپوست آشپزی می‌کرد. طرفهای غروب وقتی پیترو کرسپی به‌دنبال عطر ملایمی وارد خانه می‌شد، همیشه یک اسباب‌بازی برای نامزد خود هدیه می‌آورد. ربکا او را در اتاق پذیرایی می‌پذیرفت و بخاطر اینکه کسی به‌آنها مشکوک نشود، درها و پنجره‌های اتاق را چهارطاق باز می‌کرد. این احتیاط چندان لزومی نداشت، چون جوان ایتالیایی نشان داده بود که مرد محترمی است و به‌خود اجازه نمی‌داد حتی دست زنی را که تا کمتر از یک سال دیگر همسر او می‌شد، در دست بگیرد. ملاقاتهای او کم کم خانه را پر از اسباب‌بازیهای عجیب وغریب کرد؛ رقاصه‌های کوکی و جعبه‌های موسیقی ومیمونهای آکروبات‌باز و اسبهای کوکی که یورتمه می‌رفتند و دلقکهایی که طبل می‌زدند. نمایشگاه عالی و زیبای مکانیکی پیترو کرسپی، اندوه مرگ ملکیادس را از یاد خوزه‌آرکادیوبوئندیا زدود و بار دیگر او را به‌دوران گذشتهٔ کیمیاگری کشاند. آئورلیانو نیز ازطرفی کارگاه خود را رها کرده بود و وقت خود را صرف آموختن‌خواندن و نوشتن به‌رمدیوس کوچولو می‌کرد. دخترچه، ابتدا عروسکهای خود را به‌مردی که هر روز بعداز ظهر به‌خانهٔ آنها می‌رفت ترجیح می‌داد. وقتی مرد می‌آمد، او را از بازیهایش جدا می‌کردند و می‌شستند و لباس به‌تنش می‌کردند و در سالن می‌نشاندند. ولی عاقبت صبر و تحمل و مهربانی آئورلیانو پیروز شد، بطوری که رمدیوس ساعاتی طولانی را با او می‌گذراند و معنی حروف الفبا را از او می‌پرسید و با مداد رنگی درکتابچهٔ نقاشی، گاوهایی را می‌کشید که در سبزه‌زارها مشغول چریدن بودند، و خورشیدهای مدوری که اشعه‌شان در پشت تپه‌ها فرو می‌رفت.

فقط ربکا از تهدیدآمارانتا احساس بدبختی می‌کرد. به‌اخلاق و روحیهٔ متکبر خواهر خود آشنا بود و ازکینه‌جویی او می‌ترسید. ساعتها در مستراح را به‌روی خود می‌بست و انگشتش را می‌مکید و تمام ارادهٔ خود را بکار می‌بردتا خاک نخورد. بخاطر آرام کردن اضطراب خود، پیلارترنرا را خبر کرد تابرایش

فال ورق بگیرد. پس‌از مقدمات همیشگی فال، پیلارترنرا گفت: «تا وقتی پدر و مادرت را دفن نکردی خوشبخت نخواهی شد.»

ربکا لرزید؛ گویی در خاطرهٔ خوابی دوردست، خود را در ایام خرد - سالی دیده بود که با یک چمدان و یک صندلی راحتی و یک کیسه که هرگز محتویات آن‌را ندیده بود، وارد آن خانه شده است. آقایی را به‌خاطر آورد که سرش طاس بود، لباسی کتانی به‌تن داشت و یقهٔ پیراهنش را با دگمه‌ای طلایی بسته بود، ولی آن مرد کوچکترین شباهتی به‌شاه دل نداشت. زن جوان بسیار زیبایی را به‌خاطر آورد که با دستان‌نیمگرم معطرش که‌اصلاً به‌دستهای استخوانی بی‌بی خشت شباهت‌نداشت، به‌سر او گل‌می‌زد تا بعد از ظهر او را در دهکده‌ای که خیابانهایش سبزرنگ بود، به‌گردش ببرد.

گفت: «نمی‌فهمم.»

پیلارترنرا هم‌که حواسش پرت شده بود گفت: «من هم نمی‌فهمم ولی ورقها اینطور نشان می‌دهند.»

ربکا آنقدر از این ماجرا نگران و ناراحت‌شد که‌آن‌را برای‌خوزه آرکادیو- بوئندیا تعریف‌کرد. او هم به‌ربکا پرخاش کرد که چرا مزخرفات فال ورق را باور می‌کند ولی تمام وقت خود را، با احساس وظیفه‌شناسی‌خاموش، با بیرون ریختن صندوقها و گنجه‌ها، و جابجا کردن مبلها و تختخوابها، به‌جستجوی کیسهٔ استخوانها پرداخت. به‌خاطر آورد که پس‌از اتمام ساختمان خانه دیگرکسی آن‌کیسه را ندیده است. بناها را در خفا به‌آنجا خواند و یکی از آنها اقرارکرد که چون‌کیسه مزاحم‌کار او می‌شده، آن‌را در دیوار یکی از اتاق خوابها دفن کرده است. پس از چند روز معاینهٔ دقیق، با گوشهای چسبیده به‌دیوار، صدای تلق‌تلق‌عمیقی شنیدند. دیوار را شکافتند. استخوانها، داخل‌کیسه، دست نخورده در آنجا بود. همان روزکیسهٔ استخوانها را در قبری بدون سنگ قبر، کنارگور ملکیادس به‌خاک سپردند و خوزه‌آرکادیوبوئندیا، که از مسئولیتی که برای لحظه‌ای همانندخاطرهٔ پرودنسیوآگیلار، بر وجدانش سنگینی می‌کرد،آسوده شده بود به‌خانه برگشت. وقتی‌که داشت از جلو آشپزخانه رد می‌شد پیشانی ربکا را بوسید و گفت: «خیالات باطل را از سرت بیرون‌کن، تو خوشبخت خواهی شد.»

رفاقت ربکا، درهای خانه را که از زمان تولد آرکادیو توسط اورسولا به‌روی پیلار ترنرا بسته شده بود،بار دیگر به‌روی او گشود. در هر ساعت روز، با سروصدایی همانند یک گله بز وارد می‌شد و نیروی شگفت‌آور خود را با انجام‌کارهای سنگین،خالی می‌کرد. بعضی اوقات وارد‌کارگاه می‌شد و به‌آرکادیو کمک می‌کرد تا مقواهای عکاسی را درست سر جای خود قرار بدهد. با چنان

لطف و مهربانی این کار را می‌کرد که پسرک گیج شده بود. آن زن او را ناراحت می‌کرد؛ رنگ سوختهٔ پوست بدنش، بوی دودش، و آشفتگی قهقهه‌اش در تاریکخانهٔ عکاسی، حواس او را پریشان می‌کرد و باعث می‌شد موقع راه رفتن پایش به‌اشیای مختلف بگیرد.

یک‌بار که‌آئورلیانو در کارگاه به‌زرگری مشغول بود، پیلار ترنرا به‌میز تکیه دادتا از طرزکار او تمجید کند؛ ناگهان‌اتفاقی افتاد: آئورلیانو خیال می‌کرد که آرکادیو در تاریکخانه است، سرش را بالا آورد ولی نگاهش با نگاه پیلار ترنرا تلاقی کرد که فکرش ازنگاهش معلوم بود، درست مثل اینکه در معرض آفتاب ظهر قرار گرفته باشد.

آئورلیانو گفت: «خوب، بگو ببینم چه شده؟»

پیلارترنرا با لبخندی غمگین لب خود را گزید و گفت: «تو برای جنگ خوبی، تیرهایت خوب به‌هدف می‌خورد!»

آئورلیانو با شنیدن این پیشگویی خیالش راحت شد. بار دیگر افکار خود را روی کارش متمرکز ساخت، گویی خبری نشده بود. صدایش بار دیگر آرام شد و گفت: «او را به‌فرزندی خواهم شناخت، اسم خودم را به‌او خواهم داد.»

خوزه آرکادیو بوئندیا عاقبت‌آنچه‌را که جستجو می‌کرد یافت. مکانیزم یک ساعت را به‌یک رقاصهٔ کوکی وصل کرد و عروسک با آهنگ موسیقی خود سه روز تمام بلاانقطاع رقصید. آن اختراع بیش از تمام کارهای قبلی، او را به هیجان آورد. خواب و خوراک از او سلب شد. دور از مراقبت و مواظبت اورسولا به حالتی فرو رفت که بیرون آمدن از آن غیر ممکن بود. شبها بیخواب در اتاقها می‌گشت و با صدای بلند افکار خود را به‌زبان می‌آورد و به‌دنبال طریقی بود تا قانون پاندول را بر ارابه‌های گاومیش، بر گاوآهن، و بر هر چه در حرکت مفید واقع می‌شد، منطبق کند. بیخوابی چنان او را از پای در آورد که یک روزسحر، پیرمرد سپیدمویی را که وارد اتاقش شده بود، نشناخت؛ پرودنسیوآگیلار بود. وقتی بالاخره او را شناخت با تعجب متوجه شدکه مرده‌ها هم پیر می‌شوند. دلتنگی،قلب خوزه آرکادیو بوئندیارا در هم فشرد. با تعجب گفت: «پرودنسیو! از چه راه دوری آمده‌ای!» پس‌از سالیان دراز، دلتنگی بخاطر زنده‌ها چنان شدید و احتیاج به‌مصاحبت ونزدیکی مرگ در مرگ چنان زیاد بود که پرودنسیو- آگیلار عاقبت به‌بدترین دشمن خود پناه آورده بود. مدتها بود به‌دنبال او می‌ گشت. سراغ او را از مرده‌های ریوآچا، از مرده‌های درهٔ اوپار، از مرده‌های مرداب و باتلاق می‌گرفت، ولی هیچکس اطلاعی در این مورد نداشت چون

ماکوندو برای مرده‌ها دهکدهٔ ناشناسی بود. سرانجام ملکیادس وارد شده بود و روی نقشهٔ رنگارنگ مرگ، نقطهٔ بسیار کوچک سیاه‌رنگی را به‌او نشان داده بود. خوزه آرکادیو بوئندیا تا طلوع خورشید با پرودنسیو آگیلار صحبت کرد. چند ساعت بعد، خسته و کوفته از بیخوابی، به کارگاه آئورلیانو رفت و از او پرسید: «امروز چه روزی است؟» آئورلیانو جواب داد: «سه‌شنبه.» خوزه‌آرکادیو بوئندیا گفت: «من هم همین فکر را می‌کردم ولی یکمرتبه متوجه شدم که امروز هم مثل دیروز، دوشنبه است. آسمان را ببین، دیوارها را ببین، گلهای بگونیا را ببین، امروز هم دوشنبه است! » آئورلیانو با آشنایی به‌خل‌وضعی پدرش اهمیتی به گفتهٔ او نداد. فردای آن‌روز، چهارشنبه، خوزه آرکادیو بوئندیا وارد کارگاه شد و گفت: «وحشتناك است! می‌بینی هوا چطور است؟ ببین خورشید چه حرارتی دارد! درست مثل دیروز و پریروز، امروز هم دوشنبه است!» آن شب پیترو کرسپی او را در ایوان دید که داشت گریه می‌کرد؛ گریه‌اش گریهٔ غمناك پیرانه‌ای بود. بخاطر پرودنسیو آگیلار گریه می‌کرد، بخاطر ملکیادس، بخاطر والدین ربکا، برای پدر و مادر خودش، و برای‌تمام کسانی که به‌خاطرش می‌رسید و هنگام مرگ تنها بودند. پیترو کرسپی یك خرس کوکی به‌او هدیه کرد که بر روی دو پا، روی یك سیم فلزی‌راه می‌رفت؛ ولی آن اسباب‌بازی هم نتوانست او را از فکر بیرون بیاورد. از پیترو در بارهٔ موضوعی که چند روز قبل در باره‌اش صحبت کرده بود جویا شد و از امکان ساختن دستگاهی با کوك که بتواند بشر را به پروازکردن وادارد از او سؤال کرد ولی او در جواب گفت که غیر ممکن است، چون کوك می‌تواند هر چیزی را بلند کند مگر خودش را. روز پنجشنبه بار دیگر وارد کارگاه شد. چهره‌اش مانند زمین شخم‌زده پریشان بود؛ در حالیکه نزدیك بود بغضش بترکد گفت: «دستگاه زمان می‌لنگد، اورسولا و آمارانتا هم که اینقدر دور هستند!» آئورلیانو او را مانند بچه‌ها سرزنش کرد، او هم بنای لجبازی گذاشت. شش ساعت تمام چیزهای مختلف را این‌رو و آن‌رو کرد تا بلکه موفق شود فرقی با ظاهر آنها در روز پیش پیدا کند و گذشت زمان برایش ثابت شود. تمام شب را با چشم‌باز در رختخواب گذراند. پرودنسیو آگیلار، ملکیادس، و تمام مردگان را صدا کرد تا بیایند و در غم او شریك باشند ولی هیچکدام به‌سراغش نیامدند. روز جمعه، قبل از اینکه کسی از خواب بیدار شود، بار دیگر به‌معاینهٔ اشیاء پرداخت و دیگرشکی برایش باقی نماند که هنوز همانطور روز دوشنبه است. آن‌وقت میلهٔ فلزی پشت در را برداشت و با خشم وحشیانه و قدرت غیر عادی خود، وسایل کارگاه کیمیاگری و دوربین عکاسی و کارگاه زرگری را خرد کرد. مثل کسی که شیطان در جسمش حلول کرده باشد، با زبانی

نامفهوم ولی واضح فریاد می‌کشید. چیزی نمانده بود بقیهٔ خانه را هم درهم بریزد که آئورلیانو از همسایه‌ها کمك خواست. ده مرد او را گرفتند، چهارده مرد بیحرکتش کردند، و بیست مرد او را به‌حیاط بردند و تا درخت بلوط کشاندند و به‌درخت بستند. با آن زبان نامفهوم فریاد می‌کشید و بلغم سبزرنگی استفراغ می‌کرد. وقتی اورسولا و آمارانتا از سفر برگشتند، هنوز دست و پایش به‌درخت بلوط بسته بود؛ سراپا خیس باران بود و بکلی تغییر حالت داده بود. با او صحبت کردند. بی‌آنکه بشناسدشان به آنها نگاه کرد و چیزهای نامفهومی گفت. اورسولا بازوها و پاهایش را که از شدت فشار طناب زخم شده بود، از درخت بازکرد. طناب کمر او را همچنان به‌درخت بسته نگاه داشته بود. بعد، سایه‌بانی از برگهای نخل برایش درست کردند تا از آفتاب وباران در امان باشد.

آئورلیانو بوئندیا و رمدیوس‌مسکوته، یکشنبه روزی از روزهای ماه مارس در برابر محرابی که به‌دستور پدر روحانی نیکانوررئینا[1] در اتاق پذیرایی ساخته بودند، با هم ازدواج کردند. گرفتاریهای متعدد خانوادهٔ مسکوته در عرض آن چهار هفته، با این ازدواج به‌منتها درجهٔ خود رسید، زیرا رمدیوس کوچولو، قبل از آنکه عادات بچگی را ترک کند یکمرتبه بالغ شده بود. گرچه مادرش تغییراتی را که در سن بلوغ در دخترها به‌وجود می‌آید بدقت برای او شرح داده بود، با این حال بعدازظهر روزی از روزهای ماه فوریه، رمدیوس که از ترس فریاد می‌کشید، خود را به‌اتاق پذیرایی که خواهرش با آئورلیانو در آن مشغول صحبت بودند، رسانید و تنکهٔ خود را که با مایعی غلیظ و قهوه‌ای رنگ لک شده بود، به‌آنها نشان داد. تاریخ عقدکنان را یک ماه بعد تعیین کردند. در این یک ماه فقط فرصت داشتند به او یاد بدهند که چطور بتنهایی خودش را بشوید و لباس بپوشد و وظایف عمدهٔ خانه‌داری را انجام بدهد. او را وادار کردند روی آجر داغ بشاشد تا بلکه عادت شاشیدن در رختخواب را ترک کند. با چه زحمتی او را قانع کردند که نباید اسرار زناشویی را به کسی بگوید، چون رمدیوس چنان از این قضیه وحشت داشت و درعین حال متعجب بود که خیال داشت تمام جزئیات شب اول عروسی را برای همه تعریف کند. کار خسته‌کننده‌ای بود ولی با فرا رسیدن تاریخ تعیین شدهٔ عروسی، دختربچه تمام جریان عروسی را به‌اندازهٔ خواهران خود می‌دانست. دون آپولینارمسکوته که بازوی خود را به‌رمدیوس داده بود، او را در طول خیابانی که با گل و حلقه‌های گل زینت شده بود، در میان صدای آتشبازی و موسیقی چند ارکستر، همراهی کرد. رمدیوس دستش را برای مردم تکان می‌داد و با لبخند از کسانی که از پنجره‌ها برایش آرزوی سعادت می‌کردند، تشکر می‌کرد. آئورلیانو کت‌وشلوار مشکی

1. Nicanor Reyna

به‌تن کرده بود و همان چکمه‌های ورنی سگک‌داری را به‌پا داشت که چند سال بعد نیز در مقابل جوخهٔ آتش پوشیده بود. هنگامی که در جلو خانه دست عروس خود را گرفت و او را به‌طرف محراب برد، رنگ از چهره‌اش پریده بود و بغض گلویش را می‌فشرد. رفتار رمدیوس چنان طبیعی و عاقلانه بود که وقتی حلقه‌ای که آئورلیانو می‌خواست به‌انگشت او بکند لیز خورد و به‌زمین افتاد، عکس‌العملی از خود نشان نداد. در میان زمزمه و حیرت مدعوین همانطور دست خود را در دستکش توری بدون انگشت بالا آورد و انگشت خود را آنقدر آماده نگه‌داشت تا نامزدش موفق شد با چکمهٔ خود حلقه را که تا دم در لیز خورده بود متوقف کند و در حالی که از خجالت گوش تاگوش سرخ شده بود به‌طرف محراب برگردد. مادر و خواهران رمدیوس از ترس اینکه مبادا در حین مراسم عقد خلافی از بچه سر بزند، چنان زجر کشیده بودند که عاقبت خود آنها مرتکب عمل خلاف شدند و او را از زمین بلند کردند و بوسیدند. از آن روز به‌بعد، احساس مسئولیت و مهربانی ذاتی و خودداری آرام رمدیوس بر همه عیان شد. خود او بود که بدون دستور کسی، بهترین قسمت کیک عروسی را برید و کنار گذاشت تا با بشقاب وچنگال برای خوزه‌آرکادیوبوئندیا ببرد. پیرمرد عظیم‌الجثه که رنگ‌وروی خود را در اثرندیدن آفتاب و باران از دست داده بود، در حالیکه به‌تنهٔ درخت بسته شده بود، در زیر سایه‌بان نخل، روی نیمکتی‌چوبی کز کرده بود. از روی حقشناسی لبخندی به‌او زد و شیرینی را با دست در دهان گذاشت و زیر لب چیزهای نامفهومی زمزمه کرد. تنها کسی که در آن مراسم زیبا که تا سحر روز دوشنبه طول کشید، غمگین بود، ربکابوئندیا بود. عروسی او بدون جشن مانده بود. بنا بر تصمیم اورسولا، قرار بود عروسی او نیز در همان روز جشن گرفته شود ولی روز جمعه پیتروکرسپی نامه‌ای دریافت کرد که اطلاع می‌داد مادرش در بستر مرگ است. عروسی به‌تعویق افتاد. پیتروکرسپی، یک ساعت پس‌از دریافت نامه روانهٔ مرکز استان شد ولی مادرش نیز درست در همان موقع در سفر بود و شنبه‌شب، سر وقت وارد شد و در عروسی آئورلیانو آهنگ غم‌انگیزی را که برای ازدواج پسر خودآماده کرده‌بودخواند. پیتروکرسپی نیمه‌شب یکشنبه، پس از آنکه در راه پنج اسب عوض کرده بود تا خود را بموقع به‌عروسی خود برساند، پس‌از خاتمهٔ مراسم ازدواج وارد شد. هرگز کسی نفهمید چه کسی آن نامه را نوشته است. با کتکهای اورسولا، آمارانتا، در مقابل محرابی که نجارها هنوز مشغول جمع کردن آن بودند، اشک ریخت و سوگند خورد که بیگناه است.

پدر روحانی نیکانور رئینا، که دون‌آپولینارمسکوته او را برای اجرای

مراسم عقدکنان از آن طرف باتلاقها آورده بود، پیرمردی بود که از حق‌ناشناسی حرفهٔ خود، ملول و مغموم بود و پوست بدنش غم‌انگیز می‌نمود و تقریباً فقط روی استخوانها کشیده شده بود. شکم بر آمده و مدوری داشت و مثل فرشته‌های پیر بیشتر ساده‌دل بود تا خوب. خیال داشت پس‌از انجام مراسم عقدکنان، به‌کلیسای خود بازگردد ولی از لجبازی و یکدندگی اهالی ماکوندو سخت حیرت‌کرده بود که بی‌آنکه فرزندان خود را غسل تعمید بدهند و بی‌اینکه مراسم مذهبی بجای بیاورند، در عین بی‌آبرویی، در نیکبختی زندگی می‌کردند. با این فکر که هیچ سرزمینی به‌آن اندازه به‌عنایت الهی احتیاج ندارد تصمیم گرفت یک هفتهٔ دیگر نیز در آنجا بماند و مردان و زنان را مسیحی کند و رفیقه گرفتن را شرعی کند و برای مرده‌ها مراسم مذهبی انجام دهد. ولی هیچکس به‌او اعتنایی نکرد؛ در جوابش گفتند که سالهاست خودشان بدون کشیش مستقیماً با خداوند کارهایشان را سروصورت می‌دهند و گناه کبیره هم برایشان معنی و مفهومی ندارد. کشیش نیکانور از موعظه‌خوانی در هوای آزاد خسته شد و تصمیم‌گرفت مسؤولیت ساختن کلیسایی را به‌عهده بگیرد که بزرگترین کلیسای جهان باشد و مجسمهٔ قدیسان به‌اندازهٔ طبیعی و پنجره‌هایی با شیشه‌های رنگین در دو طرف داشته باشد تا مردم از رم به‌آنجا بیایند و خداوند را در دیار کفار بشناسند. دور افتاده بود و با یک بشقاب مسی گدایی می‌کرد. گرچه به او پول زیادی می‌دادند باز هم بیشتر می‌خواست چون کلیسا، می‌بایست ناقوسی داشته باشد که صدای آن حتی مغروقین را هم به‌سطح آب بیاورد. آنقدر التماس کرد که صدایش گرفت. استخوانهایش به‌سروصدا افتادند. روز شنبه، وقتی که دید حتی به‌اندازهٔ مخارج ساختن درهای کلیسا هم پول جمع نکرده است عاجز شد. در میدان محرابی ساخت و روز یکشنبه، با نواختن زنگی، مثل زمان طاعون بیخوابی، اهالی را به‌انجام مراسم نماز دعوت کرد. عده‌ای از روی کنجکاوی و عده‌ای از روی دلتنگی و عده‌ای هم بخاطر اینکه خداوند را با بی‌تفاوتی که نسبت به‌نماینده‌اش دارند، از خود نرنجانند رفتند. ساعت هشت صبح، نیمی از اهالی دهکده در میدان گرد آمده بودند. کشیش نیکانور با صدایی که از شدت التماس بزور ازگلویش خارج می‌شد، چند آیه از انجیل قرائت کرد. در خاتمه، همانطور که جمعیت متفرق می‌شد، بازوان خود را از هم گشود و تقاضا کرد به‌او توجه کنند.

گفت: «یک دقیقه صبرکنید، اکنون یکی از مظاهر انکارناپذیر قدرت بی‌انتهای خداوند را مشاهده خواهید کرد.»

پسری که در مراسم نماز به‌او کمک کرده بود یک فنجان شکلات گرم و

غلیظ برای او آورد که از آن بخار بلند می‌شد. کشیش فنجان را لاجرعه سرکشید و با دستمالی که از آستین خودبیرون آورد دهان خود را پاک کرد. سپس بازوان خود را از هم گشود و چشمانش را برهم گذاشت. آنوقت همه دیدند که پدر روحانی نیکانور به اندازهٔ پانزده سانتیمتر از سطح زمین بلند شد. اقدام قانع‌کننده‌ای بود. چندین روز از خانه‌ای به‌خانه‌ای رفت و همانطور که پسرک پول جمع می‌کرد و درکیسه‌ای می‌ریخت این آزمایش شکلاتی را انجام می‌داد آنقدر پول جمع کرد که هنوز یک ماه نشده ساختمان کلیسا آغاز شد. هیچکس به‌مبدأ الهی‌آن نمایش شکی نبرد مگرخوزه آرکادیو بوئندیا که بی‌آنکه قیافه‌اش از تعجب تغییری بکند، یک‌روز صبح به‌عده‌ای که دور درخت بلوط جمع شده بودند تا یک‌بار دیگر آن معجزه را تماشا کنند، نگاه کرد؛ فقط روی نیمکت خود جا بجا شد و شانه‌هایش را بالا انداخت. پدر روحانی نیکانور باصندلیی که رویش نشسته بود از زمین بلند شد.

خوزه آرکادیو بوئندیا گفت: خیلی ساده است. این مرد دارد چهارمین بعد، یعنی بی‌وزنی را اختراع می‌کند.[2]

کشیش نیکانور دست خود را بلند کرد و پایه‌های صندلی با هم روی زمین قرار گرفت.

گفت: حرفم را پس می‌گیرم: این آزمایش بدون شک وجود خداوند را ثابت می‌کند.[3]

اینچنین بود که فهمیدند آن زبان عجیب و غریبی که خوزه آرکادیو‌بوئندیا حرف می‌زد، لاتین بوده است. کشیش نیکانور چون تنها کسی بود که موفق شده بود با او ارتباط بر قرار کند، فرصت را غنیمت شمرد تا وجود خداوند را به‌مغز گیج او فرو کند. هر روز بعداز ظهر کنار درخت بلوط می‌نشست و به‌زبان لاتین برای‌او موعظه می‌خواند، ولی‌خوزه آرکادیو بوئندیا با لجاجت‌هرچه تمامتر نمایش شکلات را برای وجود خدا قبول نداشت و تنها مدرک اثبات وجود خداوند را عکس انداختن از او می‌دانست. کشیش نیکانور برای او مدالهای مذهبی، عکس، و حتی تصویری باسمه‌ای از خرقهٔ ورونیکا[4] آورد، ولی خوزه‌آرکادیو بوئندیا تمام آنها را به‌عنوان صنایع دستی که هیچگونه منشأ علمی ندارند، ردکرد. چنان متکبر و لجوج بود که عاقبت کشیش نیکانور دست از

2. *Hoc est simplicissmus. Homo iste statum quartum materiae invenit*
3. *Nego. Factum hoc existentiam Dei Probat sine dubio*
۴. زنی از اهالی اورشلیم که با پارچه‌ای صورت مسیح را خشک کرد وجای صورت مسیح روی پارچه باقی ماند.م.

موعظه‌خوانی خود کشید و از آن پس صرفاً از روی حس بشردوستی به‌دیدن او می‌رفت. ولی این مرتبه خوزه‌آرکادیوبوئندیا بود که سعی داشت با حیله‌های منطقی خود کشیش را از راه‌بدر کند. یک‌بار کشیش نیکانور تخته‌نرد آورد تا کنار درخت بلوط بنشیند و با او بازی کند ولی خوزه‌آرکادیوبوئندیا قبول نکرد و گفت که هرگز بازی‌یی را که هر دو حریف بر سر قوانین آن موافق باشند، قبول ندارد. پدر روحانی نیکانور که هرگز در بارهٔ بازی تخته‌نرد چنین چیزی به‌فکرش نرسیده بود دیگر موفق نشد دست به‌بازی تخته‌نرد بزند. چنان از هوش و حضور ذهن خوزه‌آرکادیوبوئندیا حیرت کرده بود که از او پرسید چطور شده او را به‌تنهٔ درخت بسته‌اند.

او جواب داد: «خیلی ساده است[5] برای اینکه دیوانه هستم.»

از آن پس، کشیش از ترس اینکه مبادا ایمان خود را از دست بدهد، دیگر به‌دیدن او نرفت و تمام وقت خود را وقف ساختمان کلیسا کرد. ربکا حس می‌کرد که بار دیگر امید در قلبش رخنه می‌کند. آیندهٔ او بستگی به‌پایان ساختمان کلیسا داشت. یکشنبه روزی، که کشیش نیکانور برای صرف ناهار به‌منزل آنها آمده بود همانطور که داشتند از زیبایی و ابهت مراسم مذهبی در کلیسا صحبت می‌کردند، آمارانتا گفت: «خوشا به‌حال ربکا» و چون ربکا منظور او را درک نکرد، با لبخندی معصومانه منظور خود را واضحتر بیان کرد:

ـ تو با مراسم ازدواج خودت کلیسا را افتتاح خواهی کرد.

ربکا هر گفته‌ای را به‌خود می‌گرفت؛ آنطور که ساختمان کلیسا داشت پیش می‌رفت تا ده سال دیگر هم تمام نمی‌شد. کشیش نیکانور موافق نبود و می‌گفت که سخاوت روزافزون ایمان آورندگان او را نسبت به‌سرانجام یافتن ساختمان خوشبین و امیدوار کرده است. ربکا از شدت اوقات تلخی نتوانست حتی غذای خود را به‌پایان برساند. اورسولا عقیدهٔ آمارانتا را تصدیق کرد و مبلغ قابل ملاحظه‌ای برای تسریع در کار ساختمان به‌کشیش داد. کشیش معتقد بود اگر یک نفر دیگر هم چنین مبلغی را به‌عنوان اعانه بپردازد ساختمان کلیسا تا سه سال دیگر تمام خواهد شد. از آن پس ربکا دیگر کلمه‌ای با آمارانتا حرف نزد و معتقد بود که گفتهٔ او چندان هم معصومانه نبوده است. همان شب، وقتی با هم مشغول دعوا و مرافعه بودند، آمارانتا گفت: «از این بی‌آزارتر کاری نمی‌توانستم بکنم؛ با این حساب تا سه سال دیگر ترا نخواهم کشت.» ربکا دعوت به‌مبارزه را قبول کرد.

5. *Hoc est simplicissimus*

پیترو کرسپی از تعویق مجدد ازدواج بینهایت غمگین و افسرده خاطر شد ولی ربکا صداقت خود را بار دیگر ثابت کرد و گفت: «حاضرم هر وقت تو بخواهی با تو از اینجا فرار کنم.» پیترو کرسپی مرد ماجراجویی نبود و مثل نامزد خود تصمیم ناگهانی نمی‌گرفت و احترام به‌قول را ثروتی می‌دانست که نمی‌شد به باد فنا داد. آنوقت ربکا به‌حیله‌های شجاعانه‌تری متوسل شد: باد مرموزی چراغهای اتاق پذیرایی را خاموش می‌کرد و اورسولا آن دو عاشق و معشوق را در حال بوسیدن در تاریکی غافلگیر می‌کرد. پیترو کرسپی توضیحات گنگی دربارهٔ جنس نامرغوب چراغهای جدید نفتی به‌او می‌داد و حتی در کار گذاشتن طریق مطمئنتری به‌او کمک می‌کرد ولی باز یا مواد سوخت تمام می‌شد و یا فتیله می‌سوخت و اورسولا ربکا را می‌دید که روی زانوان نامزدش نشسته است. عاقبت هیچ عذر و بهانه‌ای را نپذیرفت؛ کارهای آشپزخانه را به‌عهدهٔ زن سرخپوست گذاشت و خود روی یک صندلی، به مراقبت آن دو نشست تا نگذارد حیله‌هایی که حتی در جوانی خود او هم قدیمی شده بودند، او را بفریبد. ربکا از دیدن اورسولا که روی صندلی دهن‌دره می‌کرد، از روی شوخی می‌گفت: «بیچاره مامان! وقتی بمیرد آن صندلی را با خودش به‌برزخ خواهد برد!» پیترو کرسپی پس از سه‌ماه عشق تحت نظر، از کندی پیشرفت ساختمان کلیسا که هرروز به‌بازرسی آن می‌رفت خسته شد وتصمیم گرفت مبلغی را که برای اتمام ساختمان لازم بود در اختیار کشیش نیکانور بگذارد. اما آمارانتا صبر و حوصله از کف نداد؛ هر روز بعدازظهر دوستانش پیش او می‌آمدند و همگی در ایوان می‌نشستند و مشغول گلدوزی می‌شدند و او در حین گفتگو با آنها نقشه‌های تازه‌ای در سر می‌پروراند. محاسبهٔ غلط، نقشه‌ای را که ازهمه مؤثرتر می‌دانست برباد داد: گلوله‌های نفتالین را که ربکا لابلای لباس عروسی خود ریخته بود و در صندوقی در اتاق خواب گذاشته بود برداشت. این نقشه را دو ماه مانده به‌اتمام ساختمان کلیسا عملی کرد. ولی ربکا که از نزدیک شدن عروسی خود بیتاب شده بود تصمیم گرفت لباس عروسی را خیلی زودتر از آنچه آمارانتا پیشبینی می‌کرد، آماده کند. وقتی صندوق را گشود، ابتدا ورقه‌های کاغذ و سپس ملافه‌ای را که برای حفاظت روی لباس کشیده بود عقب زد و متوجه شد که تور لباس وگلدوزی تور سر و حتی دسته‌گل بهارنارنج را چنان بیدخورده که تبدیل به‌گرد شده است. گرچه مطمئن بود که دو مشت نفتالین در صندوق ریخته است ولی حادثه چنان طبیعی رخ داده بود که جرأت نکرد آن‌را به‌گردن آمارانتا بیندازد. با اینکه فقط یک ماه به‌عروسی مانده بود، آمپارو مسکوته در عرض یک هفته یک لباس عروسی دیگر برای او دوخت. در یک بعدازظهر بارانی، وقتی آمپارو

برای آخرین پرو لباس عروسی ربکا با لوازم خیاطی به‌خانهٔ آنها آمد، کم مانده بود آمارانتا نقش بر زمین شود. صدا درگلویش خفه شد و عرق سردی در طول ستون‌فقراتش پایین رفت. ماهها بود از وحشت فرا رسیدن آن‌لحظه برخود لرزیده بود. اگر موفق نمی‌شد که مانعی قطعی بر سر راه عروسی ربکا قرار دهد، وقتی تمام نقشه‌هایش نقش برآب می‌شد، آنوقت شجاعت این را بدست می‌آورد تا او را بازهر بکشد. آن روز بعدازظهر، همانطورکه ربکا داشت ازگرما هلاک می‌شد و آمپارو مسکوته با حوصلهٔ فراوان و با هزاران سنجاق، لباس عروسی را به‌تن او پرو می‌کرد، آمارانتا چندین مرتبه سوزن‌گلدوزی را به‌جای پارچه در انگشت خود فروکرد و آنوقت با خونسردی هولناکی تصمیم‌گرفت نقشه خود را در آخرین جمعهٔ قبل ازعروسی عملی کند و درقهوهٔ ربکا زهر بریزد.

مانعی بزرگتر و چاره ناپذیرتر و به‌همان اندازه پیشبینی نشده، بار دیگر اجباراً عروسی را به‌تأخیر انداخت. یک هفته قبل از موعد تعیین شده برای ازدواج، رمدیوس کوچولو نیمه‌شب از خواب بیدار شد. مایع گرمی که در داخل شکمش ترکیده بود، او را در خود غرق کرده بود. سه روز بعد، در حالیکه دوقلوهایش درشکم او خفه شده بودند، ازخون خود مسموم شد و درگذشت. وجدان آمارانتا او را سخت دگرگون ساخت. از ته دل از خدا خواسته بود که واقعهٔ وحشتناکی رخ دهد تا او مجبورنشود ربکا را مسموم کند. مرگ رمدیوس را تقصیر خود می‌دانست؛ واقعه‌ای که آنهمه برایش دعا کرده بود، این نبود. رمدیوس همراه خود نسیمی ازشادی و سرور به‌آن خانه آورده بود. با شوهرش دراتاقی نزدیک کارگاه زندگی می‌کرد و اتاق را با عروسکها و اسباب بازیهای خود زینت بخشیده بود. نشاط و زنده‌دلی او ازچهار دیوار اتاق گذشته بود ومثل نسیم خوش تندرستی به‌ایوان‌گلهای بگونیا می‌رسید. با فرا رسیدن سحر آواز می‌خواند و تنهاکسی بودکه جرأت می‌کرد در نزاع ربکا و آمارانتا مداخله کند؛ وظیفهٔ مشکل نگهداری ازخوزه آرکادیو بوئندیا را هم او به‌عهده‌گرفته بود؛ برایش غذا می‌برد، به‌احتیاجات روزانه‌اش رسیدگی می‌کرد، او را با لیف و صابون می‌شست، شپش و رشک موی سر و رویش رامی‌گرفت، ازسایه‌بان نخلی او مواظبت می‌کرد، و در هوای طوفانی باکرباس روی آن را می‌پوشاند. در آخرین ماههای عمرش موفق شده بود جملات لاتین او را نیزکم‌و بیش بفهمد. وقتی فرزند آئورلیانو بوئندیا و پیلارترنرا به‌دنیا آمد، او را با مراسمی خانوادگی غسل تعمید دادند و اسمش را آئورلیانوخوزه[6] گذاشتند. رمدیوس تصمیم‌گرفت بچه را به‌عنوان فرزند ارشد خود قبول کند. اورسولا از غریزهٔ مادری او سخت

6. Aureliano José

متعجب شده بود. آئورلیانو، رمدیوس را مایهٔ حیات خود می‌دانست. تمام‌روز درکارگاه مشغول بود. نزدیک ظهر، رمدیوس برایش قهوه می‌برد که آن را تلخ و بدون شکر می‌نوشید. زن و شوهر، هرشب به‌دیدن خانوادهٔ مسکوته می‌رفتند. آئورلیانو باپدرزنش دومینو بازی می‌کرد و رمدیوس باخواهرانش وراجی‌می‌کرد یا دربارهٔ موضوعاتی جدی‌تر با مادرش صحبت می‌کرد. همبستگی با خانوادهٔ بوئندیا، قدرت دون‌آپولینارمسکوته را در دهکده پا برجا کرد. پس از چندین سفر به‌مرکز استان، دولت را وادارکرد تا در آنجا مدرسه‌ای بسازد و مدیریت آن را به‌عهدهٔ آرکادیوکه علاقه به‌تدریس را از پدر بزرگش به‌ارث برده بود، واگذارکند، و عاقبت موفق شد نیمی از اهالی دهکده را راضی کند تا خانه‌های خود را بخاطر جشن استقلال ملی، رنگ آبی بزنند. به‌تقاضای کشیش نیکانور، دستور داد میکدهٔ کاتارینو را به‌یک خیابان فرعی منتقل کنند، و چند محل بدنام را در مرکز شهر تعطیل کرد. یک بار با شش پاسبان مسلح به‌تفنگ وارد شد و نظم شهر را به‌عهدهٔ آنهاگذاشت. هیچکس به‌خاطرش نرسیدکه او قول داده بود اشخاص مسلح را درشهر نگاه ندارد. آئورلیانو ازلیاقت پدرزن خود احساس سربلندی می‌کرد. دوستانش به‌او می‌گفتند: «توهم مثل او چاق خواهی شد!» ولی زندگی خانه‌نشینی اوکه‌گونه‌هایش را برجسته کرده بود و جذابیت چشمانش را دوچندان ساخته بود، نه به‌وزن او افزود و نه خست اخلاقی‌اش را تغییر داد بلکه باعث شد ورد خواندن در تنهایی و ارادهٔ راسخ، خط باریک لبهایش را باریکتر کند. خانواده‌اش چنان به‌او و رمدیوس علاقه‌مند شده بودند که وقتی رمدیوس حاملگی خود را اعلام کرد، حتی ربکا و آمارانتا نیزبه‌یکدیگر آتش‌بس دادند تا اگر بچهٔ او پسر باشد برایش لباس آبی و اگر دختر باشد، لباس صورتی‌رنگ ببافند. رمدیوس آخرین کسی بودکه آرکادیو، چند سال بعد، دربرابر سربازانی که می‌خواستند تیر بارانش کنند، به‌خاطر آورد.

اورسولا برای مرگ رمدیوس دستور عزاداری داد. درها و پنجره‌های خانه را بستند. بجز برای‌انجام کارهای ضروری هیچکس به‌خانه رفت‌و آمد نمی‌کرد. هیچکس تا یک سال حق نداشت باصدای بلند صحبت کند. روی تصویر رمدیوس یک نوار اریب سیاهرنگ کشید و آن را درجایی که بالای جسدش بیدار مانده بودند، گذاشت. چراغی روغنی که دایم می‌سوخت در زیر آن قرار دادند. نسلهای بعدی که هرگز نگذاشتند آن چراغ خاموش شود در مقابل آن دختربچه که دامن چین‌دار پوشیده بود و پوتینهای سفیدی به‌پا داشت و روبان ارگاندی به‌گیسوان خود بسته بود، غرق در حیرت می‌شدند و نمی‌توانستند اورا با تصویر یک مادربزرگ معمولی وفق دهند. آمارانتا مسؤولیت نگهداری از

آئورلیانوخوزه را به‌عهده‌گرفت و او را به‌فرزندی قبول کرد تا در تنهایی اوسهیم باشد و وجدانش را از زهری که التماسهای بی‌منظور او، در قهوهٔ زندگی رمدیوس ریخته بود، خلاص کند. پیترو کرسپی، طرفهای غروب نوک‌پا وارد می‌شد، روبان سیاهی دور کلاه خود بسته بود، در نهایت سکوت ربکا را ملاقات می‌کرد. ربکا در لباس سیاه آستین بلندش گویی داشت تمام خون بدن خود را از دست می‌داد. آن دو چنان از تعیین تاریخ مجدد ازدواج غافل شده بودند که نامزدیشان تبدیل به‌رفت و آمد ابدی گردید و عشق فرسوده‌ای شد که دیگر کسی نگرانش نبود؛ گویی آن عشاقی که زمانی چراغها را خراب می‌کردند تا در تاریکی یکدیگر را ببوسند، به‌کام مرگ رها شده بودند. ربکا که هدفی در زندگی خود نمی‌دید و امید خود را بکلی از دست داده بود، بار دیگر خاکخوری را از سرگرفت.

دورهٔ سوگواری آنقدر طولانی شده بود که دخترها باردیگر گلدوزی را از سر گرفته بودند. یک روز، ساعت دو بعدازظهر، ناگهان یک‌نفر در خانه را فشار داد و داخل شد. در سکوت گرم و مرگبار، پی‌خانه چنان با شدت لرزید که آمارانتا و دوستانش که در ایوان مشغول گلدوزی بودند و ربکا که در اتاق خواب داشت انگشت خود را می‌مکید و اورسولا که در آشپزخانه بود و آئورلیانو که در کارگاه زرگری کار می‌کرد و حتی خوزه‌آرکادیوبوئندیا که در زیر درخت بلوط تنها بود، تصور کردند که زلزله آمده است. مرد عظیم‌الجثه‌ای وارد خانه شده بود که شانه‌های پهنش به‌سختی در قاب درها جای می‌گرفت؛ ازگردنش که به‌کلفتی گردن گاو بود، مدال «مریم چاره‌جو» آویزان بود و سینه و بازوانش تماماً با خالکوبی عجیبی پوشیده شده بود و روی مچ دست راستش، النگوی تنگ مسی مخصوص «فرزندان صلیب»[7] دیده می‌شد. پوست بدنش از نمک هوای آزاد سوخته بود؛ موهای سرش مثل موی پشت قاطر کوتاه بود؛ آرواره‌هایش چنان محکم بود که گویی از آهن ساخته شده است؛ لبخند غمگینی برگوشهٔ لب داشت؛ کمربندش دو برابر قطر شکمبند اسب بود. چکمه‌های مهمیزدار پاشنه فلزی به‌پا داشت و به‌هرکجا پا می‌گذاشت زلزله می‌آمد. همانطور که کیسه‌های پاره‌ای را به‌دنبال خود می‌کشید، از اتاق پذیرایی و ناهارخوری گذشت و مثل رعدو برق به‌ایوان گلهای بگونیا رسید. آمارانتا و دوستانش که دستهایشان با سوزن در هوا خشک شده بود، گویی فلج شده بودند.

۷. ninos-en-cruz: در افسانه‌های محلی کلمبیا، کسانی هستند که با صلیبی زیرپوست مچ دست به‌دنیا می‌آیند: این اشخاص که قدرت جسمانی و شهوانی خارق‌العاده‌ای دارند، برای محافظت ازصلیب یک‌النگوی تنگه مسی روی آن به‌دست می‌کنند.ـم.

با صدایی خسته گفت: «سلام!» کیسه‌ها را روی میز کار پرت کرد و به‌طرف دیگر خانه رفت. به‌ربکای مبهوت که از اتاقش عبور او را دیده بود سلام کرد و به‌آئورلیانو که حواس پنجگانه‌اش گوش به‌زنگ بود و پشت میز زرگری نشسته بود گفت: «سلام!» پیش هیچیک از آنها نماند. یکراست به‌آشپزخانه رفت و در آنجا برای اولین بار، در انتهای سفری که از طرف دیگر دنیا آغاز کرده بود، متوقف شد. گفت: «سلام!» اورسولا دهانش لحظه‌ای از تعجب باز ماند و به‌چشمان او نگریست و فریادی کشید. همچنانکه اشک شوق می‌ریخت خود را به‌گردن او آویخت. خوزه‌آرکادیو بود. همانطور که فقیر از آنجا رفته بود، فقیر هم بازگشته بود بطوری که اورسولا دو پزو برای کرایهٔ اسب به‌او داد. زبان اسپانیولی را به‌لهجهٔ دریانوردان صحبت می‌کرد. وقتی از او پرسیدند که در تمام این مدت کجا بوده است، جواب داد: «اینطرف وآنطرف.» ننوی خود را در اتاقی که برایش در نظرگرفته بودند آویزان کرد و سه روز و سه شب خوابید. وقتی از خواب بیدار شد پس از بالا انداختن شانزده تخم‌مرغ خام، یکراست به‌میکدهٔ کاتارینو رفت. هیکل عظیم او حس کنجکاوی و وحشت زنها را برانگیخته بود. دستور داد موسیقی بنوازند و همه را به‌مشروب میهمان کرد و شرط بست که یک تنه با پنج مرد مبارزه کند. وقتی متوجه شدند که حتی قادر نیستند بازوی او را هم تکان بدهند گفتند: «غیر ممکن است، چون او فرزندان صلیب دارد.» کاتارینو که به‌حیله‌های جادویی زور و بازو اعتقادی نداشت، دوازده پزو با او شرطبندی کرد که پیشخوان را از جای خود تکان بدهد. خوزه‌آرکادیو پیشخوان را از جای کند و بالا برد و روی سرگذاشت و در خیابان زمین گذاشت. دوازده نفر مرد آن را سرجایش برگرداندند. در بحبوحهٔ مستی، آلت خود را درآورد و روی پیشخوان در معرض تماشای حضار گذاشت. آلت بزرگش تماماً با جوهر قرمز و آبی به‌زبانهای مختلف خالکوبی شده بود. از زنهایی که با ولع به‌آلت او خیره شده بودند پرسید کدامیک حاضرند بیشتر پول بدهند. زنی که از سایرین پولدارتر بود، بیست پزو پیشنهاد کرد. آنوقت خوزه‌آرکادیو پیشنهاد کرد خودش را بین زنها به‌لاتاری بگذارد و آنها هر یک ده‌پزو بپردازند. پول زیادی بود، چون زنی که از بقیه بیشتر پول در می‌آورد شبی هشت پزو در آمد داشت. با اینحال همهٔ زنها قبول کردند. اسامی خود را روی چهارده تکه کاغذ نوشتند و در کلاهی ریختند. هر زن کاغذی ازکلاه بیرون کشید و وقتی دوتکه کاغذ باقی‌ماند معلوم بود که مربوط به‌دو زن باقیمانده است.

خوزه‌آرکادیو پیشنهاد کرد: «نفری پنج پزوی دیگر هم بدهید تا با هر دوی شما بخوابم.»

از این راه امرار معاش می‌کرد. شصت‌وپنج بار دور دنیا راگشته بود و با دریانوردانی بی‌وطن سفر کرده بود. زنهایی که آن شب در بیکدهٔ کاتارینو بغل او خوابیدند، او را لخت مادرزاد به میان جمع آوردند تا همه ببینند که بدن او از جلو و عقب، ازگردن تا نوک پا، تماماً خالکوبی شده است. موفق نشد خود را با خانواده‌اش وفق دهد. تمام روز می‌خوابید و شب را در فاحشه‌خانه می‌گذراند و سر زور آزمایی شرط بندی می‌کرد. دفعات نادری که اورسولا موفق شد او را سر میز غذا بنشاند، نشان داد که خیلی خوش اخلاق است؛ بخصوص مواقعی که ماجراهای خود را در سرزمینهای دوردست تعریف می‌کرد. یک‌بار کشتی‌اش غرق شده بود و دو هفته در سواحل دریای ژاپن افتاده بود و از گوشت بدن رفیقش که از آفتاب‌زدگی مرده بود، تغذیه کرده بود. گوشت بدن، همانطور که در آفتاب شدید می‌پخت مزه‌ای بسیار شور و ماسه‌مانند داشت. در یک ظهر آفتابی، در خلیج بنگال، کشتی‌اش یک اژدهای دریایی را کشته بود. در شکمش کلاهخود و قلاب و اسلحه یک سرباز جنگهای صلیبی را یافته بودند. در دریای کارائیب، شبح کشتی دزد دریایی ویکتورهوگ[8] را دیده بود که بادبانهایش را بادهای مرگ از هم دریده بود و سوسکهای دریایی اسکلتش را جویده بودند و هنوز به‌دنبال راه‌گوادالوپ[9] می‌گشت. اورسولا سر میزگریه می‌کرد، گویی نامه‌هایی را می‌خواند که خوزه‌آرکادیو در آنها ماجراهای خود را نوشته بود و هرگز نفرستاده بود. در بین هق‌هق‌گریه می‌گفت: «فرزندم، در اینجا خانه داشتی، اینهمه غذا داشتی که مجبورمی‌شدیم بریزیم جلو خوکها!» باطناً نمی‌توانست به‌خود بقبولاند که پسر بچه‌ای که همراه کولیها رفته بود، همین غول بی شاخ و دمی است که سر ناهار یک نصفه خوک را می‌خورد و هر بار که ضرطه می‌دهدگلها می‌پلاسند. سایر افراد خانواده نیز حسی مشابه این داشتند. آمارانتا نمی‌توانست نفرت خود را از آروغ زدن جانوروار او سر میزپنهان کند. آرکادیو که از راز بستگی خودش با او بی‌خبر بود، سؤالات او را که آشکارا برای جلب علاقه بود، به‌ندرت جواب می‌داد. آئورلیانو سعی داشت از زمانی که با هم در یک اتاق می‌خوابیدند با او صحبت کند. سعی کرد خاطرات طفولیت را در او بیدار کند، ولی خوزه‌آرکادیو آن خاطرات را فراموش کرده بود. زندگی در دریا با هزاران یاد و یادگار، خاطرهٔ او را پر کرده بود. فقط ربکا، با اولین برخورد از پای در آمده بود. بعدازظهری که او را در حین عبور از جلوی اتاق خود دید، فکر کرد پیترو کرسپی درمقایسه با آن مرد عظیم‌الجثه که صدای

۸. Victor Hughes: مرد انقلابی فرانسوی.
۹. Guadalupa: دوجزیرهٔ مستعمرهٔ فرانسه درامریکای مرکزی.ـم.

نفس کشیدنش مثل کوه آتشفشان در تمام خانه شنیده می‌شد، چیزی جز یک عروسک پنبه‌ای نیست. به‌هر بهانه‌ای خود را به‌او نزدیک می‌کرد. یک‌بار خوزه آرکادیو با کنجکاوی وقیحانه‌ای بدن او را وراندازکرد وگفت: «خواهر کوچولو، حسابی یک زن شده‌ای!» ربکا عنان ازکف داد. باولع گذشته خوردن خاک و گچ دیوارها را از سر گرفت؛ با چنان اضطرابی انگشت خود را می‌مکید که روی شست دستش میخچه زد. مایعی سبزرنگ با زالوهای مرده استفراغ کرد. چندین شب را در تب و لرز به‌صبح رساند. در انتظار می‌ماند تا سحر بشود و خانه از بازگشت خوزه‌آرکادیو بلرزد. یک‌روز بعدازظهر، وقتی همه خوابیده بودند، تحملش تمام شد و به‌اتاق خواب او رفت. او را دید که فقط زیرشلواری به‌پا دارد و در ننوی خود که با طنابهای کشتی از تیرهای سقف آویزان است درازکشیده و بیدار است. چنان تحت تأثیر برهنگی عظیم و رنگارنگ او قرار گرفت که بی‌اختیار خود را عقب کشید و گفت: «معذرت می‌خواهم، نمی‌دانستم شما اینجا هستید!» ولی این را چنان آهسته گفت که کسی از خواب بیدار نشود. خوزه‌آرکادیو گفت: «بیا اینجا» ربکا اطاعت کرد و همچنانکه عرق سردی ازسراپایش می‌ریخت جلو ننو ایستاد. حس می‌کرد که روده‌هایش دارند به‌هم گره می‌خورند. خوزه آرکادیو ساق پای او را با نوک انگشتان نوازش می‌کرد و وقتی دستش به‌ران او رسید، زمزمه‌کنان گفت: «آه، خواهر کوچولوی من، خواهر کوچولوی من!» وقتی‌نیرویی همچون گردباد او را ازکمربند بلندکرد و بالا برد و با سه ضربه حرمت او را از هم درید و مثل پرندهٔ کوچکی خردش کرد، تلاش مافوق‌الطبیعه‌ای کرد تا نمیرد. قبل از اینکه در لذت آن درد تحمل‌ناپذیر از هوش برود خدا را شکرکرد که به دنیا آمده است. در سرداب بخارآلود ننو، خون او گویی فواره زد وکرباس ننو، مثل کاغذ آب خشک‌کن، آن خون را در خود مکید.

سه‌روز بعد، هنگام نمازساعت پنج، با هم ازدواج کردند. روز قبل، خوزه‌آرکادیو به‌مغازهٔ پیترو کرسپی رفت. او داشت درس سه‌تار می‌داد. بدون اینکه او را برای صحبت به کناری بکشد گفت: «من و ربکا عروسی می کنیم!» رنگ از چهرهٔ پیترو کرسپی پرید. سه‌تار را به‌دست یکی از شاگردانش داد و کلاس را تعطیل کرد. وقتی در اتاق که با انواع آلات موسیقی و اسباب‌بازیهای کوکی پر بود تنها ماندند، پیترو کرسپی گفت: «او خواهر شما است.»

خوزه‌آرکادیو جواب داد: «برایم فرقی نمی کند.»

پیترو کرسپی عرق پیشانی را با دستمالی آغشته به‌عطر خشک‌کرد و گفت: «علاوه براینکه بر خلاف طبیعت است بر خلاف قانون هم هست.»

خوزه‌آرکادیو. بیشتر بخاطر رنگ‌پریدگی پیترو کرسپی تا بخاطر موضوع گفتگو، صبر و حوصله خود را از کف داد. گفت: «گور پدر طبیعت! فقط آمده بودم به‌شما بگویم که به‌خودتان زحمتی ندهید و از ربکا چیزی نپرسید.»

با دیدن چشمان پر اشک پیترو کرسپی، کمی از حالت حیوانی خود کاست و با لحنی دیگر گفت: «حالا، اگر از خانوادهٔ ما خیلی خوشتان می‌آید، آمارانتا که هست.»

کشیش نیکانور در مراسم نماز روز یکشنبه فاش کرد که خوزه‌آرکادیو و ربکا خواهر و برادر نیستند. اورسولا که این جریان را بی‌حرمتی فوق‌العاده‌ای می‌دانست، آنها را عفو نکرد. وقتی عروس و داماد از کلیسا آمدند به‌آنها اجازه نداد وارد خانه بشوند. برای او، آنها مرده بودند. از این رو خانه‌ای روبروی قبرستان اجاره کردند. تنها اثاثیهٔ خانه فقط ننوی خوزه‌آرکادیو بود. شب عروسی، عقربی که توی کفش راحتی ربکا رفته بود پای او را گزید و نطقش کور شد. با این حال این موضوع ماه عسلشان را خدشه‌دار نکرد. همسایه‌ها از فریادهایی که شبی هشت دفعه و روزی سه دفعه، موقع خواب بعداز ظهر، تمام محله را بیدار می‌کرد، از تعجب دهانشان باز مانده بود و دعا می‌کردند که این شهوت دیوانه کننده خواب اموات قبرستان را آشفته نسازد.

آئورلیانو تنها کسی بود که به‌داد آنها می‌رسید. برایشان چند مبل و مقداری اثاثیه خرید و به‌آنها پول داد، تا آنکه سرانجام خوزه‌آرکادیو به‌جهان حقیقت بازگشت و در زمینی که هم مرز باغچهٔ خانه بود و به‌کسی تعلق نداشت مشغول کار شد. اما آمارانتا گرچه زندگی به‌او رضایت خاطری، داده بود که تصورش را هم نمی‌کرد، کینهٔ ربکا را از دل بیرون نکرد. بنابر تصمیم اورسولا که نمی‌دانست چگونه براین رسوایی سرپوش بگذارد، پیترو کرسپی، مطابق معمول روزهای سه‌شنبه ناهار به‌منزل آنها می‌آمد و با غرور و سربلندی و آرامی شکست خود را تحمل می‌کرد. بخاطر احترام نسبت به‌آن خانواده، روبان سیاه را هنوز از کلاه خود باز نکرده بود و با آوردن هدایای عجیب و غریب علاقهٔ خود را نسبت به‌اورسولا، نشان می‌داد؛ ساردین پرتغالی، مربای گل سرخ ترکیه، یک بار هم شال بافت مانیل آورد. آمارانتا با خوشرویی با او روبرو می‌شد، خواسته‌های او را بر آورده می‌کرد، نخهای سرآستینهایش را می‌چید و برای روز تولدش، روی دوازده دستمال حروف اول اسم اورا گلدوزی کرد. روزهای سه‌شنبه، بعد ازناهار، برای گلدوزی به‌ایوان می‌رفت. پیترو کرسپی هم کنارش می‌نشست و کسی که همیشه به‌چشمش دختربچه می‌آمد، حالا زن جدیدی به‌نظر می‌رسید. گر چه چندان خوش‌اخلاق نبود ولی نسبت به‌امور دنیا حساسیتی غریب و ظرافتی باطنی داشت.

سه‌شنبه روزی، پیترو کرسپی از او تقاضای ازدواج کرد. همه دیر یا زود همین انتظار را داشتند. آمارانتا همچنان به‌گلدوزی خود ادامه داد و منتظر شد تا سرخی چهره از روی گوشهایش هم بگذرد و به‌صدای خود حالتی بزرگانه داد و گفت: «البته کرسپی، ولی لازم است یکدیگر را بهتر بشناسیم؛ عجله کار شیطان است.»

اورسولا گیج و ناراحت‌شده بود. با وجود احترامی که برای پیترو کرسپی قایل بود، نمی‌توانست بفهمد تصمیم تازه او پس از آن نامزدی طولانی با ربکا از لحاظ اخلاقی خوب است یا نه. عاقبت، چون هیچکس در دودلی او شریک نشد، آنرا به‌عنوان یک حقیقت پذیرفت. آئورلیانو که مرد خانه بود با عقیدهٔ نهایی خود، او را بیش از پیش آشفته کرد.

ـ حالا موقع آن نیست که کسی به‌فکر عروسی باشد.

این عقیده که اورسولا تازه چندماه بعد توانست معنی آن‌را درک کند، تنها عقیدهٔ صادقانه‌ای بود که آئورلیانو درآن موقع. نه‌فقط در بارهٔ ازدواج بلکه درباره هرچه جز جنگ قادر به‌بیان آن بود. خود او، هنگامی که در مقابل جوخهٔ آتش ایستاده بود نمی‌توانست بفهمد چطور یک ردیف وقایع پشت‌سر هم، او را به‌آن نقطه کشانده است. مرگ رمدیوس، بر خلاف انتظار، او را درمانده و غمگین نکرده بود؛ احساس مبهمی از خشم داشت که تدریجاً از شدتش کاسته می‌شد، مثل موقعی که تصمیم گرفته بود بدون زن زندگی کند. بار دیگر در کار خود فرو رفت اما عادت دومینو بازی کردن با پدر زنش را از دست نداد. در خانه‌ای که سوگواری در آن را به‌روی همه چیز بسته بود، گفتگوهای شبانه، رفاقت بین آن دو مرد را تشدید کرد. پدر زنش به‌او می‌گفت: «آئورلیانو، یک زن دیگر بگیر؛ من شش دختر دارم، یکی از آنها را انتخاب کن.» یک بار، شب انتخابات، وقتی که دون آپولینار موسکوته از یکی از سفرهای متعدد خود بازگشت، سخت راجع به وضع سیاسی مملکت نگران بود؛ آزادیخواهان تصمیم به‌جنگ گرفته بودند. درآن موقع آئورلیانو به‌درستی تفاوت بین آزادیخواهان و محافظه‌کاران را نمی‌دانست، از این رو پدرزنش در این باره چند درسی به‌او داد، گفت: «آزادیخواهان فراماسونرها هستند، مردم بدذاتی که می‌خواهند کشیشها را به‌دار بیاویزند و ازدواج و طلاق را رواج دهند و حقوق اطفال نامشروع را با اطفال مشروع برابر بشناسند و مملکت را از دست مقامات عالیهٔ فعلی در آورند و حکومت فدرال روی کار بیاورند.» از طرف دیگر محافظه‌کاران که طالب برقراری نظم عمومی و حرمت خانوادگی بودند و مدافع شریعت مسیح، قدرت اساسی را در دست داشتند و بهیچوجه حاضر نبودند مملکت ملوک‌الطوایفی بشود. آئورلیانو، بنا بر احساسات بشری خود، در مورد حقوق اطفال نامشروع با آزادیخواهان موافق

بود، ولی به‌هرحال نمی‌توانست بفهمد چطور ممکن است کسی به مرحله‌ای برسد که بخاطر مسائل ناملموس بجنگد. به‌نظرش مبالغه‌آمیز می‌رسید که پدرزنش بخاطر انتخابات، شش سرباز مسلح به‌فرماندهی یک گروهبان را به دهکده‌ای که اصلاً با سیاست کاری نداشت، خوانده باشد. سربازها وارد شدند و از خانه‌ای به‌خانه‌ای رفتند و تمام سلاحهای شکاری و ساطورها و حتی کاردهای آشپزخانه را مصادره کردند. سپس مردهای جوان که بیش از بیست‌ویک سال داشتند، ورقه‌هایی آبی‌رنگ با اسامی کاندیداهای محافظه‌کاران و ورقه‌هایی قرمزرنگ با اسامی کاندیداهای آزادیخواهان پخش کردند. شب قبل از آغاز انتخابات، دون‌آپولینار مسکوته شخصاً حکمی را خواند که فروش مشروبات الکلی و تجمع سه نفر را که از یک‌خانواده نباشند، از نیمه شب به‌بعد، ممنوع می‌کرد. انتخابات بدون حادثه برگزارشد؛ ساعت هشت صبح روز یکشنبه، صندوق چوبی آرا را در میدان گذاشتند. شش‌سرباز از آن محافظت می‌کردند. رأی دادن کاملاً آزاد بود. آئورلیانو که تقریباً تمام روز را درکنار پدرزن خود ماند تا مراقب باشد کسی بیش از یک‌بار رأی ندهد، متوجه موضوع شد. ساعت چهار بعدازظهر با نواختن چند طبل در میدان پایان انتخابات اعلام شد و دون‌آپولینار مسکوته صندوق آرا را لاك و با مهر خود، ممهور کرد. همان شب، هنگامی که با آئورلیانو دومینو بازی می‌کرد، به‌گروهبان دستور داد لاك و مهر صندوق را بشکند و آرا را بشمارد. تعداد آرای آبی‌رنگ و قرمز رنگ تقریباً باهم مساوی بود، ولی گروهبان فقط ده ورقهٔ قرمز رنگ در صندوق گذاشت و بقیه را با ورقه‌های آبی‌رنگ پر کرد. سپس صندوق را بار دیگر لاك و مهر کردند و صبح روز بعد آن‌را به‌مرکز استان فرستادند. آئورلیانو گفت: «آزادیخواهان سر به‌جنگ برمی‌دارند.» دون‌آپولینار مسکوته حواس خود را روی قطعات دومینو متمرکز کرد و گفت: «اگر این را بخاطر عوض کردن آرا در صندوق می‌گویی، آنها جنگ را شروع نخواهند کرد؛ چند ورقهٔ قرمزرنگ در صندوق گذاشتیم تا اعتراضی پیش نیاید.» آئورلیانو ضرر در اقلیت قرارگرفتن را درك کرد و گفت: «اگر من آزادیخواه بودم، بخاطر آن ورقه‌ها می‌جنگیدم.» پدر زنش از بالای عینک خود به‌او نگاهی انداخت.

گفت: «آئورلیتو، درست است که تو داماد من هستی ولی اگر آزادیخواه بودی، آنوقت عوض کردن آرا را نمی‌دیدی.»

خشم اهالی بخاطر نتیجهٔ انتخابات نبود؛ بخاطر این بود که سربازها سلاحهای توقیف شده را پس نداده بودند. چند زن در این مورد با آئورلیانو صحبت کردند و از او خواستند با پدرزنش صحبت کند که کاردهای آشپزخانه را

به‌آنها پس بدهند. دون‌آپولینار مسکوته، خیلی محرمانه برای او توضیح داد که سربازها سلاحها را با خود برده‌اند تا نشان دهند که آزادیخواهان دارند آمادهٔ جنگ می‌شوند. آئورلیانو سخت وحشت کرد ولی چیزی نگفت. یک شب که خرینلدو مارکز و ماگنیفیکو ویسبال و چند نفر از رفقای دیگر داشتند دربارهٔ کاردهای آشپزخانه صحبت‌می‌کردند از او پرسیدند که آزادیخواه است یا محافظه‌کار. آئورلیانو بدون تأمل گفت: «اگر قرار باشد چیزی باشم آزادیخواه خواهم بود، چون محافظه‌کاران خیلی حقه‌باز هستند.»

فردای آن‌روز، بنا به‌اصرار دوستانش برای معالجهٔ دردکبد پیش دکتر آلیریو نوگرا[10] رفت. آئورلیانو حتی اسم این مرض را هم نمی‌دانست. دکتر آلیریو نوگرا، چندسال قبل با یک جعبه دارو، محتوی قرصهایی بیمزه و یک روپوش طبابت که برای هیچکس قانع کننده نبود، وارد ماکوندو شده بود. بدبختی جدید، بدبختی قدیمی را از یاد می‌برد. در حقیقت شارلاتانی بیش نبود. در پشت نقاب معصومانهٔ یک پزشک معمولی، چهرهٔ یک تروریست مخفی بود که چکمه‌های بلند می‌پوشید تا زخم پنج سال زنجیر به‌ساق‌پا را از نظرها مخفی کند. در اولین ماجرای فدرالیستی زندانی شده بود و موفق شده بود به کوراسائو[11] فرار کند. برای اینکه کسی او را نشناسد، لباسی را که بیش از هر چیز از آن نفرت داشت به‌تن کرده بود: خرقهٔ کشیشی. در پایان یک دورهٔ تبعید طولانی، به‌تشویق اخباری که تبعیدیهای جزایر کارائیب به کوراسائو می‌آوردند، سوار یک کشتی حمل قاچاق شد و با شیشهٔ قرصهای خود که چیزی جز قند نبود، و یک دیپلم جعلی از دانشگاه لایپزیگ وارد ریوآچا شد و در آنجا از نومیدی گریست. شوق فدرالیستی که تبعیدیها آن‌را به‌باروتی تشبیه می‌کردند که هر آن ممکن بود منفجر شود، مبدل به‌امید پوچ انتخاباتی شده بود. پزشک قلابی از آن‌سرخوردگی افسرده‌خاطر شد و به‌امید یافتن محلی برای روزگار پیری خود، به ماکوندو پناه برد. در یک طرف میدان، اتاق کوچکی اجاره کرد که پراز بطری و شیشهٔ دارو بود. مدت هفت سال، با پول مریضهایی که هر دارویی را امتحان کرده بودند و نتیجه‌ای نگرفته بودند و عاقبت خود را با قرصهای قندی او تسلی می‌دادند، زندگی کرد. در مدتی که دون آپولینار مسکوته فقط یک قدرت زینتی بود، روحیهٔ انقلابی او در آرامش خفته بود و تمام وقت خود را صرف معالجهٔ آسم خود می‌کرد. نزدیک شدن انتخابات بار دیگر سر نخ کلاف انقلاب را به دستش داد. با جوانان شهر که اطلاعات سیاسی چندانی نداشتند تماس گرفت

10. Alirio Noguera 11. Curaçao

و به‌تحریک آنها پرداخت. ورقه‌های قرمزرنگی که در صندوق آرا دیده شد و بنا بر نظریهٔ دون آپولینار مسکوته صرفاً جنبهٔ تحریک کنجکاوی جوانان را داشت، جزئی از نقشهٔ او بود. مریدان خود را وادار به‌رأی دادن کرد تا به‌آنها ثابت کند که انتخابات حرف مفت است و بس. می‌گفت: «تنها عمل مؤثر، قیام است.» اکثر دوستان آئورلیانو با از بین بردن آن کلانتر محافظه‌کار موافق بودند ولی هیچیک از آنها، نه فقط بخاطر اینکه آئورلیانو با کلانتر نسبت داشت، بلکه بخاطر روحیهٔ منزوی و مغشوش او جرأت نکرده بود او را در آن نقشه شرکت دهد. از طرفی هم می‌دانستند که او به‌دستور پدرزنش با رنگ آبی رأی داده است. از این‌رو فقط بر حسب اتفاق بود که آئورلیانو نظریهٔ سیاسی خود را بیان کرد و صرفاً بخاطر کنجکاوی، برای معالجهٔ مرضی که نداشت، به‌ملاقات پزشک رفت. در اتاق کوچکی که تارعنکبوتهایش بوی کافور می‌داد، خود را در مقابل یک ایگوانا دید که وقتی نفس می‌کشید ریه‌هایش سوت می‌زد. دکتر، قبل از هر سؤال، او را نزدیک پنجره برد و پشت پلک چشم او را معاینه کرد. آئورلیانو بنا به‌توصیهٔ دوستان خود گفت: «آنجا نیست.» نوک انگشتانش را روی کبد فشار داد و اضافه کرد: «دردی که نمی‌گذارد شبها تا صبح بخوابم، اینجاست.» آنوقت دکتر نوگرا، به بهانهٔ اینکه نور آفتاب خیلی شدید است پنجره را بست و با عبارات ساده‌ای برای او شرح داد که به‌قتل رساندن محافظه‌کاران ازوظایف وطنپرستی است. تا چند روز آئورلیانو یک شیشه قرص در جیب پیراهن خود گذاشته بود و هر دوساعت آن‌را بیرون می‌کشید و سه‌قرص در کف دست می‌-گذاشت و به‌دهان می‌انداخت تا آهسته روی زبانش آب بشوند. دون‌آپولینار ـ مسکوته ایمان و عقیدهٔ او را نسبت به‌دوا و دکتر مسخره می‌کرد ولی توطئه‌ـ چینان او را از خود می‌دانستند. تقریباً تمام پسران بنیانگذار دهکده در این قضیه شرکت داشتند، اما هیچ کدام از آنها بدرستی نمی‌دانستند که دارند برای چه چیزی توطئه می‌کنند؟ به‌هرحال، روزی که دکتر رازآن توطئه را بر آئورلیانو آشکار ساخت او از شرکت در آن خودداری کرد. گر چه در آن موقع به‌ضرورت از بین بردن حکومت محافظه‌کاران ایمان داشت ولی این نقشه او را به‌وحشت انداخت. دکتر نوگرا به‌سوء قصدهای شخصی اعتقاد داشت. روش او عبارت بود از یک سری جنایتهای فردی که یکمرتبه سراسر کشور را می‌گرفت و سران حکومت با خانواده‌های خود، بخصوص اطفال به‌قتل می‌رسیدند. اطفال بخاطر اینکه محافظه‌کاران بکلی ریشه‌کن بشوند. دون آپولینار مسکوته، همسر، و شش دختر او نیز طبیعتاً جزو این لیست به‌شمار می‌رفتند.

آئورلیانو بی‌آنکه آرامش خود را از دست بدهد به‌او گفت: «شما نه

آزادیخواه هستید نه چیز دیگر، قصاب هستید و بس.»

دکتر هم به‌آرامی جواب داد: «در این صورت شیشهٔ قرص را پس بده، دیگر به‌آن احتیاجی نداری.»

آئورلیانو شش ماه بعد فهمید که دکتر بخاطر روحیهٔ احساساتی و منفی و گوشه‌گیر او، از او به‌عنوان یک مرد فعال و مثبت دست شسته است. سعی می‌کردند مدام او را تحت نظر داشته باشند؛ می‌ترسیدند نقشهٔ توطئه آنها را برملا کند. آئورلیانو خیالشان را راحت کرد و قول داد در آن باره کلمه‌ای بر زبان نراند، ولی شبی که آنها برای قتل‌عام خانوادهٔ مسکوته به‌خانهٔ آنها رفتند، او را جلو در خانه، آمادهٔ دفاع از آن خانواده دیدند. چنان در دفاع مصمم بود که عملی کردن نقشهٔ آنها به‌تاریخ نامعینی موکول گردید. در آن روزها بود که اورسولا عقیدهٔ او را راجع به‌ازدواج پیترو کرسپی و آمارانتا سؤال کرد، او جواب داد که آن موقع برای آنگونه مسائل مناسب نیست. یک‌هفته بود که یک تپانچهٔ قدیمی را زیر پیراهن خود پنهان کرده بود و مدام مراقب دوستان خود بود. بعداز ظهرها، برای صرف قهوه، به‌خانهٔ خوزه‌آرکادیو و ربکا که رفته رفته وضع خود را سروصورتی می‌دادند، می‌رفت. از ساعت هفت به‌بعد هم با پدرزن خود دومینو بازی می‌کرد. سرناهار با آرکادیو که پسری بلند ـ قامت شده بود صحبت می‌کرد و او را بیش‌ازپیش به‌جنگ علاقه‌مند می‌یافت. در مدرسهٔ آرکادیو، که شاگردان بزرگتراز او با بچه‌هایی که تازه به‌حرف افتاده بودند مخلوط بودند، آتش حزب آزادیخواه همه را به‌هیجان آورده بود. صحبت از کشتن نیکانور، تبدیل کلیسا به‌مدرسه وبرقراری عشق آزادانه بود. آئورلیانو سعی می‌کرد التهاب و شوق او را فرو بنشاند. به‌او سفارش می‌کرد که احتیاط را از دست ندهد و مواظب اعمال خود باشد. آرکادیو که گوشش به‌دلیل و منطق وحقیقت‌بینی او بدهکار نبود، جلو همه، ضعف اخلاقی او را سرزنش کرد. آئورلیانو منتظر ماند و عاقبت روزی از روزهای اوایل ماه دسامبر، اورسولا پریشانحال وارد کارگاه شد ـ جنگ شده است!

در واقع جنگ سه ماه قبل شروع شده بود. در سراسر کشور حکومت نظامی بر قرار بود. تنها کسی که بلافاصله از آن با خبر شده بود، دون‌آپولینار مسکوته بود، ولی حتی به‌همسرش نیز نگفت که گروهان ارتشی که قرار است شهر را تصرف کند در راه است. سپیده‌دم نزده بود که بی‌سروصدا وارد شدند. دو توپخانهٔ سبک روی قاطرها حمل می‌شد. ستاد خود را در مدرسه برپا کردند. عبور و مرور شبانه را بعد از ساعت شش عصر ممنوع کردند. جستجوی دقیقتری از دفعهٔ قبل به‌عمل آوردند. از خانه‌ای به‌خانه‌ای رفتند و این‌بار حتی لوازم کار

مزارع را نیز توقیف کردند. دکتر نوگرا را بیرون کشیدند و در میدان به‌درختی بستند و بدون هیچگونه محاکمهٔ قانونی تیربارانش کردند. کشیش نیکانور سعی کرد مقامات ارتشی را با معجزهٔ پرواز در خواب تحت تأثیر قرار دهد، ولی قنداق تفنگ سربازی بر سرش فرود آمد. شور والتهاب آزادیخواهان در وحشتی توأم با سکوت خفه شد. آئورلیانو رنگ پریده و مرموز، مطابق معمول با پدرزنش دومینو بازی می‌کرد. درك می‌کرد که دون آپولینار مسکوته گرچه رهبر نظامی و غیر نظامی شهر است ولی در حقیقت بار دیگر فقط تبدیل به‌یک مقام زینتی شده است. تصمیمات را فرمانده هنگ می‌گرفت که جهت دفاع از نظم عمومی، هرروز صبح به‌جمع‌آوری مالیات می‌پرداخت. چهار سربازکه زیر دست او کار می‌کردند، زنی را که یک سگ هار گازش گرفته بود بزور از خانه‌اش جدا کردند و به‌ضرب قنداق تفنگ، کشتند. یکشنبه روزی، دو هفته پس از تصرف شهر، آئورلیانو به‌خانهٔ خرینلدو مارکز رفت و بارفتار خودمانی همیشگی، تقاضای نوشیدن یک فنجان قهوهٔ بدون شکر کرد. وقتی دو به‌دو در آشپزخانه تنها ماندند آئورلیانو با لحنی که تاکنون آنچنان قدرتی در آن دیده نشده بود گفت: «رفقا را آماده کن تا به‌جنگ برویم.» خرینلدو مارکز حرفش را باور نکرد. پرسید: «با کدام اسلحه؟»

آئورلیانو گفت: «با اسلحهٔ آنها.»

نیمه‌شب سه‌شنبه، بیست و یک مرد جوان که کمتر از سی سال داشتند، به‌رهبری آئورلیانوبوئندیا ومسلح به کارد آشپزخانه وسایر وسایل نوك‌تیز دیگر، به‌پادگان حمله‌ور شدند. سلاحها را تصاحب کردند و در حیاط، سروان و چهار سربازی را که زن هارگزیده را کشته بودند به‌قتل رساندند.

همان شب، هنگامی که صدای تیرباران شنیده می‌شد، آئورلیانو به‌عنوان رهبر نظامی و غیر نظامی شهر انتخاب شد. شورشیان متأهل بلافاصله از همسران خود خداحافظی کردند و هنگام سحر، در میان سرور وشادی مردمی که از ترس و وحشت خلاصی یافته بودند، شهر را ترك گفتند تا به‌قوای ژنرال انقلابی، ویکتوریو مدینا[۱۲]، که بنا به‌آخرین گزارش به‌شهر مانائوره نزدیک می‌شد، بپیوندند. آئورلیانو، قبل ازحرکت، دون آپولینارمسکوته را از گنجه بیرون کشید و به‌او گفت: «پدرزن، خیالتان راحت باشد! حکومت جدید قول شرف می‌دهد که ازحقوق شما و خانواده‌تان دفاع کند.» دون‌آپولینارمسکوته

12. Victorio Medina

به‌سختی می‌توانست باور کند که آن توطئه‌گر چکمه‌پوش که تفنگی به‌دوش انداخته است همان کسی است که تا ساعت نه شب با او دومینو بازی می‌کرد.

با تعجب گفت: «آئورلیتو این جنون محض است.»

آئورلیانو گفت: «جنون نیست، جنگ است. از این به‌بعد هم مرا آئورلیتو صدا نکنید، از حالا به‌بعد من سرهنگ آئورلیانو بوئندیا هستم.»

سرهنگ آئورلیانو بوئندیا، سی‌ودوبار قیام کرد و در تمام آنها شکست خورد. از هفده زن مختلف، صاحب هفده پسر شد که همهٔ آنها قبل از آنکه به‌سن سی‌و پنج سالگی برسند یکی بعد ازدیگری کشته شدند. از چهارده سوء‌قصد، هفتاد و سه دام، و یک تیربـاران جان سالم به‌در برد. از یک فنجان قهوه که استرکنین محتوای آن برای کشتن یک اسب کافی بود، نمرد. نشان لیاقتی را که رئیس جمهور برایش در نظر گرفته بود، رد کرد. فرماندهٔ کل قوای شورشیان شد. حوزهٔ فرماندهی‌اش از این مرز تـا آن مرز ادامه داشت. مردی بود که دولت بیش از هرکس از او واهمه داشت، ولی هـرگز نگذاشت از او عکس بیندازند. از حقوق بازنشستگی که دولت پس‌از جنگ برایش تعیین کرده بود صرفنظر کرد و تا سنین پیری با فروش ماهیهای کوچک طلایی که در کارگاه خود، در ماکوندو می‌ساخت، زندگی گذراند. بـا اینکه همیشه بـه‌عنوان فرماندهٔ مردان خود می‌جنگید، هرگز در جنگ زخمی نشد. تنها باری که زخمی شد، پس از امضای عهدنامهٔ نئرلاندیـا[1] بود که به‌جنگهای تقریباً بیست سالهٔ داخلی پایان می‌داد. شخصاً خودش را زخمی کرد. با تپانچه گلوله‌ای به‌سینهٔ خود شلیک کرد ولی گلوله بی‌آنکه به‌او صدمه‌ای بـزند ازسینه‌اش داخل شد و از پشتش خارج شد. تنها چیزی که از آنهمه بر جای ماند، یکی از خیابانهای ماکوندو بود که بـه احترام او اسم‌گذاری شده بود. اما همانطورکه خود او چند سال قبل از آنکه از پیـری بمیـرد گفت، سحرگـاه روزی کـه همراه بیست‌ویک مـرد شهر را ترک می‌کرد تا به‌قوای ژنرال ویکتوریو مدنیا ملحق شود، هرگز انتظار هیچیک از آن وقایع را نمی‌کشید.

قبل از رفتن فقط به‌آرکادیو گفت: «ماکوندو را به‌دست تو می‌سپاریم؛ آن‌را در وضع خوبی به‌تو تحویل می‌دهیم. سعی کن وقتی مابر می‌گردیم، وضع

1. Neerlandia

را بهتر کرده باشی.»

آرکادیو سفارش او را مطابق برداشت شخصی خودش عملی کرد. با الهام از تصاویر یکی ازکتابهای ملکیادس برای خود یک اونیفورم نظامی درست کرد که سرشانه‌هایش گلابتون‌دوزی شده بود؛ شمشیر سروان تیرباران شده‌را هم‌با منگوله‌های طلایی به کمر بست. دو توپ رادم دروازهٔ شهر بر پا کرد و به‌شاگردان سابقش که خود تحریکشان کرده بود اونیفورم نظامی پوشانید و آنها را با اسلحه در خیابانها رها کرد تا به‌بیگانگان قدرت نمایی کنند. حیله‌ای دو جانبه بود. قوای دولتی تا ده‌ماه جرأت نمی‌کرد به‌آنجا حمله‌ور شود و بالاخره وقتی حمله کرد، چنان لشکری فرستاده بود که درعرض‌نیم ساعت شهر را تصرف کردند. آرکادیو از اولین روز حکومت خود نشان داد که از تصویبنامه خیلی خوشش می‌آید. روزی چهار تصویبنامه می‌خواند و هر چه به‌فکرش می‌رسید در آن می‌گنجاند. خدمت وظیفه را برای پسران بالاتر از هجده سال، اجباری کرد. اعلام کرد که هر جانوری که بعد از ساعت شش بعدازظهر در خیابانها دیده شود، به‌مصرف عمومی خواهد رسید. پیرمردان را وادارکرد تا بازوبند سرخ رنگ ببندند. به‌خانهٔ کشیش نیکانور رفت و به‌تهدید اینکه او را تیرباران خواهد کرد، مراسم نماز را قدغن کرد و ناقوس کلیسا را، مگر برای اعلام پیروزی آزادیخواهان به‌صدا درنیاورد. برای اثبات جدی بودن نقشه‌هایش یک جوخهٔ آتش تشکیل داد و آنها را واداشت تا مترسکی را در میدان تیرباران کنند. ابتدا کسی کارهای او را جدی نمی‌گرفت؛ به‌چشم یک عده شاگرد مدرسه به‌آنها نگاه می‌کردند که دارند ادای بزرگها را در می‌آورند، ولی یک شب، وقتی آرکادیو وارد میکدهٔ کاتارینو شد شیپورچی دستهٔ نوازندگان، به‌صدای مضحکی با شیپورش به‌او سلام داد و مشتریها خنده سر دادند. آرکادیو دستور داد او را به‌جرم بی‌احترامی به‌مقامات عالیه تیرباران کنند. معترضین را هم در یکی از اتاقهای مدرسه حبس کرد و به‌پاهایشان زنجیر بست و فقط به‌آنها نان و آب داد. هر بارکه اورسولا از یکی از این وقایع با خبر می‌شد به‌او فریاد می‌زد: «قاتل! اگر آئورلیانو از این جریان بـا خبر شود دستور می‌دهد تیربارانت کنند و آنوقت من اولین کسی خواهم بود که جشن بگیرم!» ولی گوش او به‌این حرفها بدهکار نبود. آرکادیو آنقدر به‌استبداد خود ادامه داد تا به‌عنوان ظالمترین حاکم شهر ماکوندو شناخته شد. یک بار دون آپولینار مسکوته گفت: «بگذار زجر این تغییر رژیم را بکشند. این همان بهشت آزادیخواهان است که آرزویش را داشتند.» آرکادیو از این جریان مطلع شد و با یک دسته سرباز پاسدار به خانهٔ او حمله کرد. مبل و اثاثیه خانهٔ او را خرد کرد و دخترهای او

را شلاق زد و دون آپولینار مسکوته را از خانه بیرون کشید. وقتی اورسولا، فریاد زنان و دوان دوان و در حالی که شلاقی قیراندود را در هوا تکان می‌داد از شهر گذشت و خود را به حیاط سربازخانه رساند، آرکادیو شخصاً آماده شده بود تا فرمان تیرباران را صادر کند.

اورسولا فریاد کشید: «حرمزاده! اگر جرأت داری این کار را بکن.»

قبل از آنکه آرکادیو مهلت کند عکس‌العملی از خود نشان دهد، اولین شلاق را به او زد: «قاتل! جرأت داری این کار را بکن. حرامزاده! سراهم بکش تا چشم نداشته باشم از بزرگ کردن دیوی مثل تو از شرم و خجالت اشک بریزم.» بیرحمانه او را شلاق می‌زد. تا انتهای حیاط او را دنبال کرد. آرکادیو مانند حلزونی که در صدفش جمع شود، کز کرد. دون آپولینار مسکوته را که اکنون بیهوش شده بود، به تیری بسته بودند که قبلاً مترسک را به پای آن تیرباران کرده بودند و از شدت اصابت گلوله هزار تکه شده بود. پسرهای دیگر، از ترس اینکه اورسولا آنها را هم دنبال کند، متفرق شدند ولی اورسولا حتی نگاهی هم به آنها نینداخت. آرکادیو را با اونیفورم نظامی پاره، در حالیکه از درد و غضب فریاد می‌کشید، به حال خود رها کرد. دون آپولینار مسکوته را از تیر باز کرد و به خانه برد و قبل از آنکه سربازخانه را ترک کند، زنجیر از پای زندانیان باز کرد.

از آن پس ادارهٔ شهر را اورسولا به عهده گرفت. بار دیگر مراسم نماز روزهای یکشنبه را برقرار کرد، بازوبند سرخ رنگ را از بازوی پیرمردان باز کرد و تصویبنامه‌ها را لغو نمود. ولی با وجود قدرتی که داشت، هنوز برسرنوشت خود اشک می‌ریخت. آنچنان احساس تنهایی می‌کرد که به مصاحبت بی‌خاصیت شوهرش که در زیر درخت بلوط فراموش شده بود پناه برد. همانطور که بارانهای ماه ژوئن سایه‌بان را تهدید به فرو ریختن می‌کرد به شوهرش می‌گفت: «ببین به چه روزی افتاده‌ایم. خانهٔ خالی را ببین؛ بچه‌هایمان دور دنیا پراکنده شده‌اند و ما دو نفر، درست مثل گذشته، باز تنها مانده‌ایم.» خوزه آرکادیو بوئندیا که در خلئی گنگ فرو رفته بود، گوش شنیدن شکایات او را نداشت. در آغاز جنون، احتیاجات روزانهٔ خود را با جملات لاتین بیان می‌کرد و وقتی آمارانتا برایش غذا می‌آورد، با ادراکی زودگذر، ناراحتی‌اش را به او می‌گفت و بادکش و ضماد خردل او را با مهربانی قبول می‌کرد. ولی وقتی اورسولا به نزدش می‌رفت تا برایش درددل کند، دیگر مغزش هرگونه حسی را از دست داده بود. اورسولا او را همانطور که روی نیمکتش نشسته بود، آهسته آهسته می‌شست و در همان حال اخبار خانوادگی را برایش تعریف می‌کرد. پشت او را

با فرچه و کف صابون می‌سایید و می‌گفت: «آئورلیانو چهارماه پیش به جنگ رفت و دیگر هیچ خبری از او نداریم. خوزه آرکادیو برگشته؛ مرد عظیم‌الجثه‌ای شده، قدش از تو هم بلندتر است، تمام بدنش را خالکوبی کرده؛ ولی فقط مایهٔ آبروریزی ما شده و بس.» حس کرد شوهرش از شنیدن اخبار بد غمگین می‌شود، آنوقت تصمیم گرفت به او دروغ بگوید. همانطور که بر مدفوع او خاکستر می‌ریخت تا با خاک‌انداز از زمین بردارد گفت: «حرفم را حتماً باور نمی‌کنی. خواست خدا این بود که خوزه آرکادیو و ربکا با هم عروسی کنند. حالا هم خیلی خوشبخت دارند با هم زندگی می‌کنند.» مجبور بود در دروغ گفتن صداقت به خرج بدهد، وهمین امر سبب می‌شد که دروغهایش باعث تسلی خاطر خودش نیز بشود. گفت: «آرکادیو یک مرد حسابی و جدی شده است، یک مرد خیلی شجاع، با اونیفورم و شمشیرش، جوان خیلی خوش‌قیافه‌ای شده.» درست مثل این بود که با مرده صحبت می‌کرد، چون خوزه آرکادیو بوئندیا دیگر به مرحله‌ای رسیده بود که مغزش نگرانی را حس نمی‌کرد. اما اورسولا باز اصرار می‌ورزید. در مقابل گفته‌های اورسولا چنان آرام و بی‌تفاوت بود که اورسولا تصمیم گرفت او را از درخت باز کند. ولی او حتی از نیمکتش تکان هم نخورد؛ همانجا، در معرض آفتاب و باران باقی ماند. گویی آن تسمه‌ها چندان فایده‌ای هم در بستن او نداشتند؛ برای اینکه نیرویی مافوق قدرت او را با آن تسمه‌ها به تنهٔ درخت بلوط چسبانده بود. نزدیک ماه اوت که زمستان گویی خیال داشت تا ابد ادامه پیدا کند، اورسولا بالاخره موفق شد خبری به او بدهد که کمی بوی حقیقت می‌داد.

به او گفت: «هیچ باورت می‌شود که هنوز بخت با ما یار باشد؟ آمارانتا و آن مرد ایتالیایی که نماینده و تعمیرکار پیانولا بود خیال دارند با هم ازدواج کنند.»

در حقیقت دوستی بین آمارانتا و پیترو کرسپی، در پناه حمایت اورسولا که این مرتبه لازم نمی‌دید در ملاقاتهای آنها شرکت کند و مراقب آنها باشد، عمیقتر شده بود. یک نامزدی غروبی بود. مرد ایتالیایی طرفهای غروب وارد می‌شد؛ یک شاخه گل یاسمن به یقهٔ کتش زده بود و غزلهای پترارک[2] را برای آمارانتا ترجمه می‌کرد. بی‌اعتنا به اخبار تلخ و بد جنگ، در ایوان که هوایش از عطر پونه و گل سرخ آکنده بود، می‌نشستند؛ او کتاب می‌خواند و آمارانتا سرآستینهای توری می‌دوخت؛ تا اینکه پشه‌ها مجبورشان می‌کردند به سالن پناهنده شوند. حساسیت آمارانتا و مهربانی محتاطانه و در عین حال تسخیر-

۲. Francesco Petrarca؛ نویسنده و شاعر ایتالیایی ۷۴-۱۳۰۴م.

کننده‌اش، رفته رفته مثل یک تار عنکبوت نامرئی، بر ناسزدش گسترده می‌شد بطوری‌که وقتی ساعت هشت خانه را ترک می‌کرد، مجبور می‌شد با انگشتان رنگ‌پریده و بدون انگشتر خود، آن تار را از روی خود کنار بزند. از کارت‌پستالهای زیبایی‌که از ایتالیا برای پیترو کرسپی می‌آمد، آلبومی درست کرده بودند: تصاویر عشاق در پارکهای دور افتاده، با قلبهای تیر خورده و روبانهای طلایی بر منقار کبوترها. پیترو کرسپی همچنانکه آلبوم را ورق می‌زد می‌گفت: «در فلورانس به‌این پارک رفته‌ام؛ آدم دستش را دراز می‌کند و پرندگان از کف دستش دانه می‌خورند.» گاهی اوقات، با دیدن کارت‌پستالی از ونیز که با آبرنگ نقاشی شده بود، دلتنگی‌اش بوی گل و لجن آبراهها را به‌عطر ملایم گل تغییر می‌داد. آمارانتا آه می‌کشید و می‌خندید و به‌وطن دیگری برای خود می‌اندیشید که در آن زنان و مردان خوشگل، به‌زبان بچگانه‌ای صحبت می‌کردند و از عظمت گذشتهٔ شهرهای باستانی، اکنون فقط چند گربه در بین ویرانه‌ها باقی مانده بود. پیترو کرسپی در جستجوی خود، پس از عبور از اقیانوس و پس از اشتباهی گرفتن شهوت ربکا با عشق، اکنون عشق را یافته بود. سعادت او قدم به‌قدم با ثروت پیش می‌رفت. مغازهٔ او اکنون یک ساختمان بزرگ را در برمی‌گرفت. آکنده از رؤیا بود. نمونه‌هایی از برج ناقوس فلورانس با نواختن موسیقی کاریون[۳] ساعت را اعلام می‌کرد و با گشودن جعبه‌های موسیقی سورنتو و جا پودریهای کشور چین، آهنگهای پنج نتی به‌گوش می‌رسید. تمام آلات موسیقی‌که بتوان تصورش را کرد و تمام اسباب بازیهای کوکی که ممکن بود وجود داشته باشد، در مغازهٔ او یافت می‌شد. برادر کوچکش برونو کرسپی، مسؤولیت ادارهٔ مغازه را عهده‌دار شده بود، چون پیترو کرسپی دیگر وقت نمی‌کرد حتی به‌کلاسهای موسیقی برسد. به‌همت او، خیابان ترکها، باتلاٌلؤ اشیای عجیب و غریب تبدیل به‌واحه‌ای پر از موسیقی شده بود که حکومت استبدادی آرکادیو و کابوس جنگ را از یاد همه برده بود. وقتی اورسولا بار دیگر مراسم نماز یکشنبه را در کلیسا برقرار کرد، پیترو کرسپی یک آکوردئون آلمانی به‌کلیسا هدیه کرد، و گروه همخوانی از بچه‌ها تشکیل داد و با آهنگ گرگوریان، مراسم نماز آرام کشیش نیکانور را نشاط بخشید. هیچکس شک و شبهه‌ای نداشت که آمارانتا با ازدواج با او، زن خوشبختی خواهد شد. بی‌آنکه در احساسات اسراف کنند، در مسیر طبیعی قلب خود به مرحله‌ای رسیدند که تنها کار باقی‌مانده تعیین تاریخ عروسی بود. به اشکالی

۳- Carillon: یک آلت موسیقی قدیمی که با زنگه کار می‌کرده‌است.-م.

بر نخوردند. اورسولا، در باطن، خود را محکوم می‌کرد که با به‌تعویق‌انداختنهای مکرر تاریخ ازدواج ربکا، سرنوشت او را عوض کرده‌است و مایل نبود یک بار دیگر نیز بخاطر تأسف در فجایع جنگ و غیبت آئورلیانو و وحشیگری آرکادیو و اخراج خوزه‌آرکادیو و ربکا از خانه، سوگواری بخاطر مرگ رمدیوس را در درجهٔ دوم اهمیت قرار دهد. با نزدیک شدن عروسی، پیترو کرسپی اظهار کرد که آئورلیانو خوزه را مانند فرزند خود دوست دارد و او را به‌عنوان فرزند ارشد قبول خواهد کرد. همه چیز حاکی از این بود که آمارانتا به‌سوی سعادتی بی‌دغدغه پیش می‌رود. او، بر خلاف ربکا، کوچکترین نگرانی از خود نشان نمی‌داد. با همان صبر و حوصله‌ای که رومیزی رنگ می‌کرد، شاهکارهایی از تور می‌دوخت و طاووسهای رنگارنگی گلدوزی می‌کرد. در انتظار بود که پیترو کرسپی بی‌طاقت شود. عاقبت چنین روزی، همراه بارانهای شوم ماه اکتبر، فرا رسید. پیترو کرسپی سبد خیاطی را از بغل او کنار زد و دستان او را در دست گرفت و فشرد و به‌او گفت: «بیش از این طاقت انتظار ندارم، ماه دیگر ازدواج کنیم.» آمارانتا از تماس دستهای سرد او نلرزید؛ دست خود را مانند جانور لغزنده‌ای از دست او بیرون کشید و به‌کار خود ادامه داد.

لبخندی زد و گفت: «کرسپی، اینقدر ساده‌نباش، من اگر بمیرم با تو عروسی نخواهم کرد.»

پیترو کرسپی اختیار از کف داد. بدون خجالت گریه کرد و نزدیک بود انگشتانش از شدت بیچارگی بشکند اما نتوانست تصمیم آمارانتا را عوض کند. آمارانتا فقط گفت: «وقتت را تلف نکن. اگر واقعاً اینقدر مرا دوست داری، دیگر پایت را به‌این خانه نگذار.» اورسولا کم مانده بود از خجالت دیوانه شود. پیترو کرسپی به‌هر طریقی ممکن بود متوسل شد؛ تا منتهی‌درجهٔ پستی خود را خوار و زبون کرد. تمام بعداز ظهر را در آغوش اورسولا که حاضر بود جانش را برای آرام کردن او بدهد، گریست. در شبهای بارانی او را می‌دیدند که با یک چتر ابریشمی دور خانه می‌گردد و سعی دارد پنجرهٔ اتاق خواب آمارانتا را روشن بیابد. هرگز مثل آن ایام خوش لباس نبود. سرش که به‌سر یک امپراتور زجردیده شباهت داشت، غرابت شکوهمندی به‌خود گرفته بود. به‌دوستان آمارانتا که با او در ایوان گلدوزی می‌کردند التماس کرد تا بلکه بتوانند او را راضی کنند. به‌کارش بی‌علاقه شد. تمام روز را در پستوی مغازه به‌نوشتن نامه‌های پرسوز و گدازی می‌گذراند که با گلبرگ و پروانه‌های خشک شده تزیین‌شان می‌کرد و برای آمارانتا می‌فرستاد. او هم نامه‌ها را باز نکرده، برایش پس می‌فرستاد. ساعتها در تنهایی سه تار می‌نواخت. یکشب آواز خواند.

شهر ماکوندو با حیرت از خواب بیدار شد. صدای سه‌تار او برای این‌جهان زیاد بود و آواز او می‌رساند که هیچکس روی زمین بدین‌اندازه عاشق نبوده است. آنوقت پیترو کرسپی دید که تمام پنجره‌های شهر روشن شد بجز پنجرهٔ آمارانتا. روز دوم نوامبر، روز مردگان، برادرش پس از بازکردن مغازه متوجه شد که تمام چراغها روشن است، در تمام جعبه‌های موسیقی باز است، وتمام ساعتها، ساعت معینی را می‌نوازند. در میان آن کنسرت جنون‌آمیز، پیترو کرسپی در پستوی مغازه پشت میز تحریر نشسته بود و رگهای مچ دست خود را با تیغی زده بود و دستانش را در لگنی از بنزوئین فرو برده بود.

اورسولا اعلام کرد که در خانه، بالای سر مرده بیدار می‌مانند و عزاداری می‌کنند. پدر روحانی نیکانور با انجام مراسم مذهبی و به‌خاک‌سپردن او در زمین مخالف بود. ولی اورسولا، مصممانه در مقابل او ایستادگی کرد و گفت: «نه شما و نه من قادر به‌فهمش نیستیم، ولی او مرد مقدسی بود. از این‌رو، برخلاف ارادهٔ شما، او را در مجاورت قبر ملکیادس به‌خاک خواهم سپرد.» با پشتیبانی تمام شهر همین کار را هم کرد و مراسم تشییع جنازهٔ با شکوهی انجام‌داد. آمارانتا از اتاقش بیرون نیامد. از روی تختخواب خود به گریه‌وزاری اورسولا و صدای رفت‌وآمد و زمزمهٔ جمعیت که خانه را در خود می‌گرفت و به ضجهٔ سوگواران گوش می‌داد. بعد، خانه در سکوتی فرو رفت که بوی گلهای لگدمال شده از آن به‌مشام می‌رسید. تا مدتها پس از آن، طرفهای غروب، بوی عطر پیترو کرسپی را می‌شنید ولی با قدرت هرچه تمامتر سعی کرد دیوانه نشود. اورسولا او را به‌حال خود رها کرد. حتی در بعد ازظهری که آمارانتا به آشپزخانه رفت و دستش را توی زغالهای گداختهٔ بخاری فرو برد، او سرش را بلند نکرد تا نگاه ترحم‌آمیزی به‌او بیندازد. دست آمارانتا چنان درد گرفت که دیگر دردرا حس نکرد، فقط بوی گوشت سوخته به‌مشامش خورد. سوزاندن دست چارهٔ احمقانه‌ای برای فرار از پشیمانی بود: چندین روز متوالی به دستش ضماد سفیدهٔ تخم‌مرغ بست و هنگامی که سوختگی دستش بر طرف شد، گویی سفیدهٔ تخم‌مرغ روی قلبش را هم پوشاند. تنها نشانهٔ خارجی که از آن واقعه باقی ماند یک باند سیاه‌رنگ بود که به‌دست سوخته‌اش بست و تا آخر عمر باز نکرد.

آرکادیو با اعلام سوگواری رسمی برای پیترو کرسپی، سخاوت قلبی کم‌نظیری از خود نشان داد. اورسولا این حرکت او را به‌این حساب‌گذاشت که او دارد بار دیگر برهٔ مطیعی می‌شود؛ ولی اشتباه می‌کرد. او آرکادیو را نه از موقعی که لباس نظامی به‌تن کرده بود بلکه از همان اول، از دست داده بود. اورسولا تصور می‌کرد او را مثل پسر خود بزرگ کرده است، همانطور که ربکا

را مثل دختر خود بزرگ کرده بود بدون هیچگونه امتیاز یا تبعیض. ولی آرکادیو در بحبوحهٔ طاعون بیخوابی و ذوق و شوق اورسولا و جنون خوزه آرکادیو بوئندیا وگوشه‌گیری آئورلیانو و رقابت کشندهٔ آمارانتا و ربکا، پسر بچهٔ تنها و وحشتزده‌ای بار آمده بود. آئورلیانو به‌او خواندن و نوشتن آموخته بود، ولی به‌چیزهای دیگری فکر می‌کرد؛ درست مثل یک بیگانه با او رفتار می‌کرد. لباسهای خود را، موقعی که می‌خواست دور بیندازد، به‌او می‌داد؛ ویسیتاسیون آنها را برایش اندازه می‌کرد. آرکادیو از آن کفشهایی که برایش بزرگ بود و شلواری که پر از وصله بود، و ازکفل خود که شبیه کفل زنان بود، زجر می‌کشید. هرگز موفق نشد با کسی بهتر از ویسیتاسیون و کاتائوره به‌زبان‌خودشان رابطه برقرار کند. تنها کسی که واقعاً به‌او رسیده بود ملکیادس بود. نوشته‌های غیر قابل فهم خود را برایش می‌خواند و هنر عکاسی را به‌او آموخته بود. هیچکس ممکن نبود تصور کند که چقدر در تنهایی بر مرگ ملکیادس اشک ریخته بود و چطور دیوانه‌وار با خواندن اوراق و دستورهای او، سعی کرده بود او را زنده کند. مدرسه که از او حرفشنوی داشت و به‌او احترام می‌گذاشت، به‌دست آوردن قدرت، تصویبنامه‌های بی‌انتها، و آن اونیفورم پر افتخار، بار سنگین تلخی گذشته را از دوش او بر داشت. یک شب در میکدهٔ کاتارینو یک نفر جرأت بخرج داد و به‌او گفت: «تو شایستگی نام خانوادگی خودت را نداری.» بر خلاف انتظار همه، آرکادیو حکم تیرباران او را صادر نکرد.

در عوض گفت: «باکمال افتخار باید بگویم که نام خانوادگی من، بوئندیا نیست.»

کسانی که ازراز تولد اومطلع بودند باشنیدن آن جواب فکر کردند که شاید اونیز آن‌رامی‌داند، ولی اونمی‌دانست. پیلارترنرا، مادر او، که در تاریکخانهٔ عکاسی خونش را به جوش‌آورده بود، برایش وسوسه‌ای شده بود؛ درست همانطور که درگذشته برای خوزه آرکادیو و بعد برای آئورلیانووسوسه‌ای بود. گرچه زیبایی و جذابیت خندهٔ خود را ازدست داده بود ولی آرکادیو به دنبال اومی‌گشت واز رد بوی دود او، پیدایش می‌کرد. چندی قبل ازآغازجنگ پیلارترنرا، یک روز ظهر دیرتر ازمعمول عقب پسر کوچک خود به مدرسه رفت. آرکادیو دراطاقی که معمولاً بعدازظهرها درآن می‌خوابید و بعداً تبدیل به سلول زندان شد، درانتظاراوبود. همانطور که پسربچه درحیاط بازی می‌کرد، او درننو درازکشیده بود و با علم به اینکه قرار است پیلارترنرا به آنجا بیاید، ازنگرانی و هیجان می‌لرزید. وقتی او وارد شد، آرکادیو مچ دست اورا چسبید و سعی کرد اورا به ننو بکشاند. پیلارترنرا وحشتزده گفت: «نمی‌توانم، نمی‌توانم.

نمی‌دانی چقدر دلم می‌خواهد خواهش ترا برآورده کنم ولی خدا را به‌شهادت می‌گیرم که نمی‌توانم.» آرکادیو با نیروی خارق‌العادهٔ ارثی خودکمر اورا چسبید و با تماس با پوست بدن اوحس کرد که دنیا زیر وزبرمی‌شود، گفت: «بیخود جانماز آب نکش، تمام شهرمی‌دانند که توفاحشه‌ای.» پیلار برنفرتی که به سرنوشت خود داشت پیروز شد وزمزمه کرد که «بچه‌ها می‌فهمند. امشب بهتراست چفت در را قفل نکنی.»

درآن شب، آرکادیو، تب‌آلود و لرزان درننوی خود به انتظاراوماند. دربیداری خود به صدای گیج کنندهٔ جیرجیرکها درساعات بی‌پایان سحر ومرغهای ماهیخوارکه زمان را اعلام میکردندگوش‌داد. درست موقعی که مطمئن‌شده‌بود گول خورده است و نگرانی‌اش تبدیل به‌خشم و غضب شده بود، ناگهان دراتاق گشوده شد. چندماه بعد، که درمقابل جوخهٔ‌آتش ایستاده بود، بار دیگر آن لحظات را درفکرخود مرورکرد. صدای پایی که دراتاق محوشد، صدای خوردن به چهارپایه‌ها، وعاقبت حس کردن یک بدن درظلمت اتاق و بلعیدن هوا با قلبی که قلب خود اونبود. دست خود را درازکرد و درتاریکی دستی را یافت که دوانگشتر به یک انگشت داشت ودرظلمت اتاق غرق می‌شد. دست، رگهای اورا حس کرد، ضربان بدبختی اورا حس کرد و کف دست مرطوب اورا که درآن خط زندگی با پنجه‌های مرگ قطع شده بود، درخودگرفت. آنوقت آرکادیومتوجه شدکه او، آن زنی‌نیست که‌انتظارش را می‌کشیده است. بوی دود نمی‌داد، بوی عطرگلهای وحشی از او تراوش می‌کرد. نوک پستانهای‌برجسته‌اش مثل پستان یک مرد بودوزیرشکمش مثل سنگ محکم و مانندگردو مدوربود و از بی‌تجربگی بالطافت خاصی تحریک شده بود. دخترباکره‌ای بود و اسم بی‌مسمایش سانتا سوفیا دلاپیداد[۴] بود. پیلارترنرا پنجاه پزو، نیمی ازسرمایهٔ زندگی خود را به‌او داده بود تاکاری بکندکه داشت می‌کرد. آرکادیو چندین باراورا درمغازهٔ کوچک خواربارفروشی پدر ومادرش دیده بود ولی نتوانسته بود توجه اورا نسبت به‌خودجلب کند، چون اوفقط درموقع مناسب‌خود را نشان می‌داد و وجود داشت. ولی ازآن روز به‌بعد، آرکادیومثل گربه‌ای درگرمای آغوش اوفرورفت. با اجازهٔ پدر ومادرش، که پیلارترنرا بقیهٔ پس‌اندازش را به‌آنها داده‌بود، موقع خواب بعدازظهر به مدرسه می‌رفت. وبعداً وقتی‌گروهان قوای دولتی آنهارا از جایی‌که عشقبازی می‌کردند بیرون کرد، درپستوی مغازه، بین‌گونیهای‌ذرت و قوطیهای روغن عشقبازی می‌کردند. موقعی که‌آرکادیو فرماندهی نظامی و غیر

۴. Santa Sofia de la Piedad: سوفیای مقدس شفیق.—م.

نظامی شهر را به عهده‌گرفت، صاحب دختری شدند.

ازخانواده‌اش، فقط ربکا و خوزه‌آرکادیو ازاین موضوع با خبرشدند. درآنموقع آرکادیو — بیشتربه خاطرهمدستی تا نسبت خانوادگی — باآنها خیلی نزدیک بود. خوزه‌آرکادیو تسلیم زندگی زناشویی شده بود. اخلاق قوی ربکا، ولع شهوانی، وجاه طلبی شدیدش تمام انرژی شوهرش را درخود مکید و اورا ازمردی تنبل وزن‌باره، تبدیل به‌یک هیولای عظیم‌الجثهٔ کارگرکرد. خانهٔ‌تمیز ومرتبی داشتند. با فرا رسیدن سحر، ربکا درها و پنجره‌ها را چهارتاق باز می‌کرد. بادی که ازفرازقبرستان می‌گذشت، ازپنجره‌ها داخل‌اتاق‌می‌شد وازدرها به حیاط می‌رفت واثاثیهٔ خانه و دیوارهای‌گچی را با نمک مرده‌ها رنگ‌می‌زد. میل مفرط ربکا به خاک و تلق‌تلق استخوانهای پدرومادرش وبیقراری‌خون او درمقابل پیتروکرسپی، درگوشهٔ خاطراتش محوشد. دور ازهیاهوی جنگ، تمام روز را درکنارپنجره به‌گلدوزی می‌گذراند تا اینکه ظروف سفالی درگنجه شروع به لرزیدن می‌کرد. آنوقت خیلی قبل‌ازآنکه سگهای بیریخت وکثیف و سپس غولی که چکمهٔ مهمیزی به پاوتفنگ دولولی روی شانه داشت ظاهرشوند، از جای برمی‌خاست تا غذا را گرم کند. گاهی یک‌گوزن و تقریباً همیشه‌یک‌ردیف خرگوش یامرغابی وحشی روی شانه انداخته بود. آرکادیو یک روزعصر، در اوایل فرماندهی خود، به‌ملاقات‌آنها رفت. ازوقتی خانه را ترک‌کرده بودند دیگر اورا ندیده بودند. آرکادیو چنان دوستانه ومهربان باآنها رفتارکرد که‌اورا برای شام نگاه داشتند.

وقتی پس‌ازصرف شام قهوه می‌نوشیدند، آرکادیو دلیل واقعی ملاقات خود را عیان‌کرد: مردم ازدست خوزه آرکادیو نزد اوشکایت‌کرده بودند. می‌گفتند پس‌ازشخم زدن باغچهٔ خود مستقیم به زمینهای مجاور پیش رفته‌وبا گاوهای خودکلبهٔ دهاتیها را باخاک یکسان‌کرده و عاقبت به‌زوروجبر بهترین زمینهای‌آن منطقه را تصاحب‌کرده است. ازدهاتیهایی‌هم که به زمینشان چشم نداشت، باج می‌گرفت. شنبه‌ها با سگهای شکاری و تفنگ دولول خود، برای جمع‌کردن باج به راه‌می‌افتاد. خوزه آرکادیو انکار نکرد. ازحق خودچنین دفاع میکردکه‌آن زمینها درهمان‌اوان‌بنیانگذاری دهکده به دست خوزه آرکادیو بوئندیا تقسیم‌شده بودند و او بخوبی می‌توانست ثابت‌کندکه پدرش ازهمان زمان دیوانه بوده است چون ثروت هنگفتی را که درواقع فقط به خانوادهٔ خود اوتعلق داشت‌آنطور برباد داده بود. دفاع او، درآن موقع چندان لزومی‌هم نداشت چون آرکادیو برای توقیف‌او نیامده بود. برعکس، اوپیشنهاد کرد که یک دفتراسناد رسمی برپاکنند تا خوزه آرکادیو بتواند املاک را به اسم خود

به ثبت برساند، البته به شرط اینکه حکومت محلی را برای وصول مالیات وکیل کند. باهم توافق کردند. سالها بعد، وقتی سرهنگ آئورلیانو بوئندیا قباله‌های املاک‌را بازرسی می‌کرد، متوجه شد که تمام‌اراضی بین حیاط‌منزل‌خوزه‌آرکادیو وافق، حتی قبرستان، به اسم برادرش بـه ثبت رسیده است وکشف کرد که در طول یازده ماه فرماندهی، آرکادیو نه تنها از مردم مالیات می‌گرفته بلکه برای صدور اجازه‌دفن‌مردگان‌آنها در زمینهای‌خوزه آرکادیو نیز ازآنها‌پول‌گرفته‌است.

اورسولا ازآنچه همه خبرداشتند ولـی برای اینکـه دردی بردردهای او نیفزایند از او مخفی می‌کردند، چندماه بعدخبردارشد. ابتدا به موضوع مشکوك شد. همانطورکه‌سعی داشت قاشقی ازشربت آلبالو به دهان شوهرش بریزد ، با تفاخر ساختگی به شوهرش گفت: «آرکادیو دارد خانه می‌سازد.» سپس بی‌اراده آهی کشید وادامه داد: «نمی‌دانم چرا خیال می‌کنم کاسه‌ای‌زیر نیمکاسه باشد.» بعد، وقتی فهمید آرکادیو نه‌تنها خانه‌ای برای خود ساخته بـلکـه مبلهای ساخت وین نیز سفارش داده‌است، شکش تبدیـل بـه‌یقین شد کـه آرکـادیو ازسرمایهٔ ملت سوءاستفاده می‌کند. یـکشنبه روزی، پس از مراسم نماز اورا دیدکه درخانه‌اش با افسران ورق بازی می‌کند، فریاد زد: «تومایهٔ ننگ خانوادهٔ ما هستی.» آرکادیو اهمیتی به‌گفتهٔ اونداد. آنوقت بود که اورسولا فهمیدآرکادیو یك دخترششماهه دارد و سانتا سوفیادلاپیداد که با او زندگی می‌کند باردیگرآبستن است. تصمیم‌گرفت به‌سرهنگ آئورلیانو-بوئندیا، درهرکجا که هست، نامه‌ای بنویسد و اورا از ماجرا مطلع کند. ولی حوادثی که پشت سرهم رخ داد نه تنها مانع شد که اوتصمیم خود را عملی کند بلکه اورا ازآن تصمیم پشیمان هم کرد. جنگ که تا آن موقع فقط کلمه‌ای بود برای تشریح وضعیتی مبهم و دوردست، تبدیل به حقیقتی ثابت و تلخ شد. اواخرماه فوریه، پیرزنی که سیمای خاکستری رنگی داشت سوار بریك الاغ ، بایك بار جارو وارد ماکوندو شد. چنان حال نزاری داشت که نگهبانان بی‌آنکه چیزی بپرسند، به‌او اجازهٔ ورود دادند. او نیز یکی ازفروشندگانی بود که اغلب‌از شهرهای منطقه باتلاق به آنجا می‌آمدند. یکراست به سربازخانه رفت. آرکادیو اورا درمحلی که زمانی کلاس مدرسه بود و اکنون تبدیل به اردوگاه شده‌بود، پذیرفت. چند ننوی جمع شده ازدیوار آویزان بود ودرگوشهٔ اتاق تشکها روی هم انباشته شده بود وتفنگها و تپانچه ها، اینجاوآنجا، روی کف اتاق ریخته‌بود. پیرزن، قبل‌ازمعرفی خود، باسلامی نظامی قد راست کرد.

— من، سرهنگ گریگوریو استیونسن[5] هستم.

اخباربدی‌آورده بود. به‌شکست آخرین‌مراکز نیروهای مقاومت‌آزادیخواهان چیزی نمانده بود. سرهنگ‌آئورلیانوبوئندیا که درنزدیکی ریوآچا مشغول عقب نشینی بود، برای آرکادیو پیغامی فرستاده بود. اومی‌بایستی بدون‌مقاومت شهر را تسلیم کند، البته بشرط اینکه به زندگی و اموال آزادیخواهان صدمه‌ای وارد نیاید. آرکادیو، آن قاصد عجیب راکه بخوبی می‌توانست یك مادربزرگ فراری باشد، باترحم وراندازکرد.

گفت: «طبیعتاً شماازطرف ایشان مدرك کتبی همراه دارید.»

قاصدگفت: «چنین چیزی همراه ندارم. تصدیق‌خواهید کرد که باوضع فعلی نمی‌توان مدرکی همراه داشت که باعث سوءظن بشود.»

همانطورکه حرف می‌زد، ازجیب جلیقه‌اش یك‌ماهی کوچك طلائی بیرون‌آورد و روی میزگذاشت، گفت: «تصورمی کنم این کافی باشد.» آرکادیو تصدیق کرد که آن ماهی، یکی ازماهیهای طلایی سرهنگ آئورلیانو بوئندیاست؛ ولی ممکن بود کسی‌آن را قبل‌ازجنگ خریده یا دزدیده باشد، پس قاطعیت نداشت. برای اینکه حرفش پذیرفته شود، حتی یکی ازاسرار نظامی را فاش کرد؛ گفت مأموریت دارد به کوراسائو برود و امیدواراست درآنجا تبعیدشدگان جزایرکارائیب را جمع‌آوری کند و اسلحه و تدارکات بخرد و درپایان سال، حمله‌ای‌را آغازکند وسرهنگ آئورلیانو بوئندیا که به‌آن نقشه ایمان داشت، هرگونه فداکاری اورا درآن موقع بیهوده می‌دانست. با اینهمه، آرکادیو نرم شدنی نبود؛ دستور داد تا وقتی هویت قاصد معلوم نشده اورا زندانی کنند وتصمیم‌گرفت تاپای مرگ از شهر دفاع کند. نتیجهٔ تصمیم اوچندان نپایید. خبرشکست خوردن آزادیخواهان روز به روز به حقیقت نزدیکترمی‌شد. اواخر ماه مارس، درسپیده دمی که بارانهای بیموقع می‌بارید، آرامش هفته‌های‌گذشته ناگهان باصدای شیپور، وشلیك بلافاصلهٔ توپی که برج ناقوس کلیسا را ویران کرد، به‌هم خورد. مقاومت‌آرکادیو عملی جنون آمیز بود. تنها پنجاه سرباز در اختیارداشت که چندان مسلح نبودند و هریك بیش از بیست فشنگ نداشتند. ولی شاگردان سابق او بین این عده بودند و چون ازبیانیه‌های طولانی اوسخت به هیجان آمده بودند، حاضربودند جان خود را فدا کنند. درمیان صدای رفت وآمد چکمه‌ها و دستور و فرمانهای مختلف و توپهایی که زمین را می‌لرزاند و بین شلیکهای گوشخراش و صدای بیهودهٔ شیپورها، کسی که ادعا

5. Gregorio Stevenson

داشت سرهنگ گریگوریواستیونسن است موفق شد با آرکادیوصحبت کند؛ به‌او گفت:«نگذارید با لباس زنانه و درنهایت بیشرافتی دراین زندان بمیرم. اگر قراراست بمیرم چه بهترکه درجنگ کشته شوم.» موفق شد آرکادیو را متقاعد کند. دستور دادتفنگی با بیست فشنگ دراختیار اوبگذارند. پنج سربازهم همراهش کردند تا ازسربازخانه دفاع کند. خود او با گروهانش برای رهبری جبههٔ مقاومت رفت. موفق نشد به جاده‌ای که‌به مردابها منتهی می‌شد برسد. سنگرها شکسته بود ومدافعین درکوچه ها می‌جنگیدند؛ اول با تفنگهایشان تا وقتی فشنگ داشت، وبعد با تپانچه درمقابل تفنگ دشمن، وعاقبت بدون اسلحه باهم‌گلاویز می‌شدند. بانزدیک شدن شکست‌چندزن با چوبدستی‌وکارد آشپزخانه، خود را به‌کوچه‌ها انداختند. آرکادیو درآن شلوغی و هرج ومرج آمارانتا را دیدکه دیوانه‌وار درجستجوی اوست؛ فقط پیراهن خوابی به‌تن داشت و دو تپانچهٔ قدیمی خوزه آرکادیو بوئندیا را به دست‌گرفته بود. آرکادیو تپانچهٔ خود را به دست افسری که درآن میانه اسلحه‌اش را ازدست داده بود، داد و همراه آمارانتا به‌کوچه‌ای فرعی فرارکرد تا اورا به خانه برگرداند. اورسولا، بی‌اعتنا به شلیک توپهایی که درسردرخانهٔ مجاورسوراخ بزرگی‌بوجود آورده بود، نزدیک‌در به انتظار ایستاده بود. باران بند می‌آمد ولی خیابانهاشل صابون خیس لیز و نرم بود و می‌بایستی فاصله را درتاریکی حدس زد. آرکادیو آمارانتا را به دست اورسولا سپرد و با دو سربازی که ازگوشه‌ای بیرون‌جهیده بودند و شلیک می‌کردند، روبرو شد. دوتپانچهٔ قدیمی که سالهاگوشهٔ گنجه افتاده بود، کارنکرد. اورسولا که آرکادیو را با هیکل خود پوشانده بود سعی کرد اورا به خانه بکشاند. فریاد زد:«تورا به خدا بیا، به اندازهٔ کافی دیوانگی کرده‌ای.»

سربازها تفنگهای خود را به طرف‌آنها هدف‌گرفتند. یکی ازآنهاگفت: «خانم، ازجلواو کنار بروید وگرنه هرچه دیدید ازچشم خودتان دیدید.»

آرکادیو، اورسولا را به‌طرف خانه راند و تسلیم شد. اندکی بعد، شلیک پایان یافت وناقوسهای کلیسا نواختن‌گرفت. جبههٔ مقاومت درکمتراز نیم ساعت شکست خورده بود. حتی یک نفر ازسربازان‌آرکادیوهم ازآن معرکه جان سالم به درنبرد؛ ولی قبل‌ازکشته شدن، سیصد سرباز را کشته بودند.آخرین جبهه سربازخانه بود. کسی که ادعا داشت سرهنگ گریگوریو استیونسن است قبل ازآنکه به‌آنجا حمله ببرند، زندانیان را آزادکرده بود و به مردان خوددستور داده‌بود خارج بشوند و درخیابانها بجنگند. فشنگ‌گذاری دقیق و نشانه‌گیری عالی او، بایست فشنگ ازپنجره‌های مختلف، چنین‌می‌رساند که سربازخانه‌به

نحو احسن ازخود دفاع می‌کند. درنتیجه، دشمن‌آنجا را به توپ بست. افسری که فرماندهی قوای‌دشمن را به عهده داشت ازخالی دیدن سربازخانه سخت متعجب شد. فقط یک مرد روی زمین افتاده بود وکشته‌شده بود. زیرشلواری به پا داشت و تفنگ خالی‌اش هنوز به دستی بود که‌گلوله توپ ازبدنش جدا ساخته بود. گیسوان زنانهٔ او با شانه‌ای به پشت‌گردن جمع شده بود و ازگردنش یک ماهی‌کوچک طلایی با زنجیری‌آویخته شده بود. وقتی با نوک چکمه اورا برگرداند و چراغی‌به صورتش افکند، دهانش ازتعجب بازماند. گفت: «کثافت!» سایر افسران به او نزدیک شدند.

سروان‌گفت: «ببینید این مرد ازکجا سر درآورده است. گریگوریو استیونسن است.»

سپیده‌دم، پس‌ازیک محاکمهٔ نظامی مختصر، آرکادیو در مقابل‌دیوار قبرستان تیرباران شد. دردوساعت آخرعمر نمی‌توانست درک کند که چرا ترسی که ازبچگی اورا عذاب داده بود، ترکش کرده است. با خونسردی وبدون اینکه حتی سعی کند شجاعت اخیرخود را به رخ بکشد، به اتهامات بی‌انتهایش گوش داد. به اورسولا فکرکرد که‌بدون شک درآن‌ساعت زیردرخت بلوط با خوزه آرکادیو بوئندیا قهوه می‌خورد. به دختر هشت ماههٔ خود که هنوزاسمی نداشت و به بچهٔ دیگرش که درماه‌اوت به دنیا می‌آمد فکرکرد. به سانتاسوفیا دلاپیدا فکرکرد که شب قبل وقتی ترکش کرده بود که داشت برای ناهار روز بعد، به‌گوشت آهو نمک می‌زد. دلش برای‌گیسوان او که روی شانه‌اش می‌ریخت وبرای مژه‌های بلند او که به نظرش مصنوعی می‌رسید، تنگ‌شد. بدون اینکه احساساتی بشود، به‌کسان خود فکرکرد. وقتی برای آخرین‌بار با حسابهای زندگی روبرو شد تازه فهمیدکسانی راکه از همه بیشتر منفورش بوده‌اند، ازهمه بیشتر دوست داشته است. رئیس محکمهٔ نظامی آخرین نطق خود را آغازکرده بودکه آرکادیو متوجه شد دوساعت‌گذشته است. ریاست می‌گفت:«گرچه‌برای اتهامات وارده برمحکوم مدارک‌کافی در دست نداریم ولی لجام‌گسیختگی جنایتکارانه وکمبود احساس مسؤولیت متهم‌که زیردستانش را به‌مرگی بیهوده سوق داد، کافی است تا برای‌او حکم اعدام درنظرگرفته شود.» درمدرسهٔ نیمه‌ویران، همانجاکه برای اولین‌بار احساس قدرت‌کرده بود، درچند قدمی اتاقی‌که اولین بار درآن باعشق آشناشده بود، مراسم رسمی مرگ به نظر آرکادیو مسخره می‌رسید؛ درحقیقت زندگی برایش‌اهمیت داشت نه مرگ. ازاین رو وقتی حکم اعدام را به اواعلام کردند نترسید وفقط احساس‌دلتنگی کرد.

تا وقتی از او آخرین آرزویش را پرسیدند حرفی نزد. با صدایی موزون

جواب داد: «به همسرم بگویید اسم دخترمان را اورسولا بگذارد» مکثی کرد و اسم را تکرار کرد: «اورسولا، مثل اسم جده‌اش. همینطور به همسرم بگویید که اگر بچه‌اش پسر بود اسمش را خوزه‌آرکادیو بگذارد، نه مثل عمویش بلکه مثل اسم پدربزرگش.»

قبل از آنکه او را به‌طرف دیوار ببرند، کشیش نیکانور خواست خود را به‌اوبرساند ولی‌آرکادیو گفت: «گناهی نکرده‌ام که اعتراف کنم.» پس از نوشیدن یک فنجان قهوهٔ سیاه خود را در اختیار جوخهٔ آتش گذاشت. فرمانده جوخه که در تیرباران تخصص داشت، اسمی داشت که بدون شک تصادفاً به‌او داده نشده بود: سروان روکه کارنیسرو.[۶] همچنانکه در زیر باران ریز به‌طرف قبرستان می‌رفتند، آرکادیو متوجه شد که روز چهارشنبهٔ زیبایی از افق طلوع می‌کند. دلتنگی او با مه از بین می‌رفت و جایش را کنجکاوی عظیمی می‌گرفت. موقعی که به‌او دستور دادند پشتش را به‌دیوار بچسباند، چشمش به‌ربکا افتاد که با موهای خیس و پیراهن گلدار ارغوانی پنجره‌ها و درهای خانه را چهار طاق باز می‌کرد. او را متوجه خود کرد. ربکا اتفاقاً نگاهی به‌دیوار انداخت و از تعجب برجای خشک شد. بسختی توانست واکنشی نشان دهد و دستش را برای خداحافظی به‌طرف‌آرکادیو تکان دهد. آرکادیو نیز دستش را به‌طرف او تکان‌داد.

در آن لحظه از لولهٔ تفنگهایی که به‌طرف او نشانه‌گیری شده بود، دود بلند می‌شد. نوشته‌هایی را که ملکیادس برایش خوانده بود بوضوح شنید، صدای قدمهای سانتا سوفیا دلاپیداد باکره را در کلاس شنید و در دماغ خود همان سختی یخ‌زده‌ای را احساس کرد که در دماغ جسد رمدیوس دیده بود. باز هم توانست فکر کند: «آه، یادم رفت بگویم اگر بچه‌ام دختر به‌دنیا آمد اسمش را رمدیوس بگذارند.» آنوقت، گویی پنجهٔ جانور درندهٔ عظیمی او را از هم بدرد، تمام وحشتی را که در زندگی عذابش داده بود حس کرد. سروان دستور شلیک داد. آرکادیو فقط فرصت کرد سینهٔ خود را جلو بیاورد و سرش را بالا بگیرد، بی‌آنکه بفهمد آن مایع سوزانی که رانهایش را می‌سوزاند از کجای بدنش بیرون می‌ریزد.

فریاد کشید: «قرمساقها! زنده باد حزب آزادیخواه.»

۶. Roque Carnicero: به‌معنی قصاب.ـم.

جنگ در ماه مه خاتمه یافت. دو هفته قبل از آنکه دولت طی قطعنامه‌ای طولانی، رسماً اعلام کند کسانی که سربه‌شورش برداشته‌اند شدیداً و بیرحمانه مجازات خواهند شد، سرهنگ آئورلیانوبوئندیا که برای ناشناس ماندن، لباس جادوگران سرخپوست را به‌تن کرده بود، درست موقعی که داشت به‌جبههٔ غربی می‌رسید، دستگیر شد. از بیست‌ویک مردی که همراه او به‌جنگ رفته بودند، چهارده نفر در جنگ کشته وشش نفر زخمی‌شده بودند. در شکست نهایی فقط یک نفر او را همراهی می‌کرد: سرهنگ خرینلدو مارکز. خبر دستگیری او ضمن قطعنامهٔ مخصوصی در ماکوندو اعلام گشت. اورسولا به‌شوهرش گفت: «او زنده است، باید از پروردگار بخواهیم تا دشمنان با او خوشرفتاری کنند.» پس از سه روز گریه و زاری یک روز بعد از ظهر، وقتی در آشپزخانه خمیر شیرینی را با شیر به‌هم می‌زد، صدای پسر خود را به‌وضوح شنید. فریادزنان گفت: «آئورلیانو بود.» به‌طرف درخت بلوط دوید تا شوهرش را باخبر کند. «نمی‌دانم این معجزه چگونه اتفاق افتاد، ولی می‌دانم که او زنده است و ما بزودی او را خواهیم دید.» به‌گفتهٔ خود اطمینان داشت. داد کف اتاقها را شستند و جای مبلها را عوض کرد. یک هفته بعد، خبری که معلوم نبود از کجا سرچشمه گرفته است، پیش‌بینی‌او رابه‌نحو وحشتناکی تأیید کرد: سرهنگ‌آئورلیانوبوئندیا محکوم به‌اعدام شده بود و قرار بود جهت عبرت اهالی در ماکوندو اعدام شود. روز دوشنبه، ساعت ده‌وبیست‌دقیقهٔ صبح، آمارانتا داشت به‌آئورلیانو خوزه لباس می‌پوشاند که از دور صدای همهمهٔ گروهی سوار و نواختن شیپوری به‌گوش رسید. درست یک لحظه قبل از آنکه اورسولا خود را به‌اتاق پرت کند و فریادزنان بگوید: «دارند او را می‌آورند.» سواران راه خود را به‌ضرب قنداق تفنگ، از میان جمعیت بازکردند و پیش آمدند. آمارانتا و اورسولا به‌آن سمت دویدند و همانطورکه راه خود را بین جمعیت باز می‌کردند، او را دیدند. مرد گدایی به‌نظر می‌رسید؛ لباسهایش پاره و ژنده و موهای سر و ریشش ژولیده و

پاهایش برهنه بود. بی‌آنکه زمین داغ را زیر پاهای برهنهٔ خود حس کند راه می‌رفت. دستانش را از پشت با طنابی بسته و سر طناب را به‌اسبی بسته بودند. همراه او، سرهنگ خرینلدو مارکز را به‌خواری و زاری می‌کشیدند. هیچیک از آن دو غمگین به‌نظر نمی‌رسید؛ گویی ناراحتی آنها فقط بخاطر فحش‌دادن جمعیت به‌سواران است. اورسولا در میان آن هیاهو فریاد کشید: «پسرم!» و به‌چهرهٔ سربازی که سعی داشت او را عقب براند، سیلی محکمی نواخت. اسب افسر سر خود را بالا آورد و سرهنگ آئورلیانوبوئندیا ایستاد. در حالی که از آغوش مادر خود پرهیز می‌کرد، نگاه خشنی به‌او انداخت و گفت: «مادر، به‌خانه برگرد. از مأموران اجازه بگیر و در زندان به‌ملاقات من بیا.»

به‌آمارانتا که بلاتکلیف در دو قدمی پشت سر اورسولا ایستاده بود نگاهی انداخت و لبخندی زد و از او پرسید: «دستت چه شده؟» آمارانتا دست باندپیچی شدهٔ خود را بالا آورد و گفت: «سوخته.» سپس اورسولا را کنار کشید تا اسبها او را زمین نیندازند. گروه اسب‌سواران پیش رفتند. گارد مخصوص زندانیان را یورتمه‌کنان به‌زندان راهنمایی کرد.

طرفهای غروب، اورسولا برای ملاقات سرهنگ آئورلیانو بوئندیا به زندان رفت. سعی کرده بود از طریق دون آپولینار مسکوته، اجازهٔ ملاقات بگیرد ولی او در برابر قدرت نظامیها، بکلی اعتبار خود را از دست داده بود. پدر نیکانور نیز یرقان گرفته و بستری شده بود. پدر و مادر سرهنگ خرینلدو مارکز که محکوم به‌اعدام نشده بود سعی کرده بودند به‌دیدن او بروند و با قنداق تفنگ از آنجا رانده شده بودند. اورسولا وقتی این حقیقت را قبول کرد که کسی در این مورد نمی‌تواند به‌او کمک کند و یقین کرد که با فرا رسیدن سحر پسرش را تیرباران خواهند کرد، آنچه را که می‌خواست برای او ببرد در بقچه‌ای پیچید و یکه و تنها به‌زندان رفت.

اعلام کرد: «من مادر سرهنگ آئورلیانوبوئندیا هستم.»

نگهبانان راه را بر او سد کردند. اورسولا به‌آنها اخطار کرد: «من به‌هر حال داخل خواهم شد. پس اگر دستور دارید شلیک کنید، معطل نشوید.» یکی از نگهبانان را عقب زد و به‌کلاس سابق مدرسه وارد شد. چند سرباز برهنه، اسلحه‌های خود را تمیز می‌کردند. افسری که لباس کار پوشیده بود و چهرهٔ سرخ‌رنگی داشت، با عینک ذره‌بینی قطور و رفتاری رسمی به‌نگهبانان علامت داد که آنجا را ترک کنند.

اورسولا تکرار کرد: «من مادر سرهنگ آئورلیانو بوئندیا هستم.»

افسر با لبخندی دوستانه جملهٔ او را تصحیح کرده گفت: «منظورتان

این است که سرکار خانم مادر آقای آئورلیانوبوئندیا هستید.»

اورسولا از لهجهٔ او فهمید که اهل شمال است.

گفت: «هر طور شما می‌فرمایید. آقای آئورلیانو بوئندیا. فقط می‌خواهم یک نظر ببینمش.»

اوامر عالیه، ملاقات با زندانیان محکوم به‌اعدام را ممنوع می‌کرد، ولی افسر مسئولیت را شخصاً به‌گردن گرفت و اجازه داد او یک ربع ساعت پسرش را ببیند. اورسولا محتویات بقچه را به‌افسر نشان داد: یک دست لباس تمیز، چکمه‌هایی که پسرش در عروسی خود به‌پا کرده بود، و یک قطعه شیرینی که از روزی که بازگشت او را حدس زده بود، برایش کنار گذاشته بود. سرهنگ آئورلیانوبوئندیا را در اتاقی که به‌صورت سلول زندان درآمده بود دید. روی یک تختخواب سفری درازکشیده بود و بازوانش را از هم گشوده بود. زیر بغلهایش زخم شده بود. به‌او اجازه داده بودند ریش بتراشد. سبیلهای پرپشتش با نوک تاب خورده، برجستگی گونه‌هایش را دو چندان نموده بود. به‌نظر اورسولا، از وقتی که آنجا را ترک کرده بود، رنگ پریده‌تر شده بود. کمی بلندقدتر و تنهاتر از همیشه به‌نظر می‌رسید. از تمام حوادثی که در خانه اتفاق افتاده بود اطلاع داشت. خودکشی پیتروکرسپی، حکومت آرکادیو و تیرباران شدن او، بی‌پروایی خوزه‌آرکادیوبوئندیا در زیر درخت بلوط می‌دانست که آمارانتا مانند بیوه‌زنی باکره، وظیفهٔ بزرگ کردن آئورلیانو خوزه را عهده‌دار شده است و پسر بچه نشان می‌داد که پسر فهمیده‌ای است. خواندن و نوشتن را همزمان با حرف زدن، آموخته بود. اورسولا از لحظه‌ای که وارد اتاق شد، تحت تأثیر بزرگی پسر خود و هالهٔ فرماندهی و درخشش قدرت او که از پوستش تراوش می‌کرد، قرار گرفته بود. سخت متعجب شده بود که او چگونه از آن وقایع مطلع است. آئورلیانو به‌شوخی گفت: «شما همیشه می‌دانستید که من جادوگر هستم.» سپس با لحن جدی اضافه کرد: «وقتی امروز صبح مرا به‌اینجا آوردند به‌نظرم رسید که قبلاً تمام این ماجرا را دیده‌ام.» در حقیقت وقتی جمعیت در کنار او فریاد می‌زد، او غرق در افکار خود متعجب مانده بود که شهر در آن یک سال تا چه حد تغییر کرده است؛ شاخه‌های درختان بادام شکسته بود، خانه‌هایی که آبی‌رنگ شده بودند و بعد روی آنها رنگ قرمز زده بودند و بار دیگر آبی‌شان کرده بودند، رنگ در هم بر هم و نا مشخص به‌خود گرفته بودند.

اورسولا آهی کشید و گفت: «چه انتظاری داشتی؟ وقت می‌گذرد.»

آئورلیانو تصدیق کرد: «درست است ولی نه به‌این سرعت.»

اینچنین، ملاقاتی که هر دو آنهمه انتظارش را کشیده بودند و سؤالاتی

که هر دو آماده کرده بودند و جوابهایی که در نظرگرفته بودند، بار دیگر تبدیل به‌یک گفتگوی عادی روزانه شد. هنگامی که نگهبان پایان وقت ملاقات‌را اعلام کرد، آئورلیانویک لوله کاغذ عرق کرده از زیر تشک تختخواب بیرون کشید؛ شعرهایش بود، شعرهایی که با الهام از رمدیوس سروده بود و وقتی آنجا را ترك می کرد همراه برده بود، به‌اضافهٔ شعرهایی که بعداً در ضمن جنگ سروده بود. گفت: «قول بدهید که کسی آنهارا نخواهد خواند. امشب اجاق را با آن روشن کنید.» اورسولا به‌او قول داد. از جای برخاست تا برای خداحافظی او را ببوسد، زمزمه کرد: «برایت یک تپانچه آورده‌ام.» سرهنگ آئورلیانوبوئندیا وقتی مطمئن شد نگهبان مواظب آنها نیست، آهسته گفت: «به‌دردم نمی‌خورد ولی به‌هرحال آنرا به‌من بدهید چون ممکن است وقتی از اینجا بیرون می‌روید شما را جستجو کنند.» اورسولا تپانچه را از بالاتنهٔ سینهٔ خود بیرون کشید و آئورلیانو آن‌را زیر تشک مخفی کرد و سپس به‌آرامی گفت: «از من خدا حافظی نکنید. به‌هیچکس التماس و درخواست نکنید. خودتان را نزد هیچکس کوچک نکنید. خیال کنید مرا سالها قبل تیرباران کرده‌اند.» اورسولا برای اینکه جلو گریهٔ خود را بگیرد لبش را گزید و گفت: «روی زخمهایت سنگ داغ بگذار.»

برگشت و از اتاق خارج شد. سرهنگ آئورلیانو بوئندیا آنقدر متفکر سر پا ماند تا در بسته شد. آنوقت به‌جای خود برگشت و بازوانش را از هم گشود و روی تخت درازکشید. از بچگی، از زمانی که به‌پیشگویی حوادث پرداخته بود، فکر می کرد مرگ با علامتی قطعی، غیرقابل اشتباه و جبران‌ناپذیر، به‌او الهام خواهد شد ولی اکنون گرچه چند ساعت بیشتر به‌مرگ او باقی نمانده بود، علامت مرگ، خود را به‌او نشان نمی‌داد. یک بار در توکورینکا[1]، زن بسیار زیبایی وارد اردوگاه او شد و از نگهبان تقاضای ملاقات با او را کرد. به‌او اجازه دادند. از تعصب بعضی از مادرها اطلاع داشتند که برای اصلاح نسل، دختران خود را به‌خوابگاه جنگجویان نامدار می‌فرستادند. آن شب وقتی دختر وارد اتاق او شد، سرهنگ آئورلیانو بوئندیا سرودن شعر مردی را به‌پایان می‌رساند که در باران راه گم کرده بود. پشت خود را به‌دختر کرد تا ورقهٔ کاغذ را جزو سایر شعرهای خود در کشو بگذارد و درش را قفل کند. وآنوقت بود که یکمرتبه علامت و الهامی حس کرد. تپانچه‌اش را از کشو بیرون کشید و بدون اینکه سر خود را برگرداندبه‌دختر گفت: «خواهش می کنم شلیک نکنید.»

وقتی تپانچه به‌دست به‌طرف او چرخید، دختر، تپانچهٔ خود را پایین

1. Tucurinca

آورد و نمی‌دانست چه کند. به‌این طریق چهار مرتبه از یازده دامی که برایش گسترده بودند، نجات یافت. ازطرف دیگر، یک نفر که نتوانسته بودند دستگیرش کنند، یک شب وارد سربازخانهٔ انقلابیون مانائوره شده و دوست صمیمی او، سرهنگ ماگنیفیکوویسبال را که تب داشت وبرای اینکه عرق کند در رختخواب خوابیده بود، به‌ضرب خنجر به‌قتل رساند، و او که در همان اتاق، چند متر آنطرفتر، در ننوی خود خوابیده بود متوجه نشد. سعی او برای ترتیب دادن پیش‌بینیهایش بیفایده بود. به‌طوری ناگهانی، در هاله‌ای از الهام ماوراءالطبیعه، متوجه آنها می‌شد؛ مثل اطمینانی مطلق و آنی که تسخیرش امکان‌پذیر نبود. گاهی چنان طبیعی بود که تا وقتی واقعاً اتفاق نمی‌افتاد آنها را به‌حساب پیشگویی نمی‌گذاشت. گاهی هم چیزی جز خرافات نبود. ولی وقتی او را محکوم به‌اعدام کردند و آخرین آرزویش را از او پرسیدند، بدون کوچکترین اشکالی پیشبینی خود را که جواب سؤال را به‌او الهام کرده بود تشخیص داد.

گفت: «مایلم حکم اعدام من در ماکوندو اجرا شود.»

رئیس دادگاه نظامی کمی ناراحت و عصبانی شد وگفت: «بوئندیا، سعی نکن زرنگی به‌خرج بدهی. این فقط حیله‌ای است تا بتوانی زمان را کش بدهی.»

سرهنگ گفت: «شما درعقیدهٔ خودتان مختار هستید ولی آخرین آرزوی من در زندگی همین است که گفتم.»

از آن پس دیگر چیزی را پیش‌بینی نکرده بود. روزی که اورسولا به‌ملاقات او به‌زندان رفته بود، پس از آنکه مدتی فکرکرد، عاقبت به‌این نتیجه رسید که این‌بار شاید مرگ حضور خود را به‌او اعلام نکند چون مرگ او بستگی به‌اتفاق نداشت و مربوط به‌تصمیم اعدام کنندگان او می‌شد. تمام شب را بیدار ماند و از درد زخمهایش عذاب کشید. چیزی به‌سحر نمانده بود که از راهرو صدای قدمهایی به‌گوشش رسید. به‌خود گفت: «دارند می‌آیند.» بدون هیچ دلیلی به‌خوزه آرکادیو بوئندیا فکر کرد که در آن لحظه در آن سحرگاه خوفناك، زیر درخت بلوط به‌او می‌اندیشید. نه احساس ترس کرد و نه دلتنگی. درعوض، بخاطر اینکه آن مرگ تحمیلی به‌او اجازه نمی‌داد که انتهای چیزی‌را که ناتمام‌گذاشته بود ببیند، احساس خشم کرد. در اتاق باز شد و نگهبان با قوری قهوه داخل شد. فردای آن روز، سر همان ساعت، وضع به‌همان حال بود. از شدت درد زیر بغلش هذیان می‌گفت. روز پنجشنبه شیرینی را با نگهبانان تقسیم کرد و لباس تمیز را که برایش تنگ بود پوشید و چکمه‌های ورنی را به‌پا کرد. روز جمعه هنوز تیربارانش نکرده بودند.

حقیقت این بود که جرأت نمی‌کردند حکم اعدام را اجرا کنند. نظامیها می‌دانستند که اهالی علیه آنها هستند و تیرباران کردن سرهنگ آئورلیانو — بوئندیا نه تنها در ماکوندو بلکه در کلیهٔ روستاهای اطراف باتلاق عواقب سیاسی وخیم به‌بار خواهد آورد. از این رو با مقامات مرکز استان مشورت کردند. شنبه‌ـ شب، هنگامی که در انتظار پاسخی بودند، سروان روکه کارنیسرو و چند افسر دیگر به‌میکدهٔ کاتارینو رفتند. فقط یک زن، زیر تهدید آنها جرأت کرد او را به‌اتاق خواب خود ببرد. زن به‌او گفت: «نمی‌خواهند بغل مردی بخوابند که بزودی می‌میرد. هیچکس نمی‌داند چطور، ولی همه می‌گویند افسری که سرهنگ آئورلیانو بوئندیا را تیرباران کند، به‌علاوهٔ تمام سربازان جوخه، یکی بعد از دیگری دیر یا زود به‌قتل خواهند رسید و حتی اگر به‌آن سر دنیا هم فرار کنند بیفایده است.» سروان روکه کارنیسرو سایر افسران را ازجریان مطلع ساخت و افسران مقامات بالاتر را. روز یکشنبه، گرچه کسی آشکارا آن را فاش نکرده بود و از طرف نظامیها نیز عملی سر نزده بود تا آرامش پر اضطراب آن روزها را به‌هم بزند، تمام شهر با خبر شده بود که افسران به‌هر بهانه‌ای متوسل می‌شوند تا از زیربار مسؤولیت اعدام شانه خالی کنند. دستور رسمی با پست روز دوشنبه وارد شد. حکم اعدام می‌بایستی تا بیست‌وچهار ساعت دیگر اجرا شود. آن شب، افسران هفت تکه کاغذ در کلاهی انداختند و سرنوشت آشفتهٔ سروان روکه ـ کارنیسرو با دیدن اسمش روی قطعه کاغذی که از کلاه بیرون کشیده شده بود، تعیین گردید. به‌تلخی گفت: «نمی‌توان از بخت بد گریخت. مادر بخطا به‌دنیا آمده‌ام و مادر بخطا هم از دنیا خواهم رفت.» ساعت پنج صبح سربازان جوخه را انتخاب کرد و آنها را در حیاط به‌صف کرد و سپس محکوم را با جمله‌ای الهام‌بخش از خواب بیدار کرد.

به‌او گفت: «یاالله بوئندیا. پاشو برویم، موقعش رسیده.»

سرهنگ جواب داد: «پس نشانهٔ این بود. داشتم خواب می‌دیدم که زخمهایم خوب شده‌اند.»

ربکا بوئندیا از وقتی فهمیده بود که قرار است آئورلیانو را تیرباران کنند، هر شب ساعت سه بعد از نیمه شب از خواب بیدار می‌شد. در اتاق خود در تاریکی می‌ماند و از میان پنجرهٔ نیمه‌باز به‌دیوار قبرستان خیره می‌شد. تختی که روی آن نشسته بود از خروپف خوزه‌آرکادیو می‌لرزید. تمام هفته را همانطور در انتظار گذرانده بود، با همان سر سختی نهانی که زمانی به‌انتظار رسیدن نامه‌های پیترو کرسپی می‌نشست. خوزه‌آرکادیو به‌او گفت: «او را در اینجا تیرباران نخواهند کرد. نیمه شب او را در سربازخانه اعدام می‌کنند تا کسی

نفهمد سربازان جوخه چه کسانی هستند. بعداً در همانجا دفنش می‌کنند.» ربکا همچنان در انتظار باقی ماند. می‌گفت: «خواهی دید که آن حیوانها او را در اینجا تیرباران خواهند کرد.» چنان به‌حرف خود اطمینان داشت که حتی می‌ـ دانست چگونه در را باز خواهد کرد تا دستش را برای وداع به طرف او تکان دهد. خوزه‌آرکادیو مصرانه می‌گفت: «نمی‌گذارند او فقط با شش سرباز وحشتزده از خیابان عبور کند. می‌دانند که اهالی حاضرند جان خود را فدای او کنند.» ولی ربکا که به‌دلیل و منطق شوهرش بی‌اعتنا بود از پنجره جدا نمی‌شد. با لجبازی می‌گفت: «خواهی دید که این عده چه جانوران کثیفی هستند.»

روز سه‌شنبه، ساعت پنج صبح، خوزه‌آرکادیو قهوهٔ خود را نوشیده بود و سگها را آزاد کرده بود که ربکا پنجره را بست و برای اینکه به‌زمین نیفتد بالای تخت را چسبید. آهی کشید و گفت: «دارند او را می‌آورند، چقدر خوشگل است!» خوزه آرکادیو سرش را از پنجره بیرون کرد و او را دید که تصویرش در نور سحر می‌لرزد. پشتش را به‌دیوار کرده بود و دستانش را بخاطر زخمهای زیر بغل، روی کمر گذاشته بود. سرهنگ آئورلیانو بوئندیا با خود زمزمه می‌کرد که: «انسان باید تا چه حد خوار وزبون بشود و چقدر باید بیچاره باشد که بگذارد این شش سرباز مأبون او را بکشند و او نتواند هیچ کاری بکند.» آنقدر با خشم این جمله را تکرار کرد که عاقبت خشمش تبدیل به‌نوعی شوق شد. سروان روکه کارنیسرو، به‌تصور اینکه او دارد دعا می‌خواند به‌رقت آمده بود. وقتی سربازها تفنگهای خود را به‌طرف او نشانه گرفتند، خشم او تبدیل به‌ساده‌ای تلخ مزه شد که زبانش را به‌خواب برد و او را وادار کرد چشمانش را بر هم بگذارد. آنوقت، درخشش آلومینیومی سحر محو شد و بار دیگر خودش را دید که شلوار کوتاه به‌پا دارد و کراوات بسته است. پدرش را دید که در یک بعدازظهر زیبا او را به‌داخل چادری می‌برد و در آنجا، یخ را دید. هنگامی که صدای فریاد را شنید تصور کرد که آخرین فرمان آتش بوده است. چشمان خود را با کنجکاوی لرزآوری از هم گشود. انتظار داشت رد سفید مسیر گلوله‌ها را ببیند ولی فقط سروان روکه کارنیسرو را دید که دستان خود را به‌علامت تسلیم بالا برده است و خوزه‌آرکادیو با تفنگ دولول وحشت‌انگیز و آمادهٔ شلیکش از خیابان می‌گذرد.

سروان به‌خوزه‌آرکادیو گفت: «شلیک نکنید، خداوند متعال شما را فرستاده است.»

و جنگ دیگری آغاز شد. سروان روکه کارنیسرو و شش سربازش به اتفاق سرهنگ آئورلیانو بوئندیا برای نجات ژنرال انقلابی، ویکتوریو مدینا که

در ریوآچا محکوم به‌اعدام شده بودند، رفتند. برای صرفه‌جویی در وقت تصمیم گرفتند از کوهستان بگذرند؛ مسیری که خوزه آرکادیو بوئندیا گذشته بود و ماکوندو را بنیانگذاری کرده بود. هنوز یک هفته نگذشته بود که فهمیدند غیرممکن است، از این رو مجبور شدند بدون حمل مهمات و با اکتفا به‌اسلحهٔ سربازان از جادهٔ خطرناک بالای صخره‌های کوه، عبور کنند. نزدیک دهات اردو می‌زدند و یکی از آنها با لباس مبدل، با یک ماهی کوچک طلایی در روز روشن بیرون می‌رفت تا با آزادیخواهان تماس بگیرد. آزادیخواهان صبح روز بعد برای شکار خارج می‌شدند و دیگر باز نمی‌گشتند. وقتی از بالای کوه ریوآچا را دیدند، ژنرال ویکتوریو مدینا تیرباران شده بود. مردان سرهنگ آئورلیانو بوئندیا او را با درجهٔ سرتیپی فرمانده نیروهای انقلابیون سواحل کارائیب اعلام نمودند. او سمت خود را پذیرفت ولی از ترفیع درجه خودداری کرد. با خود شرط کرد تا وقتی حکومت محافظه‌کاران مصدر کار است، آن درجه را نپذیرد. طی سه ماه موفق شدند بیش از هزار مرد را مسلح سازند که همگی کشته شدند و چند نفری هم که جان سالم بدر بردند خود را به‌جبههٔ شرقی رساندند. آخرین خبر حاکی از این بود که آنها از جزایر کوچک آنتیل به کاپودلا ولا[2] رسیده‌اند و در آنجا مستقر شده‌اند. از طرف دولت بخشنامه‌ای حاکی از مرگ سرهنگ آئورلیانو بوئندیا تلگراف شد و در سراسر کشور به‌صورت بیانیه‌هایی به‌چاپ رسید ولی دو روز بعد، تقریباً همزمان با تلگراف قبلی، تلگراف دیگری رسید که قیام جدیدی را در دشتهای جنوبی به‌اطلاع می‌رساند. و اینچنین افسانه و شهرت سرهنگ آئورلیانو بوئندیا که در همه‌جا و همزمان وجود داشت، آغاز شد. اخبار همزمان و ضد و نقیض اعلام می‌کرد که او در ویلانوئوا[3] پیروز شده است. در گواکامایال[4] شکست خورده است. سرخپوستان موتیلن[5] او را از هم دریده‌اند. در دهکده‌ای از دهات باتلاق مرده است، و بار دیگر، مسلح، در اورومیتا[6] سربلند کرده است. رهبران حزب آزادیخواه که در آن زمان برای انتخابات مجلس وارد مذاکره شده بودند، او را ماجراجویی تلقی می‌کردند که عضو حزب نبود. حکومت ملی او را در طبقهٔ راهزنان قرار داد و برای سرش جایزه‌ای برابر پنج هزار پزو تعیین کرد. سرهنگ آئورلیانو بوئندیا، پس از شانزده شکست، همراه دو هزار سرخپوست مسلح از دهات خارج شد و پس از شبیخون زدن به‌پادگان، ریوآچا را تصرف کرد. ستاد عملیات خود را در آنجا بر پا کرد و به‌رژیم حکومت، اعلان جنگ داد. اولین پیغامی که از دولت دریافت کرد این بود که اگر او با نیروهای خود تا چهل و

2. Capo Dela Vela
3. Villa Nueva
4. Guacamayal
5. Motilon
6. Urumita

هشت ساعت دیگر به‌طرف جبههٔ غربی عقب‌نشینی نکند، سرهنگ خرینلدو مارکز را تیرباران خواهند کرد. سرهنگ روکه کارنیسرو که در آن موقع فرماندهی گروهان او به‌عهده داشت با حالتی مبهوت تلگراف را به‌دست او داد ولی او تلگراف را با شعفی نامنتظر خواند.

با تعجب گفت: «چه عالی! حالا در ماکوندو هم تلگرافخانه داریم!»

جواب او قطعی بود. امیدوار بود بتواند تا سه ماه بعد بار دیگر ستاد خود را در ماکوندو بر پا کند و اگر در آن موقع سرهنگ خرینلدو مارکز را زنده نمی‌یافت، تمام افسرانی را که تا آن موقع زندانی کرده بود، تیرباران می‌کرد. اول هم از ژنرالها شروع می‌کرد و سپس به افراد زیر دست خود دستور می‌داد که تا پایان جنگ این کار را ادامه دهند. سه‌ماه بعد، وقتی پیروزمندانه وارد ماکوندو شد اولین کسی که سر جادهٔ باتلاق او را در آغوش گرفت، سرهنگ خرینلدو مارکز بود.

خانه پر از بچه شده بود. اورسولا سانتا سوفیادلاپیداد را با دخترش و دوقلوهایی که پنج ماه پس از تیرباران آرکادیو به‌دنیا آمده بودند، به‌خانه آورده بود. بر خلاف آخرین آرزوی آرکادیو، اسم دختر را رمدیوس گذاشت. می‌گفت: «مطمئنم آرکادیو منظورش همین بوده است. اگر اسم اورسولا را بر او بگذارم در زندگی خیلی زجر خواهد کشید.» اسم دو قلوها را خوزه آرکادیوی دوم و آئورلیانوی دوم گذاشت. آمارانتا مسؤولیت بزرگ کردن همهٔ آنها را به‌عهده گرفت. صندلیهای چوبی کوچکی در سالن گذاشت و با بچه‌های خانواده‌های همسایه، همگی را در آنجا جمع کرد. وقتی سرهنگ آئورلیانو بوئندیا در میان ترکیدن فشفشه‌های آتشبازی و صدای ناقوسهای کلیسا بازگشت، یک دسته کر بچگانه، ورود او را به‌خانه خوشامد گفت. آئورلیانو خوزه که مثل پدر خود بلندقد شده بود و اونیفورم نظامی انقلابی به تن کرده بود، به‌او سلام نظامی داد.

تمام وقایع نیز چندان خوشایند نبود. یک سال پس از فرار سرهنگ آئورلیانو بوئندیا، خوزه‌آرکادیو و ربکا به‌خانه‌ای که آرکادیو ساخته بود اسباب‌کشی کردند. هیچکس از دخالت او در متوقف ساختن اعدام برادرش اطلاعی نداشت. خانهٔ جدید در بهترین قسمت میدان واقع شده بود. درخت بادامی که روی آن سه لانهٔ سینه‌سرخ دیده می‌شد، به‌روی خانه سایه می‌افکند. در خانه بزرگ بود و چهار پنجرهٔ بزرگ نورگیر داشت و به‌روی همه باز بود. دوستان سابق ربکا، و در بین آنها چهار دختر خانوادهٔ مسکوته که هنوز شوهر نکرده بودند، گلدوزی را که سالها قبل در ایوان گلهای بگونیا متوقف شده بود، بار

دیگر از سر گرفتند. خوزه‌آرکادیو همچنان از اراضی سوء استفاده می‌کرد. حکومت محافظه‌کاران آن اراضی را به‌اسم او به‌رسمیت شناخته بود و هر روز عصر، سوار براسب و همراه سگهای شکاری و تفنگ دولول خود و یک ردیف خرگوش که به‌زین اسب آویخته بود، به‌خانه باز می‌گشت. بعد از ظهر روزی از روزهای ماه سپتامبر که هوا کم کم طوفانی می‌شد، زودتر از معمول به‌خانه برگشت. به‌ربکا که در اتاق ناهارخوری بود سلام کرد و سگها را در حیاط بست و خرگوشها را به‌آشپزخانه برد تا بعداً نمک سودشان کند. سپس به‌اتاق خواب رفت تا لباس خود را عوض کند. ربکا، بعداً ادعا کرد که وقتی شوهرش به‌اتاق خواب رفته بود، او در حمام را به‌روی خود بسته بود و متوجه چیزی نشده بود. باورکردن گفتهٔ او چندان آسان نبود ولی قیافهٔ حق به‌جانب او بیگناهی‌اش را ثابت می‌کرد و دلیلی هم وجود نداشت که ربکا مردی را که او را آنچنان در زندگی سعادتمند کرده بود به‌قتل رسانده باشد. آن حادثه، شاید تنها حادثه‌ای بود که واقعیتش هرگز در ماکوندو کشف نشد. بمحض اینکه خوزه‌آرکادیو در اتاق خواب را بست صدای شلیک تپانچه‌ای در سراسر خانه پیچید. رشتهٔ باریکی از خون از زیر در اتاق خارج شد و از سالن گذشت و به‌خیابان رسید و در طول پیاده‌روهای ناسطح خط مستقیمی را پیمود و از پله‌هایی بالا رفت و از خیابان «ترکها» گذشت و سر پیچ اول به‌سمت راست و سپس به‌سمت چپ پیچید و به‌طرف خانهٔ خانوادهٔ بوئندیا پیش رفت و از زیر در بسته داخل شد و از سالن گذشت و برای اینکه قالیها را کثیف نکند از کنار دیوارها جلو رفت و به‌سالن دیگر رسید و دور میز ناهارخوری گشت و به‌راه خود در ایوان گلهای بگونیا ادامه داد و بدون اینکه دیده شود از زیر صندلی آمارانتا که داشت به‌آئورلیانو خوزه حساب درس می‌داد گذشت و از میان انبار به‌آشپزخانه رسید. اورسولا که برای پختن نان، سی‌وشش تخم‌مرغ شکسته بود فریاد کشید: «یا مریم مقدس!»

رشتهٔ خون را دنبال کرد. برای یافتن سرچشمهٔ خون، از میان انبار و ایوان گلهای بگونیا که صدای آواز آئورلیانو خوزه در آن داشت سه و سه‌شش، و شش‌وسه نه را می‌خواند گذشت و از اتاق ناهارخوری و سالنها عبور کرد و خیابان را تا انتها پیمود و ابتدا به‌سمت راست و سپس به‌سمت چپ پیچید و وارد خیابان ترکها شد. فراموش کرده بود که کفش راحتی به‌پا دارد و پیشبند آشپزی را از کمر خود باز نکرده است. به‌میدان رسید و به‌در خانه‌ای رفت که هرگز به‌آن قدم نگذاشته بود. در اتاق را فشار داد؛ بوی تند باروت چیزی نما..ه بود خفه‌اش کند. خوزه‌آرکادیو را در اتاق خواب دید که روی زمین

افتاده بود و سرچشمهٔ خون را، که دیگر ازگوش راست جسد بیرون نمی‌ریخت، یافت. در بدنش زخمی نیافتند، آلت قتاله را هم موفق نشدند پیدا کنند، همانطور که نتوانستند بوی تند و شدید باروت را از بین ببرند. ابتدا جسد را سه‌بار با لیف و صابون شستند و سپس با نمک و سرکه و بعد با خاکستر و لیمو مالش دادند؛ عاقبت او را در بشکه‌ای از آب قلیایی فروکردند و شش ساعت به‌آن حال نگاه داشتند؛ از بس او را مالیدند، خالکوبیهای بدنش کمرنگ شد. به‌فکر افتادند به‌او فلفل و ادویه و برگ درخت غار بزنند و یک روز تمام جسد را روی آتش ملایمی بجوشانند، ولی جسد داشت می‌گندید. پس مجبور شدند با عجلهٔ هر چه تمامتر آن‌را به‌خاك بسپارند. او را در تابوت مخصوصی گذاشتند که دو مترو سی سانتیمتر طول و یک متر و ده سانتیمتر عرض داشت و از داخل با ورقه‌های آهنی و پیچهای فولادی محکم شده بود؛ با این حال باز هم بوی تند باروت در خیابانهای مسیر تشییع جنازه به‌مشام می‌رسید. کشیش نیکانور با کبدش که مثل طبل ورم کرده بود، از بستر بیماری خود برای روح او دعای آمرزش خواند. با وجودی که در ماههای بعد دور قبر او را چند دیوار کشیدند و بین دیوارها خاکستر و خاك اره و آهک ریختند، ولی قبرستان تا سالها بعد بوی باروت می‌داد تا اینکه عاقبت مهندسین شرکت موز روی قبر او را با بتون پوشاندند. به‌محض اینکه جسد را از خانه بیرون بردند، ربکا در خانه را بست و خود را در آنجا زنده بگور کرد؛ محبوس در قشر ضخیمی که هیچ وسوسهٔ زمینی یارای نفوذ به‌آن را نداشت. فقط یک‌بار، زمانی که پیر و فرتوت شده بود، از خانه خارج شد. کفشهایی به‌رنگ نقرهٔ کهنه به‌پا داشت و کلاهی از گلهای کوچک به سر گذاشته بود. موقعی بود که یهودی سرگردان از شهر عبور می‌کرد و گرمایی که به‌دنبال آورده بود چنان شدید بود که پرندگان تورهای پشت پنجره‌ها را می‌شکستند و در اتاق خواب خانه‌ها می‌مردند. بار آخری که او را زنده دیدند، موقعی بود که دزدی را که می‌خواست وارد خانه بشود با گلوله کشته بود. پس از آن، بجز آرخنیدا[6] که خدمتکار و مونسش بود، دیگر کسی با او تماس نگرفت. یک بار فهمیدند که به‌اسقف نامه می‌نویسد. ادعا داشت که اسقف پسر عمویش است ولی هرگز معلوم نشد در جواب، نامه‌ای دریافت می‌کند یا نه. شهر، او را فراموش کرد.

سرهنگ آئورلیانو بوئندیا، با وجود بازگشت پیروزمندانه‌اش، چندان از اوضاع راضی به‌نظر نمی‌رسید. دسته‌های دولتی بدون مقاومت تسلیم می‌شدند

6. Argénida

و این موضوع آزادیخواهان را به‌پیروزی امیدوار می‌ساخت، امیدی که نابود کردن آن صلاح نبود. اماشورش‌طلبان، و بیشتر ازهمه‌سرهنگ آئورلیانو بوئندیا، به‌حقیقت امر واقف بودند. گر چه در آن موقع بیش از پنج‌هزار نفر تحت فرمان داشت و بر دو منطقهٔ ساحلی حکومت می‌کرد ولی‌احساس می‌کرد که گویی در دریایی محصوراست. وضعیتش چنان مغشوش بود که وقتی دستور داد برج ناقوس کلیسا را که شلیک توپ ویران ساخته بود، تعمیر کنند، پدر روحانی نیکانور از بستر بیماری خود اعلام کرد: «کار احمقانه‌ای است. پیروان مسیح کلیسا را خراب می‌کنند و یک مشت بنا آن‌را تعمیر می‌کنند.» برای یافتن راه نجات، ساعتها در تلگرافخانه می‌ماند و با فرماندهان سایر مناطق تماس می‌گرفت و هر بار بیشتر متقاعد می‌شد که جنگ به‌بن‌بست رسیده است. وقتی خبر پیروزیهای جدید آزادیخواهان دریافت شد، با صدور قطعنامه‌هایی آن را جشن گرفتند، ولی او از روی نقشه، پیشروی واقعی آنها را دنبال می‌کرد و می‌دید نیروهایش وارد جنگل شده‌اند و در مقابل مالاریا و انواع حشرات از خود دفاع می‌کنند و در جهتی که نباید پیش بروند پیش می‌روند. با افسران خود درددل می‌کرد، می‌گفت: «داریم بیهوده وقت تلف می‌کنیم. آن قرمساقهای عضو حزب دارند برای کرسیهای مجلس گدایی می‌کنند و ما در اینجا وقت خود را هدر می‌دهیم.» در شبهای بیداری، در همان اتاقی که محکوم به‌مرگ شده بود، در ننویی دراز می‌کشید و وکلای مجلس را مجسم می‌کرد که لبادهٔ سیاهرنگی به‌تن کرده‌اند و در هوای سرد صبح زود از کاخ ریاست جمهوری خارج می‌شوند؛ یقهٔ کتها را بالا می‌زنند و دستان خود را به‌هم می‌مالند؛ زمزمه‌کنان به کافه‌های تاریک و کثیف صبح زود پناه می‌برند تا در بارهٔ سخنان رئیس جمهور مذاکره کنند؛ وقتی گفته بود: «بله» منظورش چه بود؛ وقتی گفته بود: «نه» چه منظوری داشت؛ وحتی منظور رئیس جمهور را از گفتن چیزهایی بغیراز «بله» و «نه» حدس می‌زدند. غرق در این تصورات، در اتاق گرم خود که درجهٔ حرارت‌آن به‌سی‌وپنج درجه می‌رسید درازکشیده بود و همانطور که پشه‌ها را از خود می‌راند، می‌دید سحر وحشتناکی نزدیک می‌شود و او به‌سردان خود فرمان می‌دهد تا خود را به‌دریا بیفکنند.

در یکی ازاین شبهای تردید، وقتی پیلار ترنرا همراه سربازان در حیاط آواز می‌خواند، از او خواست برایش فال ورق بگیرد. پیلار ترنرا پس از آنکه سه مرتبه ورقها را چید و جمع کرد تنها چیزی که به‌اوگفت این بود: «معنی‌اش را دقیقاً نمی‌فهمم ولی خیلی واضح است. مواظب دهانت باش!» دو روز بعد، یک‌نفر، یک توری قهوهٔ بدون شکر به‌گماشته‌ای داد وگماشته آن را به‌دست یک

نفر دیگر داد و آن یک نفر به‌یک نفر دیگر، تا اینکه توری قهوه دست به‌دست به‌اتاق دفتر سرهنگ آئورلیانوبوئندیا رسید. او قهوه نخواسته بود ولی چون قهوه آنجا بود، سرهنگ آن‌را نوشید. مقدار استرکنینی که در قهوه ریخته شده بود برای کشتن یک اسب کافی بود. وقتی او را به‌خانه بردند بدنش روی هم تاشده و شق شده بود. زبانش از میان دندانها بیرون افتاده بود. اورسولا برای نجات او با مرگ دست و پنجه نرم کرد. پس از آنکه شکم او را با داروهای مهوع شستشو داد، او را در پتوی گرمی‌پیچید و دو روز فقط سفیدهٔ تخم‌مرغ به‌خوردش داد تا اینکه بدن خردشده‌اش دیگر درجهٔ حرارت عادی را به‌دست آورد. روز چهارم از خطر مرگ جسته بود. بر خلاف میلش، اورسولا و افسران او را مجبور کردند که یک هفتهٔ دیگر هم از رختخواب خارج نشود. آنوقت بود که فهمید شعرهایش را نسوزانده‌اند. اورسولا برایش توضیح داد که: «نمی‌خواستم عجله کنم، آن شب وقتی خواستم اجاق را روشن کنم به‌خودم‌گفتم بهتراست صبر کنم تا جسدش را بیاورند.» در گنگی مه‌آلود نقاهت، همانطورکه عروسکهای گرد و خاک‌گرفتهٔ رمدیوس دور وبرش راگرفته بود، سرهنگ آئورلیانوبوئندیا با خواندن شعرهایش دوران فعال زندگی خود را بار دیگر زنده‌کرد. مجدداً به‌نوشتن مشغول شد. در مرز جنگی بدون آتیه، ساعتها تجربیات خود در ورطهٔ مرگ را به‌صورت اشعاری زیبا بیرون ریخت. افکارش چنان روشن شده بود که می‌توانست به‌خوبی از هرطرف آنها را دنبال کند. یک شب ازسرهنگ خرینلدو مارکز پرسید: «دوست من، بگو ببینم هدف تو ازجنگیدن چیست؟»

سرهنگ خرینلدو‌مارکز جواب داد: «برای حزب بزرگ آزادیخواه می‌جنگم. دلیل از این بهتر؟»

اوگفت: «خوشا به حالت. تو لااقل دلیل جنگیدنت را می‌دانی اما من تازه فهمیده‌ام که فقط بخاطر غرور خودم می‌جنگم.»

سرهنگ خرینلدو مارکز گفت: «خیلی بد است.»

سرهنگ آئورلیانوبوئندیا که از وحشت دوست خود سرحال آمده بود گفت: «آری ولی بهتر از این است که انسان اصلاً نداند برای رسیدن به‌چه مقصودی می‌جنگد.» به‌چشمان او خیره شد و لبخندزنان افزود: «و یا مثل تو، جنگیدن برای چیزی که نزد هیچکس معنی و مفهومی ندارد.»

غرورش مانع ازآن شده بود تا با گروههای مسلح داخل کشور تماس بگیرد، لااقل تا موقعی که رهبران حزب او را رسماً راهزن اعلام نکردند چنین نکرد. به‌هر حال می‌دانست که بمحض اینکه دست از آن غرور بیهوده بر دارد بار دیگرجنگ‌را آغاز خواهد کرد. دورهٔ نقاهت فرصتی بودتا در این باره بیندیشد.

موفق شد اورسولا را راضی کند تا بقیهٔ ارثیهٔ مدفون شدهٔ خود را در اختیار او بگذارد. سپس سرهنگ خرینلدو مارکز را به‌سمت فرمانده نظامی و غیر نظامی ماکوندو گماشت و خود برای تماس گرفتن با قوای شورشی داخلی رفت.

سرهنگ خرینلدو مارکز نه‌تنها نزدیکترین دوست سرهنگ آئورلیانو بوئندیا بود بلکه اورسولا نیز او را به‌عنوان یکی از اعضای خانواده در خانه خود می‌پذیرفت. مردی ظریف و خجالتی بود و خوشرفتاری باطنی‌اش بیشتر برای جنگ مناسب بود تا حکومت. مشاوران سیاسی‌اش به‌آسانی موفق شدند او را در پیچ و خم نظریه‌ها گیج کنند. با اینحال توانست صلح و آرامش را در ماکوندو به‌نحوی بر قرار کند که سرهنگ آئورلیانو بوئندیا بتواند سالهای پیری خود را در آنجا، با فراغت به‌ساختن ماهیهای کوچک طلایی، بگذراند. گر چه در منزل والدین خود زندگی می‌کرد ولی هفته‌ای دو سه روز در منزل اورسولا ناهار می‌خورد. طرز کار سلاحهای مختلف را به‌آئورلیانو خوزه می‌آموخت. اولین مشقهای نظامی را به‌او یاد داد و با اجازهٔ اورسولا، برای‌اینکه او مرد زندگی شود چند ماهی او را به‌سربازخانه برد. خرینلدومارکز چندین‌سال قبل، وقتی که خیلی جوان بود، عشق خود را به‌آمارانتا اعتراف کرده بود ولی در آن زمان آمارانتا چنان در عشق پیترو کرسپی غرق بود که به‌او خندید. خرینلدومارکز منتظر ماند. یکبار از زندان یادداشتی همراه پول و یک دوجین دستمال برای آمارانتا فرستاد تا حروف اول اسم پدرش را روی آنها گلدوزی کند. یک هفته بعد آمارانتا دستمالهای گلدوزی شده را همراه پول برایش به‌زندان برد. چندین ساعت در بارهٔ گذشته با هم صحبت کردند. وقتی آمارانتا آنجا را ترک می‌کرد، خرینلدومارکز به‌او گفت: «وقتی‌از اینجا خارج‌بشوم با تو ازدواج خواهم کرد.» آمارانتا خندید ولی همانطورکه به‌بچه‌ها خواندن یاد می‌داد به‌او فکر می‌کرد و سعی داشت عشق جوانی خود را نسبت به‌پیترو کرسپی در او زنده کند. روزهای شنبه، که روز ملاقات زندانیان بود، به‌خانهٔ والدین خرینلدومارکز می‌رفت وهمراه آنها به‌زندان می‌رفت. در یکی از آن شنبه‌ها، اورسولا از دیدن‌او در آشپزخانه سخت متعجب شد. منتظر بود بیسکویتها از فر بیرون‌بیایند تا بهترین آنها را در دستمالی که بدان منظور گلدوزی کرده بود، بپیچد.

اورسولا به‌او گفت: «با او عروسی کن. پیدا کردن مرد دیگری‌مثل او آنقدرها آسان نیست.»

آمارانتا وانمود کرد که دارد عکس‌العملی نفرت‌انگیز از خود نشان می‌دهد.

جواب داد: «من احتیاجی ندارم به‌شکار مردبروم. این بیسکویتها را

هم از این لحاظ برای خرینلدو می‌برم که دلم برایش‌می‌سوزد چون دیر یا زود او را اعدام می‌کنند.»

این را بدون اینکه واقعاً چنین‌فکری کرده باشدگفت. ولی در آن موقع دولت تهدید کرده بود که اگر قوای شورشی‌از ریوآچا خارج نشوند، سرهنگ خرینلدومارکز را اعدام خواهند کرد. ملاقاتها قطع‌شد. آمارانتا در را به روی خود بسته بود و اشک می‌ریخت. احساس‌تقصیر، درست مثل موقعی که رمدیوس مرده بود، او راعذاب می‌داد. گویی چند کلام حرف بی‌اهمیت او بار دیگر باعث قتلی شده بود. مادرش‌او را تسلی می‌داد و به‌او اطمینان می‌بخشید که بدون شک سرهنگ آئورلیانوبوئندیابرای جلوگیری از اعدام او چاره‌ای خواهد کرد و قول داد که وقتی جنگ به‌پایان‌برسد خودش شخصاً خرینلدو مارکز را به‌او نزدیک کند. قبل از فرا رسیدن زمان موعود، به‌قول خود وفا کرد و وقتی خرینلدومارکز که از مقام فرماندهی نظامی و غیر نظامی خودمغرور بود بار دیگر به‌خانهٔ آنها آمد، او را مانند فرزندی‌پذیرفت و با زیرکی فراوان بنای ستایش او راگذاشت. سعی کرد او را بیشتر درآنجا نگاه دارد و از ته‌دل آرزو کرد که او وعدهٔ ازدواج با آمارانتارا به‌خاطر بیاورد. دعاهایش مستجاب شد. روزهایی که سرهنگ خرینلدو مارکزبرای صرف ناهار به‌منزل‌آنها می‌آمد، بعد از ناهار در ایوان‌گلهای بگونیابا آمارانتا تخته‌نرد بازی می‌کرد. اورسولابرایشان شیرقهوه و بیسکویت می‌برد وبه بچه‌ها می‌رسید تا مزاحم آنها نشوند. آمارانتا تمام کوشش خود را بکار می‌برد تا بار دیگردر قلبش خاکسترهای‌عشق جوانی را حس کند. با نگرانی و اضطراب کشنده انتظار روزهای ملاقات‌و بعدازظهرهای تخته‌نرد را می‌کشید، و زمان در مصاحبت آن جنگجویی که‌اسمش آنچنان او را غمگین می‌ساخت که انگشتانش در جابجا کردن مهره‌های‌تخته‌نرد می‌لرزید، به‌سرعت می‌گذشت. روزی که سرهنگ خرینلدو مارکز باردیگر از اوتقاضای ازدواج کرد، آمارانتا تقاضای او را نپذیرفت.

به‌اوگفت: «من با هیچکس ازدواج نخواهم کرد؛ بخصوص‌باتو. تو آنقدر عاشق آئورلیانو هستی‌که چون نمی‌توانی با او ازدواج کنی می‌خواهی به‌جای او با من عروسی کنی.»

سرهنگ خرینلدو مارکز مرد بردباری بود، گفت: «آنقدر پافشاری می‌کنم تا بالاخره راضی شوی.» به‌ملاقاتهایش‌ادامه داد. آمارانتا در اتاق را می‌بست واشکهای خودرا فرومی‌خورد و انگشتانش‌را درگوشهایش می‌کرد تا صدای او را که آخرین اخبار جنگ را به‌اورسولامی‌داد نشنود و با اینکه در اشتیاق دیدار او می‌سوخت از اتاق خارج نمی‌شد.

در آن ایام، سرهنگ آئورلیانو بوئندیا هردو هفته یکبار گزارش مفصلی به ماکوندو می‌فرستاد ولی فقط یکبار، آنهم هشت ماه پس از رفتنش از آنجا، برای اورسولا چیزی نوشت. قاصدی مخصوص، یک پاکت لاک و مهر شده برای اورسولا به خانه آورد و داخل آن روی یک صفحه کاغذ، دستخط ظریف سرهنگ به چشم می‌خورد؛ نوشته بود: «از پاپا خوب مواظبت کنید چون بزودی خواهد مرد.» اورسولا وحشتزده گفت: «چون آئورلیانو این را می‌گوید پس حتماً همینطور است؛ او می‌داند.» با کمک سایرین، خوزه آرکادیو بوئندیا را به اتاق خواب برد. او درطول مدتی که زیر درخت بلوط مانده بود موفق شده بود هر چقدر می‌خواهد بر وزن خود بیفزاید بطوری که هفت مرد هم موفق نشدند او را از زمین بلند کنند و مجبور شدند او را تا تختخواب روی زمین بکشانند. همانطور که پیرمرد عظیم‌الجثه، با چهرهٔ سوخته از آفتاب و باران، نفس می‌کشید، بوی قارچ تازه و کپک و کهنگی و تراکم زمین در فضای اتاق پخش می‌شد. فردای آن روز او را در تختخواب نیافتند. پس از آنکه تمام اتاقها را به‌دنبالش جست‌و-جو کردند، اورسولا بار دیگر او را زیر درخت بلوط یافت. با وجود قدرت دست-نخورده‌اش، خوزه آرکادیو بوئندیا حوصلهٔ کشمکش نداشت. همه‌چیز برایش بی‌تفاوت بود. بازگشت او به‌زیر درخت بلوط به‌میل خودش نبود، صرفاً بخاطر این بود که بدنش بی‌اراده و بنابرعادت، به‌آنجا برگشته بود. اورسولا از او مواظبت می‌کرد و به‌او غذا می‌داد و از آئورلیانو برایش خبر می‌برد ولی در حقیقت تنها کسی که قادر بود با او تماس بگیرد، پرودنسیو آگیلار بود. پرودنسیو-آگیلار که در آن زمان تقریباً غبار شده بود، روزی دوبار به‌نزد او می‌آمد و با هم گفتگو می‌کردند؛ از خروس جنگی باهم صحبت می‌کردند و به‌یکدیگر وعده می‌دادند که برای تماشای پیروزی خود، و نیز به‌خاطر اینکه در یکشنبه‌های خسته کنندهٔ دوران مرگ حوصله‌شان سر نرود مزرعه‌ای جهت پرورش پرندگان زیبا درست کنند. پرودنسیو آگیلار بود که او را می‌شست و برایش غذا می‌برد و از مرد ناشناسی به‌اسم آئورلیانو که در جنگ درجهٔ سرهنگی داشت، داستانهای شنیدنی تعریف می‌کرد. خوزه آرکادیو بوئندیا وقتی تنها می‌شد با یادآوری اتاق-های بی‌انتها خود را مشغول می‌کرد: در رؤیا می‌دید که از رختخواب خارج می‌شود و در را باز می‌کند و به‌اتاقی درست مثل اتاق قبلی داخل می‌شود با همان تختخواب آهنی، با همان صندلی راحتی از چوب بید، و با همان تصویر سریم چاره‌جو روی دیوار روبرو. از آن اتاق به‌اتاق دیگری که عین آن بود می‌رفت و سپس در را می‌گشود و به‌اتاقی پا می‌نهاد که عین همان اتاق بود و بعد یک اتاق دیگر و همینطور تا بی‌نهایت. از اینکه از این اتاق به آن اتاق

می‌رفت حظ می‌برد، انگار در سرسراهایی راه می‌رفت که دیوارهایش با آیینه‌های موازی پوشیده شده بود. عاقبت پرودنسیو آگیلار دستی به‌شانه‌اش می‌زد. آنوقت از اتاقی به‌اتاق دیگر عقب می‌نشست و، مسیر خود را درجهت مخالف می‌پیمود و بالاخره پرودنسیو آگیلار را در اتاق حقیقت می‌یافت. ولی یک شب، دوهفته پس از آنکه او را به‌تختخوابش بردند، پرودنسیو آگیلار در اتاق مجاور دستی به‌شانهٔ او زد و به‌خیال اینکه آنجا اتاق اصلی است در آنجا ماند. صبح روز بعد، وقتی اورسولا داشت برایش صبحانه می‌برد، در انتهای راهرو چشمش به مردی افتاد که چاق و قد کوتاه بود و لباس سیاه‌رنگی به‌تن داشت و لبهٔ کلاه سیاه‌خود را تا روی چشمان آرام خود پایین کشیده بود. اورسولا فکر کرد: «پروردگارا! حاضرم قسم بخورم که ملکیادس است.» ولی آن مرد کاتائوره بود، برادر ویسیتاسیون که از مرض بیخوابی از خانه فرار کرده بود و دیگر از او خبری نشده بود. وقتی ویسیتاسیون از او دلیل بازگشتش را پرسید او به‌زبان خودشان جواب داد: «برای تشییع جنازهٔ سلطان آمده‌ام.»

آنوقت به‌اتاق خوزه آرکادیو بوئندیا رفتند. با قدرت هرچه تمامتر او را تکان دادند و درگوشش فریاد کشیدند و جلو دهانش آیینه گرفتند، ولی موفق نشدند از خواب بیدارش کنند. بعد، وقتی که نجار برای ساختن تابوت قدش را اندازه می‌گرفت از میان پنجره متوجه شدند که از آسمان گلهای کوچک زردرنگی فرو می‌بارد. باران گل تمام شب به‌صورت طوفانی آرام، برسر شهر بارید. بام خانه‌ها را پوشاند وجلو درها را مسدود کرد. جانورانی که درهوای آزاد می‌خوابیدند درگل غرق شدند. آنقدر از آسمان گل فرو ریخت که وقتی صبح شد تمام خیابان‌ها مفروش ازگل بود و مجبور شدند با پارو و شنکش گلها را عقب بزنند تامراسم تشییع جنازه در خیابانها صورت بگیرد.

آمارانتا در صندلی راحتی چوب بید نشسته بود؛ گلدوزی نیمه کاره‌اش را روی زانو گذاشته بود و غرق تماشای آئورلیانو خوزه بود که با چانهٔ پوشیده از کف صابون، تیغ خود را روی برگ کاکتوس تیز می‌کرد تا برای اولین بار ریش بتراشد. از جوشهای صورتش خون می‌آمد، و هنگامی که خواست به سبیل کم‌پشت طلایی خود طرحی بدهد، لب بالایی را برید. وقتی ریشتراشی به پایان رسید، با قیافهٔ اول خود کوچکترین فرقی نکرده بود ولی آمارانتا با مشاهدهٔ آن اصلاح پر مشقت، حس کرد که از آن دم دیگر رفته رفته پیر می‌شود.

گفت: «برای خودت مردی شده‌ای، عین آئورلیانو وقتی که به سن تو بود.»

او مدتها بود مرد شده بود: از آن روز دوردستی که آمارانتا به خیال اینکه او هنوز بچه است، مطابق معمول در حمام جلو او لخت شد؛ از وقتی که پیلار ترنرا بزرگ کردن بچه را به عهدهٔ او واگذار کرده بود، جلو او لخت می‌شد.

آئورلیانو خوزه بار اولی که چشمش به بدن برهنهٔ او افتاد، اولین چیزی که نظرش را جلب کرد چاك عمیق بین پستانها بود. چنان معصوم بود که پرسید چرا آنطور شده؟ آمارانتا با تظاهر نوك انگشتان را به داخل چاك پستانهایش فرو برد و جواب داد: «سینه‌ام را بریده‌اند.» چندوقت بعد، وقتی بر درد خودکشی پیترو کرسپی فایق شد و بار دیگر حمام کردن با آئورلیانو خوزه را از سر گرفت، او دیگر توجهی به چاك سینه نکرد، در عوض با دیدن پستانهای زیبای آمارانتا و نوك برجسته و ارغوانی رنگشان، با احساسی ناشناس برخود لرزید. بدن اورا زیرنظر می‌گرفت؛ وجب به وجب با معجزهٔ بدن او آشنا می‌شد و در آن احساس ناشناس، پوست بدنش می‌سوخت؛ درست همانطور که پوست بدن آمارانتا در تماس با آب داغ می‌سوخت. از کوچکی عادت داشت که شبها از ننوی خود در بیاید و بغل آمارانتا بخوابد؛ درآغوش او، وحشت از تاریکی را فراموش می‌کرد. ولی از روزی که متوجه برهنگی او شده بود، دیگر ترس از تاریکی نبود که اورا به سوی پشه‌بند آمارانتا می‌کشاند بلکه مشتاق آن بود که وقتی از خواب بیدار می‌شود

نفس گرم آمارانتا را حس کند. صبح روزی از روزهای دوره‌ای که آمارانتا تقاضای ازدواج سرهنگ خرینلدو مارکز را رد کرد، آئورلیانو خوزه از خواب بیدار شد و حس کرد که قادر به نفس کشیدن نیست. انگشتان آمارانتا را حس کرد که مانند هزارپایی کوچک، گرم و مضطرب روی شکم او می‌خزد. خود را به خواب زد. جابه‌جا شد تا جستجوی او را آسانتر کند. آنوقت دست بدون باند سیاه او را حس کرد که مثل یک ماهی کور به میان خزه‌های نگرانی فرو می‌رفت. از آن شب به بعد، گرچه به نظر می‌رسید چیزی را که هر دو می‌دانند ندیده گرفته‌اند ولی هر یک می‌دانست که دیگری نیز آن را می‌داند. در نوعی همدستی نفوذناپذیر با زنجیری محکم به هم پیوستند. آئورلیانو خوزه تا وقتی از سالن صدای آهنگ والس نیمه شب به گوشش نمی‌رسید، نمی‌توانست بخوابد و پیردختر که پوست بدنش کم کم به صورت غم‌انگیزی در می‌آمد تنها وقتی آرام می‌گرفت که حس می‌کرد کسی که گویی خوابگرد است از زیر پشه‌بند به درون رختخوابش می‌خزد، کسی که خود او بزرگش کرده بود و نمی‌دانست که چاره‌جوی تنهایی‌اش خواهد شد. بعداً نه فقط برهنه بغل هم می‌خوابیدند و یکدیگر را نوازش می‌کردند و در آغوش می‌فشردند بلکه درگوشه‌های خانه به دنبال هم می‌دویدند و در هیجانی ابدی و بی‌انتها در هر ساعت روز، در اتاق خواب را به روی خود می‌بستند. یک روز بعدازظهر، وقتی در انبار می‌خواستند یکدیگر را ببوسند، کم مانده بود اورسولا غافلگیرشان کند. بالحنی معصومانه از آئورلیانو خوزه پرسید: «عمه‌ات را خیلی دوست داری؟» او جواب مثبت داد. اورسولا گفت: «آفرین» و آردی را که برای پختن نان لازم داشت وزن کرد و به آشپزخانه برگشت. این حادثه آمارانتا را از جنون خود بیرون کشید. متوجه شد که زیاده از حد جلو رفته است. این دیگر نه بوسه‌بازی با یک پسر بچه بلکه دست و پا زدن در هوسی پیرانه بود؛ هوسی خطرناك و بی‌آتیه. از این رو با یک ضربهٔ ناگهانی عقب کشید و رابطه را یکمرتبه قطع کرد. آئورلیانو خوزه که در آن موقع داشت تعلیمات نظامی را به پایان می‌رساند، عاقبت چشم به حقیقت گشود و برای خوابیدن به سربازخانه رفت. روزهای شنبه، همراه سایر سربازها به میکدهٔ کاتارینو می‌رفت و با بلوغ زودرس خود، برای رفع تنهایی ناگهانی‌اش، بین زنهایی که بوی گل مرده می‌دادند و او در تاریکی با زحمت آنها را به آمارانتا تبدیل می‌کرد، دنبال تسلای خاطری می‌گشت.

چندی بعد، اخبار ضدونقیضی از جنگ رسید. از طرفی، دولت خود پیشروی شورش‌طلبان را تصدیق می‌کرد و از طرفی افسران ماکوندو در بارهٔ مذاکرات راجع به نزدیک شدن برقراری صلح، گزارشهای محرمانه‌ای دریافت می‌کردند. در اوایل ماه آوریل، یک گماشتهٔ مخصوص خود را به سرهنگ

خرینلدومارکز معرفی کرد و به‌او گفت که رهبران حزب در حقیقت با رهبران شورش‌طلب داخلی تماس گرفته‌اند و در صدد خاتمه دادن به‌جنگ هستند و تصمیم دارند در عوض هر سه کرسی از حزب آزادیخواه در مجلس، یک نمایندهٔ اقلیت به‌مجلس بفرستند و برای شورشیانی که خود را تسلیم کنند، تقاضای عفو عمومی بنمایند. گماشتهٔ مخصوص همچنین از طرف سرهنگ آئورلیانوبوئندیا که با شرایط آتش‌بس توافق نداشت، دستور بسیار محرمانه‌ای نیز بهمراه داشت: سرهنگ خرینلدومارکز می‌بایستی پنج‌نفر از بهترین افسران خود را انتخاب کند و کشور را به‌همراهی آنها ترک‌گوید. دستور بطور خیلی محرمانه انجام گرفت؛ یک هفته قبل از اعلام توافق و در میان طوفانی از شایعات ضدونقیض، سرهنگ آئورلیانوبوئندیا، بعد ازنیمه‌شب، به‌اتفاق ده‌نفر از افسرانش که سرهنگ روکه ـ کارنیسرو نیز در میان آنها بود، بطور پنهانی وارد ماکوندو شد. پادگان را گرفتند واسلحه‌ها را زیر خاک مدفون کردند و پرونده‌ها را نابود ساختند و بعد، هنوز سحر نشده، شهر را به‌اتفاق سرهنگ خرینلدومارکز و پنج افسر او ترک گفتند. این عملیات‌آنچنان محرمانه و سریع بود که اورسولا فقط درآخرین لحظه از آن مطلع‌شد. یک‌نفر به‌پنجرهٔ او زد و زمزمه کنان گفت: «اگر می‌خواهید سرهنگ آئورلیانوبوئندیا را ببینید فوراً به‌خیابان بروید.» اورسولا از تخت بیرون‌پرید و با پیراهن خواب از خانه بیرون رفت ولی فقط اسبهایی را دیدکه به‌تاخت دور می‌شدند و شهر را در سکوتی پر ازگردوغبار ترک می‌کردند. فردای آن‌روز فهمیدکه آئورلیانو همراه پدرش رفته است.

ده روز پس‌از اعلام پایان جنگ توسط نمایندهٔ دولت و دستهٔ مخالف اقلیت، خبر اولین قیام مسلحانهٔ سرهنگ آئورلیانوبوئندیا در جبههٔ غربی رسید، ولی قوای اوکه به‌اندازهٔ کافی اسلحه در اختیار نداشت درکمتر از یک هفته از هم پاشید. درطول آن سال، در حالی‌که آزادیخواهان و محافظه‌کاران سعی داشتندبه‌مردم وانمود کنند که کم‌کم به‌توافق می‌رسند، او، هفت‌بار دیگر نیزقیام کرد. یک شب، از یک‌کشتی بادبانی، ریوآچا را به‌توپ بست. پادگان برای تلافی، چهارده نفر از معروفترین‌آزادیخواهان کشور را از رختخواب بیرون‌کشید و تیرباران کرد. یکی از ادارات گمرکی مرزی را بیش از پانزده روز به‌تصرف خود در آورد و از آنجا همه ملت را به‌یک‌جنگ عمومی‌فراخواند. یکی از گروههای اعزامی او، در اقدامی جنون‌آمیز، یعنی پیمودن هزار وپانصد کیلومتر جهت اعلان جنگ در حومهٔ پایتخت، راه خود را به‌مدت سه ماه در جنگل گم کرد. یک بار دیگر به‌بیست‌کیلو متری ماکوندو رسید ولی بخاطر وجود پاسداران دولتی‌مجبورشد درکوهستان نزدیک‌آن منطقهٔ جادویی که سالها قبل

پدرش درآن فسیل یک جنگجوی اسپانیولی را یافته بود، پنهان شود.

ویسیتاسیون درآن ایام مرد. پس ازآنکه از ترس مرض بیخوابی از تاج‌وتخت قبیلهٔ خود چشم پوشید، به‌سعادت مرگ طبیعی دست یافت. آخرین آرزویش این بود حقوقی راکه بیش از بیست‌سال پس‌اندازکرده بود از زیر تختخوابش، از زیر خاک در بیاورند و در اختیار سرهنگ آئورلیانوبوئندیا بگذارند تا بتواند جنگ را ادامه دهد. ولی اورسولا به‌خود زحمت ندادکه آن پول را از زیر خاک بیرون‌بیاورد، چون‌شایع‌شده بودکه سرهنگ آئورلیانوبوئندیا درنزدیکی مرکز استان هنگام پیاده شدن در خشکی به‌قتل رسیده‌است. اعلامیهٔ رسمی مرگ او (و این چهارمین اعلامیه در عرض کمتر از دو سال بود) تقریباً به‌مدت شش‌ماه حقیقت تلقی شده بود چراکه دیگراز او خبری نبود. وقتی اورسولا و آمارانتا سوگواری جدیدی را بر سوگواریهای گذشته افزوده بودند، ناگهان خبر رسیدکه سرهنگ آئورلیانوبوئندیا زنده است. ظاهراً از به‌ستوه آوردن دولت دست برداشته‌بود و به‌قوای فدرالی پیروزسایر جمهوریهای جزایر کارائیب پیوسته بود. هر بار، دورتر و دورتر ازکشور خود، با اسامی مختلف قد علم می‌کرد. بعدها فهمیدندکه هدف او وحدت دادن کلیهٔ نیروهای فدرال امریکای مرکزی جهت از بین بردن رژیم محافظه‌کاران از آلاسکا تا پاتاگونیا[1] بوده است. سالها پس از رفتن ازماکوندو، اولین خبر مستقیمی‌که اورسولا دریافت کرد، یک نامهٔ رنگ‌ورو رفته ومچاله‌شده بودکه دست به‌دست از سانتیاگوی کوبا رسیده بود.

اورسولا در همان حال‌که نامه را می‌خواند، گفت: «او را برای همیشه ازدست داده‌ایم. اگر به‌همین نحو پیش برود عید کریسمس را در انتهای دیگر جهان خواهد گذراند.»

اولین کسی‌که او این حرف را به‌وی زدکه البته اولین کسی هم‌بودکه نامه را به‌او نشان داد ژنرال خوزه‌راکل‌مونکادا[2] شهردار محافظه‌کار ماکوندو پس از پایان جنگ بود. ژنرال مونکادا گفت: «افسوس کـه این آئورلیانو، محافظه‌کار نیست!»

صمیمانه او را تحسین می‌کرد. خوزه راکل‌مونکادا، مانند بسیاری از محافظه‌کاران غیر نظامی، برای دفاع از حزب خود جنگیده بود و درجهٔ ژنرالی را در میدان نبرد بدست آورده بود. از نظامیگری سررشته‌ای نداشت و مانند بسیاری دیگر از همکاران خود و اعضای حزب، ضد نظامی بود. نظامیان را

۱. Patagonia: جنوبی‌ترین قسمت امریکای جنوبی.

2. Jose Raquel Moncada

بیکاره‌هایی بی‌مسلک و توطئه‌چین و جاه‌طلب می‌دانست که فقط قادر بودند غیر نظامیان را بکوبند تا در دوران اغتشاش و آشوب به‌نفع خود سوء استفاده کنند. مردی باهوش و دوست‌داشتنی و سرخ چهره بود، از غذا و تماشای جنگ خروس لذت می‌برد. مردی که زمانی رقیب سرسخت سرهنگ آئورلیانوبوئندیا به‌شمار می‌رفت، موفق شد در قسمت اعظم ساحل قدرت خود را به‌نظامیهای رسمی بقبولاند. یکبار، وقتی به‌اقتضای جنگ مجبور شده بود یک قلعهٔ نظامی را به‌قوای سرهنگ آئورلیانوبوئندیا واگذار کند، دو نامه برای او گذاشت. یکی از نامه‌ها که طولانیتر بود، از او دعوت می‌کرد تا به‌او ملحق شود و جنگ را به‌صورتی انسانیتر در آورد. نامهٔ دیگر، برای همسرش بود که در سرزمین آزادیخواهی زندگی می‌کرد. از او تقاضا کرده بود نامه را به‌دست زنش برساند. از آن پس، حتی در شدیدترین دوره‌های جنگ، هر دو فرمانده، برای ردوبدل کردن زندانیان دستور متارکهٔ جنگی موقت می‌دادند. این مکثها حالت یک نوع جشنواره را داشت و ژنرال مونکادا از فرصت استفاده می‌کرد و در این فواصل به‌سرهنگ آئورلیانوبوئندیا شطرنج یاد می‌داد. باهم دوست صمیمی شدند. حتی به‌این فکر افتادند که عناصر ملی دو حزب را به‌هم بیامیزند و قدرت نظامیان و سیاستمداران را نابود کنند و یک حکومت بشری برقرار کنند که دارای بهترین اصول دو حزب باشد. با خاتمهٔ جنگ، همانطور که سرهنگ آئورلیانوبوئندیا خود را از میان تنگه‌های یک انهدام دایمی به‌جلو می‌راند، ژنرال مونکادا شهردار ماکوندو شد. لباس شخصی پوشید و جای نظامیان را با گارد بدون اسلحه عوض کرد. قوانین عفو را تقویت کرد و به‌چند خانوادهٔ آزادیخواه که در جنگ کشته شده بودند، کمک کرد. موفق شد برای ماکوندو ادارهٔ شهرداری تأسیس کند و در نتیجه به‌عنوان اولین شهردار انتخاب شد. چنان محیط دوستانه‌ای ایجاد کرد که مردم جنگ را یک کابوس پوچ گذشته تلقی کردند.

پدر روحانی نیکانور که در اثر یرقان، علیل و زمینگیر شده بود جای خود را به پدر روحانی کورونل داد که در اولین جنگ فدرال سرباز بود و او را «توله‌سگ» می‌نامیدند. برونوکرسپی که با آمپاروموسکوته ازدواج کرده بود و مغازهٔ اسباب‌بازی و آلات موسیقی‌اش همچنان با موفقیت روبرو بود، یک تئاتر ساخت که گروههای اسپانیولی در آن برنامه اجرا می‌کردند. تئاتر از یک سالن وسیع بدون سقف تشکیل می‌شد که چهار پایه‌های چوبی در آن گذاشته بودند؛ پرده‌ای مخملی با صورتکهای یونانی و سه گیشه به‌شکل کلهٔ شیر داشت که از دهان باز آنها بلیط می‌فروختند. در آن دوره، ساختمان مدرسه را نیز تعمیر کردند.

دون ملچور اسکالونا[3]، معلم پیری از اهالی دهات منطقهٔ باتلاقی، مدیر مدرسه شد. شاگردان تنبل را وادار می‌کرد تا در حیاط با زانو روی آهک راه بروند و با موافقت والدین بچه‌ها، به‌شاگردان پر حرف فلفل قرمز تندوتیز می‌خوراند. آئورلیانوی دوم و خوزه آرکادیوی دوم، دوقلوهای خودسر سانتاسوفیادلاپیداد، با لوحه‌های خود، وگچ و لیوانهای آلومینیومی که اسمشان روی آن نوشته شده بود، اولین شاگردانی بودند که در کلاس مدرسه نشستند. رمدیوس که زیبایی بی‌نظیر موروثی داشت، به اسم «رمدیوس خوشگله» معروف شد. آورسولا، با وجود گذشت زمان و سوگواری پی‌درپی و غم انباشته در دل، پیر نمی‌شد. به‌کمک سانتاسوفیادلاپیداد به‌شیرینی‌پزی خود رونق جدیدی بخشید و در عرض چند سال نه‌تنها ثروتی را که پسرش در جنگ خرج کرده بود، بدست آورد بلکه بار دیگر کدوهای مدفون در زیر تختخوابش را هم از طلای خالص انباشت. می‌گفت: «تا وقتی جان در بدن داشته باشیم، در این دارالمجانین پول خواهد بود.» آئورلیانوخوزه فدرالیستهای کشور نیکاراگوئه را ترک کرد و به‌جاشویی در یک کشتی آلمانی مشغول شد. و یک روز، با جثه‌ای سیاه به‌عظمت یک اسب، وگیس بلند سرخپوستان مصمم به‌ازدواج با آمارانتا وارد آشپزخانهٔ خانه شد.

آمارانتا همینکه چشمش به‌او افتاد، بدون اینکه چیزی گفته باشد بلافاصله دلیل بازگشت او را فهمید. سر میز جرأت نکردند به‌صورت یکدیگر نگاه کنند ولی دو هفته پس از بازگشت یکبار در حضور اورسولا، آئورلیانوخوزه چشمان خودرا به‌چشمان آمارانتا دوخت و به‌او گفت: «مدام به‌تو فکر کرده‌ام.» آمارانتا از دست او می‌گریخت، مواظب بود با او برخورد نکند و تمام سعی خود را بکار می‌برد تا از رمدیوس خوشگله جدا نشود.

روزی که برادرزاده‌اش از او پرسید تا چه مدت خیال دارد باند سیاه دستش را باز نکند، او به‌این تعبیر که به‌باکرگیش اشاره کرده، گونه‌هایش از شرم سرخ شد. با مراجعت او، در اتاق خواب خود را قفل کرد ولی پس از آنکه چند شب متوالی صدای خرخر کردن آرام او را از اتاق مجاور شنید، احتیاط از دست داد و دیگر در اتاق را قفل نکرد. نزدیک دوماه پس از بازگشت او، یک روز صبح زود متوجه شد که وارد اتاق خوابش شده است. به‌جای اینکه همانطور که پیش خود مجسم کرده بود فرار کند، بدون فریاد کشیدن خودرا به‌آن حس شیرین سپرد. حس کرد او دارد به‌درون پشه‌بند می‌خزد،

3. Melchor Escalona

درست مثل موقعی که بچه بود؛ مثل سابق که به‌پشه‌بند او می‌خزید. وقتی درك کرد که او سراپا برهنه است بی‌اختیار عرق سردی کرد. دندانهایش به‌هم خورد و در حالی که صدایش ازکنجکاوی در گلو خفه شده بود، زمزمه کرد: «برو، برو، وگرنه فریاد می‌کشم.» ولی آئورلیانوخوزه دیگر بچه نبود که از تاریکی بترسد و می‌دانست چه باید بکند. از آن شب به‌بعد، نبرد ساکت و بی‌نتیجهٔ آنها که تا سحرادامه می‌یافت، بار دیگر آغاز شد. آمارانتا، خسته، می‌گفت: «من عمهٔ تو هستم. نه فقط از لحاظ سنی جای مادرت هستم بلکه ترا بزرگ کرده‌ام، فقط به‌تو شیر نداده‌ام.» آئورلیانوخوزه سپیده‌دم فرار می‌کرد و شب بعد، قبل از سحر باز می‌گشت. هر بار، وقتی می‌دید که او در اتاق را قفل نکرده است بیشتر تحریك می‌شد. در این مدت حتی یك لحظه هم از خواستن او دست بر نداشته بود. او را در بسترهای تاریك شهرهای تصرف شده می‌یافت، بخصوص در بسترهایی که از همه پست‌تر بودند. او را در بوی خشك شدهٔ باندهای زخمیها، در وحشت آنی خطر مرگ، در همه جا و همه‌وقت می‌دید. از او گریخته بود. سعی کرده بود خاطر او را نه تنها ازطریق مسافت بلکه باخشمی گنگ که همرزمانش آن‌را به‌حساب شجاعت می‌گذاشتند، فراموش کند. ولی هرچه بیشتر تصویراو در تودهٔ کود جنگ می‌غلتید، جنگ به‌آمارانتا بیشتر شبیه می‌شد. اینچنین در تبعید خود زجرکشیده بود و در پی طریقی بود تا با کشتن خود، او را بکشد. سرانجام یك نفر برایش قصهٔ قدیمی مردی را تعریف کرد که با عمهٔ خود ازدواج کرده بود —عمه‌ای که درضمن دختر عمویش هم‌بود.

آئورلیانو خوزه با تعجب پرسیده بود: «مگر کسی می‌تواند با عمه‌اش ازدواج کند؟»

سربازی به‌او جواب داده بود: «البته که می‌تواند؛ تازه ما داریم برضد کشیشها می‌جنگیم تا هرکس که خواست با مادرخودش هم ازدواج کند.»

پانزده روز بعد، جنگ را ترك کرد. آمارانتا را از آنچه در خاطره‌اش بود، پژمرده‌تر و غمگینتر و خجالتیتر و در آغاز آخرین سالهای جوانی یافت، با این حال در تاریکی اتاق خواب، تب‌آلودتر از همیشه، و در خشونت خود ـ دارانه‌اش، دلخواه‌تر از همیشه. آمارانتا که از دست سماجتهای او عاصی بود می‌گفت: «تو جانوری بیش نیستی. محال است کسی بتواند این کار را باعمه‌اش بکند، مگر اینکه از پاپ‌اعظم اجازهٔ مخصوص گرفته باشد.» آئورلیانوخوزه قول می‌داد که به‌رم برود و قول می‌داد تمام قارهٔ اروپا را از روی زانو بپیماید و نعلین پاپ‌اعظم را ببوسد، تا آمارانتا سدها را از سر راهش بردارد. و آمارانتا تکرار می‌کرد که: «تازه، بچه‌هایمان با دُم به‌دنیا خواهند آمد.»

گوش آئورلیانوخوزه به‌این حرفها بدهکار نبود. التماس‌کنان می‌گفت: «حتی اگر آرمادیلو[4] هم به‌دنیا بیایند برایم فرقی نمی‌کند.»

یك روز صبح که از درد تحمل‌ناپذیری مردی خود به‌جان آمده بود به‌میکدهٔ کاتارینو رفت و زنی مهربان و ارزانقیمت و چروکیده پستان پیدا کرد که برای مدتی عطش او را سیراب ساخت. سعی کرد از راه تظاهر به‌بی‌تفاوتی توجه آمارانتا را جلب کند. او را می‌دید که در ایوان نشسته است و با چرخ خیاطی که طرزکارش را با مهارت فرا گرفته بود، مشغول خیاطی است. آمارانتا که حس می‌کرد از دست او خلاص شده است بار دیگر بی‌اراده به سرهنگ خرینلدو مارکز فکر می‌کرد؛ بعدازظهرهایی را که با او تخته‌نرد بازی می‌کرد، با دلتنگی به‌خاطر می‌آورد و حتی در اتاق خواب خود هوس او را می‌کرد. آئورلیانو خوزه نمی‌دانست تا چه حد بازی را باخته است. یك شب که دیگر طاقتش طاق شده بود به اتاق آمارانتا برگشت ولی آمارانتا باعزم جزم او را از خود راند و در اتاق را برای همیشه به‌روی او قفل کرد.

چند ماه پس از بازگشت آئورلیانوخوزه، زنی خوش‌قیافه که بوی عطر یاس می‌داد، همراه پسربچه‌ای که حدود پنج سال از عمرش می‌گذشت وارد خانه شد. زن ادعا می‌کرد که پسربچه، فرزند سرهنگ آئورلیانو بوئندیاست. او را آورده بود تا اورسولا غسل تعمیدش بدهد. در اصل ونسب پسربچهٔ بدون اسم، شك وشبهه‌ای نکردند. عیناً شبیه سرهنگ بود موقعی که او را برای‌آشنا شدن با یخ برده بودند. زن تعریف کرد که بچه با چشمان باز به‌دنیا آمده بود و با نگاه یك آدم بزرگ اطرافیان خود را نگریسته بود. از مژه نزدن او واز طرزنگاهش می‌ترسید. اورسولا گفت: «عین اوست، فقط کم‌مانده با نگاهش صندلیها را بجنباند.» اسم آئورلیانو را به‌او گذاشتند با نام خانوادگی مادرش. قانون تا وقتی پدرش او را به‌رسمیت نمی‌شناخت، اجازه نمی‌داد نام خانوادگی پدرش به‌او داده شود. ژنرال مونکادا پدر تعمیدی او شد و با اینکه آمارانتا اصرار داشت که تربیت او را به‌عهده بگیرد ولی مادر بچه مخالفت کرد.

در آن زمان اورسولا از رسم فرستادن دختران باکره به‌بغل سربازان ـدرست همانطور که مرغهارا با خروسهای نژاد اصیل جفتگیری می‌دهند ـ بی‌خبر بود ولی در عرض آن سه سال از این رسم آگاه شد. ۹ پسر دیگر سرهنگ آئورلیانوبوئندیا را جهت غسل تعمید به‌خانه آوردند. بزرگترین آنها پسر سبزه‌روی عجیبی بود که ده سال از سنش می‌گذشت و چشمان سبزرنگش

۴. Armadillo: جانوری که در امریکای مرکزی و جنوبی یافت می‌شود و بدنش از نه ورقه پوشیده شده که هنگام خطر برای دفاع به‌روی خود می‌کشد.ــم.

کوچکترین شباهتی به‌نژاد پدری نداشت. از هر رنگ و هر سن بچه‌هایی به‌خانه می‌آوردند که تمام‌آنها پسر بودند وحالت تنهایی‌آنها شکی‌در نسبشان باقی نمی‌گذاشت. فقط دوتای آنها از بقیه مشخص بودند. یکی که از سن خود بیشتر رشد کرده بود و دستانش که گویی دارای قدرتی بود که در تماس با هر چیز آن را می‌شکست، گلدانهای گل و سرویسهای غذاخوری را می‌شکست. دیگری پسر بچه‌ای موطلایی بود که چشمان آبی‌رنگ مادرش را داشت و گیسوان بلند و مجعدش شبیه گیسوان زن بود. با آشنایی‌کامل وارد خانه شد؛ درست مثل اینکه در آنجا بزرگ شده است. در اتاق خواب اورسولا یکراست به‌طرف صندوقی رفت و گفت: «رقاصک‌کوکی را می‌خواهم.» اورسولا وحشت‌کرد. صندوق را گشود و در بین اشیاء عتیقه و گردوخاک گرفتهٔ ملکیادس، رقاصک کوکی را که پیترو کرسپی به‌خانه آورده بود و دیگر کسی آن‌را به‌خاطر نمی‌آورد، در حالی‌که لای یک‌جفت جوراب پیچیده شده بود، پیدا کرد. در عرض کمتر از دوازده‌سال، تمام پسرهایی را که سرهنگ در طول و عرض میدانهای نبرد تخم‌ریزی کرده بود، با اسم آئورلیانو و نام خانوادگی مادرشان غسل تعمید دادند: هفده پسر. اوایل، اورسولا جیبهای آنها را پر از پول می‌کرد و آمارانتا تمام سعی خود را به‌کار می‌برد تا آنها را نزد خود نگاه دارد ولی بعداً فقط به‌دادن هدایایی اکتفا می‌کردند و مادر تعمیدی آنها می‌شدند. اورسولا همانطور‌که اسم و نشانی مادرها و محل تولد و تاریخ تولد بچه‌ها را در دفترچه‌ای می‌نوشت می‌گفت: «ما وظیفهٔ خود را با غسل تعمید آنها انجام داده‌ایم. آئورلیانو حسابهای خود را‌کرده است. وقتی برگردد شخصاً در بارهٔ آنها تصمیم خواهد گرفت.» یک روز سر ناهار با ژنرال مونکادا در بارهٔ تخم‌وترکهٔ درهم‌وبرهم پسرش صحبت‌کرد و گفت خیلی مایل‌است‌که یک روز سرهنگ آئورلیانوبوئندیا بازگردد و تمام پسرانش را در خانه دورهم جمع کند.

ژنرال مونکادا گفت: «دوست عزیز، او خیلی زودتر از آنچه انتظار دارید باز خواهد گشت.»

آنچه ژنرال مونکادا می‌دانست و مایل نبود سر میز غذا فاش کند این بود که سرهنگ آئورلیانوبوئندیا مدتی بود سعی داشت طولانیترین و خونینترین و ریشه‌کن‌ترین قیام خود را آغاز‌کند.

اوضاع بار دیگر مثل ماههای قبل از جنگ اول متشنج شده بود. اجازهٔ جنگ خروسها که توسط خود شهردار صادر شده بود بار دیگر لغو شد. سروان آکیلزریکاردو[5]، فرمانده پادگان، قدرت شهرداری را در دست‌گرفت. آزادیخواهان

5. Aquiles Ricardo

او را مردی آشوب برانگیز می‌دانستند. اورسولا به‌آئورلیانوخوزه می‌گفت: «بعداز ساعت شش به‌خیابان نرو، حادثهٔ وحشتناکی رخ خواهد داد.» ولی التماسهای اوبیهوده‌بود. آئورلیانوخوزه دیگر به‌اوتعلق نداشت. چنان‌بود که گویی بازگشت به‌وطن، زندگی‌بدون نگرانی در بارهٔ احتیاجات روزانه‌وتمایلات تنبلانه‌و شهوتپرستی عمویش خوزه‌آرکادیو را در او بیدار کرده‌است. هوس او نسبت به‌آمارانتا بدون اینکه برحافظهٔ اوجریحه‌ای ازخودباقی گذاشته‌باشد، فروکش کرده‌بود. ولگردی می‌کرد، بیلیارد بازی می‌کرد، و علاج تنهایی خود را در زنهای فاحشه می‌جست. پولهایی را که اورسولا اینوروآنور می‌گذاشت و فراموش می‌کرد، کش می‌رفت. عاقبت فقط برای تعویض لباس به‌خانه می‌آمد. اورسولا شکوه می‌کرد که: «همه‌شان سر و ته یک کرباسند؛ تا وقتی بچه هستند خوشرفتار و مطیع و با ادبند، انگار مگس هم نمی‌توانند بکشند، اما تا ریش درمی‌آورند خرابکاری می‌کنند.» بر عکس آرکادیو که هرگز نفهمیده بود مادرش کیست، آئورلیانوخوزه فهمیده بود که پسر پیلارترنرا است. مادرش در خانهٔ خود ننویی بسته بود تا او بتواند بعداز ظهرها در آنجا استراحت‌کند. علاوه بر حس مادر و فرزندی، در تنهایی یکدیگر نیز شریک بودند. پیلارترنرا هرگونه امیدی را از دل بیرون کرده بود. صدای قهقههٔ خنده‌اش، به‌صدای ارگ تبدیل شده بود. پستانهایش از نوازش دستهای بیگانه آویزان شده بود و شکم و رانهایش قربانی سرنوشت پرهیزناپذیر یک زن هرجایی شده بود. قلبش بدون غم پیر می‌شد. چاق و پر حرف بود و باحالت یک فاحشهٔ بدبخت، از امیدهای عقیم ورقهای خود دست شسته بود وتسلی خاطر را در عشقهای دیگران جستجو می‌کرد. در خانه‌ای‌که آئورلیانوخوزه بعداز ظهرها در آن استراحت می‌کرد، دخترهای محله، عشاق چندساعته‌ی خود را ملاقات می‌کردند. وارد خانه می‌شدند و می‌گفتند: «پیلار اتاقت را به‌من قرض بده.» و پیلار جواب می‌داد: «البته» و اگر کسی در آنجا حضور داشت می‌گفت: «از اینکه ببینم بقیه در رختخواب خوش هستند، احساس خوشبختی می‌کنم.»

برای خدمات خود هرگز پول دریافت نمی‌کرد و خواهش آنها را هم‌هرگز رد نمی‌کرد. همانطور‌که مردان بیشماری را که با وجود غروب سن او باز هم به‌سراغش می‌آمدند، از خود نمی‌راند. اینان به‌جای پول و عشق، گاهی فقط کمی لذت به‌او می‌بخشیدند. پنج دختر او‌که شهوت سوزان خود را از مادر به‌ارث برده بودند،از زمان بلوغ، خود را در جاده‌های پرت زندگی گم کرده بودند. از دو پسری که موفق شده بود بزرگ‌کند یکی هنگام جنگیدن در نیروهای سرهنگ آئورلیانوبوئندیا کشته شد و دیگری در سن چهاردسالگی

وقتی داشت قفس چند مرغ را از یکی از دهات منطقهٔ باتلاقی می‌دزدید، دستگیر و زخمی شد. برای او، آئورلیانوخوزه همان مرد بلندقامت و سبزه‌رویی بود که شاه دل فالهای ورق، بیش از نیم‌قرن به‌او وعده می‌داد ومثل تمام کسانی که ورقها برایش می‌فرستادند موقعی به‌دل او رسیده بود که اجلش نزدیک بود. مرگ او را در فال ورق دید.

به‌او گفت: «امشب بیرون نرو و همینجا بخواب. کارملیتا مونتیل[6] بارها از من تقاضا کرده او را با تو همخوابه کنم.»

آئورلیانوخوزه معنی واقعی التماس نهفته در آن پیشنهاد را درک نکرد. در جواب گفت: «به‌او بگو نیمه‌شب منتظرم باشد.»

به‌تئاتر رفت. یک گروه اسپانیولی نمایشنامهٔ خنجر زورو[7] را روی صحنه آورده بود. عنوان اصلی این نمایشنامهٔ زوریلیا[8] خنجر بربرها بود ولی از آنجایی که آزادیخواهان، محافظه کاران را «بربر» می‌نامیدند، عنوان آن به‌دستور سروان آکیلزریکاردو عوض شده بود. آئورلیانوخوزه موقعی که داشت بلیط را در مدخل تئاتر به‌دست بلیط پاره‌کن می‌داد، متوجه شد که سروان آکیلز-ریکاردو همراه دو سرباز مسلح به تفنگ مردم را تفتیش بدنی می‌کند. آئورلیانوخوزه، به‌او اخطار کرد که: «سروان مواظب باشید، کسی که بتواند به‌من دست بزند هنوز به‌دنیا نیامده است.» سروان می‌خواست بزور او را تفتیش کند. آئورلیانوخوزه که مسلح نبود پا به‌دویدن گذاشت. سربازها فرمان آتش را اطاعت نکردند و یکی از آنها گفت: «از خانوادهٔ بوئندیاست.» سروان که از شدت خشم و غضب کور شده بود، تفنگ را از دست او قاپید. در وسط خیابان پاهایش را ازهم بازکرد ونشانه گرفت، فریاد کشید: «قرمساقها! کاش سرهنگ آئورلیانوبوئندیا به‌جای او بود.»

کارملیتامونتیل، دوشیزهٔ بیست ساله که به‌خود عطر بهار نارنج زده بود داشت بستر پیلارترنرا را با برگهای خوشبو می‌پوشاند که صدای شلیک را شنید. سرنوشت آئورلیانوخوزه این بود که سعادتی را که آمارانتا از او دریغ داشته بود در آغوش او بیابد و از او صاحب هفت فرزند شود و در پیری در آغوش او بمیرد. ولی گلولهٔ تفنگی که از پشت او داخل شده بود و از سینه‌اش بیرون رفته بود، در اثر اشتباه فال ورق شلیک شده بود. در حقیقت، بنا به‌فال ورق، کسی که قرار بود آن شب کشته شود سروان آکیلزریکاردو بود. همینطور هم شد. چهار ساعت پس‌از مرگ آئورلیانوخوزه، او هم کشته شد. با شلیک

6. Carmelita montiel   7. Zorro

۸. Jose Sorilla y Moral: شاعر و نمایشنامه‌نویس اسپانیولی (۹۳-۱۸۱۷)-م.

دو گلولهٔ همزمان که هرگز معلوم نشد از کجا شلیک شد به‌زمین افتاد و صدای همهمهٔ جمعیت، شب را لرزاند:

- زنده باد حزب آزادیخواه! زنده باد سرهنگ آئورلیانوبوئندیا!

ساعت دوازده شب، وقتی آئورلیانوخوزه تمام خون خود را از دست داد و درگذشت، کارملیتامونتیل متوجه شد که ورقهای زندگی آتیهٔ خودش همگی سفید است. بیش از چهارصد نفر پشت در تئاتر صف کشیدند و تپانچه‌های خود را در جسد سروان آکیلزریکاردو خالی کردند. دستهٔ پاسداران مجبور شد جسد او را در یک چرخ دستی بگذارد. جسد، با گلوله‌های سربی سنگین، و مثل نانی که در آب خیس کرده باشند متلاشی شده بود.

ژنرال خوزه راکل‌مونکادا، که از تجاوزات ارتش به‌خشم آمده بود، از نفوذ سیاسی خود استفاده کرد و بار دیگر اونیفورم خود را پوشید و قدرت نظامی و غیر نظامی ماکوندو را در دست گرفت. به‌هر حال، انتظار هم نداشت که رفتار صلحجویانه‌اش بتواند جلو آنچه را که اجتناب‌ناپذیر است بگیرد. اخبار ماه سپتامبر ضدونقیض بود؛ از طرفی دولت کنترل سراسری برکشور را اعلام می‌کرد و از طرف دیگر آزادیخواهان اخبار محرمانه‌ای راجع به‌قیامهای مسلحانهٔ داخلی دریافت می‌کردند. رژیم، جنگ را تصدیق نمی‌کرد، تا اینکه پس از یک دادگاه نظامی، ضمن قطعنامه‌ای حکم غیابی اعدام سرهنگ آئورلیانو-بوئندیا اعلام شد. اولین گروهانی که او را زنده دستگیر می‌کرد می‌توانست حکم اعدام را اجرا کند. اورسولا با خوشحالی به‌ژنرال مونکادا گفت: «معلوم می‌شود او برگشته.» ولی ژنرال اطلاعی در این مورد نداشت.

در حقیقت بیش از یک ماه می‌شد که سرهنگ آئورلیانوبوئندیا در کشور بود. اخبار ضدونقیض، اورا در آن واحد در جاهای دوردستی می‌پنداشتند. حتی ژنرال مونکادا نیز بازگشت اورا باور نمی‌کرد تا آنکه رسماً اعلام شد که او دو منطقهٔ ساحلی را تسخیر کرده است. تلگراف را به‌اورسولا نشان داد و گفت: «دوست عزیز، تبریک می‌گویم، او بزودی خواهد آمد.» آنوقت اورسولا برای اولین‌بار اظهار نگرانی کرد و پرسید: «خوب، دوست من، شما چه خواهید کرد؟» ژنرال مونکادا نیز بارها این را از خود پرسیده بود.

جواب داد: «همان کاری که او هم خواهد کرد؛ انجام وظیفه.»

سپیده‌دم اول اکتبر، سرهنگ آئورلیانوبوئندیا با هزار سرباز مسلح به‌ماکوندو حمله کرد. به‌پادگان دستور داده شد تا جان در بدن دارند مقاومت کنند. سرظهر، موقعی که ژنرال مونکادا با اورسولا ناهار می‌خورد، گلولهٔ توپی که شلیکش در تمام محله منعکس شد نمای خزانه‌داری شهرداری را ویران

کرد. ژنرال مونکادا آهی کشید و گفت: «آنها هم به‌اندازهٔ ما مسلح هستند، و تازه از صمیم قلب هم می‌جنگند.» ساعت دو بعد از ظهر، هنگامی که زمین با شلیک توپهای طرفین می‌لرزید، ژنرال مونکادا با اطمینان از اینکه در جنگ شکست می‌خورد، اورسولا را ترک کرد.

به‌او گفت: «از خدا می‌خواهم که امشب آئورلیانو به‌خانهٔ شما نیاید. اگر آمد، از طرف من او را ببوسید چون تصور می‌کنم دیگر او را نبینم.»

آن شب ژنرال مونکادا، پس‌از نوشتن یک نامهٔ طولانی به‌سرهنگ آئورلیانوبوئندیا، درحال فرار ازماکوندو دستگیر شد. در نامه، هدف مشترک خودشان را نسبت به‌انسانی‌تر ساختن جنگ به‌او یادآور شده بود و پیروزی نهایی او را براین نظامیگری بدون معنی و مسما و جاطلبی سیاستمداران هر دو حزب، آرزو کرده بود. فردای آن‌روز، سرهنگ آئورلیانوبوئندیا با او در خانهٔ اورسولاناهارخورد. او رابه‌انتظار تصمیم‌دادگاه نظامی‌انقلابی،درآنجا نگاه‌داشته بودند. مجمع دوستانه‌ای بود؛ درهمان حال که دوحریف جنگ‌را فراموش کرده بودند تاخاطرات‌گذشته را به‌یاد بیاورند، اورسولا بنحو غم‌انگیزی حس کرد که پسرش درآنجا مزاحمی‌بیش نیست. از لحظه‌ای که او واردشده بود این راحس کرده‌بود. همراه چندگارد نظامی، باسروصدای فراوان واردشدند و اتاقهارا زیرورو کردند تا مطمئن‌شوند که خطری متوجه‌شان نیست. سرهنگ آئورلیانوبوئندیا نه‌تنها شخصاً‌این اجازه را داد بلکه‌دستور اکید صادر کرد که‌تا وقتی دورادور خانه رانگهبان مسلح نگذاشته‌اند هیچکس، حتی اورسولا، حق ندارد بیش از سه متر به‌او نزدیک شود. اونیفورمی که پوشیده‌بود هیچگونه درجه‌ای‌نداشت. چکمه‌های بلندش با گل‌وخون خشک شده، پوشیده شده بود. تپانچه‌ای به‌کمر بسته بود که در جلدش باز بود و دستش که مدام به‌دستهٔ هفت‌تیر بود از اضطراب و هیجان نگاهش حکایت می‌کرد. سرش که موهایش کمی ریخته بود و پوستش خشک شده بود، گویی روی آتش سلایمی پخته شده است. پوست چهره‌اش که از نمک دریاهای کارائیب سوخته بود، نوعی صلابت فلزی به‌خود گرفته بود و با یک نوع زنده‌دلی که بدون شک با خونسردی باطنی‌اش ارتباط داشت، از پیر شدن دوری کرده بود. از وقتی آنجا را ترک کرده بود، قد بلندتر، استخوانی‌تر، و رنگ پریده‌تر شده بود و اولین علائم مقاومت در برابر غم غربت در او ظاهر شده بود. اورسولا به‌خود گفت: «پروردگار من، او مبدل به‌سردی شده که هر کاری ازش برمی‌آید.» همینطور هم بود. شال سرخپوستان «آزتک»[۹] که برای آمارانتا آورده بود، یادآوری خاطرات گذشته، داستانهای مسخره‌اش

۹. Aztec: سرخپوستان مکزیکی.-م.

که سر ناهار تعریف می‌کرد، همهٔ این خاکسترهای خاموشی از خوش‌مشربی زمان دیگری حکایت می‌کرد. به‌محض اینکه دستور تدفین مردگان در قبرهای مشترک اجرا شد، محاکمات عجولانهٔ جنگی را به‌عهدهٔ سرهنگ روکه کارنیسرو واگذار کرد و خود عهده‌دار وظیفهٔ دشوار برقرار کردن اصلاحات اساسی گردید تا از رژیم محافظه‌کاران حتی ریگی هم در آنجا باقی نماند. به‌معاونین خود می‌گفت: «باید کارها را بخوبی انجام دهم تا سیاستمداران حزب در مقابل عملی انجام شده واقع شوند.» در آن موقع بود که تصمیم گرفت قباله‌های مالکیت اراضی را که مربوط به‌صد سال قبل به‌اینطرف می‌شد، مرور کند. به‌تجاوزات قانونی برادرش خوزه‌آرکادیو پی برد. قباله‌ها را فسخ کرد و برای انجام آخرین عمل مؤدبانهٔ خود، ساعتی از کار دست کشید و به‌دیدن ربکا رفت تا او را در جریان تصمیمات خود بگذارد.

بیوه‌زن منزوی که زمانی محرم اسرار عشقهای او بود و لجبازیش جان او را نجات داده بود، در تاریکی خانه، به‌شبحی از گذشته‌ها تبدیل شده بود. پیراهن سیاه آستین بلندش او را مانند زره در خود گرفته بود. قلب خاکستر شده‌اش اطلاعات گنگ و مبهمی از جنگ داشت. سرهنگ آئورلیانو بوئندیا به‌نظرش رسید که درخشندگی فسفر استخوانهای او از زیر پوست بدنش پیداست و در محیط سرگباری حرکت می‌کند که هنوز بوی پنهان باروت از آن به‌مشام می‌رسد. به‌او پیشنهاد کرد تا از شدت سوگواری خود بکاهد و در و پنجرهٔ خانه را بگشاید و جهان را بخاطر مرگ خوزه‌آرکادیو عفو کند. ولی ربکا اکنون در ماورای هرگونه غرور و تکبر بود. پس‌از جستجوی فراوان و بیهوده در مزهٔ خاک، در نامه‌های معطر پیترو کرسپی، و در آغوش طوفانی شوهرش، عاقبت آرامش را در خانه‌ای یافته بود که خاطرات، جان گرفته بودند و به‌صورت انسان در میان اتاقهای سوت‌وکور، می‌گشتند. در صندلی راحتی لمیده بود و به‌سرهنگ آئورلیانوبوئندیا خیره شده بود، گویی او کسی است که به‌شبحی از گذشته شباهت پیدا کرده است. ربکا از خبر اینکه اراضی خوزه آرکادیو را به‌مالکان قانونی‌شان مسترد می‌کردند حتی ناراحت نشد.

آهی کشید و گفت: «آئورلیانو، تو هر تصمیمی بگیری انجام می‌شود. من همیشه فکر می‌کردم و حالا برایم ثابت شد که تو مرد خدانشناسی هستی.»

تجدیدنظر در اسناد اراضی، همزمان با دادگاههای نظامی به‌ریاست سرهنگ خرینالدومارکز که حکم اعدام کلیهٔ افسران کادر ثابت نظامی را که توسط انقلابیون زندانی شده بودند، صادر می‌کرد، خاتمه یافت. آخرین محاکمهٔ نظامی، محاکمهٔ خوزه راکل‌مونکادا بود. اورسولا مداخله کرد و به سرهنگ

آئورلیانوبوئندیا گفت: «ما تا به‌حال شهرداری به‌خوبی او در ماکوندو نداشته‌ایم. لزومی ندارد از خوشقلبی او و از لطفی که به‌همهٔ ما دارد صحبت کنم؛ چون تو خودت بهتر از هرکس او را می‌شناسی.» سرهنگ آئورلیانوبوئندیا نگاهی ناراضی به‌او انداخت و جواب داد: «من قادر نیستم مسؤولیت عدالت را به‌عهده بگیرم. اگر در این مورد حرفی دارید آن‌را در دادگاه نظامی بگویید.»

اورسولا نه تنها این کار را کرد بلکه تمام مادران افسران شورش‌طلب اهل ماکوندو را نیز برای شهادت همراه خود برد. پیرزنهایی که بنیانگذار شهر بودند و بسیاری از آنها در عبور از کوهستان نیز شرکت کرده بودند، یک به‌یک صفات برجستهٔ ژنرال مونکادا را ستودند. اورسولا در صف آخر نشسته بود. تبختر غم‌انگیزش، سنگینی نامش و حرارت قانع‌کنندهٔ جملاتش برای لحظه‌ای ترازوی عدالت را دچار نوسان کرد؛ گفت: «شما این بازی وحشتناک را خیلی جدی گرفته‌اید و البته حق دارید چون وظیفهٔ شماست، ولی فراموش نکنید که ما تا وقتی جان در بدن داریم و مادر شما هستیم، هر چقدر هم شورش‌طلب باشید، حق داریم با اولین بی‌احترامی، شلوارتان را پایین بکشیم و با شلاق به‌جانتان بیفتیم.» جملات او هنوز در ساختمان مدرسه که تبدیل به‌سربازخانه شده بود طنین‌انداز بود که دادگاه برای شور تعطیل شد. نیمه شب، ژنرال خوزه‌راکل‌مونکادامحکوم به‌اعدام‌شد. سرهنگ‌آئورلیانوبوئندیا باوجود اعتراضات خشونت‌آمیز اورسولا، حکم اعدام را تخفیف نداد. هنوز سحر نشده، در اتاقی که به‌عنوان سلول زندان از آن استفاده می‌شد به‌ملاقات محکوم به‌اعدام رفت.

به‌او گفت: «دوست من، فراموش نکن که این من نیستم که تو را محکوم به‌اعدام می‌کنم بلکه انقلاب است که تو را تیرباران می‌کند.»

ژنرال مونکادا با ورود او حتی از روی تخت سفری بلند هم نشد.

جواب داد: «دوست من، گورت را از اینجا گم کن.»

سرهنگ آئورلیانوبوئندیا از وقتی بازگشته بود تا آن لحظه فرصت نکرده بود خوب او را نگاه کند. از اینکه او آنطور پیر شده بود، از لرزیدن دستانش، و از تسلیم بودن او در برابر مرگ که کمی بر حسب عادتش بود، تعجبی نکرد. احساس تحقیر خود را به‌حساب ترحم گذاشت، گفت: «تو بهتر از من می‌دانی که کلیهٔ دادگاههای نظامی حرف مفت است. تو در حقیقت قصاص جنایت دیگران را پس می‌دهی. چون این مرتبه، ما به هر قیمتی شده در جنگ پیروز خواهیم شد. اگر تو جای من بودی این کار را نمی‌کردی؟»

ژنرال مونکادا از جا بلند شد تا قاب ضخیم عینکش را با پایین پیراهنش تمیز کند، گفت: «شاید. ولی آنچه مرا نگران می‌کند این نیست که

تو مرا تیرباران بکنی یا نه. چون تیرباران برای امثال من در حکم مرگ طبیعی است.» عینکش را روی تخت گذاشت و ساعت و زنجیرش را بازکرد؛ ادامه داد: «نگرانی من از این است که می‌بینم تو با آن نفرتی که از نظامیها داشتی، با آنهمه مبارزه بر ضد آنها و آنهمه تفکر در بارهٔ آنها، خودت عاقبت مثل آنها شده‌ای. هیچ آرمانی در زندگی ارزش اینهمه سرافکندگی و خفت را ندارد.» حلقهٔ ازدواج و مدال مریم چاره‌جو را در آورد وکنار عینک و ساعت خود گذاشت و اینچنین به‌صحبت خود خاتمه داد: «اگر به‌همین ترتیب پیش بروی نه‌تنها مستبدترین و خون‌آشامترین دیکتاتور تاریخ ما خواهی شد بلکه برای آسایش خیال خودت حتی اورسولا را هم محکوم به‌اعدام خواهی کرد.» سرهنگ آئورلیانو بوئندیا مانند دیواری نفوذناپذیر بر جای خود ایستاده بود. ژنرال مونکادا، عینک و مدال و ساعت و حلقهٔ ازدواج خود را به او داد و لحن صدایش را عوض کرد.

گفت: «من تو را احضار نکردم تا سرزنشت کنم، فقط می‌خواستم از تو خواهش کنم اینها را برای همسرم بفرستی.»

سرهنگ آئورلیانوبوئندیا آنها را در جیب گذاشت.

ـ هنوز در مانائوره است؟

ژنرال مونکادا گفت: «هنوز در مانائوره است؛ در همان خانهٔ پشت کلیسا، همانجا که نامه را برایش فرستادی.»

سرهنگ آئورلیانوبوئندیا گفت: «خوزه راکل، این کار را باکمال میل انجام می‌دهم.»

وقتی به‌هوای مه‌آلود آبیرنگ قدم گذاشت، چهره‌اش مانند سحرگاه دیگری درگذشته نمناک شد و تازه آن‌وقت به‌یادش آمد که دستور داده حکم اعدام را به‌جای جلو دیوار قبرستان، در حیاط اجرا کنند. جوخهٔ آتش که پشت در صف کشیده بود با تشریفات تمام، گویی او مهمترین مقام مملکت بود، مراسم احترام را نسبت به‌او بجا آورد.

دستور داد: «حالا می‌توانید او را بیرون بیاورید.»

سرهنگ خرینلد ومارکز پیش از همه متوجه خلأ جنگ شد. در مقام فرماندهی نظامی و غیر نظامی ماکوندو، هفته‌ای دوبار با سرهنگ آئورلیانوبوئندیا گفتگوی تلگرافی داشت. اوایل ارتباط فقط مسیر جنگ را تعیین می‌کرد. طرح دقیق جنگ در هر لحظه و هر نقطه معلوم شده بود و مسیر آیندهٔ آن نیز پیشبینی می‌شد. گرچه سرهنگ آئورلیانوبوئندیا به‌هیچکس، حتی نزدیکترین دوستش، اجازه نمی‌داد تا با او خودمانی بشود با این حال لحن دوستانه‌اش کافی بود تا از سوی دیگر خط شناخته شود. بیشتر اوقات گفتگو را بیش از زمان معین شده طول می‌داد و آن را با شرح حوادث خانوادگی در هم می‌آمیخت. رفته‌رفته، همچنانکه جنگ شدیدتر می‌شد و دامنه‌اش وسعت می‌یافت، تصویر او نیز در خیالش محو می‌گردید. شاخص بودن لحنش دورتر و تردیدآمیزتر و کلامش عاری از معنا می‌شد. آنوقت سرهنگ خرینلدومارکز فقط گوش می‌داد و از فکر اینکه با ناشناسی از دنیای دیگر در تماس تلگرافی است، ناراحت می‌شد. به‌سیز تلگراف می‌کوفت و چنین خاتمه می‌داد: «آئورلیانو، فهمیدم، زنده باد حزب آزادیخواه.»

بدین نحو عاقبت خرینلدومارکز هرگونه تماس با جنگ را از دست داد. آنچه زمانی حقیقیترین فعالیت و شدیدترین علاقهٔ جوانی‌اش بود، به رابطه‌ای دوردست، به‌خلأ، تبدیل شد. تنها پناهگاهش اتاق خیاطی آمارانتا بود. هر روز بعدازظهر به‌دیدن او می‌رفت. تماشای دستهای او که با دقت آن توده ابرتوری‌را حاشیه‌دوزی می‌کرد و دستهٔ چرخ خیاطی را به‌دست رمدیوس خوشگله می‌داد تا بچرخاند برایش لذتبخش بود. ساعتها، بی‌آنکه با هم حرفی بزنند، می‌نشستند و فقط به‌مصاحبت یکدیگر اکتفا می‌کردند.

ولی همانطور که آمارانتا باطناً از زنده نگاه داشتن آتش وفاداری او احساس رضایت‌می‌کرد، خوداو از طرح گنگ قلبش بیخبر بود. وقتی‌خبر بازگشت او رسیده بود، آمارانتا حس کرده بود که از شدت اضطراب چیزی نمانده خفه

شود، ولی وقتی او را دید که جزو گاردهای سرهنگ آئورلیانو بوئندیا وارد خانه شد، حس کرد که هر آن ممکن است از یأس نقش بر زمین شود. او را دید که در زیر فشار تبعید خرد شده است و در اثر گذشت زمان و فراموشی پیر شده است. بازوی‌چپش به‌گردن آویخته بود؛ از شدت عرق و گرد وخاک زشت و کثیف شده بود و بوی گوسفند می‌داد. آمارانتا فکر کرد: «خدای من، این آن مردی نیست که انتظارش را می‌کشیدم.»

فردای آن روز، او اصلاح کرده و تمیز، با سبیلهای ادوکلن‌زده به‌خانهٔ آنها آمد. باند خون‌آلودش را بازکرده بود و کتاب دعایی با جلد صدفی برای آمارانتا هدیه آورده بود.

آمارانتاگفت: «مردها چقدر عجیبند! از یک‌طرف تمام عمر خود را به‌جنگ با کشیشها می‌گذرانند و از طرف دیگر کتاب دعا هدیه می‌دهند.» بجز این جمله چیزی دیگر به‌فکرش نرسید.

از آن پس، او، حتی در سختترین دورهٔ جنگ، هر روز به‌دیدن آمارانتا می‌آمد و موقعی که رمدیوس خوشگله آنجا نبود، دستهٔ چرخ خیاطی را او می‌چرخانید. آمارانتا از استقامت و صداقت و فروتنی مردی که آنچنان صاحب نفوذ و قدرت بود احساس ناراحتی می‌کرد. می‌دید که اونیفورم نظامی خود را در سالن از تن در می‌آورد تا بدون سلاح وارد اتاق خیاطی شود. با این حال، گرچه او چهار سال عشق خود را به‌او اظهار و تکرارکرد ولی آمارانتا هر بار به‌نحوی، بدون اینکه او را از خود برنجاند، تقاضایش را رد کرد. گرچه نتوانسته بود عاشق او بشود ولی بدون او نیز دیگر نمی‌توانست زندگی کند. رمدیوس‌خوشگله که آنقدر نسبت به‌همه چیز بی‌تفاوت بود که تصور می‌کردند مغزش رشد نکرده است، نسبت به‌اینهمه وفاداری بی‌تفاوت نبود و حق را به‌جانب سرهنگ خرینلدومارکز می‌داد. ناگهان آمارانتا متوجه شد دختربچه‌ای که خودش بزرگش کرده است و به‌سن بلوغ نزدیک می‌شود، زیباترین مخلوقی‌شده که تا آن روز در ماکوندو وجود داشته است. حس کرد کینه‌ای که زمانی نسبت به‌ربکا داشته، بار دیگر در قلبش رخنه می‌کند. از پروردگار تقاضا کرد که مجبور نشود آرزوی مرگ رمدیوس خوشگله را به‌دل راه دهد؛ و او را از اتاق خیاطی بیرون کرد. درآن دوره‌بود که سرهنگ خرینلدومارکز خلأ و نفرت جنگ را حس کرد. تاآنجا که می‌توانست به‌گوش آمارانتا خواند وبه‌اولطف ومهربانی کرد و حاضر شد بخاطر او، افتخاری را که در راه نیل بدان بهترین سالهای عمر خود را فنا کرده بود، از دست بدهد. ولی نتوانست آمارانتا را به‌ازدواج با خود راضی کند. دربعدازظهر روزی‌ازروزهای ماه‌اوت،آمارانتا که ازسنگینی تحمل‌ناپذیر

سرسختی خود خسته شده بود، پس از آنکه آخرین جواب را به‌او داد در اتاق را به‌روی خود قفل کرد تا برتنهایی خود تا آخر عمر اشک بریزد.

به‌اوگفت: «بهتر است یکدیگر را فراموش کنیم. ما دیگر برای این چیزها خیلی پیر شده‌ایم.»

همان روز بعدازظهر، سرهنگ خرینلدومارکز، به‌تلگرافی ازجانب سرهنگ آئورلیانوبوئندیا جواب داد؛ یک گفتگوی تلگرافی عادی بود. سرهنگ خرینلدو-مارکز بی‌آنکه بتواند جنگ را خاتمه دهد، به‌خیابان‌های متروک و به‌قطرات آبهای درخشان روی درختان بادام نگاهی انداخت و حس کرد در تنهایی غرق می‌شود.

غمگین و افسرده، بر کلیدهای دستگاه تلگراف کوفت‌وگفت: «آئورلیانو، در ماکوندو باران می‌بارد!»

سکوتی طولانی روی خط برقرار شد و سپس دستگاه با حروف بیرحمانهٔ سرهنگ آئورلیانوبوئندیا از جا پرید.

علامات چنین می‌گفت: «خرینلدو، چرا احمق شده‌ای! طبیعی است که در ماه اوت باران ببارد.»

روزگار درازی بود که او را ندیده بود؛ پس از عکس‌العمل رذیلانهٔ او سخت بد حال شد. دو ماه بعد، وقتی سرهنگ آئورلیانوبوئندیا به‌ماکوندو بازگشت این بدحالی تبدیل به‌حیرت شد. حتی اورسولا نیز از تغییراتی که در آئورلیانو پیش آمده بود، متحیر شده بود. بی سرو صدا، و بدون محافظ بازگشت. با وجودگرمای شدید خود را در شنلی پیچیده بود و سه معشوقه به‌همراه آورده بود. هرسه را در یک خانه جا داد و بیشتر اوقات را در آن خانه، در ننوی خود می‌گذراند. نسبت‌به‌تلگرافهایی که وضع عادی جنگ راگزارش می‌کرد، چندان علاقه‌ای از خود نشان نمی‌داد. یک بار، سرهنگ خرینلدو مارکز دربارهٔ تخلیهٔ محلی در مرز از او دستور خواست. احتمال این خطر می‌رفت که جنگ در آنجا بین‌المللی شود. آئورلیانوگفت: «با اینگونه مزخرفات وقت مرا نگیر، با پروردگار متعال مشورت کن.»

شاید بتوان آن دوره را حساسترین دورهٔ جنگ به‌حساب آورد. مالکان آزادیخواه که خودشان ابتدا قیام را آغازکرده بودند درخفا بامالکان محافظه‌کار ساختند تا از تجدید نظر درقباله‌های اراضی جلوگیری کنند. سیاستمدارانی که از تبعیدگاه خود در جنگ سرمایه‌گذاری می‌کردند، تصمیمات قوی و مؤثر سرهنگ آئورلیانوبوئندیا را رد کردند؛ ولی حتی عقب‌نشینی این قدرت با نفوذ و مؤثر نیز او را ناراحت نکرد. شعرهای خود راکه بیش از پنج دفتر می‌شد دیگر نخواند و

آنها را در ته صندوق فراموش کرد. هنگام شب، یا خواب بعدازظهر، یکی از زنها را به‌ننوی خود می‌خواند و شهوت حیوانی خود را با او فرو می‌نشاند و سپس با خیال راحت به‌خواب سنگینی فرو می‌رفت. به‌تنها چیزی که اطمینان داشت این بود که قلب‌گیجش تا ابد محکوم به‌دو دلی خواهد بود. او که از افتخارات بازگشت وپیروزیهای قابل‌توجه خود سرمست بود، ابتدا نظری به‌پرتگاه عظمت انداخته بود. از اینکه دوک‌مارلبورو راکه در فنون جنگی استاد او بود، در دست راست خود بنشاند حظ می‌برد. اوکسی بود که پنجهٔ پلنگ و لباسهای پوستش احترام بزرگان و ستایش خردسالان را برمی‌انگیخت. در آن موقع بود که دستور داد هیچکس، حتی اورسولا حق ندارد بیش از سه متر به‌او نزدیک شود. از مرکز یک‌دایرهٔ‌گچی که به‌هرجا وارد می‌شدافرادگارد شخصی‌اش برزمین ترسیم می‌کردند و فقط اوحق داشت در آن پای بگذارد، با دستورهای کوتاه وغیرممکنی سرنوشت دنیا را تعیین می‌کرد. پس از تیرباران ژنرال مونکادا، جهت برآوردن آخرین آرزوی قربانی خود، با عجله به‌مانائوره رفت. بیوه‌زن عینک و مدال گردن و ساعت و حلقهٔ ازدواج راگرفت ولی به‌او اجازه نداد پا به‌خانه‌اش بگذارد.

به‌اوگفت: «سرهنگ، داخل نشوید. در جنگ شما فرمان می‌دهید ولی در خانه‌ام، من فرمان می‌دهم.»

سرهنگ آئورلیانوبوئندیا کینهٔ خودرا نشان‌داد ولی فقط موقعی احساس آرامش کرد که‌گارد شخصی‌اش خانهٔ بیوه‌زن راغارت کرد و جز توده‌ای خاکستر، چیزی باقی نگذاشت. آنوقت بود که سرهنگ خرینلدو مارکز به‌اوگفت: «آئورلیانو مواظب قلب خودت باش، داری زنده زنده می‌گندی!» در آن موقع، آئورلیانو دومین مجمع فرماندهان عمدهٔ انقلابیون را تشکیل داد. از هر صنف و طبقه‌ای در این مجمع یافت می‌شد: ایده‌آلیست، جاه‌طلب، ماجراجو، منزجرین از اجتماع، و حتی جنایتکاران و ولگردهای عادی. یک نفر هم بین آنها بود که قبلاً عضو حزب محافظه‌کاران بود و برای خلاصی از محاکمه بخاطر بالاکشیدن‌سرمایه‌ها به‌شورش طلبان پیوسته بود. عده‌ای از آنها حتی نمی‌دانستند به‌چه منظور مبارزه می‌کنند. در میان جمعی که اختلاف طبقاتی فاحش‌شان کم مانده بود یک انفجار داخلی برپاکند، یک قدرت با نفوذ به‌چشم می‌خورد: ژنرال تئوفیلووارگاس[1] سرخپوستی اصیل، وحشی و بیسواد، خبث‌طینت، سکوت، و حالت مسیح وار او افرادش را بی اختیار به‌فداکاری وامی‌داشت. سرهنگ آئورلیانوبوئندیا این مجمع را به‌منظور متحد ساختن فرماندهان شورش‌طلب بر ضد سیاستمداران تشکیل داده بود. ژنرال تئوفیلو وارگاس در عرض چند ساعت، ائتلاف زبده‌ترین

1. Teofilo Vargas

فرماندهان را از بین برد و خود فرماندهی کل قوای مرکزی را به‌عهده‌گرفت. سرهنگ آئورلیانوبوئندیا به‌افسران خودگفت: «باید مواظب این جانور باشیم. این مرد برای ما از وزیر جنگ هم خطرناکتر است.»

آن وقت سروان جوانی که خجول بودنش برهمه واضح بود، انگشت سبابهٔ خودرا با احتیاط بالا آورد؛ پیشنهاد کرد: «خیلی آسان است جناب سرهنگ، باید او را کشت.»

خونسردی این پیشنهاد نبودکه سرهنگ آئورلیانوبوئندیا را ناراحت کرد بلکه چون یک ثانیه قبل، همان فکر به‌مغز خودش هم خطورکرده بود، وحشتزده شد.

گفت: «ازمن انتظار نداشته باشید چنین دستوری صادرکنم.»

درواقع هم چنین دستوری صادر نکرد. ولی دو هفته بعد، ژنرال تئوفیلو‌وارگاس درکمینگاهش به‌ضرب ساطور قطعه قطعه شد و سرهنگ آئورلیانوبوئندیا فرماندهی کل قوای مرکزی را به‌عهده‌گرفت. همان شب، موقعی که قدرت او از طرف کلیهٔ نیروهای شورشی به‌رسمیت شناخته شد ناگهان از خواب پرید و فریادزنان دستور داد برایش یک پتو بیاورند. سرمایی درونی که استخوانهایش را می‌لرزاند و حتی در آفتاب نیز او را عذاب می‌داد، چندین ماه مانع از خواب او شد و عاقبت برایش به‌صورتی عادی در آمد. سرمستی قدرت رفته رفته در زیر امواج عذاب خرد می‌شد. برای اینکه سرمای درونی را چاره کند دستور دادافسر جوانی راکه کشتن ژنرال تئوفیلووارگاس را پیشنهاد کرده بود، تیرباران کنند به‌محض اینکه دستوری می‌داد، قبل از اینکه مهلتی برای تجدید نظر داشته باشد، بلافاصله اجرا می‌شد و همیشه هم دستورهایش فجیع‌تر از آنچه می‌خواست اجرا می‌شد. رفته رفته در انزوای قدرت وسیع خودگم شد و مسیر خود را از دست داد. ازسرور و شادی دهات تصرف شده ناراحت می‌شد و به‌نظرش می‌رسید که آنهاهم کسانی هستند که قبل از او، همانطور برای دشمن شادی کرده‌اند. به‌هر جا می‌رفت پسران جوانی را می‌دید که با چشمان خودش به‌او نگاه می‌کنند و با صدای خودش با او حرف می‌زنند و با همان سوءظنی که او با آنها برخورد می‌کرد با او برخورد می‌کنند؛ می‌گفتند که پسران او هستند. حس می‌کرد وجودش مانند تکرار یک تصویر به‌هر طرف پخش شده و تکثیر یافته است. بیش از پیش احساس تنهایی می‌کرد. تصور می‌کرد افسرانش فریبش می‌دهند. با دوک‌مارلبورو نزاع کرد؛ می‌گفت: «بهترین دوست، کسی است که همان لحظه مرده باشد.» از تردید خود، و از حلقهٔ آن جنگ ابدی که او را هر آن پیرتر و خسته‌تر درخود می‌فشرد، خسته شده بود. بیش از پیش حس می‌کرد که خارج

ازآن دایرهٔگچی یک نفر دیگر هم وجود دارد. یک نفرکه محتاج پول بود، یک نفرکه پسرش سیاه‌سرفه‌گرفته بود، یک نفرکه آرزو می‌کرد برود و تا ابد بخوابد چون دیگر بیش ازآن تحمل طعم تهوع‌آور جنگ را در دهانش نداشت، یک‌نفر که باوجود تمام این حرفها، خبردار جلوش می‌ایستاد و اطلاع می‌داد: «جناب سرهنگ، وضع عادی است.» و عادی بودن درست وحشتناکترین قسمت آن جنگ بی‌انتها بود. دیگر خبری نمی‌شد و اتفاقی نمی‌افتاد. پیشگوییهایش نیز ترکش کرده بودند؛ تنها، با سرمایی که تا آخر عمر دست ازسرش برنداشت پناه خود را در ماکوندو، درحرارت خاطرات گذشته‌اش جستجوکرد. بی‌اعتنایی‌اش به‌مرحله‌ای رسیدکه وقتی ورود نمایندگان حزب را جهت مذاکره برای خاتمهٔ جنگ به‌او اطلاع دادند در ننویش غلتی زد و بی‌آنکه کاملاً بیدار شودگفت: «ببریدشان پیش فاحشه‌ها!»

شش وکیل فراک پوشیده بودند وکلاه سیلندری به‌سر داشتند و گرمای کشندهٔ ماه نوامبر را با بردباری فیلسوفانه‌ای تحمل می‌کردند. اورسولا آنها را در خانه‌اش جای داد. تمام روز را در اتاق، باکنفرانسهای کجدار و مریز می‌گذراندند و طرفهای غروب به‌همراه چند محافظ و نوازندهٔ آکوردئون به‌میکدهٔ کاتارینو می‌رفتند.

سرهنگ آئورلیانوبوئندیا دستور می‌داد: «مزاحم آنها نشوید، چون می‌دانم آنها چه می‌خواهند.» دراوایل ماه‌دسامبر، مذاکره‌ای که آنهمه‌منتظرش بودند و پیشبینی می‌کردند که مذاکره‌ای طولانی باشد، درعرض کمتر از یک ساعت پایان یافت.

آن روز درسالن‌گرم، درکنار شبح پیانولا که ملافهٔ سفیدی مثل کفن روی آن کشیده بودند، سرهنگ آئورلیانوبوئندیا در وسط دایرهٔگچی ننشست، بین پتوی پشمی به‌دور خود پیچید و بین مشاوران سیاسی خود، روی یک صندلی نشست و در سکوت، مختصر پیشنهادهای نمایندگان راگوش داد. پیشنهاد اول آنها این بودکه او بخاطر ازدست ندادن پشتیبانی مالکان آزادیخواه، از تجدید نظر درقباله‌های اراضی چشمپوشی کند. تقاضای دوم آنها این بودکه ازمبارزه با مقامات مذهبی دست بکشد تا پشتیبانی کاتولیکها را ازدست ندهد؛ و بالاخره ازبرقراری حقوق مساوی برای اطفال غیرقانونی و حرامزاده صرفنظرکندتاکانون خانوادگی مردم به‌هم نخورد.

سرهنگ آئورلیانوبوئندیا لبخندی زد وگفت: «پس دراین صورت‌همگی ما داریم برای بدست آوردن یک چیز مبارزه می‌کنیم: قدرت.»

یکی از نمایندگان پاسخ داد: «این اصلاحات مربوط به‌تدابیر جنگی است. در حال حاضر، نقشهٔ اصلی، وسعت دادن زمینهٔ ملی جنگ است. پس از آن خواهیم دید چه می‌توان کرد.»

یکی از مشاوران سیاسی سرهنگ آئورلیانوبوئندیا بشتاب مداخله کرد وگفت: «شما ضد ونقیض می‌گویید. اگر این اصلاحات مفید است، پس حزب محافظه کار حزب خوبی است. اگر موفق شویم توسط آنها زمینهٔ ملی جنگ را گسترش دهیم، آنوقت بنابرگفتهٔ شما این رژیم زمینهٔ ملی وسیعی خواهد داشت؛ به عبارت ساده‌ترمعنی‌اش این است که ما قریب به‌بیست سال علیه احساسات ملی جنگیده‌ایم.»

می‌خواست به‌گفته‌هایش ادامه دهد ولی سرهنگ آئورلیانوبوئندیا با اشارهٔ دست او را به‌سکوت واداشت.

گفت: «دکتر، بیهوده وقت خود را تلف نکنید. مسأله این است که از این پس ما فقط برای بدست آوردن قدرت مبارزه خواهیم کرد.» اسنادی را که نمایندگان به‌طرفش درازکرده بودند، لبخند زنان گرفت و خود را آمادهٔ امضا کرد وگفت: «حال که وضع چنین است ما اعتراضی نداریم.»

افراد او مبهوت به‌یکدیگر نگاه کردند.

سرهنگ خرینلدومارکز به‌آرامی گفت: «جناب سرهنگ، خیلی معذرت می‌خواهم ولی این عمل خیانت است.»

سرهنگ آئورلیانوبوئندیا قلم جوهرزدهٔ خود را در هوا نگاه داشت و تمام قدرت خود را روی او ریخت؛ دستور داد: «خودتان را خلع سلاح کنید.»

سرهنگ خرینلدومارکز بلند شد و اسلحهٔ خود را روی میزگذاشت.

سرهنگ آئورلیانوبوئندیا به‌او دستور داد: «خودتان را به‌سربازخانه معرفی کنید و در اختیار دادگاه انقلابیون بگذارید.»

سپس اسناد را امضا کرد و به‌نمایندگان داد وگفت: «بفرمایید آقایان، این کاغذ شما، امیدوارم بتوانید حداکثر استفاده را از آنها ببرید.»

دو روز بعد، سرهنگ خرینلدومارکز به‌اتهام خیانت محکوم به‌اعدام شد. سرهنگ آئورلیانوبوئندیا در حالی که در ننوی خود درازکشیده بود، گوشش به‌التماسهای تخفیف مجازات، بدهکار نبود. شب قبل از اجرای حکم اعدام، اورسولا ازاین دستورکه هیچکس نباید مزاحم سرهنگ بشود، سرپیچید وبه‌اتاق خواب او رفت. لباس سیاهی پوشیده بود و با وقار هرچه تمامتر، در عرض سه دقیقه گفتگوی بااو سرپا ایستاد. به‌آرامی گفت: «می‌دانم که خرینلدو را تیرباران خواهی کرد، می‌دانم که نمی‌توانم مانع این کار بشوم، ولی به‌تو اخطار می‌کنم

به‌استخوانهای پدر و مادرم قسم، به‌روح خوزه آرکادیوبوئندیا قسم، به‌پروردگار قسم، به‌محض اینکه چشمم به‌جسداو بیفتد، به‌هرکجا فرارکنی به‌دنبالت می‌آیم و با دستان خودم تو را می‌کشم.» قبل از خارج شدن از اتاق، بی‌آنکه منتظر جوابی بشود چنین خاتمه داد: «برای من درست مثل این است که تو با دُم به دنیا آمده باشی.»

در آن شب بی‌پایان همچنانکه سرهنگ خرینلدومارکز بعد ازظهرهای مردهٔ خود را در اتاق خیاطی آمارانتا به‌خاطر می‌آورد، سرهنگ آئورلیانوبوئندیا برای از هم دریدن قشر تنهایی، ساعتها خود را خاراند. تنها لحظات سعادتمند زندگیش پس از بعدازظهر دوردستی که پدرش او را به کشف یخ برده بود در کارگاه زرگری گذشته بود، جایی که وقت خود را به‌ساختن ماهیهای کوچک طلایی می‌گذراند. مجبور شده بود سی‌و دوجنگ را آغازکند؛ مجبور شده بود تمام پیمانهایش را با مرگ و اعدام زیر پا بگذارد و مثل یک خوک، در مزبلهٔ افتخار غلت بزند تا عاقبت بتواند پس از چهل سال تأخیر به‌امتیازات یک زندگی ساده دسترسی یابد.

سپیده‌دم، خسته وکوفته از بیخوابی شب گذشته، یک ساعت قبل از اجرای حکم اعدام به‌سلول زندان رفت و به‌سرهنگ خرینلدومارکز گفت: «رفیق من، این بازی مسخره تمام شد. بیا قبل از اینکه پشه‌ها در اینجا تیرباران‌ات کنند، از اینجا برویم.» سرهنگ خرینلدومارکز قادر به‌تحمل اهانت او نبود.

گفت: «نه آئورلیانو، ترجیح می‌دهم بمیرم و نبینم که تو آدم مستبد و خونخواری شده‌ای.»

سرهنگ آئورلیانوبوئندیا گفت: «نخواهی دید. پاشو کفشهایت را بپوش و به‌من کمک کن تا این جنگ کثیف را تمام کنم.»

وقتی این را گفت نمی‌دانست که خاتمه دادن جنگ بسی مشکلتر از شروع کردن آن است. قریب یک سال خونین طول کشید تا توانست دولت را وا دارد که شرایط‌صلح را به‌نفع‌شورشیان پیشنهاد کند ویک سال‌دیگرطول کشید تا توانست پارتیزانهای خود را به‌مناسب بودن آن شرایط قانع کند. برای فرو نشاندن قیام افسران خودکه مقاومت می‌کردند و خواستار پیروزی بودند، به‌ظالمانه‌ترین اعمال دست زد و عاقبت ناگزیر شد برای سرکوبی آنها به‌قوای دشمن تکیه کند.

هرگز به‌آن خوبی نجنگیده بود. با این تصورکه سرانجام، به‌جای یک چیز پوچ، برای آزادی خود مبارزه می‌کند سراپا ذوق و شوق شده بود. سرهنگ

خرینلدومارکزکه با همان اعتقاد و صداقتی که درگذشته در راه پیروزی جنگیده بود، اکنون برای شکست می‌جنگید. تبحر او را سرزنش می‌کرد، ولی او درجواب لبخند می‌زد و می‌گفت: «نگران نباش، مردن از آنچه تصور می‌کنی خیلی مشکلتر است.» این سخن درباره او صحت داشت. اطمینان به‌اینکه اجلش هنوز فرا نرسیده است مصونیتی اسرارآمیز به‌او می‌بخشید، مصونیتی که او را در برابر خطرهای جنگ تا مدتی ثابت، تسخیرناشدنی و زوال‌ناپذیر می‌کرد بطوری که توانست در شکستی پیروز شود که بسی مشکلتر و خونین‌تر از پیروزشدن در پیروزی بود.

در طول نزدیک به‌بیست سال جنگ، سرهنگ آئورلیانوبوئندیا چندین بار به‌شهر خود بازگشت، ولی هر بار به‌عجله و شتاب وارد می‌شد. محافظانی که او را همه جا همراهی می‌کردند، و هالهٔ افسانه‌ای او که خود اورسولا نیز متوجه آن شده بود و حضور او را در هر جا نورانی می‌ساخت، عاقبت او را به‌بیگانه‌ای تبدیل کرد. بار آخری که به‌ماکوندو آمده بود و برای سه معشوقهٔ خود خانه‌ای گرفته بود تنها دوبار به‌خانهٔ خود رفت آن هم بخاطر اینکه به‌شام‌دعوتش کرده بودند. رمدیوس‌خوشگله و دوقلوهایی که در بحبوحهٔ جنگ به‌دنیا آمده بودند، او را به سختی می‌شناختند. آمارانتا نمی‌توانست تصویر برادرش را که نخستین سالهای جوانی خود را صرف ساختن ماهیهای کوچک طلایی کرده بود، با تصویر آن جنگجوی افسانه‌ای، که بین خود و سایرین فاصله‌ای سه متری بر قرار کرده بود، وفق دهد. هنگامی که جنگ به‌پایان نزدیک می‌شد، فکر کردند او بار دیگر انسان شده است و عاقبت بخاطر علاقه به کسان خودبه‌آنجا باز می‌گردد؛ احساسات خانوادگی که سالهای سال در دلها خفته بود، بار دیگر، نیرومندتر از همیشه بیدار شد.

اورسولا گفت: «عاقبت یک مرد در خانه خواهیم داشت.»

آمارانتا، برعکس، نخستین کسی بود که متوجه شد او را برای همیشه از دست داده‌اند. یک هفته پیش از متارکهٔ جنگ، وقتی او بدون قراول ویساول همیشگی وارد خانه شد، دو گماشتهٔ پا برهنه پیشاپیش او بار قاطر و صندوق شعرهایش را که باقیماندهٔ دستگاه پرکبکبه‌اش بود جلو ایوان برزمین گذاشتند. آمارانتا چشمش به‌او افتاد که داشت از جلو اتاق خیاطی رد می‌شد. او را صدا زد. سرهنگ آئورلیانوبوئندیا بسختی توانست او را بشناسد.

آمارانتا با خوشحالی گفت: «من آمارانتا هستم.» دلشاد از بازگشت او، دست باند پیچیده‌اش را نشان داد و گفت: «ببین.»

سرهنگ آئورلیانوبوئندیا، مثل آن‌روز دوردستی که محکوم به‌اعدام

شده بود به‌ماکوندو بازگشته بود و دست سوختهٔ او را دیده بود، به‌او لبخند زد. گفت: «چه وحشتناک است! زمان با چه سرعتی می‌گذرد.»

نظامیان کادر ثابت مجبور شدند از خانهٔ او محافظت کنند. او، محکوم به‌اینکه آتش جنگ را دامن زده است تا بتواند آن‌را به‌قیمت بهتری بفروشد، در میان دشنام و نفرین مردم به‌آنجا بازگشته بود. از شدت تب و سرما می‌لرزید و زیر بغلهایش بار دیگر زخم شده بود. شش ماه پیش اورسولا، بمحض اطلاع از متارکهٔ جنگ، حجلهٔ عروسی او را گشوده بود و آنجا را ضد عفونی و جارو کرده بود و هوا داده بود. تصور می‌کرد به‌آنجا بر می‌گردد تا در میان عروسکهای کپک‌زدهٔ رمدیوس، در آرامش پیر شود. ولی او در دو سال گذشته، دینی را که به‌مرگ داشت و شامل پیر شدن هم می‌شد، پرداخته بود. وقتی از جلو کارگاه زرگری، که اورسولا با ذکاوت و زیرکی آن را آماده ساخته بود گذشت، حتی متوجه نشد که کلید روی در است. متوجه ویرانیهای بی‌اهمیت و درعین حال عمیقی که با گذشت زمان در خانه بوجود آمده بود ــ و پس از غیبتی چنین طولانی ممکن بود به‌نظر کسی که خاطرات را فراموش نکرده فاجعه‌آمیز باشد ــ نشد. از دیدن گچهای ریختهٔ دیوارها و تارعنکبوتهای کثیف گوشه‌های اتاقها و گردوغبار روی گلهای بگونیا و مسیر موریانه در تیرهای سقف و زنگ و کپک روی لولاها و سایر دامهایی که دلتنگی برایش گسترده بود قلبش فشرده نشد. پتو را به‌دور خود پیچید و بی‌آنکه چکمه‌ها را از پا در آورد، در ایوان نشست. گویی آنجا به‌انتظار بندآمدن باران نشسته بود. تمام بعدازظهر را به‌تماشای ریزش قطرات باران به‌روی گلهای بگونیا، گذرانید. اورسولا یقین کرد که موفق نخواهد شد مدت مدیدی او را در خانه نگاه دارد. فکر کرد: «اگر جنگ نباشد، مرگ است.» چنان به‌فکر خود اطمینان داشت که آن‌را به‌حساب پیشگویی گذاشت.

آن شب، سر شام، پسری که آئورلیانوی دوم فرض می‌شد، نان را با دست راست گرفت و سوپ را با دست چپ خورد. برادر دوقلویش، پسری که خوزه‌آرکادیوی دوم فرض می‌شد، نان را با دست چپ گرفت و سوپ را با دست راست خورد. تنظیم حرکات آنها چنان دقیق بود که گویی به‌جای اینکه دو برادر در مقابل یکدیگر نشسته باشند، یک نفر از آنها جلو آینه‌ای قرار گرفته است. نمایشی که دو برادر دوقلو، از وقتی فهمیده بودند که عین هم هستند، تنظیم کرده بودند بار دیگر به‌افتخار میهمان جدید تکرار شد. ولی سرهنگ آئورلیانوبوئندیا متوجه آنها نشد. چنان به همه‌چیز بی‌اعتنا بود که حتی رمدیوس خوشگله را هم که سراپا برهنه به‌سوی اتاق خواب خود می‌رفت ندید. اورسولا

تنها کسی بود که به‌خود اجازه داد رشتهٔ تفکرات او را پاره کند.

در وسط شام به‌او گفت: «اگر قرار است باز هم اینجا را ترک کنی، لااقل سعی کن امشب را به‌یاد داشته باشی.»

آنوقت بود که سرهنگ آئورلیانوبوئندیا بدون هیچ تعجبی دریافت که اورسولا تنها کسی است که توانسته به‌بدبختی او راه یابد؛ پس از سالها، سر بلند کرد و چهره به‌چهره، او را نگریست. پوست چهره‌اش مثل چرم پخته بود و دندانهایش پوسیده بود و گیسوانش پژمرده و بیرنگ بود و نگاهش وحشتزده بود. او را با خاطرهٔ دوردستی مقایسه کرد؛ با بعدازظهری که پیش‌بینی کرده بود دیگ آش داغ دارد از روی میز آشپزخانه به‌زمین می‌افتد. اکنون اورسولا را مانند آن دیگ آش، به‌زمین افتاده و خرد شده می‌یافت. در یک آن متوجه تمام خراشها وکبودیها و زخمهایی شد که در بیش از نیم قرن زندگی روزانه نشانی از خود بر اوگذاشته بودند، و حس کرد که آنهمه صدمه، حتی ذره‌ای هم دلش را نسبت به‌او به‌رحم نمی‌آورد. یک بار دیگر سعی کرد در قلب خود به‌دنبال جایی بگردد که سنگ نشده باشد، ولی چیزی نیافت. در گذشته، لااقل از احساس بوی اورسولا روی پوست خود، و از تلاقی افکارشان با هم، احساس گنگی از شرم به‌او دست می‌داد ولی جنگ همه‌چیز را در او محوکرده بود. حتی همسرش رمدیوس نیز به‌صورت تصویر مغشوش کسی در آمده بود که می‌توانست جای دختر او باشد. زنهای بیشماری که در صحرای عشق شناخته بود و تخم او را در سراسر ساحل پراکنده بودند، در قلب اوکوچکترین نشانی از خود باقی نگذاشته بودند. بیشتر آنها در تاریکی به‌بستر او داخل می‌شدند و پیش از رسیدن سحر از آنجا می‌رفتند و روز بعد تنها اثری که از آنها بر جای می‌ماند اندکی خستگی در خاطرهٔ جسمانی او بود. تنها علاقه‌ای که بر زمان و جنگ پیروز شده بود، علاقه‌ای بود که در بچگی نسبت به‌برادرش خوزه ـ آرکادیو حس کرده بود، که آن‌هم نه از عشق بلکه از همدستی بود. در جواب تقاضای اورسولا عذر خواست که: «مرا عفو کنید، این جنگ همه‌چیز را نابود کرده است.» تا چند روز خود را به‌نابود ساختن همهٔ آثار وجودش در جهان سرگرم ساخت. کارگاه زرگری را چنان تصفیه کرد که فقط چند شیء غیر شخصی در آن باقی ماند. لباسهای خود را به‌گماشته‌ها بخشید و درست با همان توبه‌ای که پدرش پس‌ازکشتن پرودنسیوآگیلار نیزهٔ خود را زیر خاک مدفون کرده بود سلاحهایش را در حیاط دفن کرد. فقط یک تپانچه و یک گلوله برای خود نگاه داشت. اورسولا درکارهای او مداخله‌ای نکرد؛ فقط یک‌بار جلو او را گرفت، موقعی که پسرش داشت عکس رمدیوس را که او در اتاق گذاشته بود

و چراغی ابدی زیر آن روشن کرده بود، پاره می‌کرد. به‌او گفت: «این عکس مدتهاست که دیگر متعلق به‌تو نیست و یک یادگار خانوادگی شده.» شب قبل از متارکهٔ جنگ که دیگر حتی یک چیزخانه هم نشانی از او در خود نداشت، موقعی که سانتاسوفیادلاپیداد به‌روشن کردن اجاق مشغول بود، صندوق شعرهایش را به‌آشپزخانه برد.

اولین لولهٔ کاغذهای زرد شده را به‌سوی او درازکرد وگفت: «با این روشن کنید، کهنه است و بهتر می‌سوزد.»

سانتاسوفیادلاپیداد، زنی که به‌فروتنی و اطاعت معروف بود و هرگز بر خلاف کسی حتی بچه‌های خود نیز حرفی نزده بود حس کرد که آن عمل کار ممنوعی است.

گفت: «کاغذهای مهمی است.»

سرهنگ گفت: «بهیچوجه، چیزهای بیهوده‌ای است که هرکس برای خودش می‌نویسد.»

«جناب سرهنگ، در این صورت خودتان آن‌را بسوزانید.»

نه تنها شخصاً شعرهایش را سوزاند بلکه صندوق را هم با تبری خرد کرد و در آتش انداخت. چند ساعت پیش از آن پیلارترنرا به‌دیدنش رفته بود؛ سرهنگ آئورلیانوبوئندیا که سالها او را ندیده بود از مشاهدهٔ پیری و چاقی او سخت متعجب شد؛ زیبایی خنده‌هایش را از دست داده بود. از پیشرفت او در فال ورق نیز حیرت کرد. زن در فال ورق به‌او گفت: «مواظب دهان خودت باش.» سرهنگ همین حرف را مدتها پیش هم وقتی در اوج افتخار بود، از او شنیده بود و با خود فکر کرد پس این گفته پیش‌بینی عجیب سرنوشت او نیست؟ چندی بعد، وقتی پزشک معالج او زخمهای زیر بغلش را مداواکرد، او به‌سادگی محل دقیق قلب خود را از پزشک جویا شد. پزشک با گوشی به‌قلب او گوش داد و سپس با پنبه‌ای آغشته به‌ید، دایره‌ای بر سینهٔ او رسم کرد.

سه‌شنبهٔ متارکهٔ جنگ، گرم و بارانی، آغاز شد. سرهنگ آئورلیانوبوئندیا قبل از ساعت پنج صبح به‌آشپزخانه رفت و مثل همیشه یک فنجان قهوهٔ سیاه بدون شکر نوشید. اورسولا به‌او گفت: «تو در چنین روزی متولد شدی. همه از دیدن چشمهای بازت وحشت‌کرده بودند.» ولی او اهمیتی به‌گفتهٔ اورسولا نداد چون گوش خود را به‌صدای صف شدن گروهانها و شیپورها و فرمانهایی که سپیده‌دم را می‌لرزاند، سپرده بود. با اینکه پس از آنهمه سال جنگ می‌بایستی گوشش به‌این صداها آشنا باشد در زانوان خود همان ضعف، و در پوست خود همان سوزشی را حس کرد که وقتی خیلی جوان بود در کنار زنی برهنه احساس

کرده بود. عاقبت اسیر دلتنگی خود شد و فکر کرد شاید اگر با آن زن ازدواج کرده بود سردی بدون جنگ و بدون افتخار می‌شد؛ یک صنعتگر گمنام، یک جانور خوشبخت. آن لرزش دیررس که در پیشگوییهایش هرگز به‌حساب نیامده بود، صبحانه‌اش را تلخ کرد. ساعت هفت صبح، هنگامی که سرهنگ خرینلدومارکز همراه چند افسر شورشی به‌نزد او آمد، او را ساکت‌تر و متفکرتر و تنهاتر از همیشه یافت. اورسولا که داشت شنل دیگری بر شانه‌های او می‌انداخت به‌او گفت: «دولت چه فکری خواهد کرد؟ ممکن است خیال کنند چون پول نداری یک شنل نو برای خودت بخری تسلیم شده‌ای.» ولی او شنل را کنار زد. فقط وقتی به‌نزدیک در رسید، گذاشت که اورسولا یک کلاه نمدی کهنه را که متعلق به‌خوزه‌آرکادیوبوئندیا بود، به‌سرش بگذارد.

اورسولا به‌او گفت: «آئورلیانو، قول بده اگر در آنجا به‌ساعت آخر رسیدی به‌مادرت فکر کنی.»

او لبخندی زد و دستش را با انگشتان از هم گشوده بالا برد و بی‌آنکه کلمه‌ای به‌زبان آورد از خانه خارج شد و با فریادها و دشنامها و نفرینهایی روبرو شد که تا وقتی شهر را ترک می‌کرد، همراهیش می‌کردند. اورسولا کلون در را انداخت. تصمیم گرفته بود تا آخر عمر در را باز نکند. فکر کرد: «همینجا خواهیم پوسید و در این خانهٔ بدون مرد خاکستر خواهیم شد، ولی به‌این شهر بینوا و پست سعادت آنرا نخواهیم داد که اشک ما را ببینند.» تمام صبح گوشه‌و کنار خانه را به‌دنبال یادگاری از پسرش، جست‌وجو کرد ولی چیزی نیافت.

مراسم، در بیست کیلومتری ماکوندو، در سایهٔ درخت غول‌پیکر سئیبا[۲]، محلی که بعدها، شهر نئرلاندیا در آنجا بناشد، صورت گرفت. یک دسته‌از طلاب هیاهوگر و سفیدپوش که چون دسته‌ای کبوتر رسیده از باران به‌نظر می‌آمدند از نمایندگان دولت و حزب و کمیسیون شورش‌طلبان که اسلحه‌های خود را تسلیم کرده بودند استقبال کردند. سرهنگ آئورلیانو، سوار بر قاطری گل‌آلود وارد شد. ریشش تراشیده بود و از درد زخمهای زیر بغل بیشتر از شکست بزرگ رؤیاهای خود زجر می‌کشید. به‌انتهای امید خود رسیده بود؛ به‌ماورای افتخار و آرزوی افتخار. بنا به‌دستور او نه موسیقی وجود داشت، نه آتشبازی، نه‌نواختن ناقوسهای کلیسا، نه فریادهای زنده باد، و نه هیچگونه شعار دیگر که بتواند حالت سوگوارانهٔ پایان جنگ را بر هم بزند. عکاس دوره‌گردی که قرار بود تنها عکسی را که از او باقی می‌ماند بیندازد، مجبور شد قبل از ظاهر کردن عکس، شیشه‌های آن‌را بشکند.

۲. نوعی درخت بزرگ که در آرژانتین و کلمبیا می‌روید.ـم.

مراسم فقط به‌مدت لازم برای امضای اسناد طول کشید. در یک چادر وصله‌ای سیرك، آخرین افسرانی که به‌سرهنگ آئورلیانوبوئندیا وفادار باقی مانده بودند، دور یک میز روستایی نشسته بودند. قبل از امضاء، نمایندهٔ رئیس جمهور می‌خواست با صدای بلند بیانیهٔ تسلیم را بخواند ولی سرهنگ آئورلیانوبوئندیا مخالفت کرد و گفت: «بهتر است وقت خود را با این تشریفات تلف نکنیم.» سپس بی‌آنکه اوراق را بخواند آمادهٔ امضا شد. یکی از افسرانش سکوت رخوت چادر را در هم شکست و گفت: «جناب سرهنگ، این لطف را در حق ما بکنید و بگذارید اول دیگران امضا کنند.»

سرهنگ آئورلیانوبوئندیا پذیرفت. وقتی اوراق، در سکوتی که در آن صدای قلم به‌روی کاغذ بخوبی شنیده می‌شد، دورتادور میز گشت، هنوز قسمت بالای کاغذها سفید باقی مانده بود. سرهنگ آئورلیانوبوئندیا آمادهٔ امضا شد.

یکی دیگر از افسرانش گفت: «هنوز فرصت انصراف هست.»

سرهنگ آئورلیانوبوئندیا، بی‌آنکه چهره‌اش تغییر حالت بدهد، رونوشت اول را امضا کرد. هنوز امضا کردن آخرین ورقه را به‌پایان نرسانده بود که یک سرهنگ شورشی، در حالیکه قاطری را با دو صندوق بار به‌دنبال می‌کشید، جلو چادر ظاهر شد. با اینکه جوان بود، ظاهری خشک و قیافه‌ای صبور داشت. در انقلاب منطقهٔ ماکوندو خزانه‌دار بود. قاطری را که از گرسنگی رو به‌مرگ بود، در سفر دشوار شش‌روزه به‌دنبال کشیده بود تا بموقع به‌آن مراسم برسد. صندوقها را از پشت قاطر پایین آورد و با خست در آنها را گشود و هفتادودو شمش طلا را یک به‌یک روی میز گذاشت. هیچکس چنین ثروتی ندیده بود. در موقعیت بحرانی سال آخر، هنگامی که قوای مرکزی از هم پاشیده شده بود و انقلاب در اثر رقابت خونین فرماندهان ازهم‌گسیخته بود و کسی حاضر نبود مسؤولیتی را به‌عهده بگیرد، طلای انقلاب، به‌صورت شمش ذوب شده که با لایه‌ای از سفال پخته پوشیده شده بود، چیزی نبود که بتوان آن‌را کنترل کرد. سرهنگ آئورلیانوبوئندیا دستور داد هفتادودوشمش طلا را نیز در صورتجلسهٔ تسلیم ذکر کنند و سپس بی‌آنکه اجازهٔ ایراد نطقی بدهد، مراسم را خاتمه داد. جوانك کثیف، روبروی او ایستاد و چشمان عسلی‌رنگ خود را به‌چشمان او دوخت.

سرهنگ آئورلیانوبوئندیا پرسید: «دیگر چه می‌خواهی؟»

سرهنگ جوان دندانهایش را روی هم فشرد و گفت: «رسید بدهید.»

سرهنگ آئورلیانوبوئندیا رسیدی نوشت و لیوانی از لیموناد و بیسکویتی را که تازه سربازها دور می‌گرداندند خورد و بعد به‌چادری که برای استراحت او بر پا کرده بودند رفت. پیراهنش را از تن درآورد و روی لبهٔ تخت

سفری نشست. ساعت سه‌وربع بعداز ظهر هفت‌تیرش را برداشت و تنها گلوله را به‌سینهٔ خود، درست در وسط دایره‌ای که پزشک با پنبهٔ آغشته به‌ید کشیده بود، شلیک کرد. درست در همان لحظه در ماکوندو، اورسولا در آشپزخانه، از اینکه چرا شیر روی اجاق نمی‌جوشد تعجب کرد و در قابلمه را برداشت. قابلمهٔ شیر پر از کرم بود.

با تعجب گفت: «آئورلیانو را کشتند.»

به‌عادت تنهایی خود نگاهی به‌حیاط انداخت و چشمش به‌خوزه ـ آرکادیوبوئندیا افتاد که خیس باران، و خیلی پیرتر از موقعی که مرده بود، زیر درخت بلوط نشسته است. اورسولا به‌او گفت: «از پشت سر به‌او شلیک کردند، حتی چشمانش را هم نبستند.»

طرفهای غروب، از میان پردهٔ اشک، چشمش به‌حلقه‌هایی نورانی و نارنجی‌رنگ افتاد که مثل بخار در آسمان پیش می‌رفت؛ تصور کرد نشانهٔ مرگ است. هنوز داشت زیر درخت بلوط، روی زانوان شوهرش اشک می‌ریخت که سرهنگ آئورلیانوبوئندیا را در پتویی که از زیادی خون خشک و سفت شده بود به‌خانه آوردند. از خطر مرگ جسته بود گلوله چنان مستقیم پیش رفته بود که پزشک توانست ریسمانی آغشته به‌ید را از سینه او داخل کند و از پشتش بیرون بکشد. با رضایت خاطر به‌او گفت: «این شاهکار من بود. اینجا تنها نقطه‌ای است که گلوله می‌توانست بدون اینکه صدمه‌ای وارد بیاورد، از آن عبور کند.» سرهنگ آئورلیانوبوئندیا متوجه شد که اطرافش را یک دسته طلاب خدمتگزار گرفته‌اند و دارند برای آمرزش روحش سرودهای نومیدانه‌ای می‌ـ خوانند. احساس تأسف کرد که چرا همانطورکه در اصل خیال داشت، لااقل برای مسخره کردن پیش‌بینی فال ورق پیلارترنرا، گلوله را در دهان خود شلیک نکرده بود.

به‌پزشک گفت: «اگر هنوز قدرتی داشتم دستور می‌دادم شمارا بلافاصله تیرباران کنند، نه بخاطر اینکه زندگیم را نجات دادید بلکه چون مسخره‌ام کردید و فریبم دادید.»

پیروزی بر مرگ، در عرض چند ساعت، حیثیت از دست رفته را به‌او بازگرداند. همان کسانی که بهتان می‌زدند و می‌گفتند او جنگ را به‌اتاقی که دیوارهایش از شمش طلاست فروخته است، اقدام به‌خودکشی او را عملی شرافتمندانه تعبیر کردند و او را مرد مقدسی نامیدند. بعد، وقتی نشان لیاقت را که رئیس جمهور به‌عنوان جایزه برایش درنظر گرفته بود رد کرد، حتی سرسخت‌ترین دشمنانش نیز در اتاق به‌دنبال هم صف کشیدند تا متارکهٔ جنگی را به‌رسمیت

نشناسند و جنگ تازه‌ای آغاز کنند. خانه، از هدایایی که جهت تلافی فرستاده شده بود، انباشته شد. عاقبت سرهنگ آئورلیانوبوئندیا تحت حمایت همرزمان دیرین خود و جهت خوشایند آنها و جود چنین امکانی را انکار نکرد. حتی لحظه‌ای فرا رسید که تصور آغاز یک جنگ دیگر چنان او را سر شوق آورد که سرهنگ خرینلدومارکز تصور کرد او تنها منتظر یک بهانه است تا شروع جنگ جدیدی را اعلان کند. بهانه پیدا شد: رئیس جمهور از دادن حقوق بازنشستگی به افسران جنگ، چه آزادیخواه و چه محافظه‌کار، تا زمانی که کمیسیون مخصوص به وضع آنها رسیدگی نمی‌کرد و قانون لازم . از مجلس نمی‌گذشت، خودداری کرد. سرهنگ آئورلیانوبوئندیا غرش‌کنان گفت: «این تجاوز است؛ این عده در انتظار رسیدن پست پیر می‌شوند و می‌میرند.» برای نخستین‌بار از صندلی راحتی که اورسولا جهت دورهٔ نقاهت او خریده بود، برخاست و همانطورکه در اتاق قدم می‌زد، پیامی گستاخانه برای رئیس جمهور دیکته کرد. در تلگرافی که هرگز منتشر نشد، او تخلف از اولین شرط معاهدهٔ نئرلاندیا را به‌رخ کشید و تهدید کرد که چنانچه ظرف دو هفته وضعیت بازنشستگی آن عده معلوم نشود، اعلان جنگ خواهد داد. به‌نظرش این عمل چنان عادلانه بود که حتی امیدوار بود مبارزان سابق حزب محافظه‌کار نیز از او پشتیبانی کنند، ولی‌تنها پاسخ دولت دراین مورد این بود که به‌عدهٔ نگهبانانی که به‌بهانهٔ نگهبانی، خانهٔ او را تحت‌نظر داشتند بیفزاید و هرگونه ملاقات با او را ممنوع کند. درسراسر کشور، برای سایرفرماندهانی که احتیاج به‌مراقبت داشتند، وضعیتی مشابه در نظر گرفته شد. این عملیات چنان بموقع و مفید و مؤثربود که دو ماه پس از متارکهٔ جنگ، هنگامی که سرهنگ آئورلیانو بوئندیا کاملاً بهبود حاصل کرد بهترین اندیشمندان او یا تبعید شده و یا تا آخر عمر مرده بودند و یا ازکارهای دولتی برکنار شده بودند.

سرهنگ آئورلیانوبوئندیا در ماه دسامبر اتاق خود را ترک کرد. یک نگاه به‌ایوان برایش کافی بود تا دیگر به‌فکر جنگ نیفتد. اورسولا با فعالیتی که از سن و سالش به‌نظر بعید می‌رسید، خانه را بار دیگر جوان ساخته بود؛ وقتی فهمید پسرش زنده خواهد ماند گفت: «حالا به‌همه نشان خواهم داد که کیستم. در تمام دنیا هیچ خانه‌ای درش بازتر از در این دارالمجانین نخواهد بود.» داد خانه را شستند و رنگ کردند و مبلها را عوض کرد. به‌باغ رسیدگی کرد وگلهای تازه‌ای در آن کاشت؛ درها و پنجره‌ها را گشود تا نور شدید تابستان به‌اتاق خوابها نیز برسد و به‌سوگواریهای بیشمار خاتمه بخشید و لباسهای کهنه و سیاه خود را با لباسهای شاد و جوان عوض کرد. موسیقی

پیانولا بار دیگر خانه را در خود گرفت. آمارانتا به‌شنیدن آن موسیقی بار دیگر به یاد پیترو کرسپی افتاد. گل یاسمن شبانهٔ او و بوی ادوکلن او را به خاطرش آورد و در ته دل پژمرده‌اش کینهٔ جدیدی را حس کرد که زمان صیقلش داده و پاکیزه‌اش کرده بود. یک روز بعداز ظهر اورسولا که داشت سالن را مرتب می‌کرد از نگهبانانی که جلو خانه پاس می‌دادند کمک خواست. فرمانده جوان به‌آنها اجازه داد. اورسولا کم‌کم وظایف دیگری به‌عهدهٔ آنها واگذار کرد؛ برای ناهار و شام دعوتشان می‌کرد و بهشان کفش و لباس هدیه می‌کرد و خواندن و نوشتن یادشان می‌داد. وقتی دولت آنها را از نگهبانی خانه برداشت، یکی از آنها در خانه ماند و سالها در آنجا خدمت کرد. سپیده‌دم روز سال نو، فرمانده جوان را که از بی‌اعتنایی رمدیوس خوشگله دیوانه شده بود، بی‌جان کنار پنجرهٔ او یافتند.

سالها پس از آن آئورلیانوی دوم، در بستر مرگ، آن بعدازظهر بارانی ماه ژوئن را به‌خاطر آورد که برای دیدن اولین پسرش به‌اتاق خواب گام نهاده بود. بچه وارفته و جیغ جیغی بود، کوچکترین نشانی از خانوادهٔ بوئندیا در او دیده نمی‌شد؛ با این حال او برای نامگذاری فرزندش، تردیدی نکرد.

گفت: «اسمش را خوزه‌آرکادیو می‌گذاریم.»

فرناندا کارپیو[1]، زن بسیار زیبایی که سال قبل با او ازدواج کرده بود، موافقت کرد ولی اورسولا ناراحت شد. در تاریخچهٔ طولانی خانواده، از تکرار مصرانهٔ اسامی به‌نتیجه‌ای رسیده بود که به‌نظرش قطعی بود. آئورلیانوها همه جدی و با هوش بودند، خوزه‌آرکادیوها عجول بودند و سر نترسی داشتند و همهٔ آنها نشانه‌ای از مرگ بر خود داشتند. این نکته تنها در بارهٔ خوزه‌آرکادیوی دوم و آئورلیانوی دوم صدق نمی‌کرد؛ آنقدر به‌هم شباهت داشتند و در بچگی آنقدر شیطان بودند که حتی مادرشان سانتاسوفیا دلاپیداد نیز نمی‌توانست آنها را از یکدیگر تشخیص دهد. روزی که آنها را غسل تعمید می‌دادند، آمارانتا دستبندی به‌دست هر یک از آنها کرد که اسمشان روی آن نوشته شده بود و لباسهایی به‌رنگهای مختلف به‌آنها پوشاند که حروف اول اسم آنها را رویش دوخته بود. وقتی تازه مدرسه را شروع کرده بودند، دو بچه تصمیم گرفتند لباس و دستبند خود را با هم عوض کنند و هر یک دیگری را به‌اسم خود، صدا کند. معلم مدرسه، ملچوراسکالونا که خوزه آرکادیوی دوم را از پیراهن سبزرنگش می‌شناخت، وقتی فهمید که او دستبند آئورلیانوی دوم را به‌دست دارد و دیگری با آنکه پیراهن سفید پوشیده و دستبند خوزه‌آرکادیوی دوم را به‌دست کرده، ادعا دارد که آئورلیانوی دوم است، کم مانده بود دیوانه شود. از آن پس دیگر هیچوقت کسی مطمئن نبود که کدام به کدام است. حتی موقعی که بزرگ شدند و زندگی آنها را از یکدیگر متمایز ساخت. اورسولا پیش خود فکر می‌کرد که

1. Fernanda Carpio

شاید خود آنها نیز در آن بازی غامض و پیچیده، لحظه‌ای دچار اشتباه شده‌اند و برای همیشه با دیگری عوض شده‌اند. تا سالهای اول بلوغ مثل دو دستگاه کوکی دقیق کار می‌کردند. هر دو در یک لحظه با هم از خواب بیدار می‌شدند، در یک لحظه با هم به طرف مستراح می‌دویدند، و در یک لحظه با هم مریض می‌شدند؛ حتی خوابهایی که می‌دیدند یکی بود. در خانه تصور می‌کردند آن دو بچه مخصوصاً کارهای خود را آنطور همزمان انجام می‌دهند تا بقیه را گیج کنند و هیچکس واقعیت را درک نکرد تا اینکه یک روز سانتاسوفیادلاپیداد به‌یکی از آنها یک لیوان لیموناد داد؛ همینکه او آن را چشید دیگری گفت شکرش کم است سانتاسوفیادلاپیداد درواقع فراموش کرده بود در لیموناد شکر بریزد. جریان را برای اورسولا تعریف کرد و اورسولا بدون اینکه تعجبی کند گفت: «همه‌شان همینطورند، از لحظهٔ تولد دیوانه‌اند.» با گذشت زمان از پیچیدگی ماجرا کاسته شد. پسری که از این بازی گیج کننده به‌نام آئورلیانوی دوم بیرون آمد مثل پدر بزرگش عظیم‌الجثه شد و دیگری که به‌اسم خوزه‌آرکادیوی دوم باقی ماند، مثل سرهنگ لاغر اندام بود. تنها حالت مشترك بین آنها، تنهایی خانوادگی بود. شاید وضع جسمانی و اخلاقی آنها بود که اورسولا را به‌این فکر انداخته بود که آنها از زمان‌طفولیت مثل یک دسته ورق درهم بر خورده‌اند و با هم عوض شده‌اند.

تفاوت نهایی آنها در اواسط جنگ آشکار شد: وقتی خوزه‌آرکادیوی دوم از سرهنگ خرینلدومارکز خواهش کرد که او را به‌تماشای اجرای حکم اعدامی ببرد، با وجود مخالفت اورسولا، تقاضایش بر آورده شد. برعکس، آئورلیانوی دوم از تصور حضور درمراسم اعدام، از وحشت به‌خود لرزیدوخانه را ترجیح داد. وقتی دوازده سال از سنش می‌گذشت از اورسولا پرسید در آن اتاقی که درش را قفل کرده‌اند، چیست؟ اورسولا در جواب او گفت: «کاغذ وکتابهای ملکیادس؛ چیزهای عجیب وغریبی که در اواخر عمر می‌نوشت.» این پاسخ به‌جای آنکه پسربچه را قانع کند کنجکاوی او را بیشتر دامن زد؛ آنقدر اصرارکرد و با چنان ذوق و حرارتی قول داد که کاری به‌کتابها و کاغذها نداشته باشد که اورسولا کلید اتاق‌را به‌او داد. از وقتی جسد ملکیادس را از آن اتاق بیرون برده بودند و در اتاق را قفل کرده بودند، دیگر کسی بدانجا قدم نگذاشته بود. قفل در زنگ زده بود ولی هنگامی که آئورلیانوی دوم پنجره‌ها را گشود، نور آشنایی داخل شد که گویی عادت داشت هر روز آن اتاق را روشن کند. کوچکترین نشانه‌ای از گرد وغبار و تارعنکبوت در اتاق دیده نمی‌شد، همه‌جا تمیز بود، بسیار تمیزتر از روزی که‌ملکیادس را دفن کرده بودند؛

مرکب در دوات خشک نشده بود. فلزها هر چند زنگ زده بودند درخشش خود را از دست نداده بودند، آتش زیر انبیق، جایی که خوزه‌آرکادیوبوئندیا جیوه بخارکرده بود، خاموش نشده بود. کتابها با جلدهای مقوایی وکمرنگ مثل پوست بدن انسان درکتابخانه به‌چشم می‌خورد و نوشته‌ها نیز دست نخورده سر جای خود بود. گرچه سالها بود که دراتاق گشوده نشده بود ولی هوای‌آن از سایر قسمتهای خانه تمیزتر به‌نظر می‌رسید، همه‌چیز چنان نو بود که وقتی چند هفته بعد اورسولا با یک سطل آب و یک جارو به‌آنجا رفت تا کف زمین را بشوید، متوجه شد که آنقدر همه‌چیز تمیز است که احتیاجی به‌نظافت نیست.

آئورلیانوی دوم غرق در مطالعهٔ کتابی بود. کتاب جلد نداشت و عنوان آن نیز در هیچ جایش دیده نمی‌شد، با این حال پسر بچه از خواندن داستان زنی که سر یک میز نشسته بود و دانه‌های برنج را با نوك سنجاقی بر-می‌داشت و به‌دهان می‌گذاشت، حظ برده بود. از داستان مرد ماهیگیری که از همسایهٔ خود قطعه‌ای سرب می‌گیرد تا به‌تور ماهیگیری خود ببندد و سپس بعنوان تشکر از همسایه به‌او یک ماهی می‌دهد که در شکمش یک الماس یافت می‌شود، از داستان چراغی که تمام آرزوها را بر آورده می‌کند، و از داستان قالیچهٔ سحرآمیز، غرق در تعجب شد. از اورسولا پرسید که آیا این داستانها حقیقت دارد و اورسولا در جوابش گفت که سالها پیش کولیها چراغ جادو وقالیچهٔ پرنده به‌ماکوندو آورده بودند. سپس آهی کشید و گفت: «حقیقت این‌است که دنیا آهسته‌آهسته به‌پایان می‌رسد. حالا دیگر آن چیزها را به‌اینجا نمی‌آورند.»

آئورلیانوی دوم وقتی کتاب را به‌پایان رساند چند داستانش، چون صفحات کتاب افتاده بود، پایان نداشت. سپس به کشف اسرار نوشته‌ها پرداخت. عملی غیرممکن بود؛ حروف شبیه لباسهایی بود که برای خشک‌شدن روی طنابی فلزی آویخته باشند؛ بیشتر به‌نت موسیقی شباهت داشت تا به‌نوشته‌های عادی. در یک بعداز ظهر فوق‌العاده گرم، همچنانکه با نوشته‌ها کلنجار می‌رفت، احساس کرد در اتاق تنها نیست. در مقابل نور پنجره ملکیادس دستانش را روی زانوها گذاشته بود و نشسته بود؛ سنش از چهل سال هم‌کمتر بود. همان نیمتنهٔ کهنه را پوشیده بود وکلاهش همان کلاهی بود که به‌بالهای کلاغ شباهت داشت. روغنی که از شدت گرما از موهایش ذوب شده بود، از روی شقیقه‌های کمرنگش پایین می‌ریخت. عیناً شبیه موقعی بود که آئورلیانو و خوزه‌آرکادیو در بچگی او را دیده بودند. آئورلیانوی دوم بلافاصله او را شناخت. آن خاطرهٔ موروثی از نسلی به‌نسل دیگر رسیده بود و از طریق پدر بزرگش به‌او

منتقل شده بود.

آئورلیانوی دوم گفت: «سلام.»

ملکیادس جواب داد: «سلام جوان.»

از آن پس، تا چند سال تقریباً هر روز بعد از ظهر یکدیگر را می‌دیدند. ملکیادس از عجایب جهان برای او صحبت می‌کرد و هر چند که مایل بود دانش قدیمی خود را به‌او تزریق کند ولی حاضر نشد مکاتیب را برایش ترجمه کند؛ گفت: «تا زمانی که کسی به‌سن صد سالگی نرسد، نباید معنی آن‌را کشف کند.» آئورلیانوی دوم راز آن دیدارها را هرگز برکسی فاش نکرد. یکبار حس کرد دنیایش رو به‌ویرانی است زیرا وقتی که ملکیادس در اتاق بود اورسولا وارد شد، ولی او ملکیادس را ندید.

پرسید: «با کی حرف می‌زدی؟»

آئورلیانوی دوم گفت: «با هیچکس.»

اورسولا گفت: «جدت هم همینطور بود. او هم مثل تو عادت داشت با خودش حرف بزند.»

در این میان خوزه‌آرکادیوی دوم مراسم یک تیرباران را دیده بود. درخشش کبودرنگ شش شلیک همزمان و طنین صدایشان در تپه، و نگاه غمگین و مبهوت مرد تیرباران شده را تا آخر عمر فراموش نکرد. مرد، همچنانکه سر پا ایستاده بود، پیراهنش رفته‌رفته غرق در خون شد و بعد، وقتی دستانش را بازکردند و او را در جعبه‌ای پر از آهک گذاشتند، لبخندش همچنان برگوشهٔ لب نقش بسته بود. خوزه‌آرکادیوی دوم با خود فکر کرد: «زنده است. دارند زنده زنده دفنش می‌کنند.» مشاهدهٔ تیرباران چنان اثر عمیقی در او گذاشت که از آن پس از نظامیگری و جنگ نفرت عجیبی به‌دل گرفت؛ نه بخاطر تیرباران کردن محکومین بلکه بخاطر رسم وحشتناک زنده به‌گور کردن محکومین. هیچکس نفهمید که او از چه زمانی به‌نواختن ناقوسهای کلیسا و پرورش دادن خروس جنگی در خانهٔ پدر روحانی آنتونیوایزابل که در مجاورت کلیسا بود پرداخت و یاری به‌کشیش را شروع کرد. وقتی سرهنگ خرینلدومارکز از این جریان مطلع شد او را سرزنش کرد چون به‌فرا گرفتن کارهایی مشغول شده بود که مخالف مرام حزب آزادیخواه بود. خوزه‌آرکادیوی دوم در جواب گفت: «راستش تصور می‌کنم محافظه‌کار شده باشم.» چنان به‌گفتهٔ خود معتقد بود که گویی سرنوشت آن‌را برایش معین کرده است. سرهنگ خرینلدومارکز با پریشانحالی قضیه را برای اورسولا تعریف کرد.

اورسولا تصدیق کرد که: «چه بهتر! کاش اصلاً کشیش بشود، شاید

خداوند از این طریق به‌این خانه راه پیدا کند.»

اندکی نگذشت که فهمیدند پدر روحانی آنتونیوایزابل در صدد است خوزه‌آرکادیوی دوم را برای مراسم غسل تعمید آماده کند. در همان حال که گردن خروسهای جنگی را می‌تراشید به‌او اصول دین می‌آموخت؛ مرغها را در قفس می‌کرد و با مثالهای ساده برای او توضیح می‌داد که چگونه در دومین روز آفرینش، به‌فکر خداوند رسیده بود که جوجه‌ها باید در تخم‌مرغ به‌وجود بیایند. از آن زمان بود که علایم جنون پیری در کشیش ظاهر شد، جنونی که باعث شد سالها بعد بگوید شیطان در نبرد خود با خداوند احتمالاً پیروز شده است و اکنون ابلیس بر تخت الهی جلوس کرده و بی‌آنکه هویت اصلی خود را فاش کند، در آنجا نشسته است تا نادانان را به‌دام بکشاند. خوزه‌آرکادیوی دوم، تحت تأثیر همدم خود، در عرض چند ماه، فنون دینی جهت فریفتن ابلیس را نیز با همان مهارتی که خروس جنگی تربیت می‌کرد، آموخت. آمارانتا یک دست لباس کتانی با یقه و کراوات آورد و یک جفت کفش سفید برایش خرید و اسم او را با نخ طلایی روی روبان شمع گلدوزی کرد. دوشب مانده به‌مراسم غسل تعمید، پدر روحانی آنتونیوایزابل در کلیسا را به‌روی خودش و او بست تا به‌کمک فهرست گناهان از او اعتراف بگیرد. فهرست گناهان آنقدر طولانی بود که کشیش پیر که معمولاً ساعت شش می‌خوابید، پیش از پایان فهرست در صندلی خود به‌خواب فرو رفت. آن بازجویی برای خوزه‌آرکادیوی دوم تازگی داشت. وقتی کشیش از او پرسید که آیا با زنها «ازآن کارها» کرده تعجبی نکرد و به‌صداقت جواب منفی داد. ولی برعکس، وقتی پرسید: «با حیوانات چطور؟» او ناراحت شد. اولین جمعهٔ ماه مه، مراسم غسل تعمید با دلشورهٔ کشندهٔ او انجام گرفت. مدتی بعد، همین سؤال را از پترونیو، طلبه‌ای که قیافهٔ ناخوشی داشت و در برج ناقوس کلیسا زندگی می‌کرد و می‌گفتند با گوشت خفاش تغذیه می‌کند، پرسید و پترونیو به‌او جواب داد: «اشخاص منحرفی هستند که به‌الاغ زحمت می‌دهند!» خوزه آرکادیوی دوم آنقدر از خود کنجکاوی نشان داد و آنقدر در این باره از او سؤال کرد که پترونیو صبرو تحمل از دست داد و اعتراف کرد که: «من هر سه‌شنبه شب می‌روم؛ اگر قول بدهی به‌کسی نگویی سه‌شنبهٔ آینده‌ترا با خودم خواهم برد.»

سه‌شنبهٔ آینده، پترونیو با یک چهار پایهٔ بلند چوبی که تا آن موقع کسی مورد استعمال آن‌را نفهمیده بود، از برج ناقوس خارج شد و خوزه‌آرکادیوی دوم را به‌سرغزاری در آن نزدیکی برد. پسربچه چنان از آن گردشهای شبانه خوشش آمد که مدتها طول کشید تا به‌میکدهٔ کاتارینو پای گذاشت. به‌تربیت خروس جنگی

مشغول شد؛ اولین مرتبه‌ای که با خروسهای زیبایش وارد خانه‌شد اورسولا به‌او فرمان‌داد که «این حیوانات‌را ببرجای دیگر، در این‌خانه به‌اندازهٔ کافی‌از دست خروس‌جنگی‌بدبختی کشیده‌ایم؛ دیگرلزومی ندارد توهم به‌گرفتاریها اضافه کنی.» خوزه‌آرکادیوی دوم بدون جروبحث خروسها را از آنجا بیرون برد ولی به پرورش دادن آنها در خانهٔ پیلارترنرا، مادر بزرگ خود، ادامه داد. پیلارترنرا برای اینکه او را نزد خود نگاه دارد هر چه او می‌خواست بی‌درنگ برایش آماده می‌کرد. بزودی خروسهای خود را در زمین بازی به‌جنگ انداخت و دانشی را که پدر روحانی آنتونیوایزابل به‌او آموخته بود از این طریق به‌کار بست، آنقدر پول درآورد که نه تنها موفق شد پرورش خروس جنگی راگسترش دهد بلکه حتی شهوات مردانگی خود را نیز فرو بنشاند. اورسولا او را با برادرش مقایسه می‌کرد ونمی‌فهمید که چرا دوقلوهایی که در بچگی از شدت شباهت مثل یک نفر بودند، در بزرگی اینقدر با هم فرق کرده‌اند. تعجبش چندان دیری نپایید. بزودی آئورلیانوی دوم نیز بنای تنبلی و ولخرجی راگذاشت. تا وقتی در اتاق ملکیادس بود، مردی متفکر و تنها بود ـ درست مثل دوران جوانی سرهنگ آئورلیانوبوئندیا. ولی چندی به‌عهدنامهٔ نئرلاندیا نمانده بود که حادثه‌ای اورا از انزوا بیرون کشید ودر برابر حقیقت‌جهان قرار داد: زن‌جوانی که برای‌لاتاری یک آکوردئون،قرعه می‌فروخت، بااظهارآشنایی زیادی بااو برخورد کرد. آئورلیانوی دوم تعجبی نکرد چراکه اغلب او را بجای برادرش عوضی می‌گرفتند، ولی این بار، حتی وقتی که دختر سعی داشت باگریه و زاری قلب او را نرم کند، سعی کرد سوء تفاهم را بر طرف کند. دختر را به‌اتاق خود برد و دختر از همان دفعهٔ اول آنقدر از او خوشش آمد که ترتیبی داد تا در آن بخت‌آزمایی، او برندهٔ آکوردئون بشود. دوهفته بعد، آئورلیانوی دوم متوجه شد که دخترک درعین حال، هم با او و هم با برادرش عشق می‌ورزد و تصور می‌کند هر دو یک نفر هستند. درعوض اینکه جریان را به‌او حالی کند، آن راطولانیتر کرد. به‌اتاق ملکیادس باز نگشت. بعدازظهرها را در حیاط می‌گذراند و باوجود قیل و قال اورسولا، سعی می‌کرد ازطریق‌گوش، نواختن آکوردئون را بیاموزد. در آن زمان، اورسولا بخاطر عزاداری، نواختن موسیقی را در خانه ممنوع کرده بود و بعلاوه، ازآکوردئون نفرت داشت ـ این آلت موسیقی را فقط لایق وراث ولگردفرانسیسکوی مرد، می‌دانست. ولی آئورلیانوی دوم به‌هرطریقی بود نواختن آکوردئون را آموخت و حتی پس از آنکه ازدواج کرد و صاحب فرزند شد، یکی از بهترین نوازندگان آکوردئون ماکوندو به‌شمار می‌رفت.

نزدیک به‌دو ماه،آن زن را با برادرش مشترکاً سهیم بود. مواظب

برادر خود بود، نقشه‌های او را به‌هم‌می‌ریخت، و هنگامی که مطمئن می‌شد خوزه آرکادیوی دوم آن شب به سراغ معشوقهٔ مشترکشان نمی‌رود، می‌رفت و بغل او می‌خوابید. یک روز صبح ملتفت شد که مریض شده است. دو روز بعد، برادرش را در مستراح دید که به‌تیرکی چوبی چسبیده و خیس عرق شده و اشک می‌ریزد؛ آنوقت قضیه را فهمید. برادرش به‌او اعتراف کرد که زن او را از خود رانده و متهمش کرده که مرض ولگردها را به‌او سرایت داده است. برایش شرح داد که پیلارترنرا چگونه به‌مداوای او مشغول است. آئورلیانوی دوم پنهانی خود را با پرمنگنات می‌شست و ضد عفونی می‌کرد. هر دو، پس از سه‌ماه زجرکشیدن در سکوت، جدا جدا معالجه شدند. خوزه آرکادیوی دوم دیگر هرگز به‌سراغ آن زن نرفت اما آئورلیانوی دوم از او تقاضای عفوکرد و تا آخر عمر با او ماند.

اسم زن، پترا کوتس[2] بود. در اواسط جنگ با مردی که در حکم شوهرش بود و ازطریق فروش بخت‌آزمایی امرار معاش می‌کرد، وارد ماکوندو شده بود. پس از مرگ شوهر آن شغل را ادامه می‌داد. زن دورگهٔ تمیز وجوانی بود که چشمان بادامی زردرنگش، حالت درندگی ببر را به‌صورتش می‌بخشید، ولی قلب سخاوتمند و مهارت عجیبی در عشقبازی داشت. وقتی اورسولا متوجه شد که خوزه آرکادیوی دوم به‌پرورش خروس جنگی مشغول است و آئورلیانوی دوم در ضیافتهای پر هیاهوی معشوقه‌اش آکوردئون می‌زند، کم مانده بود از وحشت دیوانه شود؛گویی تمامی صفات بد در این دو جوان که از صفات نیک آن خانواده جزئی‌ترین ارثی نبرده بودند، متمرکز شده بود. از این رو تصمیم گرفت دیگر اسم هیچکس را در خانواده، آئورلیانو و خوزه آرکادیو نگذارد. با این حال، وقتی اولین فرزند آئورلیانوی دوم به‌دنیا آمد جرأت مخالفت پیدا نکرد گفت: «بسیار خوب، ولی به‌شرط اینکه من خودم بزرگش کنم.»

اورسولاگرچه به‌صد سالگی رسیده بود و چشمانش از آب مروارید نزدیک به‌کوری بود، هنوز قدرت جسمانی و شخصیتش را حفظ کرده بود و حضور ذهنش را از دست نداده بود. هیچکس بهتر از او قادر نبود مردی را که می‌بایست آبروی خانواده را حفظ کند پرورش دهد؛ مردی که هرگز از جنگ و خروس جنگی و زنهای بدکاره وکارهای وحشیانه صحبت نکند. به‌عقیدهٔ اورسولا این چهار آفت نسل خانواده را رو به‌انحطاط می‌کشانید. با وقار هرچه تمامتر گفت: «این یکی کشیش می‌شود و اگر خداوند عمری برایم باقی بگذارد، روزی پاپ خواهد شد.» دیگران به‌شنیدن این حرف نه تنها در اتاق خواب بلکه در

2. Petra Cotes

تمام خانه، جایی که تمام دوستان بی‌بند وبار آئورلیانوی دوم جمع‌شده بودند خنده سردادند. جنگ که در زوایای خاطرات تلخ پنهان شده بود بار دیگر با سر وصدای بازشدن بطریهای شامپانی یک دم خود را نشان داد.

آئورلیانوی دوم جام مشروب خود را بالا برد وگفت: «به‌سلامتی پاپ اعظم!»

میهمانان همگی جامهای خود را به سلامتی نوشیدند و آنوقت سرد خانه آکوردئون نواخت. آتشبازی آغاز شد و صدای طبل، آن واقعه را در تمام شهر جشن گرفت. با فرا رسیدن سحر، میهمانان، غرق در شامپانی، شش رأس گاو قربانی کردند و به‌مردم کوچه و خیابان بخشیدند. کسی تعجب نمی‌کرد. از وقتی که آئورلیانوی‌دوم‌ادارهٔ امور خانه را عهده‌دار شده بود، اینگونه جشنها بسیار عادی بود ـحتی موقعی که دلیلی هم، مثل تولد پاپ وجود نداشت. درعرض چند سال، بدون هیچگونه زحمت و صرفاً از روی خوش‌شانسی، از برکت وجود حیواناتش، یکی از ثروتمندترین اشخاص منطقهٔ باتلاقی شده بود: مادیان‌ـ هایش سه‌قلو می‌زاییدند، مرغهایش روزی دو بار تخم می‌کردند، و خوکهایش با چنان سرعتی چاق می‌شدند که هیچکس قادر نبود دلیل آن وفور نعمت را چیزی بجز جادو ومعجزه بداند. اورسولا به‌نبیرهٔ‌لجام گسیختهٔ خود می‌گفت:«کمی هم پس‌انداز کن، این سعادت و برکت تا آخر عمر دوام نمی‌آورد.» ولی آئورـ لیانوی دوم اعتنایی به‌حرف او نمی‌کرد. هرچه بیشتر دوستان خود را درشامپانی غرق می‌کرد، حیواناتش نیز به همان سرعت، دیوانه‌وار افزایش می‌یافتند. روز بروز بیشتر یقین می‌کرد که ستارهٔ اقبالش ربطی به‌رفتار خودش ندارد و طبیعت بخاطر معشوقه‌اش آنچنان بر سر مهر آمده است. چنان مطمئن بود پتراکوتس سرچشمهٔ ثروت اوست که او را هرگز از خود دور نکرد و حتی زمانی که ازدواج کرد و صاحب فرزند شد با موافقت فرناندا، به زندگی با معشوقه ادامه داد. مانند پدر بزرگ و جد خود درشت‌هیکل بود؛ بعلاوه نوعی شعف زندگی داشت که آنها فاقدش بودند. آئورلیانوی دوم حتی وقت نداشت به حیوانات خود سرکشی و رسیدگی کند. کافی بود پتراکوتس را به‌زمینهایی ببرد که در آن حیوانات را پرورش می‌داد، او را سوار اسب می‌کرد و در زمینها می‌گرداند. حیواناتی که با علامت او داغ شده بودند، گویی تسلیم بیماری چاره‌ناپذیر زاد و ولدی حیرت‌انگیز شده بودند.

مانند سایر حوادث خوبی که در زندگی برایش پیش آمد، آن ثروت سرشار سرچشمهٔ کاملاً تصادفی داشت. تا پایان جنگ، پتراکوتس از طریق بخت‌آزمایی خود امرار معاش می‌کرد و آئورلیانوی دوم با دزدیدن پس‌انداز-

های اورسولا، روزگار می‌گذرانید. یک زوج بی بندوبار تشکیل داده بودند که تنها کارشان این بود که هر شب بغل یکدیگر بخوابند. حتی در روزهای حرام تا صبح خوشگذرانی می‌کردند. اورسولا با دیدن نبیرهٔ خود که مانند خوابگردها به‌خانه وارد می‌شد فریاد می‌زد که: «این زن تراگمراه کرده. چنان سحرت کرده که یکی از همین روزها از درد قولنج به‌خودت می‌پیچی و از توی شکمت قورباغه در می‌آید.» مدتها طول کشید تا خوزه آرکادیوی دوم متوجه شد که برادرش جای او را گرفته؛ قادر به‌درک هوس برادرش نبود. او پتراکوتس را یک زن عادی که همیشه در رختخواب می‌ماند و فاقد هنر عشقبازی‌می‌دانست. آئورلیانوی دوم، فریادهای اورسولا و نیشخندهای برادرش را نمی‌شنید ونمی‌دید، تنها در این فکر بود که حرفه‌ای بیاموزد و بتواند برای پتراکوتس خانه‌ای بگیرد و در یک شب هوس‌انگیز تب‌آلود، با او، روی او، یا زیر او، بمیرد. هنگامی که سرهنگ آئورلیانوبوئندیا، عاقبت تسلیم آرامش سنین پیری شد وبار دیگر درکارگاه زرگری خود راگشود. آئورلیانوی دوم به‌این فکر افتاد که اگر وقت خود را صرف ساختن ماهیهای کوچک طلایی بکند، حرفهٔ خوبی خواهد بود. در آن اتاقک‌گرم خفه کننده، ساعتها به‌تماشای ورقه‌های فلزی می‌ایستاد که با صبر و حوصلهٔ فراوان، زیر دست سرهنگ، آهسته آهسته تبدیل به‌قطعات کوچک طلایی می‌شدند. حرفهٔ زرگری در نظرش چنان مشکل و فکر پتراکوتس چنان ریشه‌دار بود که سه‌هفته بعد، کارگاه زرگری را رها کرد. در طی آن دوره بود که پتراکوتس به‌فکر افتاد خرگوش به‌لاتاری بگذارد. خرگوشها چنان به‌سرعت زادو ولد کردند که به‌سختی توانستند برای فروش بلیط لاتاری، وقت پیدا کنند. آئورلیانوی دوم، ابتدا چندان اهمیتی به‌افزایش دیوانه‌وار آنها نمی‌داد تا اینکه یک شب، وقتی هیچکس در شهر، حوصله شنیدن اسم لاتاری خرگوش را هم نداشت از طرف در حیاط صدایی به‌گوشش خورد. پتراکوتس گفت: «نگران نشو، صدای خرگوشهاست.» تمام‌شب ازسروصدای‌حیوانات‌نتوانستند بخوابند. سحر، آئورلیانوی دوم باگشودن در اتاق متوجه شد که کف حیاط از خرگوش پوشیده شده و در نور سحر به‌رنگ آبی می‌زند. پتراکوتس که از خنده غش کرده بود نتوانست از وسوسهٔ اذیت کردن او بگریزد.

گفت: «تازه اینها خرگوشهایی هستند که دیشب دنیا آمده‌اند.»

اوگفت: «چه وحشت‌انگیز! چرا به‌فکر لاتاری گاو نمی‌افتی؟»

چند روز بعد، پتراکوتس برای خالی کردن حیاط، خرگوشها را با یک گاو عوض کرد. گاو دو ماه بعد سه‌قلو زایید و ماجرا بالاگرفت. آئورلیانوی دوم یکمرتبه صاحب زمین وگله‌گله دام شده بود؛ حتی فرصت نداشت اصطبلها و

خوکدانیهای تنگش راوسعت دهد. سعادتی که به‌او روی آورده بود چنان باور نکردنی بود که خود او پیش از همه به‌آن خندید؛ با دیوانه‌بازی مسخرگی خود را بیرون می‌ریخت و فریاد می‌کشید: «گاوها، از هم جدا شوید که زندگی کوتاه است!» اورسولا غرق در حیرت، در فکر بود که او به‌چه حیله‌ای دست زده است، آیا دارد دزدی می‌کند، آیا این جانوران را به‌سرقت برده است؟ هربار که او را می‌دید که یک بطری شامپانی بازکرده است تا صرفاً از ریختن کف آن روی سرش لذت ببرد، بر او فریاد می‌زد و بخاطر آنهمه اسراف سرزنشش می‌کرد. سرانجام آئورلیانوی دوم چنان به‌تنگ آمد که یک روز صبح، سرحال از خواب بیدار شد و با یک صندوق پر از اسکناس و یک سطل چسب و یک قلم‌مو به‌خانه آمد و همچنانکه به‌صدای بلند آهنگهای قدیمی فرانسیسکوی‌مرد را می‌خواند، خانه را از داخل و خارج، از بالا تا پایین، با اسکناسهای یک‌پزویی پوشاند. خانهٔ قدیمی که از زمان پیانولا همیشه سفید رنگ شده بود، حالت یک محراب به‌خودگرفت. در میان هیجان خانواده و بی آبرویی اورسولا و شور و شادی مردمی که به‌خیابان ریخته بودند تا آن دست‌ودلبازی اسرافکارانه را تماشا کنند، آئورلیانوی دوم چسبانیدن اسکناسها را به‌نمای آشپزخانه، اتاق خوابها و حتی مستراحها به‌پایان رسانید و اسکناسهایی راکه زیاد آمده بود به‌حیاط ریخت و عاقبت‌گفت: «حالا دیگر امیدوارم از این به‌بعد در این خانه کسی با من از پول حرف نزند.»

نتیجه چنین شد: اورسولا دستور داد اسکناسها راکه به‌گچهای دیوار چسبیده بود از جای کندند و خانه را مجدداً سفید رنگ کردند؛ دعا می‌کرد: «خداوندا، ما را مثل زمانی که این دهکده را بنا کردیم فقیرکن تا در دنیای دیگر بخاطر این اسراف بی‌ذاتمان نکنی.» جواب دعایش برعکس داده شد. یکی ازکارگرها موقعی که داشت اسکناسها را از روی دیوار می‌کند، از روی بی‌احتیاطی پایش به‌یک مجسمهٔ گچی تمام قد حضرت یوسف‌گرفت که یک نفر در سالهای آخر جنگ برایش آورده بود. مجسمهٔ خالی روی زمین، هزاران تکه شد و دیدند پر از سکه‌های طلاست. هیچکس بخاطر نمی‌آورد که آن مجسمهٔ مقدس را چه‌کسی به‌آنجا آورده است. آمارانتا توضیح داد که: «سه مرد آن را آوردند و از من تقاضا کردند که تا پایان فصل باران آن را برایشان نگاه دارم؛ من هم‌گفتم مجسمه را در آن‌گوشه بگذارند تا پای‌کسی به‌آن نگیرد. آن را با احترام ودقت فراوان در آنجاگذاشتند و از آن وقت تا حالا همانجا مانده است. کسی هم برای پس‌گرفتن آن نیامده.» این اواخر، اورسولا بدون اینکه بتواند حدس بزند که به‌جای یکی از مقربان درگاه الهی، دارد دویست‌کیلو طلا را

می‌پرستد جلو مجسمه شمع روشن می‌کرد و در مقابلش زانو می‌زد. کافر شدن غیر عمدی بیش از پیش او را خشمگین ساخت. به‌روی انبوه با شکوه سکه‌ها تف انداخت و آنها را در سه‌گونی ریخت و به انتظار اینکه دیر یا زود سه مرد ناشناسی که مجسمه را به‌آنجا آورده بودند، برای پس‌گرفتنش مراجعت کنند، سه‌کیسه را در محلی، زیر خاک مدفون کرد. سالها بعد، در سنین سالخوردگی خود، صحبت مسافران بیشماری راکه به‌خانهٔ آنها می‌آمدند قطع می‌کرد و از آنها می‌پرسید که آیا در زمان جنگ مجسمهٔ حضرت یوسفی به‌آنجا نیاورده بودند تا پس از پایان فصل باران با خود ببرند؟

حوادثی که همچنان اورسولا را پریشان خاطر می‌کرد، در آن ایام بسیار عادی تلقی می‌شد. ماکوندو در ثروت و نعمتی معجزآسا غرق شده بود. خانه‌های اولیه که باکاهگل و نی وحشی ساخته شده بودند جای خود را به‌خانه‌های آجری دادند که کرکره‌های چوبی وکف سیمانی اتاقهایشان، گرمای خفه‌کنندهٔ دو بعداز ظهر را تحمل‌پذیرتر می‌ساخت. از دهکدهٔ قدیمی خوزه آرکادیو بوئندیا، فقط درختان بادام‌گرد و خاک‌گرفته که سرنوشتشان این بود که دوران سوزانتری را نیز تحمل کنند و رودخانهٔ زلال آب باقی مانده بود که سنگهای ماقبل تاریخی کف آن، هنگامی که خوزه‌آرکادیوی دوم‌می‌خواست جهت تأسیس یک خط‌کشتیرانی، آبراهی بسازد، در زیر ضربات پتکهای او خرد شدند. نقشهٔ جنون‌آمیز او تنها با نقشه‌های جدش قابل قیاس بود. کف سنگلاخی رودخانه و اشکالات بی شمار جریان آب، مانع می‌شد که ماکوندو تا دریا قابل کشتیرانی شود. ولی خوزه آرکادیوی دوم در یک حملهٔ تهورآمیز و غیر منتظره آن پروژه را با لجبازی دنبال کرد. تا آن موقع هرگز درکاری پیشقدم نشده بود و بجز رابطهٔ ناپایدار خود با پتراکوتس، دیگر با زنی رابطه بر قرار نکرده بود. اورسولا او را آرامترین نمونهٔ تاریخ آن خانواده فرض می‌کرد. او حتی قادر نبود از راه به‌جنگ انداختن خروس جنگیهایش استعدادی از خود نشان دهد؛ تا اینکه سرهنگ آئورلیانوبوئندیا داستان آن‌کشتی بادبانی اسپانیولی را برایش تعریف‌کرد که در دوازده‌کیلومتری دریا به‌خاک نشسته بود و او در زمان جنگ اسکلت ذغال شده‌اش را دیده بود. این داستان‌که مدتها برای عدهٔ زیادی از مردم یک داستان خارق‌العاده محسوب می‌شد، برای خوزه آرکادیوی دوم کشف سهمی بود. خروس جنگیهای خود را به‌کسی که بیش از سایرین پول می‌داد فروخت. عده‌ای‌کارگر به‌مزدوری‌گرفت، لوازم مورد احتیاج را خریداری کرد و به‌کار کمر شکن شکستن خرده‌سنگها و صخره‌ها وکانال‌کشی و حتی مسطح‌کردن آبشارها پرداخت. اورسولا فریاد می‌زد: «من این چیزها را از

حفظ هستم، درست مثل این است که زمان به‌عقب برگشته و همه چیز را باز از اول شروع کرده‌ایم.» هنگامی که خوزه آرکادیوی دوم متوجه شد که رودخانه قابل کشتیرانی است از نقشهٔ خودگزارش مفصلی به‌برادرش داد و برادرش نیز وجه لازم را در اختیار اوگذاشت. برای مدتی طولانی از آنجا ناپدید شد. شایع شده بود که نقشهٔ خریدن کشتی فقط بهانه‌ای بوده تا بتواند پولهای برادرش را بالا بکشد. ولی یک روز دهن به‌دهن خبر رسید که یک کشتی عجیب و غریب به‌شهر نزدیک می‌شود. اهالی ماکوندو که عملیات غول‌آسای خوزه‌آرکادیو-بوئندیا را دیگر به‌خاطر نمی‌آوردند با عجله به‌ساحل دویدند و با چشمانی که از تعجب ازحدقه بیرون زده بود، شاهد ورود اولین و آخرین کشتی به‌آن شهرشدند. کشتی چیزی جز چند قطعه چوب به‌هم بسته نبود که بیست مرد با طنابهای ضخیم آن را در طول ساحل می‌کشیدند. خوزه‌آرکادیوی دوم روی آن ایستاده بود و با چشمانی که از رضایت می‌درخشید آن را هدایت می‌کرد. همراه خود یک عده زن زیبا آورده بود که در مقابل حرارت سوزان خورشید چترهای بسیار زیبایی روی سرشان گرفته بودند و شالهای ابریشمی زیبایی روی شانه‌هایشان انداخته بودند و صورتهایشان را با روغنهای رنگارنگ رنگ‌زده بودند و به‌بازو-هایشان مارهای طلایی بسته بودند و در دندانهایشان دانه‌های الماس گذاشته بودند. آن قایق چوبی، یگانه کشتیی بود که خوزه‌آرکادیوی دوم موفق شد به‌ماکوندو برساند، آن هم فقط برای یک مرتبه. با این حال هرگز به شکست خود اعتراف نکرد و برعکس آن را پیروزی ارادهٔ راسخ خود نامید. پس از آنکه حساب دقیقی به برادر خود پس داد فی‌الفور دو باره به‌خروس جنگیهای خود روی آورد. تنها چیزی که از آن ماجرای اسفناک برجای ماند، نفس تازه‌ای بود که زنهای فرانسوی به‌همراه خود آوردند. هنر بینظیر آنها در عشقبازی رسوم قدیمی عشق را تغییر داد و موقعیت خوب اجتماعی آنها میکدهٔ قدیمی کاتارینو را از میان برداشت و آن خیابان را به بازاری با فانوسهای ژاپونی و ارگهای دستی غم‌انگیز تبدیل کرد. این زنها، پیشقدمان کارناوال خونینی بودند که سه روز تمام شهر ماکوندو را در تبی سوزان غوطه‌ور ساخت و تنها نتیجهٔ مثبت و طولانی‌اش آشنا شدن آئورلیانوی دوم با فرناندا کارپیو بود.

رمدیوس خوشگله، ملکهٔ کارناوال انتخاب شد. اورسولا که از بیم زیبایی ناراحت‌کنندهٔ نتیجهٔ خود می‌لرزید نتوانست مانع این انتخاب گردد. تا آن موقع موفق شده بود که نگذارد او به‌خیابان برود، مگر مواقعی که همراه آمارانتا برای مراسم نماز می‌رفت ـ تازه آنوقت هم صورت او را با شال سیاهی می‌پوشاند. مردانی که چندان پایبند مذهب نبودند وفقط برای مراسم نماز درمیکدهٔ کاتارینو

لباس کشیشی به‌تن می‌کردند به کلیسا می‌رفتند تا، ولو برای لحظه‌ای، رمدیوس خوشگله را ببینند. شهرت زیبایی افسانه‌ای او با هیجان عجیب در تمام شهرهای منطقهٔ باتلاقی پیچیده بود. مدتها طول کشید تا مردها موفق شدند به‌آرزوی خود برسند ولی بهتر بود که نمی‌رسیدند، زیرا بیشتر آنها خواب‌وخوراک از دست دادند. مردی که این آرزو را امکان‌پذیر ساخت یک خارجی بود که آرام و قرار خود را باخت و به‌گرداب بدبختی فرو رفت و سالها بعد، وقتی روی خط آهن به‌خواب رفته بود، قطار،بدنش را قطعه قطعه کرد. از لحظه‌ای که او را با کت و شلوار مخمل سبزرنگ و جلیقهٔ گلدوزی دیدند، یقین کردند که از محلی دور و شاید از یکی از شهرهای دورکشورهای خارجه مجذوب زیبایی رمدیوس خوشگله شده و به‌آنجا آمده است. این مرد چنان زیبا و خوشپوش و با وقار بود که اگر پیترو کرسپی زنده بود در مقابل او یک بچهٔ هفت ماهه به‌نظر می‌رسید. بعضی از زنها با لبخندی کینه‌آمیز زمزمه می‌کردند که در حقیقت او می‌بایستی شال سیاه به‌روی چهرهٔ خود می‌انداخت، نه رمدیوس. با هیچکس در ماکوندو کلمه‌ای صحبت نکرد. یکشنبه روزی، هنگام سحر، مانند شاهزاده‌ای افسانه‌ای، سوار بر اسبی بازین و برگ نقره‌ای ومخمل ظاهر شد و بلافاصله پس از مراسم نماز شهر را ترک گفت.

جذابیت او چنان بود که وقتی برای اولین بار او را درکلیسا دیدند، همگی اذعان کردند که بین او و رمدیوس خوشگله جنگی ساکت، پیمانی نهانی، و مبارزه‌ای اجتناب‌ناپذیر به‌وجود آمده است که پایانش نه‌باعشق بلکه بامرگ خواهد بود. یکشنبهٔ ششم، جوان اسب سوار با یک شاخه رز زردرنگ وارد شد و مطابق معمول، سرپا مراسم نماز راگوش کرد و بعد به‌طرف‌رمدیوس خوشگله رفت وگل را به‌او داد. رمدیوس خوشگله با حرکتی ساده و عادی‌گل را گرفت ـگویی منتظر آن هدیه بوده است؛ آنوقت روسری را از چهرهٔ خود کنار زد و با لبخندی از او تشکر کرد. فقط همین کار راکرد، ولی آن لحظه، نه تنها برای مرد اسب‌سوار بلکه برای تمام مردانی که امتیاز آفت‌انگیز دیدن چهرهٔ او را به‌دست آوردند، لحظه‌ای ابدی بود.

از آن پس مرد اسب‌سوار، با چند نوازنده به‌زیر پنجرهٔ رمدیوس خوشگله می‌رفت وگاهی تا سحر در آنجا می‌ماند. آئورلیانوی دوم تنها کسی بود که دلش به‌حال او می‌سوخت و می‌کوشید او را منصرف کند. یک شب به‌او گفت: «بیش از این وقت خودرا تلف نکنید، زنهای این خانواده از قاطر هم چموش‌ترند.» دوستی خود را به‌او عرضه داشت و از او دعوت کرد تا حمام شامپانی بگیرد. سعی کرد به‌او حالی کند که‌زنهای خانواده‌اش باطناً از سنگ

چخماق درست شده‌اند، ولی نتوانست از لجبازی او بکاهد. سرهنگ آئورلیانو بوئندیا که از آن شبهای بی انتهای سرشار از موسیقی دیوانه‌وار عصبانی شده بود، تهدید کرد که درد عشق او را با چند شلیک تپانچه معالجه خواهد کرد. ولی هیچکس موفق نشد او را منصرف کند مگر وضع رقتبار نومیدانهٔ خودش. از صورت مردی زیبا و خوشپرش به‌گدایی کثیف و ژنده‌پوش تبدیل شد. شایع شده بود که او از ثروت و قدرت خود در موطنش دست شسته است، گرچه هرگز نفهمیدند که واقعاً از کجا آمده است. مردی ستیزه‌جو و بدخلق شد که صبحها، غوطه‌ور در کثافت خود، در میکدهٔ کاتارینو از خواب بیدار می‌شد. آنچه در وضع رقتبار او از همه غم‌انگیزتر بود، این بود که رمدیوس خوشگله حتی موقعی که او مانند یک شاهزاده در کلیسا ظاهر شد و رمدیوس شاخه‌گل زردرنگ را با معصومیت از او قبول کرد و از حرکت سخاوتمندانهٔ او سرشوق آمد، متوجه او نشده بود و شال خود را هم برای دیدن چهرهٔ او بالا زده بود نه‌برای نشان‌دادن چهرهٔ خود.

حقیقت امر این بود که رمدیوس خوشگله از مخلوقات این جهان نبود. تا مدتها پس از رسیدن به‌سن بلوغ، سانتاسوفیادلاپیداد او را حمام می‌کرد و به‌او لباس می‌پوشاند و حتی موقعی که توانست خودش به‌تنهایی به کارهای خود برسد، می‌بایستی مواظبش باشند که با چوبی که در مدفوع خود فرو می‌کرد روی دیوارهای خانه نقاشی نکند. بدون فراگرفتن خواندن و نوشتن و بدون استفاده از کارد و چنگال در غذا خوردن، به‌سن بیست سالگی رسید و از آنجا که طبیعتش هیچگونه قید و بندی را نمی‌پذیرفت لخت مادرزاد در خانه می‌گشت. وقتی فرمانده جوان گارد، عشق خود را به‌او اعتراف کرد، او صرفاً بخاطر حماقت افسر، او را از خود راند. به‌آمارانتا گفت: «می‌بینی چقدر ساده است؟ می‌گوید دارد بخاطر من می‌میرد، انگار من قولنج مزمنم.» وقتی فرمانده جوان را نزدیک پنجرهٔ او مرده یافتند، عقیدهٔ رمدیوس خوشگله نسبت به‌گفتهٔ خودش راسختر شد. گفت: «دیدید چقدر ساده‌لوح بود!»

چنین به‌نظر می‌رسید که او می‌تواند با نوعی نور نافذ، ماورای هرچیز را ببیند؛ لااقل عقیدهٔ سرهنگ آئورلیانوبوئندیا این بود که بر خلاف عقیدهٔ عموم رمدیوس خوشگله دختر ابلهی نیست؛ می‌گفت: «کاملاً برعکس؛ درست مثل این است که از جنگ بیست ساله برگشته باشد.» اورسولا به‌نوبهٔ خود خداوند را شکر می‌کرد که خانوادهٔ آنها را با موجودی آنچنان بی‌آلایش زینت داده است؛ و در عین حال از زیبایی او به‌تشویش افتاده بود زیرا زیبایی او را صفتی متضاد تصور می‌کرد و دامی شیطان‌صفتانه در دامنهٔ معصومیت او می‌پنداشت.

به‌همین دلیل بود که تصمیم گرفت او را از جهان خارج دور نگاه دارد و در مقابل وسوسه‌های زمینی از او حمایت کند. نمی‌دانست که رمدیوس خوشگله از وقتی که در شکم مادرش بود از هر چیز مسری مصونیت داشت. هرگز به مغزش خطور نمی‌کرد که او را ملکهٔ زیبایی کارناوال انتخاب کنند. ولی آئورلیانوی دوم که از وسوسهٔ ملبس شدن به‌صورت پلنگ، سخت به‌هیجان آمده بود، پدر روحانی آنتونیوایزابل را به‌خانه کشاند تا اورسولا را قانع کند که کارناوال بر خلاف عقیدهٔ او نه یک جشن کافرانه بلکه یک سنت کاتولیکی است. سر انجام اورسولا با بیمیلی متقاعد شد و رضایت داد تا رمدیوس خوشگله را به‌عنوان ملکهٔ کارناوال تاجگذاری کنند.

این خبر که قرار است رمدیوس بوئندیا ملکهٔ جشن بشود، در عرض چند ساعت از شهرهای منطقهٔ باتلاق گذشت و به‌سرزمینهای دوردستی که حتی اطلاعی از شهرت زیبایی اوهم نداشتند رسید وبین کسانی که هنوز نام‌خانوادگی او را نشانهٔ ویرانی و انهدام می‌دانستند، آشوبی برانگیخت. نگرانی بی‌اساسی بود. در آن زمان اگر هم یک نفر آرام و بی آزار وجود داشت، سرهنگ آئورلیانو بوئندیا بود که پیر و مأیوس شده بود و رفته رفته هرگونه ارتباط با حقایق روز را از دست داده بود. در کارگاه را به‌روی خود بسته بود و تنها رابطه‌اش با دنیای تجارت ماهیهای کوچک طلایی بود. یکی از سربازان پیری که در اولین روزهای صلح از خانهٔ او حفاظت کرده بود، ماهیها را برای فروش به‌دهات منطقهٔ باتلاق می‌برد و پر از سکه و خبر باز می‌گشت. اطلاع می‌داد که دولت محافظه کاران با پشتیبانی آزادیخواهان دارد تقویم را عوض می‌کند تا هررئیس جمهوری بتواند یکصد سال حکومت کند. خبر می‌آورد که عاقبت با واتیکان عهدنامه‌ای دوستانه امضا شده و از رم کاردینالی آمده که روی تختی از طلای ناب نشسته است و تاجی از الماس بر سرگذاشته است و عکس وزرای آزادیخواه را در حالی که زانو زده‌اند و انگشتر او را می‌بوسند، انداخته‌اند. خبر می‌آورد که یک دسته مرد نقابدار هنرپیشهٔ اصلی یک‌گروه تئاتری اسپانیولی را که از پایتخت عبور می‌کرده‌اند، دزدیده‌اند و همین هنرپیشه یکشنبهٔ بعد در ویلای ییلاقی رئیس جمهور لخت مادرزاد رقصیده است. سرهنگ به‌او می‌گفت: «از سیاست با من حرف نزن، کار ما فقط فروش ماهیهای کوچک است.» وقتی اورسولا شنید که مردم می‌گویند چون او دارد از طریق فروش ماهیهای طلایی ثروتمند می‌شود دیگر نمی‌خواهد چیزی در بارهٔ سیاست مملکت بشنود، خنده سرداد. اورسولا نفع سرهنگ را از فروش ماهیها نمی‌فهمید: ماهیهای طلایی را با سکه‌های طلا عوض می‌کرد و سکه‌های طلا را ذوب می‌کرد و ماهی می‌ساخت، بطوری که

در اثر افزایش فروش مجبور شده بود روز بروز بیشتر کار کند تا بتواند با رضایت خاطر به‌این دور و تسلسل ادامه دهد. در واقع، کار، مورد نظر او بود، نه منفعت. برای حاشیه‌گذاری قطعات بریدهٔ طلا وگذاشتن یاقوتهای ریز به‌جای چشم ماهی و بریدن طلا برای بالهای ماهی به‌چنان تمرکز فکری احتیاج داشت که حتی یک لحظه فراغت خیال برایش باقی نمی‌ماند تا آنرا با اندیشهٔ ناگوار جنگ پر کند. دقتی که در ظرافت هنر دستی خود به کار می‌برد چنان خسته کننده بود که در اندک زمانی، بیش از تمام سالهای جنگ، پیر شد. پشتش خمیده شد و پرکاری، سوی چشمانش را از بین برد. در عوض، آن تمرکز سنگدلانه به‌او آرامش روحی می‌بخشید. آخرین باری که دیدند در جریانی مربوط به‌جنگ تمایلی از خود نشان می‌دهد، زمانی بود که یک عده از افسران قدیمی از طرف هر دو حزب، برای تصویب بازنشستگی عمر که قولش را داده بودند و هنوز به‌جایی نرسیده بود، پشتیبانی او را خواستند. به‌آنها گفت: «فراموشش کنید. همانطور که می‌بینید من بخاطر اینکه بقیهٔ عمرم را در انتظار بازنشستگی عمر عذاب نکشم، اصلاً از بازنشستگی خودم منصرف شده‌ام.» اوایل، نزدیک غروب، سرهنگ خرینلدومارکز به‌دیدن او می‌آمد؛ دو پیرمرد جلو در می‌نشستند و ازگذشته‌ها صحبت می کردند. ولی آمارانتا که نمی‌توانست خاطراتی را که آن مرد خسته- که‌طاسی زودرس سرش‌او را پیرتر از آنچه بود نشان می‌داد- در او زنده می‌ساخت تحمل کند، چنان ستمگرانه با او رفتارکرد و او را عذاب داد که او دیگر، بجز چند موقعیت بخصوص، پا بدانجا نگذاشت. عاقبت فلج شد و دیگر پیدایش نشد. سرهنگ آئورلیانوبوئندیا، ساکت و آرام وبی اعتنا به‌نفس تازهٔ زندگی که داشت خانه را تکان می‌داد پی برد که رازسعادت پیری چیزی‌جز یک پیمان شرافتمندانه با تنهایی نیست. ساعت پنج صبح، پس از یک خواب سبک بیدار می‌شد، قهوهٔ تلخ همیشگی را در آشپزخانه می‌نوشید و بعد تمام روز را درکارگاه زرگری می‌گذراند. ساعت چهار بعدازظهر، چهارپایه‌ای به‌دنبال می کشید و از ایوان می‌گذشت و بدون اینکه حتی به‌آتش بوته‌های گل سرخ در روشنایی آن ساعت روز، و حالت غم‌انگیز آمارانتا که طرفهای عصر بیشتر خود را نشان می‌داد اهمیتی بدهد، تا وقتی پشه‌ها رخصتش می‌دادند جلو در خانه می‌نشست. یک بار، یک نفر جرأت کرد تنهایی او را به هم بزند؛ وقتی از آنجا رد می‌شد پرسید: «حالتان چطور است سرهنگ؟»

در جواب گفت: «به‌انتظار تشییع جنازه‌ام نشسته‌ام.»

از این رو نگرانی کسانی که بخاطر تاجگذاری رمدیوس خوشگله بیم آن‌داشتند که مبادا بار دیگر نام خانوادگی بوئندیا بر زبانها بیفتد بی اساس بود؛

اما عده‌ای هم بودند که خلاف این عقیده را داشتند. مردم شهر که از فاجعه‌ای که در انتظارشان بود بیخبر بودند، با سرور و شادی به‌میدان اصلی شهر ریختند. کارناوال به‌دیوانه کننده‌ترین سرحلهٔ خود رسیده بود. آئورلیانوی دوم عاقبت به‌آرزوی خود رسید؛ لباس پلنگ پوشیده بود و در میان ازدحام مردم هیجان‌زده که‌گلویشان از شدت فریادهای شادی‌گرفته بود راه می‌رفت که از طرف جادهٔ باتلاق یک عده نقابدار پدیدار شدند. بر شانهٔ خود، در کجاوه‌ای زرین، زیباترین زنی را که در تصور بشر می‌گنجید، حمل می کردند. در یک آن، اهالی‌ماکوندو صورتکها را از چهره برداشتند تا آن موجودی را که تاجی از زمرد به‌سر و شنلی از پوست قاقم بر دوش داشت و زیبایی‌اش چشم را خیره می کرد بهتر ببینند. چنین به‌نظر می‌آمد که آن زن فقط ملکه‌ای از پولک وکاغذ رنگی نیست بلکه واقعاً قدرت قانونی دارد. عده‌ای هم که به‌اندازهٔ کافی از جادوگری سررشته داشتند مشکوک شدند که مبادا کاسه‌ای زیر نیم کاسه باشد. آئورلیانوی دوم بلافاصله بر حیرت خود چیره شد و تازه‌واردین را میهمانانی عالیقدر اعلام داشت و با عقلی همانند حضرت سلیمان، ملکهٔ از ره رسیده را درکنار رمدیوس- خوشگله، روی ایوان نشاند. آن بیگانگان که لباس صحرا نشینان به‌تن داشتند تا نیمه‌شب در سرور و شادی شرکت کردند و حتی با آتشبازی و عملیات آکروباسی که یادآور هنرکولیها بود به‌زیبایی کارناوال افزودند. ناگهان، در بحبوحهٔ جشن، یک نفر آن توازن دقیق را در هم آشفت و فریاد کشید: «زنده باد حزب آزادیخواه! زنده باد سرهنگ آئورلیانوبوئندیا!» به‌دنبال این شعار صدای شلیک سلاحها درخشش آتشبازی را در خود پوشاند و فریادهای وحشتزده صدای موسیقی را خفه کرد. سرور و شادی به‌وحشت و هراس تبدیل شد. تا سالهای بعد هم عده‌ای به‌اصرار می‌گفتند که گارد سلطنتی ملکهٔ از ره رسیده، گروهانی از ارتش ثابت بودند که در زیر خرقه‌های زیبای اسپانیولی خود تفنگ پنهان کرده بودند. دولت چنین اتهامی را با یک بیانیهٔ فوق‌العاده انکارکرد و وعده داد که دربارهٔ آن واقعهٔ خونین بدرستی بازجویی و رسیدگی به‌عمل آورد. حقیقت هرگز فاش نشد و مردم به‌این نتیجه رسیدند که همراهان ملکهٔ از ره رسیده بدون هیچگونه محرک، و صرفاً با علامتی از جانب فرمانده خود، بدون ترحم به‌روی جمعیت شلیک کرده بودند. وقتی آرامش بار دیگر برقرار شد صحرا- نشینان قلابی ناپدید شده بودند. در میدان شهر، بین کشته شدگان و زخمیها، نه دلقک، چهار نفر با لباس محلی کلمبیایی، هفده سرباز خشت، یک ژوکر، سه نوازنده، دو نمایندهٔ مجلس اشراف فرانسه، و سه ملکهٔ ژاپونی افتاده بودند. در آن هرج و مرج و ازدحام، خوزه آرکادیوی دوم موفق شد رمدیوس خوشگله

را نجات دهد، و آئورلیانوی دوم، ملکهٔ از ره رسیده را که لباسش پاره و شنل قاقمش به‌خون آغشته بود، روی دست به‌خانهٔ خود برد. اسمش فرناندا کارپیو بود. او را از بین پنج هزار زن به‌عنوان زیباترین دختر کشور انتخاب کرده بودند و با وعدهٔ اینکه او را به‌عنوان ملکهٔ ماداگاسکار انتخاب خواهند کرد، به‌ماکوندو آورده بودند. اورسولا مثل دختر خودش از او مواظبت کرد. اهل شهر، به‌جای اینکه به‌بیگناهی او شک ببرند، به‌حالش دل می‌سوختند. شش ماه پس از آن قتل عام، پس از آنکه زخمها معالجه شدند و آخرین دسته‌های گل روی قبر همگانی پژمرد، آئورلیانوی دوم به‌دنبال فرناندا به‌شهر دوردستی که او با پدرش در آنجا زندگی می‌کرد، رفت و در ماکوندو، طی جشنی که بیست روز ادامه یافت با او ازدواج کرد.

هنوز دو ماه از این زناشویی نگذشته، نزدیک بود زندگی‌شان به‌هم بخورد، چون آئورلیانوی دوم برای تسلای خاطر پتراکوتس، داده بود از او در لباس ملکهٔ ماداگاسکار عکس برداشته بودند. وقتی فرناندا از این جریان با خبر شد صندوقهای جهیزیهٔ خود را بار دیگر بست و بدون اینکه با کسی خداحافظی کند ماکوندورا ترک گفت. آئورلیانوی دوم درجادهٔ باتلاق به‌او رسید و پس‌از التماس و قول و قرار و وعده‌های فراوان او را به‌خانه برگرداند و از معشوقهٔ خود دست کشید.

پتراکوتس که از قدرت خود آگاه بود، هیچگونه واکنشی از نگرانی از خود بروز نداد. او از آئورلیانوی دوم یک مرد ساخته بود؛ وقتی هنوز پسر-بچه‌ای بیش نبود وخیالات عجیب و غریبی در سر می‌پروراند و هیچگونه تماسی با جهان واقعی نداشت، او را از اتاق ملکیادس بیرون کشیده بود و در مقابل جهان واقع قرار داده بود. طبیعت او را جدی و متفکر وگوشه‌گیر آفریده بود و پتراکوتس درست اخلاقی متضاد در او دمیده بود. زنده‌دلی و لذت‌طلبی و ولخرجی و عیش و عشرت را در او تزریق کرد، تا سرانجام توانست او رابه‌مردی تبدیل کند که خود از زمان بلوغ آرزویش را داشت. آئورلیانوی دوم وقتی که بالاخره مثل همهٔ مردم عروسی کرد، جرأت نکرد خبرعروسی خود رابه‌پتراکوتس بدهد. رفتاری بچگانه در پیش‌گرفت؛ به‌کینه‌های ساختگی و رنجشهای خیالی تظاهر می‌کرد تا هر طور شده پتراکوتس را به‌قطع رابطه وادارکند. یک روز که آئورلیانوی دوم ناحق و ناروا او را بخاطر چیزی سرزنش کرد، او اختیار از کف داد و حقیقت را رو در روی او بازگفت: «معنی تمام این کارها این است که تو می‌خواهی با ملکه ازدواج کنی.»

آئورلیانوی دوم از خجالت سرخ شد و وانمود کرد که سخت عصبانی شده است؛ گفت که او اصلاً حرفهایش را عوضی می‌فهمد و دیگر به‌ملاقات او نرفت. پتراکوتس بی آنکه لحظه‌ای در حالت جانور وحشی خفتهٔ خود تغییری

بدهد، به‌صدای موسیقی و ترقه‌های آتشبازی مجلس عروسی اوگوش دادگویی آن همه سرو صدا نیز یکی از شیطنتهای آئورلیانوی دوم بود. در جواب کسانی که نسبت به‌سرنوشت او ابراز تأثر می‌کردند لبخندزنان می‌گفت: «غصه‌نخورید، ملکه‌ها کلفتی سرا می‌کنند.» به‌یکی از همسایگانش که برای او شمعهای مقدس آورده بود تا در مقابل عکس معشوق از دست رفتهٔ خود روشن کند، با اطمینان خاطرگفت: «تنها شمعی که او را به‌نزد من برخواهدگرداند، همیشه روشن است.»

همانطورکه پیش‌بینی می‌کرد، آئورلیانوی دوم همینکه ماه عسل خود را گذراند به‌خانهٔ او برگشت و دوستان همیشگی را باضافهٔ یک عکاس دوره‌گرد و لباس و شنل پوست قاقم خون‌آلودی که فرناندا درکارناوال به‌دوش انداخته بود، همراه برد. در بحبوحهٔ سرور و شادی آن شب، لباس ملکه را به‌پتراکوتس پوشاند و به‌عنوان ملکهٔ مطلق ماداگاسکار تاج بر سرش گذاشت. چند نسخه از عکسها را نیز به‌دوستان خود داد. پتراکوتس نه تنها به این بازی تسلیم شد بلکه به‌این خیال که او حتماً از پشیمانی به این‌گونه وسایل آشتی متوسل شده، در ته دل نسبت به او دل سوخت. ساعت هفت شب، در حالی که هنوز لباس ملکه را به‌تن داشت او را در بستر خود پذیرفت. هنوز دو ماه از عروسی آئورلیانوی دوم نگذشته بود ولی پتراکوتس بلافاصله متوجه شدکه زندگی او در بستر زناشویی چندان رضایتبخش نیست، و با لذتی شیرین احساس کردکه انتقام خود را از آن زن کشیده است. با این حال، وقتی دو روز بعد آئورلیانوی دوم جرأت نکرد به‌نزد او بازگردد و قاصدی فرستاد تا ترتیب مقدمات جدایی را بدهد، فهمیدکه بیش از آنچه می‌پنداشته است باید صبر و تحمل داشته باشد، چون به‌نظر می‌رسیدکه آئورلیانوی دوم بخاطر حفظ ظاهر هم که شده حاضر است خود را فداکند. این‌بار هم خونسردی خود را از دست نداد و مجدداً با حالت تسلیم و رضایی که عقیدهٔ عمومی را نسبت به‌بدبخت بودن او تأیید می‌کرد، کارها را آسانتر ساخت. تنها یادگاری که از آئورلیانوی دوم نزد خود نگاه داشت یک جفت چکمهٔ ورنی بودکه آئورلیانوی دوم آرزو داشت وقتی در تابوتش می‌گذارند، به پایش کنند. چکمه‌ها را در پارچه‌ای پیچید و در ته صندوقی گذاشت و خود را برای انتظاری مأیوسانه آماده ساخت.

به‌خود گفت: «دیر یا زود، ولو بخاطر پوشیدن این چکمه‌ها هم که شده، باید برگردد.»

بر خلاف تصور، انتظارش چندان نپایید. در حقیقت آئورلیانوی دوم از اولین شب ازدواج خود متوجه شده بودکه خیلی زودتر از موقعی که باید

چکمه‌های ورنی را به‌پاکند، به آغوش پتراکوتس بر خواهد گشت. فرناندا زنی بودکه در جهان گم شده بود. در هزارکیلومتری دریا به‌دنیا آمده بود و در شهر غم‌انگیزی که هنوز صدای عبور پرهیاهوی کالسکه‌های نایب‌الدوله‌ها از روی سنگفرش خیابانهای آن درکابوسهایش به‌گوش می‌رسید، بزرگ شده بود؛ ساعت شش عصر، سی‌ودو ناقوس مرگ به‌صدا در می‌آمد. در خانهٔ اربابی آنها که با سنگهایی همانند سنگ قبر نماچینی شده بود هرگز نور آفتاب دیده نمی‌شد، هوا در درختان سرو باغ، در اثاثیهٔ رنگ‌پریدهٔ اتاق خوابها و در طاقهای عرق کردهٔ باغهای گل سریم، مرده بود. تنها اطلاعی که فرناندا تا سن بلوغ از دنیای خارج داشت، نتهای غم‌انگیز پیانو بودکه یکی از همسایه‌ها سالهای سال، هر روز بعد از ظهر به او می‌آموخت. در اتاق مادر بیمارش، سبز و زرد، زیر نور گرد و خاک‌آلودهٔ شیشه‌های پنجره به‌گامهای یکنواخت و مصر و سنگدل موسیقی گوش می‌داد و فکر می‌کردکه در همان حال‌که موسیقی در جهان وجود دارد او در آنجا نشسته است و وجودش در ساختن حلقه‌های گل سوگواری تحلیل می‌رود. مادرش که از تب پنج بعدازظهر خیس عرق می‌شد از زیبایی و جلال گذشته برایش تعریف می‌کرد. وقتی فرناندا هنوز دخترچه‌ای بیش نبود در یک شب مهتابی زن بسیار زیبایی دیدکه لباسی به‌تن داشت و از باغ به‌سمت نمازخانه می‌رفت. آنچه او را از دیدن آن منظرهٔ زودگذر بر آشفته بود، این بودکه آن زن درست به‌خود او شباهت داشت؛ درست مثل اینکه تصویر خود را بیست سال زودتر دیده باشد. مادرش در بین سرفه‌های خود به‌او گفت: «مادر بزرگ تو ملکه بود، وقتی داشت یک شاخهٔ گل سریم می‌چید از عطر آن مرد.» سالها بعد، وقتی فرناندا متوجه شد که عیناً به‌تصویر مادربزرگ خود شباهت پیداکرده است، به‌آنچه در بچگی دیده بود مشکوک شد ولی مادرش او را بخاطر ناباوری سرزنش کرد.

به‌او گفت: «ما بی‌نهایت ثروتمند و سرشناس هستیم، تو یک روز ملکه خواهی شد.»

او باورکرد. گرچه فقط برای صرف یک فنجان شکلات آبکی و یک‌دانه شیرینی، دور میز بلندی با رومیزی کتانی و سرویس نقره می‌نشستند، فرناندا تا روز عروسی‌اش همچنان در رؤیای تاج و تختی افسانه‌ای فرو رفته بود ــ هر چندکه پدرش، دون‌فرناندو[1] مجبور شده بود برای تهیهٔ جهیز او خانه را گرو بگذارد. رؤیای او نه از روی سادگی و نه بخاطر شهوت مقام، بلکه صرفاً بدین خاطر بودکه او را آنطور بار آورده بودند. از وقتی که به‌یاد

1. don Fernando

می‌آورد در لگن زرینی که علامت خانوادگی‌شان را داشت قضای حاجت کرده بود.

در سن دوازده سالگی برای اولین بار خانه را ترک گفت تا برای رفتن به‌صومعه‌ای که در چند قدمی خانه‌شان واقع بود سوار کالسکه بشود. همکلاسیهایش از اینکه می‌دیدند او در یک صندلی پشتی بلند و جدا از سایرین می‌نشیند و حتی در زنگهای تفریح هم با دیگران اختلاط نمی‌کند، سخت تعجب کرده بودند. راهبه‌ها برایشان توضیح می‌دادند که: «او وضعش با دیگران فرق دارد و روزی ملکه خواهد شد.» همکلاسیهایش از آنجا که او از تمام دخترانی که دیده بودند زیباتر و با وقارتر و مؤدبتر بود، این حرف را باور می‌کردند. پس از هشت سال تحصیل، هنگامی که فراگرفته بود که به‌لاتین شعر بگوید و کلاوسن بنوازد و با اشراف از شکار و با اسقفها از مذهب و با فرماندهان خارجی در بارهٔ اوضاع سیاسی کشور و با پاپ در بارهٔ خداوند صحبت کند، به‌خانهٔ والدین خود بازگشت تا برای مرده‌ها تاج گل بسازد. خانه‌شان را مثل یک خانهٔ دزدزده یافت؛ آنچه در خانه باقی مانده بود مشتی اثاثیهٔ ضروری بود با چند شمعدان و سرویس نقره. اثاثیهٔ مورد استفادهٔ روزانه یکی‌یکی به‌فروش رسیده بود تا خرج تحصیل او تأمین شود. مادرش به‌مرض تب‌نوبه مبتلا شده بود. پدرش دون‌فرناندو که کت‌وشلوار مشکی می‌پوشید و یقهٔ آهاری می‌بست و زنجیری طلایی روی جلیقه‌اش دیده می‌شد، دوشنبه به‌دوشنبه برای خرج خانه یک سکهٔ نقره به‌او می‌داد و حلقه‌های گل سوگواری را که او در عرض هفته ساخته بود از خانه بیرون می‌برد. بیشتر وقت خود را در دفتر کارش می‌گذراند و دفعات نادری که از خانه بیرون می‌رفت پیش از ساعت شش برمی‌گشت تا فرناندا را به‌مراسم تسبیح همراهی کند. فرناندا هرگز با کسی دوست نشد و هرگز در بارهٔ جنگهایی که خون کشور را می‌ریخت چیزی نشنید و به درس پیانوی خود در ساعت سه بعدازظهر ادامه داد. امید ملکه شدن را نیز از دل بیرون کرده بود که صدای دو ضربهٔ محکم به درخانه شنیده شد. در خانه را به‌روی مرد نظامی خوش‌قیافه‌ای که رفتاری رسمی داشت گشود. بر گونهٔ مرد یک جای زخم و بر سینه‌اش یک مدال طلا دیده می‌شد. مرد با پدرش در دفتر کار خلوت کرد. دو ساعت بعد، پدرش نزد او به‌اتاق خیاطی آمد و گفت: «اثاثیه‌ات را ببند، باید به‌یک سفر طولانی بروی.» و همین بود که او را به ماکوندو بردند. در عرض یک روز، زندگی، سنگینی تمام حقایقی را که پدر و مادرش سالهای سال از او پنهان کرده بودند با یک سیلی بر او ظاهر کرد. وقتی به‌خانه برگشت، بی‌اعتنا به‌التماس و سؤالات دون‌فرناندو که سعی داشت جریحهٔ آن شوخی باورنکردنی را التیام بخشد، در اتاق را به‌روی خود بست و به‌گریه

پرداخت. قسم خورده بود تا پایان عمر پا از آن اتاق بیرون نگذارد، ولی آئورلیانوی دوم به‌دنبالش آمد. سعادتی غیر مترقبه بود، چرا که فرناندا، در آشوب قهر و در خشم شرم، اصل‌ونسب خود را به‌او دروغ گفته بود. تنها نشانه‌ای که آئورلیانوی دوم برای جست‌وجوی او در دست داشت، لهجهٔ غلیظ اهالی شمال و ساختن حلقه‌های گل برای تشییع جنازه بود؛ بدون تلف‌کردن لحظه‌ای وقت به‌دنبال او گشته بود. با همان بیباکی و از خودگذشتگی که خوزه‌آرکادیو‌بوئندیا در راه یافتن ماکوندو از کوهستان عبور کرده بود و با همان غرور کورکورانه‌ای که سرهنگ آئورلیانوبوئندیا جنگهای خود را آغاز کرده بود و با همان پافشاری و سرسختی دیوانه‌کننده‌ای که اورسولا ادامهٔ نسل خود را تأیید می‌کرد، آئورلیانوی دوم بدون لحظه‌ای توقف به دنبال فرناندا گشت. وقتی سؤال کرد که تاج گل مردگان را کجا می‌فروشند او را ازخانه‌ای به‌خانه‌ای بردند تا بتواند بهترین حلقه‌گل را انتخاب کند؛ وقتی سراغ زیباترین زن جهان را گرفت، تمام زنها و دخترهای خود را به‌نزد او آوردند. در جاده‌های مه‌آلود و در زمانهای فراموش شده و در پیچاپیچ یأس و نومیدی، خود را گم کرد. از صحرای زردرنگی گذشت که فکر در آن منعکس می‌شد و نگرانی سرابهای آینده‌نما تشکیل می‌داد. پس از گذراندن چند هفتهٔ بی‌ثمر، به‌شهر ناشناسی رسید که تمام ناقوسهای کلیساهایش با نوای مرگ به‌صدا در آمده بود. گر چه نه‌آنجا را دیده بود و نه کسی برایش توصیف کرده بود، بمحض ورود، آنجا را شناخت: دیوارهایی که از خرده‌استخوان ساخته شده بود و بالکنهای چوبی ویران شده که از قارچ و کپک پوشیده بود؛ بالای در ورودی، غم‌انگیزترین تابلوی دنیا که در اثر باران تقریباً محو شده بود به‌چشم می‌خورد: «تاج گل برای تشییع جنازه به‌فروش می‌رسد.» از آن لحظه، تا صبح یخزده‌ای که فرناندا خانه را به‌دست مادر روحانی سپرد، خواهران روحانی به‌سختی وقت پیدا کردند تا لباسهای جهیزیهٔ او را بدوزند و شمعدانها و سرویس نقره و لگن طلا را با باقیماندهٔ بیفایده و مهجور دویست سالهٔ خانواده، در شش صندوق بریزند. دون‌فرناندو دعوت آنها را به‌همراهی رد کرد و قول داد که پس از تسویهٔ حسابهایش به‌نزد آنها برود؛ پس از آنکه برای دخترش دعا کرد در دفتر کار را به‌روی خود بست تا برای دخترش روی کاغذهایی با طرح سوگوارانهٔ علامت خانوادگی، نامه بنویسد. این نامه‌ها اولین تماس انسانی بود که فرناندا و پدرش با هم پیدا کردند. برای فرناندا تولدی دیگر آغاز شده بود، و تقریباً همزمان با این تولد، برای آئورلیانوی دوم، دوران سعادت پایان یافته بود.

فرناندا تقویم زیبایی داشت که درش با یک کلید کوچک طلایی قفل می‌شد. این تقویم مشاور اخلاقی او بود. روزهایی را که نمی‌بایستی با شوهرش نزدیکی کند باجوهربنفش علامتگذاری کرده‌بود: هفتهٔ‌مقدس، یکشنبه‌ها، تعطیلات رسمی، اولین جمعهٔ هر ماه، روز شهادت قدیسین، و روزهای عادت ماهانه. در نتیجه، آنچه از یک سال برای او باقی می‌ماند فقط چهل‌ودو روز بود که از میان خطوطی همانند تارعنکبوتی بنفش‌رنگ، به‌چشم می‌خورد. آئورلیانوی دوم به‌اعتقاد اینکه گذشت زمان تاروپود خصمانه را از هم خواهد درید، جشن عروسی را به‌تعویق انداخت. اورسولا، که از دور انداختن آنهمه بطری خالی کنیاک و شامپانی که خانه را پرکرده بودند خسته شده بود، وقتی متوجه شد که نوعروس و تازه‌داماد در زمانهای متفاوت و اتاقهای جداگانه می‌خوابند، همچنانکه صدای آتشبازی و موسیقی ادامه می‌یافت و جانوران را قربانی می‌کردند، تجربهٔ تلخ خود را به‌خاطر آورد و از خود پرسید که شاید فرناندا نیز تنکه‌ای به‌پادارد که درجلو قفل می‌شود و دیر یا زود اسباب مسخرهٔ شهر خواهد شد و عاقبت به‌فاجعه‌ای خواهد انجامید؛ ولی فرناندا به‌او اعتراف کرد که فقط منتظر است که دو هفتهٔ اول بگذرد تا بتواند درکنار شوهرش بخوابد. در حقیقت، با پایان زمان تعیین شده، مانند جانوری قربانی، تسلیم و بی‌اختیار، در اتاق خواب را به‌روی شوهرش بازکرد و آئورلیانوی دوم چشمش به‌زیباترین زن روی زمین افتاد. چشمان بسیار زیبایش به‌دیدگان وحشتزدهٔ جانوری می‌مانست و گیسوان‌بلند مسی‌رنگش روی نازبالش پخش‌شده‌بود. آئورلیانوی‌دوم چنان در تماشای آن منظره غرق شده بود که برای لحظه‌ای متوجه نشد فرناندا پیراهن خواب سفیدی پوشیده که تا ساق پا می‌رسد و آستینهایش روی مچ دست بسته شده و در پایین شکم، یک سوراخ بزرگ مدور دارد که دورتادورش به‌دقت دوخته شده است. آئورلیانوی دوم نتوانست جلو خندهٔ خود را بگیرد.

با قهقههٔ خنده‌ای که در سراسر خانه پیچید فریاد زد: «این قبیحترین چیزی است که درعمرم دیده‌ام: نمی‌دانستم که با یک راهبه ازدواج کرده‌ام.»

یک ماه بعد، وقتی نتوانست همسرش را به‌کندن آن پیراهن خواب راضی کند، عکس پتراکوتس را در لباس ملکه انداخت. بعداً، وقتی فرناندا را به‌مراجعت به‌خانه راضی کرد، همسرش در هیجان آشتی‌کنان تسلیم شهوت او شد ولی نتوانست آرامشی را که او وقتی به‌دنبالش به‌شهر سی‌ودو ناقوس رفته بود، آرزو کرده بود به‌او باز دهد. آئورلیانوی دوم فقط نوعی حس تأسف عمیق در او یافت. یک شب، اندک زمانی قبل از تولد اولین فرزندشان، فرناندا

متوجه شد که شوهرش پنهانی به‌آغوش پتراکوتس برگشته است.

آئورلیانوی دوم تصدیق کرد و گفت: «درست است.» و به‌لحنی که تلخی‌ازآن می‌بارید ادامه‌داد: «بخاطر پس‌انداختن توله‌سگها برگشتم‌پیشش.» مدتی طول کشید تا توانست این قضیهٔ مصلحت‌آمیز را به‌او حالی کند. عاقبت، با مدارکی انکارناپذیر او را قانع کرد. تنها قولی که فرناندا از او گرفت این بود که نگذارد مرگ در بستر معشوقه به‌سراغ او بیاید. و اینچنین، بدون اینکه مزاحم هم بشوند، سه نفری به‌زندگی ادامه دادند. آئورلیانوی دوم با هر دو،دوست و مهربان بود. پتراکوتس از این پیروزی بر خود می‌بالید و فرناندا وانمود می‌کرد که از حقیقت ماجرا بیخبر است.

با اینهمه، فرناندا نتوانست دل خانواده را به‌دست بیاورد. اورسولا بیهوده به‌او اصرار می‌ورزید که وقتی پس‌از عشقبازی از رختخواب بیرون می‌آید، آن پیراهن خواب پشمی را از تن درآورد تا باعث وراجی همسایه‌ها نشود. موفق نشد او را عادت دهد که به‌مستراح برود یا از یک لگن عادی استفاده کند و لگن طلای خود را به‌سرهنگ آئورلیانوبوئندیا بفروشد تا با آن ماهیهای کوچک طلایی بسازد. آمارانتا از لهجهٔ بد او و عادات اینکه همه چیز را با زبان زرگری بیان‌کند چنان به‌تنگ آمده بود که در حضور او به‌نوعی زبان زرگری که او بلد نبود حرف می‌زد.

می‌گفت: «ایفین افز اوفو نافا افست‌کفه بفه کوفو نفه شوفون میفیگفن بافا مفن نف یافا بوفو میفید یفی.»

یک روز، فرناندا که از این استهزا سخت رنجیده بود می‌خواست بفهمد آمارانتا چه می‌گوید و آمارانتا به‌جای زرگری با زبان عادی جوابش را داد، گفت: «دارم می‌گویم تواز آن کسانی هستی که به‌کونشان می‌گویند با من نیا بو میدی.»

از آن پس دیگر هرگز با هم حرف نزدند، و درمواردی هم که اوضاع ایجاب می‌کرد برای هم یادداشت می‌فرستادند. با وجود خصومت واضح خانواده، فرناندا از پافشاری در تحمیل رسوم اجداد خود به‌آنها دست نکشید. عادت «غذا خوردن در آشپزخانه‌و طبق اشتهای هرکس» را منسوخ کرد. آنها را واداشت تا درساعات معین، سر یک میز بزرگ درناهارخوری، روی رومیزی کتانی و زیر نور شمعدانهای نقره، با کارد و چنگال نقره غذا بخورند. حالت خفقان‌آور عملی که اورسولا آن‌را ساده‌ترین عمل زندگی روزانه می‌دانست چنان محیط ناراحت‌کننده‌ای به‌وجود آورد که خوزه آرکادیوی ساکت و مطیع، اولین کسی بود که نسبت به‌آن اعتراض کرد. ولی آن رسم، مانند رسم تسبیح انداختن

و دعا خواندن قبل ازصرف شام برقرار شده بود و نظر همسایگان را جلب کرد. چندی نگذشت که شایع شد خانوادهٔ بوئندیا بر خلاف مردم دیگر عمل غذا ـ خوردن را مبدل به‌مراسم نماز با آواز کرده‌اند. حتی خرافات اورسولا نیز که بیش از آنچه بر سنت تکیه کرده باشد از الهامات آنی سرچشمه می‌گرفت، در مقابل خرافات فرناندا که آن‌را از والدین خود به‌ارث برده بود و بر حسب مقتضیات طبقه‌بندی کرده بود، شکست خورد. تا وقتی اورسولا حکومت مطلق را در دست داشت، هنوز بعضی از رسوم قدیمی در خانواده رواج داشت و زندگی خانواده تحت تأثیر او واقع می‌شد ولی با از دست دادن قوهٔ بینایی و رسیدن کهولت که او را خانه‌نشین کرده بود دایرهٔ انضباطی که فرناندا از لحظهٔ ورود آغاز کرده بود، کاملاً بسته شد و سرنوشت خانواده دیگر به‌کسی جز او بستگی نداشت. فروش شیرینی و آب‌نباتهای حیوانات کوچولو که سانتاسوفیادلاپیداد بنا به‌خواست اورسولا، آن‌را ادامه می‌داد به‌نظر فرناندا شایستگی خانوادهٔ آنها را نداشت و چندی نگذشت که آن‌را بکلی موقوف کرد. درهای خانه که از سحر تا شب موقع خواب چهارطاق باز بود، موقع خواب بعدازظهر، به‌بهانهٔ اینکه حرارت آفتاب هوای اتاق‌خوابها را خراب می‌کند بسته شد و عاقبت برای همیشه بسته ماند. شاخهٔ زیتون مقدس و قرص نانی که از زمان پیدایش ماکوندو به‌سر در خانه آویخته بودند، جای خود را به‌شمایل «قلب مقدس مسیح» داد. سرهنگ آئورلیانوبوئندیا که به‌نحوی متوجه آن تغییر و تحول شده بود، عاقبت خانواده را پیشگویی کرد و اعتراض‌کنان گفت: «داریم تبدیل به‌مردمان محترمی می‌شویم. اگر همینطور پیش برویم عاقبت بار دیگر با حکومت محافظه‌کاران به‌جنگ خواهیم پرداخت ولی‌این بار بخاطر اینکه بجایش‌سلطان داشته باشیم.» فرناندا با زیرکی مواظب بود که با او برخوردی نداشته باشد. در ته دل، از استقلال اخلاقی او و استقامتش در برابر هرگونه انضباط اجتماعی ناراحت بود. از دست قوریهای قهوهٔ ساعت پنج صبح او و به‌هم ریختگی و شلوغی کارگاهش، از پتوی نخ‌نمای او و عادت نشستنش، به‌هنگام غروب جلو در خانه، دیوانه می‌شد. ولی می‌دانست که برای منظم ساختن خانه نباید پاپیچ او بشود چون مطمئن بود که سرهنگ پیر، گرچه با گذشت زمان و در اثر غم و نومیدی جانوری اهلی شده است با این حال قادر است با انفجار قیام پیری، پی خانه را از جا بکند. وقتی شوهرش تصمیم گرفت اسم جد خود را روی اولین فرزندشان بگذارد، او چون تازه یک سال می‌شد که به‌آنجا آمده بود، جرأت مخالفت نکرد، ولی وقتی اولین دخترشان به‌دنیا آمد عقیدهٔ خود را صراحتاً بیان داشت و تصمیم

گرفت اسم مادر خود، رناتا[2] را روی بچه بگذارد. اورسولا می‌خواست اسم بچه رمدیوس باشد. سرانجام پس از مباحثه‌ای که آئورلیانوی دوم با خنده و مسخرگی میانجی آن شد، اسم بچه را رناتا رمدیوس[3] گذاشتند ولی فرناندا فقط او را رناتا صدا می‌زد و خانوادهٔ شوهر و بقیه اهالی شهر او را ممه[4]، مخفف رمدیوس، صدا می‌زدند.

اوایل، فرناندا از خانوادهٔ خود صحبتی نمی‌کرد، ولی به‌مرور زمان صحبت از پدر خود را شروع کرد. سر میز، از او به‌عنوان یک موجود خارق ـ العاده یاد می‌کرد که از هرگونه مال و منال دنیوی چشم پوشیده بود و تبدیل به‌مرد مقدسی می‌شد. آئورلیانوی دوم که از آنهمه صفات نیک پدر زن خود به‌حیرت آمده بود نتوانست از وسوسهٔ مسخره‌کردن زنش در غیاب او خودداری کند؛ بقیهٔ خانواده هم از او پیروی کردند. حتی اورسولا که تمام سعی خود را بکار می‌برد تا هماهنگی خانوادگی را حفظ کند و در خفا از آن به‌هم‌خوردگی فامیلی رنج می‌برد، یک‌بار به‌خود اجازه داد تا بگوید که آیندهٔ پاپ بودن نبیرهٔ کوچکش تضمین شده است زیرا «نوهٔ یک مرد مقدس و پسر ملکه و سارق حیوانات است.» با وجود کنایه‌های نهفته در آن لبخندها، بچه‌ها عادت کردند که پدر بزرگ خود را موجودی افسانه‌ای بدانند که در نامه‌هایش برای آنها اشعار مذهبی می‌نویسد و هر کریسمس برایشان یک صندوق هدیه می‌فرستد که از در خانه به‌سختی داخل می‌شود. درحقیقت آن هدایا، باقیماندهٔ ثروت هنگفت اجدادی او بود. در اتاق خواب بچه‌ها با آن هدایا نمازخانه‌ای‌ساختند و آن‌را با مجسمه‌های قدیسان که به‌اندازهٔ طبیعی بود و چشمان شیشه‌ای به‌آنها حالتی بشری می‌داد و جامه‌های فاخر دستدوزی شده‌شان از لباس تمام اهالی ماکوندو زیباتر بود، زینت دادند. جلال و شکوه سوگوارانهٔ آن قصر سرد و قدیمی رفته‌رفته به‌خانهٔ پر نور خانوادهٔ بوئندیا منتقل شد. یک بار آئورلیانوی دوم گفت: «حالا که تمام مقبرهٔ خانوادگی را برایمان فرستادند، فقط چند سنگ قبر و درخت بید مجنون کم داریم.» گرچه در آن جعبه‌های بزرگ هرگز چیزی وارد نمی‌شد که بچه‌ها بتوانند با آن بازی کنند، با این حال تمام سال را بـه انتظار ماه دسامبر می‌گذراندند؛ چون هدایای قدیمی و پیشبینی نشده، به‌هر حال، شور و شعف تازه‌ای در خانه می‌آفرید. در دهمین کریسمس، هنگامی که خوزه ـ آرکادیوی کوچولو داشت آماده می‌شد تا برای تحصیل به‌مدرسهٔ طلاب برود، جعبهٔ بزرگ هدایای پدر بزرگ زودتر از موعد همیشگی وارد شد. جعبه، بدقت میخکوبی و بر ضد رطوبت قیراندود شده بود و با دستخط همیشگی به‌نشانی

2. Renata 3. Renata Remedios 4. Meme

«سرکار علیه بانو فرناندا کارپیوبوئندیا» فرستاده شده بود. در همان حال که فرناندا در اتاق خواب نامه را می‌خواند، بچه‌ها با عجله به‌بازکردن در جعبه مشغول شدند. مطابق معمول با کمک آئورلیانوی دوم لاک‌قیر را خرد کردند و در میخ شدهٔ جعبه را شکستند و پس از آنکه خاک اره را بیرون ریختند، در داخل جعبه، صندوقی سربی و دراز یافتند که درش با قفلهای مسی بسته شده بود. همانطور که بچه‌ها با بیصبری به‌انتظار ایستاده بودند، آئورلیانوی دوم هشت قفل را بازکرد و درصندوق سربی را گشود. سپس فریادی کشید و بچه‌ها را از آنجا کنار زد. دون‌فرناندو، کت‌وشلواری مشکی پوشیده بود و داخل صندوق درازکشیده بود. روی سینه‌اش صلیبی به‌چشم می‌خورد و گوشت بدنش که از شدت زخم گندیده بود، در آتشی ملایم و مایعی پرکف که حبابهایش چون مروارید بود، می‌پخت.

چندی از تولد دختر بچه نگذشته بود که از طرف دولت دستوری غیر منتظره صادر شد که برای تجلیل از معاهدهٔ نئرلاندیا، سالروز تولد سرهنگ آئورلیانوبوئندیا را جشن بگیرند. این تصمیم چنان با وضعیت سیاسی مغایرت داشت که سرهنگ با عصبانیت هر چه تمامتر مخالفت خود را اعلام نمود و آن تجلیل را رد کرد. می‌گفت: «اولین باری است که لغت سالروز به گوشم می‌خورد، ولی معنی‌اش هر چه می‌خواهد باشد چیز مزخرفی است.» کارگاه زرگری کوچک او از نمایندگان دولت پر شد. وکلایی که در گذشته با لباسهای سیاهرنگ خود مثل یکدسته کلاغ سرهنگ را دوره کرده بودند، پیرتر و با وقارتر از گذشته بازگشته بودند. وقتی سرهنگ متوجه ورود آنها شد، درست مثل موقعی که آمده بودند پیشنهاد صلح بکنند، نتوانست ستایشهای مزورانه‌شان را تحمل کند و دستور داد او را به حال خود بگذارند. مصرانه گفت که بر خلاف عقیدهٔ آنها، او «پدر وطن» نیست بلکه فقط یک صنعتگر بدون خاطره است که تنها آرزویش این است که در بین فراموشی و بدبختی ماهیهای طلایی کوچک خودازخستگی بمیرد. آنچه بیش از همه او را به‌خشم آورده بود این بود که قرار شده بود رئیس جمهور شخصاً در مراسم ماکوندو حضور بیابد و نشان لیاقت را به‌سینهٔ او بزند. سرهنگ آئورلیانوبوئندیا صاف و پوست کنده برای او پیغام فرستاد که بیتابانه انتظار آن مراسم را می‌کشد مراسمی که خیلی دیر انجام می‌شد تا گلوله‌ای در سینهٔ او خالی کند و این گلوله نه بخاطر عملیات مستبدانه و اشتباهات رژیم او بلکه بخاطر بی‌احترامی نسبت به‌پیرمردی است که آزارش به کسی نمی‌رسد. چنان این تهدید را با تشدید ادا کرد که رئیس‌جمهور در لحظهٔ آخر از تصمیم خود چشم پوشید و

نشان لیاقت را توسط یک نمایندهٔ خصوصی فرستاد. سرهنگ خرینلدومارکز که از هر طرف تحت فشار قرار گرفته بود، از بستر بیرون آمد تا دوست ارتشی دیرین خود را ترغیب کند. هنگامی که سرهنگ آئورلیانوبوئندیا او را دید که روی یک صندلی راحتی و میان چند نازبالش، روی شانهٔ چهار مرد، پیش می‌آید حتی یک لحظه هم شک نکرد که دوست جوانی او، کسی که در پیروزیها و شکستهای او سهیم بود، اینهمه مشقت را تحمل کرده تا یکدلی خود را نسبت به‌او ثابت کند. ولی وقتی از منظور واقعی او آگاه شد، او را از کارگاه خود راند؛ به‌او گفت: «افسوس! خیلی دیر فهمیدم که اگر گذاشته بودم تیربارانت کنند چه لطف بزرگی در حقت کرده بودم.»

مراسم جشن سالروز، بدون حضور هیچیک از اعضای خانواده بر پا شد. جشن بطور اتفاقی با هفتهٔ کارناوال مصادف شد. سرهنگ آئورلیانوبوئندیا عقیده داشت که دولت مخصوصاً این کار را کرده است تا استهزای خود را دو برابر نشان دهد؛ هیچکس موفق نشد این فکر را از مغز او بیرون کند. از کارگاه غم‌انگیز خود، به‌مارشهای نظامی و سلام شلیک توپها و صدای ناقوسها و چند جمله از نطقی که هنگام نامگذاری خیابان جلو خانهٔ آنها به‌نام او ایراد شده بود، گوش داد. چشمانش از تحقیر و خشمی ناتوان پر از اشک شد و برای اولین‌بار پس از شکست خود. افسوس خورد که قدرت جوانی را از دست داده است و نمی‌تواند بار دیگر جنگ خونینی راه بیندازد و آخرین نشانهٔ حکومت محافظه کاران را نابود کند.

انعکاس تجلیل از او هنوز محو نشده بود که اورسولا در کارگاه او را کوفت.

او گفت: «مزاحم من نشوید، کار دارم.»

اورسولا به‌لحن عادی همه روزهٔ خود گفت: «بازکن، این هیچ ربطی به‌مراسم جشن ندارد.»

آنوقت سرهنگ آئورلیانوبوئندیا قفل را بازکرد و در را گشود و جلو در چشمش به هفده مرد افتاد. مردها ظاهری متفاوت داشتند و از هر قیافه و هر رنگی بودند، اما همگی حالتی از تنهایی داشتند که به هر جای دنیا می‌رفتند می‌شناختیشان؛ پسران او بودند. بی‌آنکه باهم قرار قبلی گذاشته باشند و بی‌آنکه یکدیگررا بشناسند، به‌شنیدن خبر مراسم‌جشن، از دورترین گوشه و کنار ساحل بی‌اراده به‌آنجا کشانده شده بودند. همگی آنها در کمال‌افتخار اسمشان آئورلیانو بود و نام خانوادگی مادرهای خود را انتخاب کرده بودند. سه روزی که با رضایت‌خاطر اورسولا و رسوایی فرناندا در خانه ماندند، مانند سه‌روز جنگ بود.

آمارانتا در یک دفترچهٔ کهنه که اورسولا نام همگی آنها را با تاریخ تولد و تاریخ غسل تعمید نوشته بود، نشانی فعلی هر یک را جلو اسمشان اضافه کرد. آن فهرست بخوبی می‌توانست نمودار تاریخ بیست سال جنگ باشد. از روی آن می‌توانستند مسیر عبور شبانهٔ سرهنگ را از سپیده‌دمی که ماکوندو را در نقش فرمانده بیست و یک مرد، به‌قصد شروع انقلاب، ترک کرده بود تا موقعی که آخرین‌بار، او را پیچیده در پتویی آغشته به خون، به‌خانه آورده بودند تعیین کنند. آئورلیانوی دوم از فرصت استفاده کرد تا برای پسرعموهای پدرش جشنی بر پا کند که در آن سروصدای بازکردن بطریهای شامپانی و نواختن آکوردئون هماهنگ باشد و سپس این جشن به کارناوالی که بخاطر مراسم جشن‌سالروز با توافق به‌تأخیر افتاده بود، تعبیر شد. نیمی از بشقابها را شکستند و همچنانکه دنبال یک گاو وحشی می‌کردند تا او را اخته کنند بوته‌های گل سرخ را زیر پا له کردند؛ به‌مرغها شلیک کردند و آنها را کشتند؛ آمارانتا را مجبور کردند به‌آهنگهای غم‌انگیز والسهای پیترو کرسپی برقصد؛ یک شلوار مردانه به‌پای رمدیوس خوشگله کردند و او را واداشتند تا از یک تیر قیراندود بالا برود؛ یک خوک را که سراپا چرب کرده بودند در اتاق ناهارخوری رها کردند که فرناندا را به‌زمین زد. ولی هیچکس از آنهمه خرابکاری شکایتی نکرد، چراکه خانه از زلزلهٔ شور و نشاط لرزیده بود. سرهنگ آئورلیانو بوئندیا که ابتدا آنها را با شک و تردید تحویل گرفته بود و حتی در نسبت آنها به‌خودش شک کرده بود، چنان از دیوانه‌بازی آنها حظ برده بود که وقتی آنجا را ترک کردند به‌هر کدام از آنها یک ماهی کوچولوی طلایی هدیه داد. حتی خوزه‌آرکادیوی دوم ساکت و منزوی نیز بعدازظهری را جهت سرگرم کردن آنها به‌جنگ خروس اختصاص داد که کم مانده بود به فاجعه‌ای منتهی شود، زیرا چند تن از آئورلیانوها چنان در جنگ خروس مهارت داشتند که بلافاصله حیله‌های پدر روحانی آنتونیو ایزابل را کشف کردند. آئورلیانوی دوم که سعادت بی‌انتهای ایام گذشته را بار دیگر در آن اقوام دیوانهٔ خود می‌دید، پیشنهاد کرد که همگی آنها در آنجا بمانند و با او کار کنند. تنها کسی که پیشنهاد او را قبول کرد آئورلیانو تریسته[5] بود: مرد دو رگهٔ عظیم‌الجثه‌ای که شجاعت و اخلاق کنجکاو پدر بزرگ خود را به‌ارث برده بود و سرنوشت خود را در نیمی از جهان آزموده بود و برایش فرقی نمی‌کرد که درکجا زندگی می‌کند. بقیهٔ آنها گرچه همگی مجرد بودند ولی شکی به‌تقدیر و سرنوشت خود نداشتند؛ همگی صنعتگرانی ماهر، مردانی اهل خانه، و آدمهایی صلحجو بودند. روز «چهارشنبهٔ

5. Aureliano Triste

خاکستر» قبل از آنکه بار دیگر در سواحل متفرق شوند، آمارانتا آنها را مجبور کرد لباسهای میهمانی خود را به‌تن کنند و بعد با آنها به‌کلیسا رفت. بیش از آنچه مذهبی باشند، از روی تفریح در جلو محراب صف کشیدند و پدر روحانی آنتونیوایزابل، روی پیشانی آنها با خاکستر صلیبی رسم کرد. پس‌از آنکه به خانه بازگشتند، وقتی جوانترین آنها خواست پیشانی خود را پاک کند متوجه شد که صلیب خاکستر روی پیشانی او و تمام برادرانش ثابت مانده است. با آب و صابون و با فرچه و خاک امتحان کردند و عاقبت با قلیا و سنگ‌پا پیشانی خود را سابیدند ولی موفق نشدند علامات صلیب را از روی پیشانی خود پاک کنند. بر عکس، آمارانتا و سایر کسانی که به‌کلیسا رفته بودند بدون کوچکترین اشکالی آن علامات را از روی پیشانی خود شستند. اورسولا وقتی با آنها خداحافظی می‌کرد گفت: «اینطور بهتر است، از حالا به‌بعد همه خواهند فهمید شما چه کسانی هستید.» همگی با هم از آنجا رفتند، ارکستری پیشاپیش آنها موسیقی می‌نواخت و خوشه‌های آتشبازی در آسمان می‌ترکید. آنچه از آنها در شهر باقی ماند، اثبات‌کنندهٔ این نکته بود که خانوادهٔ بوئندیا هنوز برای چند قرن تخم‌وترکه دارد. آئورلیانو تریسته، با صلیب خاکستر روی پیشانی، کارخانهٔ یخ را که خوزهٔ آرکادیو بوئندیا در هذیان و شوق اختراعات خود آرزو می‌کرد تأسیس کرد.

چند ماه پس‌از آمدنش به‌آنجا، وقتی همه او را شناخته بودند و ستایش می‌کردند داشت عقب خانه‌ای می‌گشت تا مادر و خواهر بدون شوهر خود را (که دختر سرهنگ نبود) به‌آنجا بیاورد؛ خانهٔ بزرگی که در گوشهٔ میدان متروکی افتاده بود و رو به‌ویرانی می‌رفت، نظرش را جلب کرد. وقتی جویای صاحب آن خانه شد، یک نفر گفت که آن خانه صاحب ندارد و در گذشته، بیوه‌زنی تنها که با خوردن خاک وگچ دیوارها تغذیه می‌کرده است در آنجا زندگی می‌کرده است و در این سالهای اخیر فقط دوبار او را در خیابان دیده‌اند که با کلاه کوچکی از گلهای مصنوعی به‌سر و کفشهایی به‌رنگ نقرهٔ کهنه به‌پا، از میدان عبور کرده تا نامه‌ای به‌اسقف اعظم را در پستخانه پست کند. به‌او گفتند تنها کسی که با آن زن زندگی می‌کرده مستخدمهٔ سنگدلی بوده است که سگ و گربه و یا هر جانور دیگری را که پا به‌خانهٔ آنها می‌گذاشته است می‌کشته است و جسد آنها را به‌خیابان می‌انداخته است تا بوی تعفنشان، مردم را بیازارد. از زمانی که حرارت آفتاب جسد آخرین جانور را مومیایی کرده بود، آنقدر گذشته بود که همه مطمئن بودند زن صاحبخانه و مستخدمش خیلی قبل از پایان جنگ مرده‌اند، و تنها دلیلی که خانه هنوز سر پا ایستاده این

است که در سالهای اخیر زمستان سخت و بادهای شدید پیش نیامده است. لولاها که از شدت زنگ‌زدگی پوسیده بود، درها که فقط به‌تکیهٔ انبوه توده‌های تارعنکبوت سر پا ایستاده بود، پنجره‌ها که از رطوبت دیگر باز نمی‌شد، کف زمین که با علف و گلهای وحشی پوشیده شده بود، و مارمولکها و انواع کرمها که در لابلای ترکها و شکافهای آن لانه گذاشته بودند، همه حکایت از آن داشت که دست‌کم بیش از نیم قرن می‌شود که پای هیچ بشری بدانجا نرسیده است. ولی آئورلیانو تریسته درهدف خود مصمم بود و احتیاجی به‌آنهمه مدرک نداشت. باشانهٔ خود در ورودی را فشار داد و قاب چوبی در که موریانه و کرم آن‌راجویده بود بدون هیچ‌سروصدا، به‌روی طوفانی از گردوغبار و لانهٔ موریانه فرو افتاد.

آئورلیانو تریسته به‌انتظار محو شدن گردوخاک جلو در ایستاد و آنوقت در وسط اتاق زن کثیفی را دید که هنوز لباسهای قرن گذشته را به تن داشت؛ روی جمجمهٔ برهنه‌اش فقط چند تار موی زرد رنگ دیده می‌شد. آخرین ستارگان امید در چشمان درشتش که هنوز زیبایی خود را حفظ کرده بود، خاموش شده بود و پوست چهره‌اش ازسوزش تنهایی خشکیده و چروکیده بود. آئورلیانو تریسته مبهوت از منظرهٔ جهان مردگان، ناگهان متوجه شد که زن، یک تپانچهٔ نظامی قدیمی را به‌سوی او نشانه رفته است.

زمزمه کرد: «معذرت می‌خواهم.»

زن در وسط اتاقی پراز لوازم عجیب‌و غریب، بیحرکت بر جای ماند و سراپای آن مرد غول‌پیکر و شانه‌پهن را که صلیبی از خاکستر روی پیشانی‌اش خالکوبی شده بود، وجب به‌وجب با نگاه خود برانداز کرد واز میان‌گردوغبار او را در مه ایام‌گذشته دید که تفنگی دولوله به‌شانه دارد و یک‌ردیف خرگوش شکارشده به‌دست گرفته است. زیر لب گفت: «بخدا روا نیست که اکنون باآن خاطره به‌سراغ من بیایند.»

آئورلیانو تریسته گفت: «من می‌خواهم این خانه را اجاره کنم.»

آنوقت، زن با دستی محکم، تپانچه را بالا آورد و صلیب خاکستر را نشانه گرفت و با اراده‌ای راسخ ماشه را بالا زد و فرمان داد: «از اینجا بروید بیرون.»

آن شب، سرشام، آئورلیانو تریسته آنچه‌را که اتفاق افتاده بود برای خانوادهٔ خود تعریف کرد و اورسولا از شدت اندوه گریه سرداد و سر را بین دو دست گرفت و گفت: «پروردگارا! او هنوز زنده است.» زمان، جنگ، و فجایع بیشمار روزانه، ربکا را پاک از خاطر او رانده بود. تنها کسی که حتی برای یک لحظه هم فراموش نکرده بود که او زنده است و کم کم در آن لانهٔ کرم می‌پوسد،

آمارانتای کینه‌جو و پیر بود. هر سپیده دم، وقتی یخ قلبش، او را در بستر تنهای خود از خواب بیدار می‌کرد، به‌ربکا فکر می‌کرد؛ وقتی پستانهای چروکیده و شکم لاغر خود را صابون می‌زد، به‌ربکا فکر می‌کرد؛ وقتی زیر پیراهنهای سفید آهارزده وشکمبند سنین پیری‌را می‌پوشید به‌ربکا فکرمی‌کرد؛ وقتی نوار سیاه‌زخم وحشت‌انگیز دستش‌را عوض می‌کرد، به‌ربکا فکرمی‌کرد؛ هر آن، در خواب و در بیداری، در لحظات خوش وناخوش، مدام به‌ربکا فکر می‌کرد. تنهایی، خاطرات او را از هم مجزا ساخته بود. خاکروبه انبوه و تاریک دلتنگیها را در قلبش خاکسترکرده بود و سایر خاطرات ـخاطرات تلختر را، خالصتر و بزرگتر و ابدیتر ساخته بود. رمدیوس خوشگله از طریق او از وجود ربکا اطلاع داشت. هر بار که از جلو آن خانهٔ رو به‌ویرانی می‌گذشتند، آمارانتا داستانی تلخ و پر از نفرت برای او تعریف می‌کرد تا بدانوسیله نوهٔ برادرش را در کینهٔ گسترش یافته‌اش سهیم کند واین نفرت را تا بعد از مرگش نیز ادامه دهد. ولی در نقشه‌اش موفق نشد چرا که رمدیوس خوشگله نسبت به‌هرگونه احساس عاشقانه، بخصوص احساسات دیگران، بی اعتنا بود. اورسولا که برخلاف آمارانتا رنج کشیده بود، ربکا را با خاطره‌ای عاری از هرگونه بدی و ناپاکی به‌یاد می‌آورد. تصویر بچهٔ قابل ترحمی که با کیسهٔ استخوانهای والدین خود به‌آن خانه آمده بود برتصویر رنجشی که او را لایق ندانسته بود تا در شجره‌نامهٔ خانوادگی جایی داشته باشد، پیروز می‌شد. آئورلیانوی دوم تصمیم‌گرفت او را به‌خانه بیاورد و از او نگهداری کند، ولی نقشهٔ بی‌آلایش او در برابر ارادهٔ نفوذناپذیر ربکا نقش بر آب شد. ربکا که سالهای سال عمر خود را در رنج و فلاکت‌گذرانده بود تا به‌امتیازات تنهایی برسد، دیگر حاضر نبود از زندگی تنهایش دست بردارد و آرامش سالهای پیری خود را با رقتی ساختگی و اجباری برهم زند.

در ماه فوریه، هنگامی که شانزده پسر سرهنگ آئورلیانوبوئندیا که هنوز صلیب خاکستر روی پیشانی‌شان پا بر جا بود، مراجعت کردند، آئورلیانو‌تریسته در میان سرور و شادی جمع راجع به‌ربکا با آنها صحبت کرد و آنها در عرض نیمه‌روزی، نمای خانهٔ ربکا را تعمیر کردند و با رنگهای روشن و شاد رنگ‌زدند و درها و پنجره‌ها را عوض کردند و پای دیوارها سیمان تازه ریختند ولی موفق نشدند اجازه بگیرند کار تعمیر را در داخل خانه نیز ادامه دهند. ربکا حتی به‌کنار در هم نیامد. آنها را به‌حال خودگذاشت تا آن تعمیر دیوانه‌وار را به‌پایان برسانند. آنوقت حساب کرد چقدر خرج تعمیر شده است و آرخنیدا[6]، مستخدمهٔ پیر خود را که هنوز پیش او بود، با مشتی سکه که پس از پایان

6. Argênida

آخرین جنگ دیگر رایج نبود و او هنوز تصور می‌کرد ارزشی دارد، به‌نزد آنها فرستاد. آنوقت بود که فهمیدند از واقعیت‌های جهان چه بیگانگی وحشتناکی دارد و تا وقتی جان در بدن دارد، نجات دادن او از آن لاک لجبازانه‌اش امکانپذیر نیست.

در بازدید دوم پسران سرهنگ آئورلیانوبوئندیا از ماکوندو، یکی‌دیگر از آنها، آئورلیانو سنتنو[7] نیز در آنجا ماند تا با آئورلیانو تریسته کار کند. او یکی از اولین بچه‌هایی بود که جهت مراسم غسل تعمید به‌خانه آورده بودند. اورسولا و آمارانتا او را بخوبی بخاطر می‌آوردند زیرا در عرض چند ساعت، آنچه را که شکستنی بود، سر راه خود شکسته بود. مردی متوسط‌القامه و آبله‌رو بود. که زمان، جلو رشد اولیهٔ هیکلش راگرفته بود. با این حال، قدرت شکستن در او دست نخورده باقی مانده بود. بدون اینکه حتی دستی به‌بشقابها بزند، آنقدر بشقاب شکست که فرناندا تصمیم‌گرفت قبل از آنکه آخرین قطعات سرویس گرانقیمت چینی‌او خرد شود، یک سرویس بشقاب لعابی بخرد. ولی آن بشقابهای فلزی نیز چندی نگذشت که به‌هم پیچیدند و خرد شدند. برای جبران آن قدرت لاعلاج که برای خودش نیز دیوانه‌کننده بود، چنان مؤدب و مهربان بود که بلافاصله دوستی و علاقهٔ همه را نسبت به‌خود جلب می‌کرد. ظرفیت کارش فوق‌العاده بود. در اندک زمانی محصول یخ کارخانه را چنان افزایش داد که مقدار آن برای بازار محلی خیلی زیاد بود و آئورلیانو تریسته به‌فکر افتاد تجارت خود را به‌سایر شهرهای منطقهٔ باتلاق‌گسترش دهد. آن وقت بود که به‌فکر انجام نقشه‌ای اساسی افتاد. نه تنها بخاطر نو ساختن کارخانهٔ یخسازی خود، بلکه برای برقراری ارتباط مابین ماکوندو و سایر نقاط جهان.

گفت: «باید به‌اینجا راه‌آهن بکشیم.»

اهالی ماکوندو اولین بار بود که این لغت را می‌شنیدند. اورسولا وقتی طرحی راکه آئورلیانو تریسته روی میز کشید ــ طرحی که مستقیماً از نقشه‌های خوزه‌آرکادیوبوئندیا که پروژهٔ خود را در بارهٔ جنگهای خورشیدی با همانگونه طرحها مصور کرده بود، مشتق می‌شد ــ دید، شکش تبدیل به‌یقین شد که تاریخ رو به‌تکرار است. ولی آئورلیانو تریسته، برخلاف جد خود، نه خواب و خوراک را به‌خود حرام کرد و نه بافریادهای بدخلقی خودکسی را آزرد. مشکلترین پروژه را چنان در نظر می‌گرفت که بزودی جامهٔ عمل خواهد پوشید. محاسباتش دربارهٔ مخارج و تاریخ اجرا دقیق و اساسی بود و پروژه‌های خود را بدون اینکه کسی را کلافه کند، به‌پایان می‌رسانید. آئورلیانوی دوم

7. Aureliano Centeno

چیزی که از جد خود به‌ارث برده بود ــ چیزی که از سرهنگ آئورلیانوبوئندیا کم داشت ــ بی تفاوتی مطلق نسبت به‌شکست بود. با همان حالت عادی که جهت اجرای پروژهٔ پوچ کشتیرانی به‌برادر خود سرمایه‌ای داده بود، پول داد تا راه‌آهن را به‌آنجا بیاورند. آئورلیانو تریسته پس از آنکه تقویم راورق زد، چهارشنبهٔ بعد آنجا را ترک کرد تا پس از پایان فصل باران بازگردد. تا مدتها از او خبری نشد. آئورلیانو سنتنو، که از محصول‌فراوان کارخانهٔ یخ نگران شده بود، محصول یخ را به‌جای آب، با آب میوه آزمایش کرده بود و بی‌آنکه خواسته باشد، و یا قبلاً درباره‌اش فکر کرده باشد، مواد اصلی بستنی را یافته بود. از آنجایی که برادرش هیچگونه نشانه‌ای از بازگشت خود به‌دست نمی‌داد، تصمیم گرفت در محصولات کارخانه‌ای که دیگر آن را از آن خود می‌دانست تغییری بدهد. فصل باران به‌پایان رسیده بود و تمام تابستان بدون هیچ خبری از او، سپری شده بود. اوایل زمستان، زنی که درگرمترین ساعت روز مشغول رختشویی در رودخانه بود، فریاد زنان و پریشان به‌وسط خیابان اصلی دوید.

عاقبت وقتی‌توانست نفس راحتی بکشد، گفت: «دارد می‌آید. یک چیز وحشتناک است، مثل آشپزخانه‌ای است که یک دهکده را به‌دنبال خودبکشد.»

و درست در همان لحظه، دهکده از صدای یک سوت که انعکاسی مخوف و نفسی بلند داشت، به‌خود لرزید. در چند هفتهٔ گذشته، عده‌ای کارگر را دیده بودند که مشغول ریل‌گذاری هستند ولی‌کسی اهمیتی نداده بود چون تصور کرده بودند چیزی است که لابد مربوط به‌کولیهاست که با سر و صدای طبل و دهل و رقصهای قدیمی صد سال پیش خود مراجعت کرده‌اند تا خدا می‌داند کدام اختراع عجیب و غریب نوابغ اورشلیم را نمایش دهند. ولی اهالی وقتی از سر و صدای سوت و نفس قطار به‌خود آمدند، همگی از خانه‌ها بیرون ریختند و آئورلیانو تریسته را دیدند که از روی لکوموتیو به‌آنها دست تکان می‌دهد. پس از هشت ماه تأخیر مسحور تماشای ورود اولین قطار شدند که تماماً از حلقه‌های گل پوشیده شده بود ــ قطار زردرنگ بیگناهی که به‌دنبال خود آنهمه شک و یقین، آنهمه خوبی و بدی، و آنهمه تغییرات، و آنهمه فاجعه و دلتنگی به‌ماکوندو آورد.

اهالی ماکوندو که از آنهمه اختراعات عالی مبهوت شده بودند نمی‌دانستند حیرت خود را از کجا آغاز کنند. تا نزدیکیهای صبح بیدار می‌نشستند و به تماشای لامپهای پریده‌رنگ الکتریکی که بادستگاهی روشن می‌شد که آئورلیانو-تریسته از سفر دوم خود با قطار آورده بود می‌پرداختند و مدت زمانی طول کشید تا توانستند به‌زحمت بسیار خود را به‌صدای دیوانه‌کنندهٔ تام تام آن عادت دهند. از عکسهای متحرکی که تاجر ثروتمند، برونو کرسپی، در تئاتری که گیشه‌هایش چون کلهٔ شیر بود، نشان می‌داد، سخت اوقاتشان تلخ شد زیرا هنرپیشه‌ای که در یک فیلم مرده بود و به‌خاک سپرده شده بود ــ و آنهمه بخاطر بخت بدش اشک ریخته بودند ــ بار دیگر، زنده می‌شد و در فیلم دیگری در نقش یک مرد عرب ظاهر می‌شد. جمعیت که نفری دو سنتاوو پول داده بودند تا درگرفتاریهای هنرپیشه شریک باشند آن کلاهبرداری را تاب نیاوردند وصندلی‌های سینما را خرد کردند. شهردار، بنا به‌اصرار برونو کرسپی، با بیانیه‌ای اظهار داشت که سینما عبارت از یک سری عکس است و درنتیجه ارزش آن را ندارد که جمعیت اینقدر بخاطرش ناراحت بشوند. با آن توضیح مأیوس‌کننده، عدهٔ زیادی خود را قربانی یک اختراع جدید کولیها دانستند و با درنظرگرفتن اینکه خود به‌اندازهٔ کافی دردسر وگرفتاری دارند تا برایش اشک بریزند و لزومی ندارد در غم بدبختی دروغین بشرهای ساختگی هم‌گریه کنند، تصمیم‌گرفتند دیگر پا به‌سینما نگذارند. جریانی مشابه دربارهٔ گرامافونهای کوکی و بوقداری که فاحشه‌های فرانسوی به‌همراه خود آورده بودند و جای ارگهای دستی قدیمی راگرفته بود پیش آمد. اعضای ارکستر تا مدتها، تحت تأثیرگرامافون، مبهوت بودند؛ ابتدا، کنجکاوی بر مشتریهای خیابان ممنوع افزود و حتی می‌گفتند که چند نفر از خانمهای محترم برای اینکه شناخته نشوند لباس کارگری به‌تن کرده‌اند و به‌آنجا رفته‌اند تا جزو اولین کسانی باشند که‌گرامافونها را می‌بینند. پس از آنکه مدتی از نزدیک آن را وراندازکردند، بزودی به‌این

نتیجه رسیدند که برخلاف انتظار همگی، و بنابرگفتهٔ زنهای فرانسوی، دستگاه چندان هم حیرت‌آور نیست و فقط یک حیلهٔ مکانیکی است که هرگز قادر نخواهد بود به‌پای واقعیتی روزانه و انسانی، مثل یک ارکستر، برسد. یأس آنها به‌درجه‌ای بود که حتی وقتی در هرخانه یک‌گرامافون یافت می‌شد، آن را وسیلهٔ تفریح آدم بزرگها نمی‌دانستند و نوعی اسباب بازی برای اطفال قلمدادش می‌کردند. درعوض، وقتی یکی از اهالی فرصتی یافت تا واقعیت تلخ تلفن را که در ایستگاه راه‌آهن نصب کرده بودند ــ و آن را بخاطر دسته‌اش کپی زشت گرامافون به‌حساب می‌آوردند ــ آزمایش کند، حتی نا باورترین افراد نیز در مقابل آن ناگزیر از تسلیم شدند ــ درست مثل این بود که خداوند متعال می‌خواهد ظرفیت حیرت اهالی ماکوندو را بیازماید و آنها را در حالتی از خوف ورجای مدام، بین شک و حقیقت نگاه دارد تا بدانجا که دیگر هیچکس نمی‌فهمید حقیقت واقعی درکجا نهفته است. آن تاروپود بافته و تافته از حقیقت و سراب حتی روح خوزه آرکادیوبوئندیا را نیز از زیر درخت بلوط متواری و آشفته حال ساخت و او را حتی در روز روشن در تمام خانه سرگردان کرد. از وقتی ایستگاه راه‌آهن رسماً افتتاح شده بود و قطار مرتباً روزهای چهارشنبه ساعت یازده صبح سروقت وارد می‌شد و ایستگاهی ساده و چوبی با یک میز تحریر و یک تلفن و یک‌گیشه برای فروش بلیط ساخته شده بود، در خیابانهای ماکوندو زنان و مردانی دیده می‌شدند که‌گرچه وانمود می‌کردند رفتاری عادی و روزمره دارند ولی به‌یک عده کارگر سیرک شباهت داشتند. آن نمایشگران سیار ــ فروشندگان کالاهای جدید تجارتی در شهری که قبلاً از کولیها به‌اندازهٔ کافی چیزهای عجیب و غریب دیده بود ــ آینده‌ای نداشتند. آنها با پررویی هرچه تمامتر از یک طرف یک قابلمهٔ سوت زن تبلیغ می‌کردند و از یک طرف نوعی زندگی که روح را در روز هفتم مرگ آمرزش می‌داد. و به‌هر حال، از قبل کسانی که یا ازشدت خستگی تسلیم می‌شدند و یا مثل همیشه‌گول می‌خوردند، سود فراوانی بردند. در یکی از آن چهارشنبه‌ها، در بین این موجودات نمایشگر که شلوار سواری و چکمه به‌پا و یک کلاه پیشاهنگی به‌سر و عینک دوره‌فلزی و چشمانی به‌رنگ زبرجد و پوستی به‌رنگ خرچنگ داشتند، مستر هربرت[1] چاقالو و خنده‌رو وارد ماکوندو شد و برای صرف غذا به‌خانه آمد.

سر میز غذا تا وقتی اولین دستهٔ موز خورده شد، کسی متوجه او نشده بود. آئورلیانوی دوم، موقعی که او با زبان اسپانیولی دست و پا شکسته‌اش اعتراض می‌کرد که چرا در هتل یعقوب حتی یک اتاق خالی هم پیدا نمی‌شود،

1. Mr. Herbert

به‌او برخورد کرده بود و همانطور که با اغلب خارجیان رفتار می‌کرد، او را به‌خانه آورده بود. مستر هربرت تاجر بادکنکهایی بود که به‌هوا می‌رفتند و نیمی از جهان را با منفعت فروش آنها گشته بود. ولی درماکوندو هیچکس از او بادکنکی نخریده بود چون اهالی پس از دیدن قالیچه‌های پرندهٔ کولیها، آن اختراع را عقب افتاده می‌پنداشتند. درنتیجه او تصمیم گرفته بود با قطار بعدی ماکوندو را ترک کند. وقتی بنابه‌عادت همیشگی، موزهای راهراه مثل دم ببر را سر میز ناهار آوردند، او با بیمیلی یک موز برداشت و همانطور که صحبت می‌کرد آن را، بیشتر با حواس‌پرتی حکیمانه و نه با لذت حریصانه، مزه مزه کرد و جوید. وقتی اولین دستهٔ موز را خورد، تقاضا کرد دستهٔ دیگری برایش بیاورند. سپس جعبهٔ کوچکی محتوی ابزار بصری از درون جعبهٔ بزرگی که همیشه همراه داشت بیرون کشید. با دقت شکاکانهٔ یک تاجر الماس، یک عدد موز را معاینه کرد و با قلمتراش مخصوصی اطرافش را تراشید و در یک ترازوی کوچک داروخانه وزنش کرد و قطرش را با پرگار مخصوص اسلحه‌سازی اندازه گرفت. سپس از درون جعبه ابزار دیگری بیرون کشید و با آنها درجهٔ حرارت و درجهٔ رطوبت هوا و شدت نور را اندازه‌گرفت. عملیاتش چنان فریبنده بود که هیچکس نتوانست با خیال راحت غذا بخورد؛ همگی در انتظار بودند که مستر هربرت بالاخره عقیدهٔ نهایی خود را بیان کند ولی او چیزی که منظورش را بیان کند، بر زبان نیاورد.

در روزهای بعد، او را با یک تور و سبد کوچک در خارج شهر مشغول شکار پروانه می‌دیدند. روز چهارشنبه، یک گروه مهندس ــ مهندس کشاورزی و متخصص آبیابی و نقشه‌کش و نقشه‌بردار ــ وارد شدند و چند هفته به‌معاینهٔ زمینهایی پرداختند که مستر هربرت در آنها پروانه شکار می‌کرد. بعد، آقای جک براون[2] سوار بر واگنی که به‌قطار زرد رنگ اضافه شده بود، وارد شد. واگون سراسر از نقره پوشیده شده بود و صندلیهایش از مخمل کلیسا و طاقش از شیشهٔ آبیرنگ بود. در آن واگون مخصوص، وکلای سیاهپوشی هم که سرهنگ آئورلیانوبوئندیا را همه جا دنبال کرده بودند و اکنون دور آقای براون راگرفته بودند، وارد شدند. این جریان باعث شد مردم تصور کنند که مهندسین کشاورزی و متخصصین آبیابی و نقشه‌برداران و آقای هربرت، با بادکنکها و پروانه‌های رنگارنگش، وآقای براون، بامقبرهٔ متحرک وسگهای درندهٔ آلمانی‌اش، ارتباطی با جنگ دارند. به‌هرحال، اهالی چندان فرصتی برای تفکر در این باره نیافتند زیرا هنوز از بهت خود بیرون نیامده بودند که شهر تبدیل به‌اردوگاه

2. Jack Brown

خارجیانی شد که درمنازل شیروانی‌دار زندگی می‌کردند. خارجیها، از نیمی از جهان، سوار قطار وارد می‌شدند؛ نه تنها صندلیهای قطار را اشغال کرده بودند بلکه حتی بر سقف واگنها نیز سوار بودند. خارجیها بعدها همسران خود را نیز به‌آنجا آوردند ــ زنانی که لباسهایی از جنس موسلین می‌پوشیدند و کلاههای بزرگ روبنده‌داری به‌سر می‌گذاشتند ــ ودر آن طرف ایستگاه راه‌آهن شهر جداگانه‌ای ساختند که در خیابانهایش ردیف درختان نخل دیده می‌شد و خانه‌هایش پنجره‌های تور فلزی داشت و روی ایوانها میزهای کوچک سفیدرنگ و روی سقفها بادبزنهای برقی و در چمنهای وسیع آبی‌رنگ، طاووس و بلدرچین به‌چشم می‌خورد. منطقه با سیم خاردار پوشیده شده بود و سیمهای بالایی‌اش برق داشت و در صبحهای خنک تابستان، از پرستوهای کباب شده سیاه می‌شد. هنوز کسی نفهمیده بود که این عده برای چه بدانجا آمده‌اند، وگرچه آنها را بشردوست فرض می‌کردند ولی خیلی بیش ازکولیهای قدیمی ایجاد مزاحمت کرده بودند. اینها با وسایلی که درگذشته فقط برای خداوند متعال در نظرگرفته شده بود، وضعیت بارانها را تغییر دادند و برداشت محصول را سریعتر ساختند و رودخانه را با سنگهای سفید و جریان آب سردش از مسیر همیشگی‌اش منحرف کردند و درطرف دیگر شهر، پشت قبرستان انداختند. در آن زمان بود که روی قبر رنگ‌ورو رفتهٔ خوزه‌آرکادیو قلعه‌ای سیمانی ساختند تا بوی جسد، آب رودخانه را آلوده نکند. برای خارجیهایی که بدون عشق بدانجا وارد می‌شدند خیابان میهمان‌نواز زنهای فرانسوی را به‌محله‌ای وسیع تبدیل کردند و در چهارشنبه روز پر افتخاری یک قطار پر از فاحشه به‌آنجا آوردند ــ زنهایی که به‌انواع طرق عشقبازی آموخته شده بودند و به‌انواع و اقسام روغنهای محرک و وسایل تحریک مردان از سردی افتاده مجهز بودند و به‌رموز تشویق مردان خجالتی و سیرکردن اشخاص سیری‌ناپذیر و تمجید از فروتنها و درس دادن به‌کسانی که چندبار پشت سرهم عشقبازی می‌کردند و تنبیه کسانی که در تنهایی با خود عشق می‌ورزیدند، آشنایی داشتند. خیابان ترکها که با مغازه‌های روشن و اجناس خارجی که جای بازارهای رنگارنگ قدیمی راگرفته بودند رونق بیشتری‌گرفته بود، شبهای یکشنبه، پراز ماجراجویانی می‌شد که مابین میزهای قمار و چادرهای تیراندازی، درکوچه‌ای آینده را پیشگویی و خوابهایشان را تعبیر می‌کردند وبین میزهای اغذیهٔ سرخ شده ومشروبات به‌یکدیگر می‌خوردند و صبح یکشنبه که می‌شد جابجا روی زمین افتاده بودند؛ اینهاگاه مستهای شنگول و بیشتر اوقات کسانی بودند که در زد و خوردی، در اثر شلیک گلوله، یا مشت و چاقو و بطری، بر زمین افتاده بودند. این هجوم چنان پرآشوب و غیر

منتظر بود که در روزهای، نخست بخاطر عبور مدام اثاثیه و صندوق و صدای نجاری کسانی که بدون اجازه در هر قطعه زمین خالی که می‌یافتند برای خود خانه می‌ساختند و رفتار فضاحت‌بار جفتهایی که ننویشان را به‌درختان بادام بسته بودند و روز روشن زیر چادرها، جلو چشم همه عشقبازی می‌کردند، راه رفتن در خیابان غیر ممکن بود. تنهاگوشهٔ آرام را سیاهپوستان صلحجوی آنتیل[۳] به‌وجود آورده بودند که طرفهای غروب روی ایوان خانه‌های چوبی‌شان می‌نشستند و با زبان درهم برهم خود، آهنگهای غم‌انگیز می‌خواندند. دراندك زمانی شهر چنان دگرگون شد که هشت ماه پس از ورود مستر هربرت، ساکنین قدیمی ماکوندو صبح زود از خواب بیدار می‌شدند تا بتوانند خیابانهای شهر خود را یاد بگیرند.

یک بار از سرهنگ آئورلیانوبوئندیا شنیدند که: «ببینید خودمان را به‌چه مخمصه‌ای انداختیم! فقط بخاطر اینکه یک خارجی را دعوت کردیم بیاید کمی موز بخورد.» آئورلیانوی دوم، برعکس، از سرازیر شدن بهمن‌وار خارجیها از شادی در پوست نمی‌گنجید. خانه ناگهان با میهمانان ناشناس و عیاشان و خوشگذرانان شکست‌ناپذیر سراسر جهان پر شد بطوریکه مجبور شدند در طرف دیگر حیاط چند اتاق خواب دیگر بسازند. اتاق ناهارخوری را وسعت دادند و به‌جای میز ناهارخوری سابق، یک میز شانزده نفره با سرویس کارد و چنگال و بشقاب جدید در اتاق گذاشتند. با این حال باز هم مجبور بودند برای صرف غذا نوبت بگیرند. فرناندا مجبور شد دندان روی جگر بگذارد و وسواس خود را قورت بدهد و باکثیفترین میهمانان مثل شاه رفتار کند ـ میهمانانی که با چکمه‌های خود ایوان را گل‌آلود می‌کردند و در باغچه می‌شاشیدند و هرکجا پیش می‌آمد تشک خود را برای خواب بعدازظهر پهن می‌کردند و بدون درنظر گرفتن جزئی‌ترین احترامی نسبت به خانمها و رفتار شایستهٔ آقایان، هرچه دلشان می‌خواست می‌گفتند. آمارانتا، از این هجوم عوامانه چنان به‌تنگ آمده بود که بار دیگر، مثل قدیم، برای خوردن غذا به‌آشپزخانه رفت. سرهنگ آئورلیانوبوئندیا چون مطمئن بود اکثریت کسانی که برای سلام و تعارف به کارگاهش می‌آیند، نه بخاطر علاقه و احترام نسبت به‌او بلکه صرفاً جهت کنجکاوی و دیدن یک یادگار تاریخی ـ فسیلی که لایق یک موزه است ـ می‌آیند، پشت در و پنجرهٔ اتاق را نردهٔ فلزی گذاشت و خود را در آنجا محبوس کرد. از آن پس دیگر، بجز موارد نادری که جلو در حیاط می‌نشست، کسی او را ندید. اورسولا، برعکس، حتی در ایامی که پای خود را روی زمین

۳. Antilles: مجمع‌الجزایر؛ شامل کوبا، جامائیکا، هاییتی، سانتا دومینگو.ـم.

می‌کشید و دستش را به دیوار می‌گرفت و راه می‌رفت، هر بار که ورود قطار نزدیک می‌شد، احساس شوقی بچگانه می‌کرد. به‌چهار آشپزی که تحت‌هدایت خونسردانهٔ سانتاسوفیادلاپیداد عجله می‌کردند که همه‌چیز بموقع حاضر باشد دستور می‌داد: «بایدگوشت و ماهی درست کنیم.» اصرار می‌ورزید که: «باید همه‌چیز تهیه ببینیم، چون هرگز نمی‌دانیم این خارجیها از چه غذایی خوششان می‌آید.» قطار در گرمترین ساعت روز وارد می‌شد. موقع ناهار، خانه که مثل بازار شلوغ بود می‌لرزید و میهمانان که حتی نمی‌دانستند میزبان آنها چه کسی است، خیس عرق، از سروکلهٔ هم بالا می‌رفتند تا بهترین جارا سر میز اشغال کنند و آشپزها با قابلمه‌های بزرگ سوپ و گوشت و دلمهٔ کدوی انباشته از سبزی و تغارهای برنج به‌همدیگر می‌خوردند و ملاقه‌ها، دم به‌دم، برای میهمانان لیموناد می‌ریختند. شلوغی اوضاع به‌حدی بود که فرناندا به‌تصور اینکه شاید بعضی از آنها دو دفعه غذا می‌خورند سخت ناراحت می‌شد؛ و چندین بار وقتی یک نفر از سر میز، از او صورتحساب خواست، نزدیک بود با فحشهای چارواداری جواب او را بدهد. بیش از یک سال از ورود مستر هربرت می‌گذشت و تنها چیزی که فهمیده بودند این بود که این خارجیها خیال داشتند در منطقهٔ جادو شده‌ای که خوزه آرکادیوبوئندیا و همراهانش در جستجوی جادهٔ اکتشافات بزرگ، از آن گذشته بودند، درخت موز بکارند. دو پسر دیگر سرهنگ آئورلیانوبوئندیا، با صلیب خاکستر به‌روی پیشانی خود، به‌دنبال آن انفجار که به‌یک آروغ آتشفشانی شباهت‌داشت وارد شدند و ورود خود را با جمله‌ای که در بارهٔ همه صدق می‌کرد، توجیه کردند.

گفتند: «آمدیم، چون همه دارند می‌آیند.»

رمدیوس‌خوشگله تنها کسی بود که از مرض موز در امان بود. دختر جوان و بینهایت زیبایی شده بود که بیش‌از بیش نسبت به‌قیود، نفوذناپذیر شده بود و در مقابل بدجنسیها بی‌اعتنا بود و در جهان بی‌آلایش خود خوشبخت بود. نمی‌فهمید چرا زنها زندگی را با زیرپیراهنی و کرست بر خود حرام می‌کنند. یک نوع شنل کنفی برای خود دوخت که آن‌را به‌سادگی از سر می‌پوشید و بدون آنکه احساس برهنگی را از خود دریغ بدارد و بدون هیچ تشریفاتی، مسألهٔ لباس پوشیدن را برای خود حل کرده‌بود. در نظر او برهنگی تنها طریق مناسب و آبرومند راه رفتن در خانه بود. گیسوانش که تا مچ پا می‌رسید، آنقدر آزارش داد و آنقدر با شانه موهایش را فر دادند و با روبانهای رنگارنگ برایش گیس بافتند که عاجز شد و سر خود را تراشید و با گیسوانش برای مجسمه‌های قدیسین، کلاه‌گیس درست کرد. آنچه در غریزهٔ ساده کردن

او حیرت‌انگیز بود. این بود که هر اندازه بخاطر راحتی، از آرایش کردن و پیروی از مد بیشتر پرهیز می‌کرد و هر چه در اطاعت از غریزهٔ طبیعی خود بیشتر دست از قیدوبند بر می‌داشت، زیبایی باورنکردنی‌اش خود را بیشتر نشان می‌داد و رفتارش نسبت به‌مردها تحریک‌کننده‌تر می‌شد. وقتی پسران سرهنگ آئورلیانوبوئندیا برای اولین‌بار به‌ماکوندو آمدند، اورسولا به‌خاطرش رسید که در رگهای آنها نیز همان خون نتیجه‌اش جریان دارد؛ با یادآوری وحشتی فراموش شده بر خود لرزید و به‌او گفت: «چشمانت را خوب بازکن، با هر یک ازآنها که باشی بچه‌هایتان بادم به‌دنیا خواهند آمد.» دختر، چنان به‌این اخطار بی‌اعتنایی نشان داد که لباس مردانه پوشید و خود را در خاك غلتاند و از تیری بالا رفت و کم مانده بود بین هفده پسر عموی خود فاجعه‌ای به بار بیاورد، چون همگی آنها به‌دیدن آن نمایش تحمل‌ناپذیر نزدیک بود دیوانه شوند. از این رو بود که هر وقت به‌شهر می‌آمدند هیچیک از آنها در خانه نمی‌خوابید و چهار نفر از آنها که در شهر ماندنی شده بودند به‌اصرار اورسولا در اتاقهای اجاره‌ای زندگی می‌کردند. اگر رمدیوس‌خوشگله از این احتیاط با خبر شده بود حتماً از خنده روده‌بر می‌شد. تا آخرین لحظه‌ای که روی زمین بود ملتفت نشد که سرنوشت اجتناب‌ناپذیر او همین است که زنی اغواگر باشد؛ و این فاجعه‌ای روزمره بود. هر بار که از فرمان اورسولا سر می‌پیچید و وارد اتاق ناهارخوری می‌شد، در میان خارجیان وحشت و دلهره‌ای می‌آفرید. بخوبی واضح بود که در زیر پارچهٔ زمخت پیراهنش چیزی به‌تن ندارد. هیچکس حاضر نبود بپذیرد که تراشیدن کلهٔ زیبای او نوعی عشوه‌گری نیست و بیرون انداختن رانهای زیبایش بخاطر خنک شدن، نوعی تحریک جنایتکارانه نیست ـ همانطورکه مکیدن انگشتانش پس‌از صرف غذا، صرفاً بخاطر لذت شخصی بود و بس. آنچه هیچیک از افراد خانواده‌اش هرگز متوجه نشدند و خارجیان، بر عکس آن‌را فهمیدند این بود که رمدیوس‌خوشگله از پوست خود رایحه‌ای مشوش‌کننده و نسیمی مضطرب‌کننده تراوش می‌کرد که پس‌از عبور او از مکانی، تا چندین ساعت به‌مشام می‌رسید. مردانی که درکار وبارعشق مهارت داشتند و در سراسر جهان تجربیات عشقی بدست آورده بودند می‌گفتند که هرگز آنچنان از اضطراب زجر نکشیده‌اند ــ اضطرابی که بوی عادی رمدیوس خوشگله تولید می‌کرد. در ایوان گلهای بگونیا، در سالن، و در هر جای خانه توانستند بدقت تعیین کنند که او از‌کجا گذشته است و از عبورش چه مدت سپری شده است. اثری واضح و اشتباه‌ناپذیر بود که هیچیک از افراد خانواده قادر به‌تشخیصش نبود، چون بوی او مدتها بود که با سایر بوهای روزانه

مخلوط شده بود، ولی بویی بود که خارجیان بلافاصله متوجهش می‌شدند. در نتیجه فقط آنها فهمیدند که فرمانده جوان گارد چرا از عشق مرده بود و آن اشراف‌زاده‌ای که از سرزمینهای دوردست آمده بود به‌چه دلیل به‌آن وضع رقت‌بار افتاده بود. رمدیوس‌خوشگله، که از محیط آشوب‌کننده‌ای که در آن حرکت می‌کرد بی‌خبر بود از آفت تحمل‌ناپذیری که عبورش به‌وجود می‌آورد بی - اطلاع بود و بدون هیچگونه منظوری، با مردها بطور عادی رفتار می‌کرد و عاقبت با مهربانیهای معصومانه‌اش آنها را منقلب می‌ساخت. هنگامی که اورسولا موفق شد او را وادار به اطاعت کند و از آن پس با آمارانتا، دور از چشم بیگانگان، در آشپزخانه غذا بخورد، احساس راحتی بیشتر می‌کرد، چون او، به‌هر حال، بویی از انضباط نبرده بود. برایش فرق نمی‌کرد درکجا غذا بخورد، آن هم در هر ساعت و وقتی که اشتهایش می‌کشید. گاهی اوقات ساعت سه بعداز نیمه شب بلند می‌شد تا غذا بخورد و بعد تمام روز را می - خوابید و چندین ماه را با ساعات به‌هم ریخته می‌گذراند تا اینکه حادثه‌ای اتفاقی بار دیگر او را به‌نظم عادی بر می‌گرداند. وقتی جریان عادی بود ساعت یازده صبح بلند می‌شد و لخت مادرزاد دوساعت در حمام را به‌روی خود می - بست و همانطورکه عقربها را می‌کشت، از خواب عمیق و طولانی‌اش بیدار می‌شد. بعد با سطلی، از حوضچهٔ حمام به‌روی خود آب می‌ریخت، حمام گرفتنش چنان طولانی و دقیق و تشریفاتی بود که اگر کسی به‌اخلاقش آشنایی نداشت تصور می‌کرد او بدن خود را می‌پرستد ولی برای او، آن مراسم شخصی فاقد هرگونه شهوت بود و صرفاً وسیلهٔ ساده‌ای برای دفع‌الوقت بود تا گرسنگی بر او غلبه کند. یک روز، وقتی شستن خود را آغازکرده بود، بیگانه‌ای یکی از کاشیهای سقف حمام را از جای برداشت و از دیدن نمایش خارق‌العادهٔ برهنگی او نفس در سینه‌اش حبس شد. رمدیوس‌خوشگله از میان کاشیهای شکستهٔ سقف نگاه نومیدانه‌ای به‌او انداخت، ولی بدون اینکه واکنشی از خجالت بروز دهد، دستپاچه شد و گفت: «مواظب باشید، ممکن است بیفتید پایین.»

بیگانه زمزمه کرد: «فقط می‌خواستم شما را ببینم.»

او گفت: «آه، بسیار خوب، ولی مواظب باشید. کاشیها پوسیده‌اند.»

چهرهٔ مرد خارجی از حیرت حالت دردناکی به‌خود گرفته بود، گویی در جدالی خاموش با غریزهٔ بدوی خود دست به‌گریبان است تا آن سراب را محو نکند. رمدیوس‌خوشگله به‌تصور اینکه مرد از وحشت شکستن کاشیها، آنطور زجر می‌کشد، با عجله خود را شست تا او را از خطر سقوط نجات دهد. همانطور که روی خود آب می‌ریخت به‌مرد گفت که خیلی بد است که طاق حمام به‌آن

وضع افتاده است و او مطمئن است که بخاطر آن برگهای پوسیده از باران است که حمام پر از عقرب شده است. مرد بیگانه حرفهای او را به‌حساب خوش‌اخلاقی و ادب او گذاشت و از این رو وقتی او به‌صابون‌زدن بدن خود پرداخت وسوسه بر او غلبه کرد و قدمی جلوتر رفت.

زمزمه‌کنان گفت: «بگذارید من به‌شما صابون بمالم.»

رمدیوس خوشگله گفت: «خیلی از شما ممنونم، ولی دستهای خودم کافی است.»

مرد بیگانه التماس‌کنان گفت: «پس بگذارید پشتتان را صابون بزنم.»

او گفت: «چه کار احمقانه‌ای! من هرگز ندیده‌ام کسی پشت خود را صابون بزند.»

بعد، وقتی داشت خود را خشک می‌کرد، مرد با چشمان اشکبار به‌او التماس کرد تا با او عروسی کند. و او با صداقت جواب داد که هرگز حاضر نیست زن کسی بشود که از شدت حماقت یک ساعت از وقت خود را هدر داده است و حتی از غذا خوردن صرفنظر کرده است تا فقط استحمام زنی را تماشا کند. عاقبت وقتی پیراهن گشاد خود را به‌سر می‌انداخت، مرد تصدیق کرد که درست همانطورکه همه تصور می‌کردند او در زیر آن پیراهن چیزی نمی‌پوشد. حس کرد که آهن گداختهٔ آن راز تا ابد به‌روی او علامتی گذاشت. آنوقت دو کاشی دیگرهم از روی سقف برداشت تا بتواند به‌درون حمام پایین بپرد.

رمدیوس‌خوشگله وحشتزده به‌مرد اخطار کرد که: «ارتفاع خیلی زیاد است، خودتان را به کشتن خواهید داد.»

کاشیهای پوسیده باصدایی فجیع خرد شد و مرد فقط توانست فریادی از وحشت بکشد. جمجمه‌اش روی سیمان کف حمام خرد شد و جا بجا مرد. خارجیهایی که از اتاق ناهارخوری صدای او را شنیدند و خود را با عجله به‌آنجا رساندند تاجسد را بیرون بکشند، از روی پوست جسد، بوی گیج کنندهٔ رمدیوس‌خوشگله به‌مشامشان خورد. آن عطر چنان عمیق در جسد نفوذ کرده بود که از شکاف جمجمه‌اش خون نمی‌آمد، بلکه مایعی روغنی به‌رنگ عنبر و آغشته به‌آن عطر مرموز از آن جاری بود. آنوقت فهمیدند که بوی رمدیوس‌خوشگله، مردها را حتی در ماورای مرگ، تا وقتی استخوانهایشان خاک شود، شکنجه می‌دهد. با این حال این راز وحشتناک را به‌دو نفر دیگری که بخاطر رمدیوس‌خوشگله جان ازکف داده بودند، ربط ندادند. هنوز یک قربانی دیگر لازم بود تا بیگانگان و عدهٔ زیادی از اهالی قدیمی ماکوندو به‌این افسانه متقاعد شوند که رمدیوس‌بوئندیا به‌جای نفس عشق، مایع روغنی مرگباری‌از خود می‌تراود.

چند ماه بعد، بعد از ظهر روزی، هنگامی که رمدیوس‌خوشگله و چند تن از دوستانش به‌تماشای کشتزارها رفته بودند، فرصت اثبات‌این قضیه پیش آمد. برای اهالی ماکوندو، گردش کردن در آن خیابانهای بی‌انتها و مرطوب که در دو طرفش درخت موز کاشته شده بود، تفریح جدیدی بود؛ گویی سکوت از محل دوردستی به‌آنجا آمده بود و چنان تازه بود که صدای بشر هنوز نمی‌توانست در آن نفوذ کند. گاهی اوقات آنچه از فاصلهٔ نیم‌متری قابل فهم نبود، از انتهای دیگر کشتزار به‌خوبی شنیده می‌شد. برای دخترهای ماکوندو، آن بازی جدید پراز خنده و وحشت و مسخرگی بود. و شب هنگام از گردش خود چنان صحبت می‌کردند که انگار هر چه دیده‌اند در خواب بوده است.شهرت این سکوت چنان بود که اورسولا دلش نیامد آن تفریح را از رمدیوس‌خوشگله دریغ بدارد و اجازه داد یک روز بعد ازظهر با دوستانش به آنجا برود، البته به‌شرط اینکه لباس مرتبی بپوشد و کلاهی بر سر بگذارد. همینکه گروه دخترها به کشتزار رسید، هوا به‌عطری کشنده آلوده شد. کارگرانی که مشغول کار بودند حس کردند جادویی عجیب سحرشان کرده است و خطری نامرئی تهدیدشان می‌کند. عده‌ای بغضشان ترکید و گریه کردند. رمدیوس‌خوشگله و دوستان وحشتزده‌اش از دست یک عده مرد وحشی که به‌آنها حمله‌ور شده بودند، گریختند و به‌خانه‌ای در آن نزدیکی پناهنده شدند. اندکی بعد، چهار نفر از آئورلیانوها که صلیب خاکسترشان همچون علامتی مذهبی و مهری شکست‌ناپذیر احترامی مقدسانه را برمی‌انگیخت، آنها را نجات دادند. رمدیوس‌خوشگله به‌هیچکس نگفت که یکی از آن مردها آشفتگی اوضاع را غنیمت شمرده بود و موفق شده بود به‌شکم او دست بزند؛ دستی که بیشتر به‌پنجهٔ عقابی شباهت داشت که خود را به‌لبهٔ پرتگاهی می‌آویزد. یک آن نگاه او با نگاه مرد تلاقی کرد ودیدگان نومید مرد مانند رحم و شفقتی گداخته روی قلب او حک شد. همان شب، مرد در خیابان ترکها ازسعادت و گستاخی خود سخن گفت و بر خود بالید؛ اما چند دقیقهٔ بعد سم اسبی سینه‌اش را سوراخ کرد و گروهی از خارجیان او را دیدند که در استفراغ خون‌آلودش جان کند و غرق شد.

فرضیهٔ اینکه رمدیوس‌خوشگله زمام مرگ را در دست دارد، با چهار حادثهٔ انکارناپذیر ثابت شده بود. گرچه عده‌ای از مردها که فقط اهل حرف بودند می‌گفتند می‌ارزد که کسی جان خود را فدای یک شب عشقبازی با چنین زنی بکند، ولی در حقیقت هیچکس جرأت نکرد برای به‌حقیقت پیوستن این آرزو قدمی‌پیش بگذارد. شاید،نه بخاطر تصاحب اوبلکه‌برای خنثی کردن‌خطرش، فقط حسی بدوی و ساده مثل عشق کافی بود ولی عشق تنها چیزی بود که هرگز

به‌فکر هیچکس نرسید. اورسولا از مراقبت او دست برداشت. در گذشته وقتی هنوز از آماده کردن او برای یک زندگی دنیوی عادی منصرف نشده بود، سعی کرده بود او را به کارهای خانه علاقه‌مند سازد. به‌او می‌گفت: «مردها خیلی بیش از آنچه تصور می‌کنی از یک زن انتظار دارند؛ یک عالم آشپزی، یک عالم جاروکشی، و یک عالم زجر کشیدن برای چیزهای کوچک مزخرف وجود دارد که تو حتی تصورش را هم نمی‌توانی بکنی.» باطناً خود را گول می‌زد. او فقط سعی داشت رمدیوس‌خوشگله را برای سعادت خانگی تربیت کند چون معتقد بود که بر کرهٔ ارض مردی نیست که پس از ارضای شهوت خود، ولو یک روز هم شده بتواند آنهمه سهل‌انگاری را تحمل کند. تولد آخرین خوزه‌آرکادیو و ارادهٔ راسخ او به‌این که او را برای پاپ شدن تربیت کند عاقبت باعث شد که از مراقبت کردن نتیجهٔ خود دست بکشد و نگران او نشود. او را به‌امان سرنوشت خود رها کرد. امیدوار بود دیر یا زود معجزه‌ای رخ دهد و در این جهان مردی پیدا شود که آنقدر سهل‌انگار باشد که بتواند او را تحمل کند. آمارانتا، از مدتها قبل، از هرگونه سعی و کوشش برای تربیت او دست شسته بود. از زمان بعد از ظهرهای فراموش شدهٔ اتاق خیاطی، هنگامی که نوهٔ برادرش دستهٔ چرخ خیاطی‌را برای او می‌چرخاند، به‌این نتیجه رسیده بود که مغز او رشد نکرده است ودختر ابلهی است. از بی‌اعتنایی او نسبت به‌مصاحبت مردها حیرت می‌کرد و می‌گفت: «به‌نظرم مجبورخواهیم‌شد ترا به‌حراج بگذاریم!» بعداً، وقتی اورسولا رمدیوس‌خوشگله را مجبور می‌ساخت تا چهرهٔ خود را با شال بپوشاند و به‌مراسم نماز برود، آمارانتا فکر کرد که آن آرایش اسرارآمیز چنان تحریک‌کننده است که حتماً بزودی مردی پیدا خواهد شد تا از روی کنجکاوی هم که شده با صبروحوصله، در جستجوی نقطهٔ ضعفی در قلب او، قدم به‌پیش بگذارد، ولی وقتی دید که رمدیوس‌خوشگله با چه وضع احمقانه‌ای مردی را که از بسیاری جهات از یک شاهزاده هم شایسته‌تر بود، رد کرد، امیدش مبدل به‌یأس شد. فرناندا حتی سعی نمی‌کرد او را درک کند. وقتی در آن کارناوال خونین، رمدیوس‌خوشگله را ملبس به‌لباس ملکه دید، فکر کرد او موجود خارق‌العاده‌ای است ولی بعد، وقتی متوجه شد که او با دست غذا می‌خورد و قادر نیست جوابی بدهد که درساده‌لوحی معجزه نباشد، از تنها چیزی که شکایت کرد این بود که ابله‌ها در خانواده زیاده از حد زنده می‌مانند.

با وجود اینکه سرهنگ آئورلیانوبوئندیا همچنان معتقد بود و تکرار می‌کرد که رمدیوس‌خوشگله باهوشترین موجودی است که او در عمرش دیده و این حقیقت را با قدرت عجیب خود در دست انداختن همگی و در هر لحظه

نشان می‌دهد، او را به‌حال خود رها کردند. رمدیوس‌خوشگله بی‌آنکه صلیبی بر دوشش بگذارند در صحرای تنهایی رها شد. در خوابهای بدون کابوسش، در حمامهای بی‌انتهایش، در غذاهای بیموقعش، و در سکوت عمیق و طولانی بدون خاطره‌اش به‌زندگی ادامه داد تا بعداز ظهر روزی از روزهای ماه مارس که فرناندا می‌خواست ملافه‌های هلندی خود را در باغ تا کند و از زنهای خانه کمک خواست. تازه به‌تا کردن ملافه‌ها پرداخته بودند که آمارانتا متوجه شد سراپای رمدیوس خوشگله را رنگ پریدگی عجیبی فرا گرفته است.

از او پرسید: «حالت خوب نیست؟»

رمدیوس‌خوشگله که سر ملافه را از طرف دیگر گرفته بود لبخند ترحم‌انگیزی زد و گفت: «برعکس، هرگز حالم اینقدر خوب نبوده است.»

هنوز جمله‌اش به‌پایان نرسیده بود که فرناندا حس کرد نسیم خفیفی از نور، ملافه‌ها را از دستش بیرون می‌کشد و آنها را در عرض و طول از هم باز می‌کند. آمارانتا در تورهای زیرپیراهنی خود احساس لرزش مرموزی کرد و درست در لحظه‌ای که رمدیوس‌خوشگله داشت از زمین بلند می‌شد، ملافه‌ها را چسبید تا به‌زمین نیفتد. اورسولا که درآن زمان تقریباً نابینا شده بود تنها کسی بود که با آرامش خیال معنی آن باد را درک کرد. ملافه‌ها را به‌دست نور سپرد و در لرزش نورکورکنندهٔ ملافه‌ها، رمدیوس‌خوشگله را دید که دستش را برای خداحافظی به‌طرف او تکان می‌دهد و سوسکها و گلها را ترک می‌کند. همچنانکه ساعت چهار بعداز ظهر به‌انتها می‌رسید، همراه ملافه‌ها در سپهر اعلی، جایی که حتی بلندپروازترین پرندگان خاطرات نیز به‌او نمی‌رسیدند، برای ابد ناپدید شد.

طبیعتاً بیگانگان تصور کردند که رمدیوس‌خوشگله عاقبت قربانی سرنوشت اجتناب‌ناپذیر ملکهٔ زنبور عسل شده است و خانواده‌اش برای حفظ آبروی خانوادگی، داستان صعود به‌آسمان را اختراع کرده‌اند. فرناندا، که از فرط غیرت سرخ شده بود مجبور شد آن معجزه را تصدیق کند. تا مدتها بـه خداوند التماس می‌کرد که ملافه‌ها را برایش پس بفرستد. خیلیها آن معجزه را باور کردند؛ حتی شمع روشن کردند و نه‌شبانه‌روز تسبیح انداختند و دعا خواندند. شاید اگر قتل‌عام وحشیانهٔ آئورلیانو پیش نیامده‌بود و وحشت جای حیرت را نگرفته بود تا مدتها از آن معجزه صحبت می‌شد. گرچه سرهنگ آئورلیانوبوئندیا هرگز احساس خودرا به‌حساب پیشگویی نگذاشته بود ولی به‌نحوی عاقبت وخیم پسرهای خود را پیشبینی کرده بود. وقتی آئورلیانو ـ سرادور[4] و آئورلیانو آرکایا[5]، در آن هرج‌ومرج به‌آنجا آمدند و اظهار تمایل

4. Aureliano Serrador   5. Aureliano Arcaya

کردند که در ماکوندو بمانند، پدرشان سعی کرد آنها را از این فکر منصرف کند؛ در شهری که در عرض یک روز به‌چنان محل خطرناکی تبدیل شده بود، آتیه‌ای برای آنها نمی‌دید. ولی آئورلیانو سنتنو و آئورلیانو تریسته، به‌پشتیبانی آئورلیانوی‌دوم، در کارخانهٔ خود، به‌آنها شغلی دادند. دلایل سرهنگ آئورلیانو بوئندیا گنگ و بر خلاف تصمیم آنها بود. وقتی آقای براون را دید که سوار اولین اتوموبیل (یک اتوموبیل کروکی نارنجی‌رنگ که بوقش با واغ واغی که می‌کرد سگها را می‌ترساند) وارد ماکوندو شد، جنگجوی پیر از هیجان عامیانهٔ مردم سخت به‌خشم آمد و متوجه شد که مردها با زمانی که همسران و فرزندان خود را رها می‌کردند و تفنگی به‌دوش می‌انداختند و به‌جنگ می‌رفتند، تا چه حد فرق کرده‌اند. پس از معاهدهٔ نئرلاندیا، مقامات محلی یک عده شهردار بیعرضه بودند ـ یک عده وکیل زینت‌المجالس که از بین محافظه‌کاران صلحجو و خستهٔ ماکوندو انتخاب شده بودند. سرهنگ آئورلیانو بوئندیا وقتی عبور پاسبانهای پا برهنهٔ مسلح به‌باتون چوبی را می‌دید می‌گفت: «چه رژیم فلاکت‌باری! آنهمه جنگ کردیم فقط بخاطر اینکه نگذاریم خانه‌هایمان را آبی‌رنگ بزنند.» به‌هر حال با ورود شرکت موز، مقامات محلی جای خود را به‌خارجیان مستبدی دادند که آقای براون همراه خود به‌منطقهٔ سیمکشی شده برده‌بود شان تا همانطور که به‌قول خودش شایسته‌شان می‌دانست، دور از پشه و گرما و ناراحتیهای بیشمار و کمبودهای شهر، در آنجا زندگی کنند. آدمکشهای مزدور مسلح به‌ساطور، جای پاسبانهای پیر را گرفتند. سرهنگ آئورلیانو بوئندیا در کارگاه در بستهٔ خود به‌آن تحولات فکر می‌کرد و برای اولین بار در طی سالیان ساکت تنهایی خود، با اطمینان کامل از اینکه ادامه ندادن جنگ تا حصول نتایج مطلوب، اشتباه بزرگی بوده است خاطرش مشوش شد. در آن روزها، یکی از برادران سرهنگ ماگنیفیکو ویسبال فراموش شده، نوهٔ هفت سالهٔ خود را به‌میدان برده بود تا برای او از چرخ‌دستی‌هایی که نوشابهٔ غیرالکلی می‌فروختند، نوشابه‌ای بخرد. صرفاً بخاطر اینکه بچه اتفاقاً به‌یک سرپاسبان خورد و نوشابه را روی اونیفورم او ریخت، مرد ددمنش، بچه را با ساطور قطعه‌قطعه کرد و سر پدر بزرگ او را که خود را به‌میان انداخته بود، با یک ضربه از بدن جدا ساخت. تمام اهالی شهر عده‌ای را دیدند که مرد سر بریده را به خانه‌اش می‌بردند؛ زنی سر بریدهٔ او را که خون از آن می‌چکید به‌یک دست و کیسهٔ محتوی قطعات خون‌آلود جسد بچه را به‌دست دیگر گرفته بود.

این جریان برای سرهنگ آئورلیانو بوئندیا منتهی درجهٔ کفاره پس‌دادن بود. ناگهان حس کرد همان زجری را می‌کشد که در جوانی، از تماشای مرگ

زنی که صرفاً بخاطر اینکه سگ هاری گازش گرفته بود آنقدر کتکش زدند تا مرد کشیده بود. به‌گروه مردمی که درمقابل خانه ایستاده بودند نگاهی انداخت و به‌صدای بلند سابقش که در اثر نفرت از خود قوت بیشتری گرفته بود، بار تنفری را که بیش از آن قادر به‌تحملش نبود بر آنها خالی کرد.

فریاد زد: «یکی از همین روزها پسرهایم را مسلح می‌کنم تا جانمان را از شر این خارجیهای کثافت خلاص کنند.»

در عرض همان هفته، در نقاط مختلف ساحل، جنایتکارانی ناشناس، هفده پسر او را مثل خرگوش گرفتند و به‌وسط صلیبهای خاکستر روی پیشانی آنها شلیک کردند. آئورلیانو تریسته ساعت هفت شب همراه مادرش از خانه خارج می‌شد که گلولهٔ تفنگی از میان تاریکی وسط پیشانیش را سوراخ کرد.

آئورلیانو سنتنو را در ننویی یافتند که معمولاً در کارخانه می‌بست؛ یک یخ شکن تا دسته در وسط ابروانش فرو رفته بود. آئورلیانو سرادور، پس از آنکه دوست‌دخترخود را به‌سینما برد واو را به‌خانهٔ والدینش رساند و داشت از میان خیابان روشن «ترکها» می‌گذشت، یک نفر که هرگز هویتش معلوم نشد از میان جمعیت با طپانچه به‌او شلیک کرد. جسدش به‌درون دیگی از روغن جوشان سرنگون شد. چند دقیقه بعد یک نفر در اتاقی را زد که آئورلیانو آرکایا با زنی در آن خلوت کرده بود؛ به‌او فریاد زد: «عجله کن، دارند برادرهایت را می‌کشند.» زنی که با آئورلیانو آرکایا بود، بعداً تعریف کرد که او از تخت بیرون پریده بود و در را باز کرده بود و جلو در مغزش با شلیک چند گلوله متلاشی شده بود. در آن شب مرگبار، همچنانکه خانه برای عزاداری آن چهار جسد آماده می‌شد، فرناندا مانند زن دیوانه‌ای در شهر به‌دنبال آئورلیانوی دوم می‌دوید ولی پترا کوتس به‌تصور اینکه این قتل‌عام مربوط به‌تمام کسانی است که اسم سرهنگ رویشان است، آئورلیانوی دوم را در گنجه پنهان کرده بود. تا روز چهارم حاضر نمی‌شد او را از گنجه بیرون بیاورد. روزی که تلگرافهای رسیده از نقاط مختلف ساحلی آشکار ساخت که خشم آن دشمن ناشناس فقط متوجه برادرانی بوده است که با صلیب خاکستر علامتگذاری شده بود، آمارانتا دفترچه‌ای را که مشخصات برادرزاده‌های خود را در آن نوشته بود بیرون کشید و همانطور که تلگرامها می‌رسیدند روی اسامی خط می‌کشید تا اینکه فقط اسم بزرگترین آنها باقی ماند. او را بخوبی به‌خاطر می‌آوردند، چون پوست تیره‌اش با چشمان سبز رنگش تضاد عجیبی داشت. اسمش آرئورلیانو آمادور [6] و شغلش نجاری بود. در دهکده‌ای پنهان در دامنهٔ تپه می‌زیست. پس از دو هفته

6. Aureliano Amador

انتظار جهت تلگرامی که خبر مرگ او را بیاورد، آئورلیانوی دوم به‌تصور اینکه او از خطری که زندگیش را تهدید می‌کند بی‌اطلاع است، قاصدی به‌نزدش فرستاد تا خبردارش کند. قاصد بازگشت و اطلاع داد که جان آئورلیانو آمادور در امان است. شب قتل عام، دو مرد به‌خانهٔ او رفته بودند و با تپانچه‌هایشان به‌او شلیک کرده بودند ولی گلوله‌ها به‌صلیب خاکستر اصابت نکرده بود. آئورلیانو آمادور خود را از روی دیوار حیاط بیرون انداخته بود و در جاده‌های پر پیچ و خم کوهستان که آن‌را، بخاطر آشنایی و رفاقت با سرخپوستانی که از آنها چوب می‌خرید و مثل کف دست خود می‌شناخت، ناپدید گردید و دیگر از او خبری نشد.

آن روزها، برای سرهنگ آئورلیانوبوئندیا روزهای سیاهی بود. رئیس جمهور برای او تلگرام تسلیتی فرستاد که قول می‌داد در این مورد بازجویی دقیقی به‌عمل آورد و ضمناً از مردگان تجلیل کرده بود. به‌دستور رئیس جمهور شهردار در مراسم تشییع جنازه حاضر شد و چهار حلقه گل همراه آورد که خیال داشت روی تابوتها بگذارد ولی سرهنگ او را توی خیابان انداخت. پس از مراسم تدفین شخصاً تلگرامی برای رئیس جمهور تهیه کرد که‌چنان اهانت‌آمیز بود که تلگرافچی از مخابرهٔ آن سرپیچید. سرهنگ دشنامهای بیشتری به‌متن تلگرام افزود و آن‌را در پاکت گذاشت و پست کرد. همانطور که در مرگ همسرش پیش آمده بود و همانطور که در طول جنگ چندین‌بار برای مرگ بهترین دوستانش اتفاق افتاده بود، احساس غم و اندوه نکرد بلکه سراپایش را خشمی کور بدون هدف معین، و نوعی حس ناتوانی فرا گرفت. حتی پدر روحانی آنتونیوایزابل را به‌همدستی با جنایتکاران متهم کرد چرا که پسرانش را با خاکستری علامت گذارده بود که پاک نمی‌شد تا دشمنان او بتوانند آنها را در همه‌جا بشناسند. کشیش فرسوده که دیگر قادر نبود رشتهٔ افکار خود را به‌هم پیوند دهد و معتقدین را با موعظه‌های مزخرف خود از بالای محراب می‌ترساند، یک روز بعدازظهر، با ظرفی که آن روز چهارشنبه در آن خاکستر درست کرده بود به‌خانهٔ آنها آمد و خیال داشت برای اثبات اینکه آن خاکستر پاک شدنی است پیشانی تمام افراد خانواده را با آن خاکستر روغنمالی کند، ولی وحشت آن ضایعه چنان در دل همه جایگزین شده بود که حتی فرناندا نیز نگذاشت کشیش خاکستر را رویش بیازماید، و بعد از آن‌دیگر هیچکس از افراد خانوادهٔ بوئندیا در «چهارشنبه خاکستر» جلو محراب زانو نزد.

سرهنگ آئورلیانوبوئندیا تا مدتها موفق نشد آرامش خود را به‌دست بیاورد؛ از ساختن ماهیهای کوچک طلایی دست کشیده بود و کم‌غذا می‌خورد

و در حالی که پتوی خود را به‌دنبال می‌کشید، مثل خوابگردها راه می‌رفت. خشم ساکت خود را فرو می‌خورد و در خانه می‌گشت. در عرض سه‌ماه، موهای سرش تماماً خاکستری شد و سبیل چخماقی قدیمی روی‌لبهای بیرنگش فروافتاد. در عوض، چشمانش بار دیگر به‌دو قطعه زغال گداخته تبدیل شد؛ چشمانی که وقتی به‌دنیا آمده بود اطرافیانش را ترسانده بود و زمانی با یک نگاه ساده صندلیها را در جا تکان داده بود. در بحبوحهٔ خشم و خروش بیهوده سعی داشت حس پیشگویی را در خود تحریک کند. حسی که جوانی او را آنچنان در جاده‌های خطرناک به‌سرزمین متروک و لم‌یزرع افتخار کشانده بود، از بین رفته بود. او در خانه‌ای غریبه که هیچ‌چیز و هیچکس جزئی‌ترین علاقه‌ای در قلبش بر نمی‌انگیخت، گم شده بود. یک بار، به دنبال اثری از گذشتهٔ قبل از جنگ، در اتاق ملکیادس را گشود ولی در آنجا فقط خاکروبه و انبوه زباله‌ای را یافت که در طول سالها روی هم انباشته شده بود. روی جلد کتابها که دیگر کسی آنها را نخوانده بود و روی مکاتیب پوستی کهنه که در اثر رطوبت از بین می‌رفتند، گل کبودرنگی روییده بود و از هوای اتاقی که زمانی پاکترین و روشنترین قسمت خانه بود، بوی تحمل‌ناپذیر خاطرات گندیده به‌مشام می‌رسید. یک روز صبح، اورسولا را دید که زیر درخت بلوط، روی زانوی شوهر مرده‌اش اشک می‌ریزد. از میان اهالی خانه، سرهنگ آئورلیانوبوئندیا تنها کسی بود که هنوز آن پیرمرد پرقدرت را نمی‌دید؛ پنجاه سال زندگی در هوای آزاد او را روی خود خم کرده بود. اورسولا به‌او گفت: «به‌پدرت سلام کن.»

او برای لحظه‌ای در مقابل درخت بلوط توقف کرد و بار دیگر متوجه شد که حتی آن فضای خالی نیز علاقه‌ای را درقلبش برنمی‌انگیزد.

از اورسولا پرسید: «چه می‌گوید؟»

اورسولا جواب داد: «غمگین است چون فکر می‌کند تو بزودی خواهی مرد.»

سرهنگ، لبخندزنان گفت: «به‌او بگویید انسان موقعی می‌میرد که بتواند بمیرد، نه موقعی که باید بمیرد.»

پیشبینی پدر مرده‌اش، خاکستری را که روی آخرین غرور قلبش باقی مانده بود کنار زد، گرچه او آن را به‌حساب یک نیروی ناگهانی گذاشت. به‌اورسولا حمله‌ور شد تا برایش فاش کند سکه‌های طلایی را که در مجسمهٔ گچی حضرت یوسف یافته بود در کجای حیاط خاک کرده است. اورسولا با اراده‌ای راسخ که از تجربه‌ای قدیمی به‌او الهام شده بود گفت: «هرگز نخواهی فهمید.» و افزود: «یک روز، صاحب آن گنج پیدا می‌شود و فقط خود او خواهد

توانست آن‌را از زیر خاک بیرون بیاورد.» هیچکس نمی‌فهمید چرا مردی که همیشه آنقدر سخاوتمند بود ناگهان با آن نگرانی آرزوی پول می‌کند، آن هم نه مبلغی ناچیز برای حل مسأله‌ای ضروری بلکه ثروتی آنچنان دیوانه‌کننده که فقط ذکر رقم آن دهان آئورلیانوی دوم را از تعجب باز نگاه داشته بود. وقتی سرهنگ آئورلیانوبوئندیا برای تقاضای کمک به‌نزد رفقای قدیمی حزب رفت همگی پنهان شدند تا او را نپذیرند. در آن دوره بود که شنیدند می‌گوید: «تنها تفاوت فعلی بین‌آزادیخواهان و محافظه‌کاران این‌است که‌آزادیخواهان به‌نماز ساعت پنج می‌روند و محافظه‌کاران به‌نماز ساعت هشت.» به‌هر حال، آنقدر در لجبازی خود پا فشرد و آنقدر التماس و الحاح کرد و آنقدر غرور خود را در هم شکست و آنقدر به‌این در و آن در زد و با ذکاوتی زودگذر و استقامتی بیرحمانه خود را به‌هر طرف کشاند تا بالاخره پس‌از هشت ماه موفق شد بیش از پولی که اورسولا زیر خاک پنهان‌کرده بود پول جمع کند. آنوقت به‌دیدن سرهنگ خرینلدومارکز افلیج رفت تا از او بخواهد که در آغاز یک جنگ همگانی به‌او کمک کند. در واقع در آن زمان سرهنگ خرینلدومارکز تنها کسی بود که می‌توانست حتی‌از روی صندلی چرخدارش سلسلهٔ پوسیدهٔ انقلاب را بجنباند. پس از معاهدهٔ نئرلاندیا، همانطورکه سرهنگ آئورلیانو ـ بوئندیا به‌ماهیهای کوچک طلایی خود پناه برد، او با افسران انقلابی که از زمان شکست به‌او وفادار باقی مانده بودند، در تماس بود. همراه آنها به‌جنگ غم‌انگیز خفت‌کشیدنهای روزانه، التماسها و شکوه‌ها، به‌جنگ «فردا مراجعت کنید» ها، «دیگر چیزی باقی نمانده» ها، و «داریم پروندهٔ شمارا بدقت مطالعه می‌کنیم» ها رفته‌بود؛ به‌جنگی که آن‌را نومیدانه در برابر «با تقدیم احترامات فائقه»‌های بیشماری —که می‌بایستی زیر ورقهٔ حقوق بازنشستگی تا آخر عمر امضا می‌کرد و هرگز نکرد— باخته بود. جنگ‌دیگر، آن جنگ خونین بیست‌ساله، به‌اندازهٔ آن جنگ جانگداز طفره‌های ابدی به‌آنها صدمه‌نزده بود. حتی سرهنگ خرینلدومارکز که از سه سوءِ قصد جان سالم بدر برد و پنج بار زخمی شد و از نبردهای بیشمار زنده بیرون آمد، تسلیم حملهٔ شدید آن انتظار شد و در شکست ناعلاج سنین پیری فرو رفت و در میان لکه‌های نور الماس‌گون یک خانهٔ استیجاری همچنان به آمارانتا فکر کرد. خبری که از جنگجویان پیر بدست آورد، عکس آنها بود که در روزنامه چاپ شده بود. سرهای خود را با وقاحت درکنار رئیس جمهوری ناشناس بالا گرفته بودند؛ رئیس جمهوری که داشت به‌آنها دگمه‌هایی با تصویر خود هدیه می‌کرد تا به‌یقهٔ کت خود بزنند،

و یک پرچم کثیف از خون‌وخاک تا روی تابوت خود بیندازند. دیگران، که هنوز غروری برایشان باقی مانده بود، در سایهٔ دلسوزی همگانی همچنانکه از گرسنگی رو به‌مرگ بودند، خشم و غضب خود را فرو می‌خوردند و در سنین پیری در لجن فریبندهٔ افتخار می‌گندیدند و هنوز در انتظار نامه‌ای بودند. از این‌رو وقتی سرهنگ آئورلیانوبوئندیا او را به‌جنگی دعوت کرد که می‌بایستی اثر رژیم منحرف و مفتضحی را که به‌پشتیبانی یک خارجی روی کار آمده بود از روی زمین محو کند، سرهنگ خرینلدومارکز نتوانست از لرزشی رقت‌انگیز خودداری کند.

آهی کشید و گفت: «آه، آئورلیانو، می‌دانستم که پیر شده‌ای ولی حالا می‌فهمم که خیلی پیرتر از آن هستی که به‌نظر می‌آیی.»

اورسولا در گیجی سالهای آخر عمرش چندان فرصتی نداشت تا به‌تربیت مذهبی خوزه‌آرکادیو بپردازد، و زمانی فرا رسید که می‌بایستی او را با عجله آماده کنند و به‌مدرسهٔ طلاب بفرستند. ممه، خواهر خوزه‌آرکادیو، که وقت خود را بین سختگیریهای فرناندا و بدبختی آمارانتا تقسیم کرده بود، تقریباً همزمان به‌سنی رسید که می‌بایستی به‌شبانه‌روزی راهبه‌ها برود و نواختن کلاوسن را بیاموزد. اورسولا، مترود و شکاک از شکل و قالبی که به‌روحیهٔ وارفتهٔ این طلبهٔ اسقف اعظم داده بود، سخت پریشانحال شده بود، ولی تقصیر را نه به‌گردن پیری خود می‌انداخت و نه به‌گردن سایه‌های سیاه‌رنگی که از میان آنها بسختی می‌توانست اشیا را تشخیص دهد، بلکه دلیل آن‌را چیز دیگری می‌دانست که خودش نیز قادر نبود کاملاً معین کند و آن را به‌صورت گنگی، از بین رفتن تدریجی زمان فرض می‌کرد. علناً می‌دید که حقیقت روزانه از میان دستانش لیز می‌خورد و می‌رود. می‌گفت: «این روزها و سالها مثل سالهای قدیم نمی‌گذرند.» فکر می‌کرد در گذشته چقدر طول می‌کشید تا بچه‌ها بزرگ شوند. ازوقتی که پسر ارشدش، خوزه آرکادیو همراه کولیها رفته بودتا وقتی که‌مثل یک افعی رنگارنگ بازگشته بود و مثل یک ستاره‌شناس حرف می‌زد، چقدرطول کشیده بود: حوادثی که خیلی پیش از آنکه آمارانتا و آرکادیو زبان سرخپوستان دهاتی را فراموش کنند و اسپانیولی یاد بگیرند در خانه رخ داده بود؛ تمام هواهای خوب و بدی که خوزه‌آرکادیوبوئندیای بیچاره در زیر درخت بلوط تحمل کرده بود؛ آنهمه اشکی که بر مرگ او ریخته بودند تا اینکه سرهنگ آئورلیانوبوئندیا را در حال مرگ به‌خانه آوردند؛ و تازه پس از آنهمه جنگ و زجر ناشی از جنگ، به‌سن پنجاه سالگی هم نرسیده بود. در گذشته، پس از آنکه یک روز تمام را صرف ساختن آب‌نباتهای جانور شکل می‌کرد، آنقدر وقت داشت تا ازسفیدی‌چشمان بچه‌ها بفهمد که روغن کرچک لازم دارند یا نه، اما اکنون که هیچ کاری نداشت و از صبح تا شب خوزه‌آرکادیو را بر پشت

خود سواری می‌داد، اوضاع زمانه مجبورش می‌کرد تا هر کاری را نیمه‌کاره رها کند. حقیقت این بود که اورسولا گرچه حساب سالهای عمرش را از دست داده بود با اصرار هر چه تمامتر لجبازی می‌کرد تا پیر نشود و مدام به‌پروپای بقیه می‌پیچید و خود را به‌هر موضوعی داخل می‌کرد و خارجیان را با این پرسش همیشگی که آیا در زمان جنگ یک یوسف مقدس گچی در خانهٔ او نگذاشته بودند تا پس‌از پایان فصل باران آن‌را پس بگیرند، می‌آزرد. هیچکس بدرستی نفهمید از چه وقت رفته‌رفته سوی چشمانش را از دست داد؛ حتی در سالهای آخر عمر که دیگر قادر نبود از بستر خود هم پایین بیاید، به‌نظر چنان می‌رسید که صرفاً شدت پیری وفرسودگی او را از پای درآورده است —هیچکس حتی تصور هم نمی‌کرد که او کور شده است. خود او، قبل از متولد شدن خوزه‌-آرکادیو متوجه آن شده بود. ابتدا خیال می‌کرد ضعفی زودگذر است و در خفا شربت کدو می‌خورد و درچشمانش عسل می‌ریخت، ولی بزودی متوجه شد که چاره ندارد و در تاریکی فرو می‌رود، بطوری که هرگز اختراع برق را بدرستی درک نکرد، چون وقتی اولین چراغ برق را به‌خانه وصل کردند، فقط نور کمرنگی از آن می‌دید. در این مورد با کسی صحبت نکرد، چون در آن صورت همه فاتحه‌اش را می‌خواندند. درسکوت، تمام فکر خود را متمرکز کرد تا بتواند فاصلهٔ اشیا و صدای مردم را یاد بگیرد و بتواند آنچه را که ظلمت آب مروارید اجازه‌اش را نمی‌داد، با خاطرهٔ خود ببیند. و بعد، کمک غیر منتظرهٔ بو را کشف کرد که در تاریکی خود را با قدرتی واضحتر از حجم و رنگ، نشان می‌داد و عاقبت او را ازشرم اذعان به‌تسلیم، نجات بخشید. در تاریکی اتاق می‌توانست سوزن نخ کند و جادگمه بدوزد؛ می‌دانست شیر چه وقت به‌جوش می‌آید؛ محل هر چیز را با چنان اطمینان خاطری یادگرفت که‌گاهی حتی خودش نیز از یاد می‌برد که نابینا شده است. یک‌بار فرناندا حلقهٔ ازدواج خود راگم کرد و در جستجوی آن تمام خانه را زیرو رو کرد؛ اورسولا آن را در اتاق بچه‌ها روی طاقچه یافت —خیلی ساده بود. همانطورکه دیگران در خانه رفت و آمد می‌کردند، اورسولا با چهار حس خود مواظب بود تا مبادا غافلگیرش کنند و پس ازمدتی کشف کرد که افراد خانواده هر یک بی آنکه خود متوجه باشند، هر روز یک مسیر را می‌پیمایند و همان حرکات هر روزی را تکرار می‌کنند و حتی تقریباً سرساعت معین کلمات همیشگی را می‌گویند؛ درنتیجه وقتی از این عادات یکنواخت خارج می‌شدند، ممکن بود چیزی راگم کنند. از این رو وقتی داد و بیداد فرناندا را شنید که حلقهٔ خود راگم کرده است، به‌خاطرش رسید که تنها عمل غیر عادی آن روز، چون شب قبل ممه یک ساس در رختخواب خود پیدا

کرده بود، یاد دادن تشک بچه‌ها بوده است. از آنجا که در موقع یاد دادن تشکها بچه‌ها حضور داشتند، اورسولا به‌این فکر افتاد که فرناندا، حلقهٔ خود را در تنها محلی که ممکن بود دست بچه‌ها به‌آن نرسد، گذاشته است: روی طاقچه. فرناندا، برعکس، بیهوده حلقه را در مسیر کارهای روزانه‌اش جستجو کرده بود، بدون اینکه بفهمد چیزهای گمشده را نباید در عادات روزانه جستجو کرد و برای همین است که یافتن آنها آنقدر مشکل می‌شود.

بزرگ کردن خوزه آرکادیو به‌اورسولا کمک کرد تا به‌جزئی‌ترین تغییرات خانه که کسالتبار بود واقف شود. بمحض اینکه متوجه می‌شد آمارانتا دارد در اتاق خواب به‌مجسمه‌های قدیسین لباس می‌پوشاند، وانمود می‌کرد که دارد تفاوت رنگها را به‌بچه یاد می‌دهد و به‌او می‌گفت: «خوب، بگذار ببینم، بگو ببینم لباس سان‌رافائل چه‌رنگ است؟» و این چنین، بچه اخباری به‌او می‌داد که چشمانش از او دریغ می‌داشتند و خیلی قبل از آنکه او را به‌مدرسهٔ طلاب بفرستد اورسولا موفق شده بود بالمس کردن پارچهٔ لباس قدیسین رنگهای مختلف آنها را تشخیص دهد. بعضی اوقات هم حوادث غیر منتظری رخ می‌داد. یک روز بعدازظهر، آمارانتا در ایوان گلهای بگونیانشسته بود و گلدوزی می‌کرد. اورسولا به‌او خورد.

آمارانتا اعتراض کرد که: «ترا به‌خدا مواظب باش، چرا جلو پایت را نگاه نمی‌کنی؟»

اورسولا گفت: «تقصیر توست، جایی نشسته‌ای که نباید بنشینی.»

این امر برای خودش حقیقت داشت. از آن روز متوجه موضوعی شد که هرگز کسی آن را نفهمیده بود و آن این بود که باگذشت سال، خورشید بطور نامحسوسی تغییر مکان می‌دهد و کسانی که روی ایوان می‌نشینند، مجبورند بدون اینکه ملتفت باشند، کم کم جای خود را تغییر بدهند. از آن پس، کافی بود اورسولا تاریخ روز را به‌خاطر داشته باشد تا بفهمد آمارانتا دقیقاً در کجا نشسته است. لرزش دستانش روز بروز آشکارتر می‌شد و سنگینی پاهایش تحمل‌ناپذیر شده بود؛ با این حال جثهٔ کوچکش در آن واحد درهمه جا دیده می‌شد. تقریباً به‌چابکی و زرنگی زمانی رسیده بود که بتنهایی تمام بار خانه را به‌دوش می‌کشید؛ و آنوقت در تنهایی نفوذناپذیر پوسیدن، همانطور که وقایع پیش پاافتادهٔ خانوادگی را مرور می‌کرد، برای اولین بار، به‌وضوح، متوجه حقایقی می‌شد که زندگی پر مشغلهٔ گذشته مانع شده بود به‌آنها پی‌ببرد. در زمانی که داشتند خوزه آرکادیو را برای فرستادن به‌مدرسهٔ طلاب آماده می‌کردند، زندگی خود در آن خانه را از آغاز پیدایش ماکوندو چنان بدقت و تفصیل دوره کرد

که عقیده‌اش بکلی نسبت به‌نسلهای بعدی خود تغییر کرد. متوجه شد که سرهنگ آئورلیانوبوئندیا، برخلاف عقیدهٔ قبلی‌اش، علاقهٔ خود را نسبت به‌خانواده‌اش بخاطر این از دست نداده که جنگ او را موجودی بی‌احساس و خشن کرده است، بلکه او از ابتدا هیچکس را دوست نداشته است؛ نه همسرش رمدیوس، نه زنهای بیشمار یک شبه‌ای که از زندگیش گذشته بودند و نه‌حتی پسرانش را. حس کرد که او برخلاف عقیدهٔ عمومی برای بدست آوردن ایدهٔ خود به‌آن جنگها نپرداخته و باز برخلاف عقیدهٔ عمومی، از پیروزی هم، بخاطر خستگی صرفنظر نکرده بلکه فقط به‌یک دلیل برنده و بازنده شده است: یک غرور مطلق وگناهکارانه. به‌این نتیجه رسید پسری که او حاضر بود جان خود را فدایش کند، مردی است که صرفاً قادر نیست دوست بدارد. شبی وقتی او را حامله بود، صدای گریهٔ او به‌گوشش رسید. صدای گریه چنان بلند و واضح بود که خوزه آرکادیو بوئندیا در کنار او از خواب بیدار شد و به‌فکر اینکه فرزندشان از کسانی است که می‌توان صدایشان را از ماوراء بطن شنید، خوشحال شد. سایرین پیشبینی می‌کردند که بچه پیغمبر خواهد شد ولی خود او، برعکس همه به‌اطمینان اینکه آن نالهٔ عمیق اولین نشانهٔ دم خوک وحشتناك است، از ترس لرزید و به‌خدا التماس کرد که بچه را در شکمش بکشد. و اکنون در پیری خود می‌فهمید و تکرار می‌کرد که گریستن بچه در شکم مادر، اعلام صداهای ماوراء حیات یا پیغمبر شدن نیست بلکه صرفاً نشانهٔ اشتباه‌ناپذیر نداشتن ظرفیت عشق است. وقتی ارزش پسرش پایین آمد، یکمرتبه نسبت به‌او احساس رقتی کرد که به‌او بدهکار بود. آمارانتا، در عوض با قلب سنگش که او را به‌وحشت می‌انداخت و تلخی فشرده‌اش زندگی را بر او هم تلخ کرده بود، از آن آزمایش نهایی به‌صورت رقیق‌القلبترین زنها بیرون آمد. اورسولا، با روشنی قابل ترحمی متوجه شد عذابهای ظالمانه‌ای که آمارانتا به‌پیترو کرسپی داده بود برخلاف عقیدهٔ عمومی، از روی یک ارادهٔ انتقامجویانه نبود، همچنانکه زجردادن تدریجی سرهنگ خرینلدومارکز نیز، باز برخلاف عقیدهٔ همه، از تلخی او سرچشمه نمی‌گرفت بلکه هر دو ماجرا، مبارزه‌ای کشنده بین یک عشق بی‌انتها و یک وحشت شکست‌ناپذیر بود و در این مبارزه، ترسی غیر منطقی که آمارانتا همیشه نسبت به‌قلب خود حس کرده بود، پیروز شده بود. در آن دوره بود که اورسولا بار دیگر نام ربکا را بر زبان راند. با یادآوری خاطرهٔ او، علاقه‌ای قدیمی از زیر تأسفی دیرسال، با ستایشی ناگهانی بیرون آمد. متوجه شد فقط ربکا که از شیر او تغذیه نکرده بود و خاك زمین وگچ دیوار را خورده بود - کسی که در رگهایش به‌جای خون او، خون ناشناس دو ناشناس جریان داشت که استخوانهایشان

هنوز در قبر تلق تلق می‌کرد- ربکا با قلبی بیقرار، و ربکا که هرگز شکمش سیری نمی‌پذیرفت، تنها کسی بود که شجاعتی را که اورسولا برای نسل خود آرزو می‌کرد دارا بود. خود را در کنار دیوارها جلو می‌کشید و می‌گفت: «ربکا، چقدر ظالمانه با تو رفتار کردیم!»

در خانه تصور می‌کردند او پرت وپلا می‌گوید -مخصوصاً از موقعی که دست راست خود را مثل جبرئیل بالا می‌برد و راه می‌رفت. با این حال فرناندا متوجه شد که در سایهٔ هذیانگویی او، خورشیدی از روشن‌بینی نهفته است، زیرا اورسولا بدون کوچکترین تردید می‌توانست بگوید که در عرض سال چه مبلغ در خانه خرج شده است.

آمارانتا نیز همین عقیده را نسبت به‌او پیدا کرده بود، چون یک روز مادرش داشت در آشپزخانه دیگ آش را هم می‌زد که یکباره بدون اینکه بفهمد آنها دارندگوش می‌کنندگفت که آسیاب ذرتی که از اولین کولیها خریده بودند، و قبل از زمانی که خوزه آرکادیو شصت‌و پنج بار دور دنیا سفر کندگم شده بود، در خانهٔ پیلارترنرا نیز که تقریباً صد سال از عمرش می‌گذشت، سالم و سرحال باقی مانده است -گرچه چاقی بیحدش بچه‌ها را می‌ترساند، درست همانطورکه زمانی قهقههٔ خنده‌اش کبوترها را به‌وحشت می‌انداخت. آمارانتا از حدس صحیح اورسولا تعجبی نکرد. اکنون تجربه به‌او ثابت می‌کرد که هوش سنین پیری بمراتب بهتر از فال ورق همه چیز را حدس می‌زند.

با اینهمه، وقتی اورسولا متوجه شد که مهلت نیافته است خوزه‌آرکادیو را مطابق میل خود تربیت کند، خود را به دست سرنوشت سپرد. هرگاه سعی می‌کرد آنچه را که درون بینی واضحتر از حقیقت به‌او نشان می‌دهد با چشم ببیند، شروع به‌اشتباه می‌کرد. یک روز صبح، یک دوات مرکب را به‌خیال گلاب روی سر بچه خالی کرد. در اصراری که برای شرکت در هر موضوعی داشت، آنقدر پایش به‌این طرف و آن طرف خورد که از خود عاجز شد و سعی کرد خود را از دست سایه‌هایی که با سنگدلی او را در تارهای خود می‌پیچیدند خلاص کند و آنوقت بود که به‌مغزش خطور کرد که این طرف و آن طرف خوردن او، اولین پیروزی پوسیدگی و ظلمت نیست و فقط اشتباه زمان است. فکر کرد که درگذشته، خداوند مثل ترکها در اندازه‌گرفتن سال و ماه حقه‌ای بکار نمی‌برد و اوضاع به‌نحو دیگری بود. حالا نه‌تنها بچه‌ها باسرعت بیشتری بزرگ می‌شدند بلکه احساسات نیز با مقیاس سریعتری رشد می‌کرد. هنوز چندی از صعود جسم و روح رمدیوس‌خوشگله به‌آسمان نگذشته بود که فرناندای بی‌تفاوت، غرغر-کنان درگوشه وکنار می‌گفت چرا ملافه‌های او را به‌آسمان برده است؛ هنوز

جسد آئورلیانوها در قبر سرد نشده بود که آئورلیانوی دوم خانه را چراغان کرد و یک مشت آکوردئون نوازمست را به‌آنجا آورد که همگی تا خرخره شامپانی خوردند -درست مثل اینکه به‌جای انسان‌یک مشت سگ مرده بودند. گویی سرنوشت آن دارالمجانینی که او با آن خون دل، و آب‌نبات حیوانات کوچولو بر پا کرده بود، چنین بود که به‌یک توده زبالهٔ تباهی تبدیل شود. اورسولا، در همان حال که خوزه‌آرکادیو را آماده می‌کرد، به‌این چیزها می‌اندیشید و از خود می‌پرسید: آیا بهتر نبود که می‌رفت و در قبر خود می‌خوابید و می‌گذاشت رویش خاك بریزند. بدون وحشت از خدا می‌پرسید که آیا واقعاً خیال می‌کند مخلوقاتش از آهن درست شده‌اند که بتوانند اینهمه درد و بدبختی را تاب بیاورند. این سؤالات پشت سرهم‌گیجی او را دو چندان می‌ساخت و حس می‌کرد که سخت مایل است مانند بیگانه‌ای بنای فحاشی بگذارد و عاقبت فقط برای یک لحظه قیام کند؛ لحظه‌ای که بارها آرزویش را کرده بود و بارها به‌تعویقش انداخته بود. عاقبت دست از تسلیم برداشت و یک بار با دل راحت بر همه چیز کثافت پاشید وکوههای بی‌انتهای فحش را که درطول یک قرن تحمل کرده بود، از قلب خود بیرون ریخت.

فریاد کشید: «آهای کثافت!»

آمارانتا که داشت لباسها را در صندوق می‌گذاشت به‌تصور اینکه عقرب او را نیش زده است، وحشتزده پرسید: «کجاست؟»

- چه؟

آمارانتاگفت: «جانور.»

اورسولا با انگشت به‌قلب خود اشاره کرد.

گفت: «اینجا.»

روز پنجشنبه، ساعت دو بعدازظهر، خوزه‌آرکادیو آنجا را به‌مقصد مدرسهٔ طلاب ترک کرد. اورسولا همیشه او را طوری به‌خاطر می‌آورد که درلحظهٔ خدا-حافظی تصورش کرده بود: افسرده‌خاطر و در عین حال جدی، بی‌آنکه قطره‌ای اشک بریزد، درست همانطورکه به‌او یاد داده بود. خیس از عرق، درگرمای کت و شلوار مخمل سبز رنگ با دگمه‌های مسی و یک فکل آهارزده به‌یقه، اتاق ناهار خوری آغشته به‌عطرگلاب را که اورسولا روی سرش پاشیده بود تا بتواند رد پایش را در خانه بیابد، ترک گفت. سر میز ناهار خداحافظی، همه با جملاتی شاد جلو ناراحتی خود راگرفتند و با شوقی مبالغه‌آمیز به‌گفته‌های پدر روحانی آنتونیوایزابل گوش کردند ولی وقتی صندوق آستر مخملی را که قفلهای نقره‌ای داشت از جا بلند کردند، به‌نظر همه چنان رسید که دارند تابوتی را از

خانه خارج می‌کنند. تنها کسی که حاضر نشد در مراسم خداحافظی شرکت کند، سرهنگ آئورلیانو بوئندیا بود.

غرغرکنان زیر لب گفت: «همین یک چیز را کم داشتیم. یک پاپ!»

سه ماه بعد، فرناندا و آئورلیانوی دوم ممه را به‌مدرسه گذاشتند و با یک کلاوسن برگشتند که جای پیانولا را گرفت. در همان زمان بود که آمارانتا به دوختن کفن خود پرداخت. تب موز فرو نشسته بود؛ ساکنین قدیمی ماکوندو که می‌دیدند تازه‌واردین خارجی آنها را عقب زده‌اند، بیش از پیش جان می‌کندند تا دست خود را به‌جایی بند کنند ولی به هر حال از فکر اینکه از غرق‌شدن نجات یافته‌اند، خیالشان راحت می‌شد. در خانه، دعوت به‌ناهار و شام همچنان ادامه داشت؛ عادات گذشته تنها چند سال بعد که شرکت موز از آنجا رفت به‌حال عادی بازگشت. به‌هر حال، از آنجا که فرناندا امور خانه را در دست گرفته بود، در رسوم میهمان‌نوازی تغییراتی اساسی داده شد. اورسولا در تاریکی فرو می‌رفت و آمارانتا به‌بافتن پارچهٔ کفن خود مشغول بود؛ از این‌رو ملکهٔ از ره رسیدهٔ سابق، اختیار این را داشت که میهمانان را شخصاً برگزیند و مقررات سختگیرانه‌ای را که از والدین خود آموخته بود به‌آنها تحمیل کند. در شهری که در اثر وجود مشتی خارجی که ثروت باد آوردهٔ خود را بر باد می‌دادند مضمحل شده بود، رفتار خشن فرناندا اعتبارگذشته خانه را به‌حداقل تنزل داد. در نظر او، افراد نجیب و خوب کسانی بودند که با شرکت موز ارتباطی نداشتند حتی خوزه آرکادیوی دوم، برادر شوهرش نیز قربانی عدم تبعیض او واقع شد، زیرا در بحبوحهٔ هیجان روزهای نخست، بار دیگر خروسهای جنگی زیبای خود را فروخت و در شرکت موز به‌عنوان مباشر مشغول کار شد.

فرناندا گفت: «تا وقتی او مرض گر خارجیها را دارد، حق ندارد پایش را به‌این خانه بگذارد.»

مقررات اکید خانه چنان ناراحت‌کننده شد که آئورلیانوی دوم خانهٔ پترا کوتس را برخانهٔ خود ترجیح داد. ابتدا به‌بهانهٔ اینکه میهمانیهایش باعث زحمت فرناندا می‌شود، ضیافتهای خود را در آنجا برپا کرد و سپس به‌بهانهٔ اینکه حیوانات دارند برکت خود را از دست می‌دهند، اصطبل وگاودانی را به‌آنجا منتقل ساخت و عاقبت به‌بهانهٔ اینکه خانهٔ معشوقه‌اش خنکتر است اتاق دفتر خود را به‌آنجا کشاند. هنگامی که فرناندا ملتفت شد بدون اینکه شوهر را از دست داده باشد بیوه‌زن شده است، دیگر دیر شده بود که بتواند اوضاع را به‌صورت اول برگرداند. آئورلیانوی دوم بندرت در خانه غذا می‌خورد و آمدن او به خانه هم که صرفاً بخاطر همخوابی با همسرش بود، دیگر کسی را نمی‌فریفت.

شبی تا صبح در آغوش پترا کوتس ماند و برخلاف انتظار، فرناندا بخاطر این بی احتیاطی نه او را سرزنش کرد و نه از خود رنجشی نشان داد، فقط همان روز، دو صندوق اثاثیهٔ او را به‌خانهٔ معشوقه‌اش فرستاد. صندوقها را در روز روشن فرستاد و دستور داد آنها را از وسط خیابان بگذرانند تا همه آن‌ها را ببینند؛ مطمئن بود که شوهرگمراهش، طاقت آن رسوایی و خفت را نمی‌آورد و سرافکنده به‌آغل باز می‌گردد. ولی این عمل قهرمانی، یک بار دیگر ثابت کرد که فرناندا نه تنها به‌اخلاق شوهرش آشنا نشده است بلکه به‌روحیهٔ مردمی هم که جزئی شباهتی به‌مردم خود او نداشتند وارد نیست، چون هرکس که عبور صندوقها را دید گفت: این اوج داستانی است که جزئیاتش از نظر هیچکس پنهان نبوده است. آئورلیانوی دوم این آزادی را با یک ضیافت سه روزه جشن گرفت. درهمان حال که فرناندا در لباسهای بلند و تیره رنگ با مدالهای گردن قدیمی و غرور بیجایش از جوانی دور می‌شد، به‌نظر می‌رسید که معشوقه‌اش در جوانی تازه‌ای از هم می‌شکفد. پیراهنهای ابریشم طبیعی و رنگارنگ می‌پوشید و چشمانش با آتش انتقام چون چشمان ببر، برق می‌زد. آئورلیانوی دوم، همانند سالهای اول جوانی‌اش، به‌او تعلق گرفت ـدرست مثل گذشته، زمانی که پترا کوتس عاشق خود او نشده بود و چون بغل هر دوی آنها می‌خوابید، او را با برادر دو قلویش عوضی‌گرفته بود و خدا را شکر می‌کرد که به‌او سعادت داشتن مردی را عطا کرده است که می‌تواند مثل دو مرد عشقبازی کند. آن شهوت ترمیم شده چنان شدید بود که بارها، هنگامی که سر میز غذا بودند، به‌چشمان یکدیگر نگاه می‌کردندوبدون اینکه کلمه‌ای برزبان آورند، روی‌بشقابهای خودرامی‌پوشاندند و به‌اتاق خواب می‌رفتند تا در آنجا ازگرسنگی و عشق بمیرند. آئورلیانوی دوم از چیزهایی که در چند دیدار دزدانهٔ خود در اتاق زنهای فرانسوی دیده بود، الهام‌گرفت و برای پترا کوتس تختخوابی خرید که دورتا دورش مثل تخت اسقفها، پرده داشت. به‌پنجره‌ها پرده‌های مخمل آویخت و طاق اتاق و سراسر دیوارها را با آیینه‌های بزرگ کریستال پوشاند. ولخرجتر از همیشه بود و علاقه‌اش هم به‌ضیافت بیشتر شده بود. با قطاری که هر روز ساعت یازده وارد می‌شد، برایش صندوق صندوق شامپانی و کنیاك می‌رسید و همچنانکه از ایستگاه به‌خانه برمی‌گشت، هرکس را سر راه خود می‌دید، از بومی و خارجی و آشنا و کسانی که بعداً با آنها آشنا می‌شد، همه را بدون درنظرگرفتن هیچگونه تبعیض طبقاتی برای شرکت در ضیافتی غیرمنتظر به‌دنبال خود می‌کشید. حتی آقای براون هم که فقط یک زبان خارجی صحبت می‌کرد فریب آئورلیانوی دوم را خورد و چندین بار در خانهٔ پترا کوتس مست کرد و سگهای درندهٔ آلمانی‌اش را که

هر جا می‌رفت به‌دنبال می‌برد، با آهنگی تگزاسی که همراه آکوردئون زمزمه می‌کرد، با خود به‌رقص در آورد.

آئورلیانوی دوم در بحبوحهٔ ضیافت فریاد می‌کشید: «گاوها، از هم جدا شوید که زندگی کوتاه است.»

از همیشه بیشتر احساس سعادت می‌کرد؛ محبوبیتش از همیشه بیشتر شده بود و جانورانش هم‌بیشتر از همیشه زادو ولد می‌کردند. برای ضیافتهای بی‌شمار او آنقدر گاو و خوك و مرغ سر بریدند که خاك حیاط با خون گل‌آلود و سیاهرنگ شد. آنقدر استخوان و دل و روده دور ریختند که حیاط تبدیل به‌یک گودال زباله‌دانی شد و مدام در آن دینامیت منفجر می‌کردند تا لاشخورها چشم میهمانان را از کاسه بیرون نیاورند. آئورلیانوی دوم به‌یک مرد چاق و سرخ رو و لاك‌پشت هیبت تبدیل‌شد که اشتهایش را فقط می‌شد با اشتهای خوزه‌آرکادیو موقعی که از سفر دور دنیا برگشته بود، مقایسه کرد. آوازهٔ ولع بی‌حد و حصر و ولخرجیهای عظیم و میهماننوازی بی‌مثل و مانندش از مرزهای باتلاق گذشت و نظر شکمپرستان سراسر ساحل را به‌خود جلب کرد. پرخورهای معروف از اطراف و اکناف به‌آنجا سرازیر شدند تا در مسابقه‌های ظرفیت و استقامت در پرخوری که در خانهٔ پترا کوتس ترتیب داده می‌شد، شرکت کنند. آئورلیانوی دوم مقام پرخور شکست‌ناپذیر را تا شنبهٔ بدیمنی که کامیلاساگاستومه[1] بدانجا وارد شد، حفظ کرده بود. کامیلا زن فربهی بود که در سراسر کشور به «ساده فیل» شهرت داشت. مبارزهٔ آنها تا سپیده‌دم روز سه‌شنبه به‌طول انجامید. در بیست‌وچهار ساعت اول، آئورلیانوی دوم با خوردن یک گوساله همراه با سیب‌زمینی و موز سرخ شده و آشامیدن یک صندوق و نیم شامپانی به‌پیروزی خود ایمان کامل داشت؛ خود را زنده‌دل‌تر و با شوق‌تر از حریفش می‌دانست، حریفی که به‌خود نگرانی راه نداده بود و ظاهراً طریقی بس حرفه‌ای داشت و به‌نظر می‌رسید از جمعیتی که به‌خانه هجوم آورده‌اند چندان دل‌خوشی ندارد. همانطور که آئورلیانوی دوم که نگران پیروزی بود با لقمه‌های بزرگ غذا می‌خورد، «ساده‌فیل» گوشت را با هنرمندی و ظرافت یک جراح می‌برید و بدون هیچگونه عجله و با لذت آن را در دهان می‌گذاشت. گرچه زن عظیم‌الجثه‌ای بود ولی لطافتی زنانه بر آن پیکر تنومند حکمفرمایی می‌کرد. چهره‌ای زیبا و دستانی قشنگ و ظریف داشت و چنان جذاب بود که آئورلیانوی دوم، وقتی او وارد خانه شد، زیر لب زمزمه کرد که کاش به‌جای سرمیز، در رختخواب مسابقه می‌دادند. وقتی حریفش یک طرف گوساله را با رعایت بهترین

1. Camila Sagastume

آداب غذاخوری خورد، او با لحنی جدی گفت که آن ساده‌فیل ظریف و دلربا و سیری‌ناپذیر، یک زن دلخواه است. اشتباه نمی‌کرد. صحت نداشت که «ساده‌فیل» یک استخوان خردکن است؛ او یک گاوخور یا زن ریشوی سیرك یونانی‌ها نبود، مدیرهٔ یک مدرسهٔ آواز بود. وقتی یک مادر محترم خانواده شده بود، در جستجوی طریقی که بهتر غذا خوردن را به‌فرزندانش بیاموزد، آن هنر را آموخته بود: غذا خوردن نه بخاطر محرکهای مصنوعی اشتها بلکه از روی آرامش مطلق روحی. تئوری او که در عمل ثابت شده بود مبنی بر این بود که شخصی که وجدانش از هر جهت راحت باشد می‌تواند بدون مکث، تا وقتی که خستگی بر او غلبه کند، غذا بخورد. اگر هنرستان موسیقی و خانهٔ خود را رها کرده بود تا با مردی که شهرت پرخوری‌اش در سراسر کشور پیچیده بود مسابقه بدهد، صرفاً بخاطر دلایل اخلاقی بود، نه از روی هوی‌وهوس. از لحظه‌ای که چشمش به‌آئورلیانوی دوم افتاد فهمید که او نه بخاطر شکم بلکه بخاطر اخلاق خود شکست خواهد خورد. در پایان شب اول، همچنانکه «ساده‌فیل» با شجاعت به‌خوردن ادامه می‌داد، آئورلیانوی دوم خود را با صحبت و خندهٔ بیش از حد خسته می‌کرد. چهارساعت خوابیدند. وقتی بیدار شدند هر کدام، آب چهل‌دانه پرتقال و هشت لیتر قهوه و سی عدد تخم‌مرغ خام خوردند. در آغاز روز دوم، پس از اینکه چندین ساعت بیخوابی کشیدند و پس از اینکه دو رأس خوك ویک دسته موز و چهار صندوق شامپانی را بلعیدند، «ساده‌فیل» به‌این فکر افتاد که شاید آئورلیانوی دوم، بدون اینکه خود بداند، طریقی را که او اختراع کرده بود، کشف کرده است. در نتیجه حریفش از آنچه او تصور می‌کرد خیلی خطرناکتر بود. با این حال وقتی پترا کوتس دو بوقلمون سرخ شده به‌سر میز آورد، آئورلیانوی دوم احساس سیری می‌کرد. «ساده‌فیل» گفت: «اگر نمی‌توانید، دیگر نخورید، با هم مساوی می‌شویم.»

این را از صمیم قلب می‌گفت چون می‌دانست که اگر حریف خود را به‌کشتن بدهد، آنوقت وجدانش هرگز به‌او اجازه نخواهد داد که دیگر یک لقمهٔ راحت به‌دهان بگذارد. ولی آئورلیانوی‌دوم‌آن‌را به‌عنوان دعوت به‌مبارزهٔ دیگری تعبیر کرد و شکم خود را بیش از ظرفیت باورنکردنی‌اش، با بوقلمون انباشت. از هوش رفت، از دهانش مثل سگ کف بیرون می‌ریخت، سرش روی بشقاب پراز استخوان افتاد و نالهٔ دردناکی سرداد. در ظلمت بیهوشی حس کرد که از فراز یک برج سقوط کرده است و در خلئی بی‌انتها فرود می‌رود. در آخرین لحظه، قبل از آنکه از هوش برود، متوجه شد که در انتهای آن سقوط بی‌پایان، مرگ در انتظارش است.

فقط توانست بگوید: «مرا به‌نزد فرناندا ببرید.»

رفقایی که او را به‌نزد فرناندا به‌خانه بردند، تصور می‌کردند می‌خواهد به‌قولی که به‌زن‌خود داده است وفا کند و در بسترمعشوقه‌اش نمیرد. پتراکوتس چکمه‌های ورنی را که او می‌خواست در تابوت بپوشد، برق انداخته بود و داشت دنبال کسی می‌گشت که آنها را برای او ببرد که یک نفر آمد و خبر داد که آئورلیانوی دوم از خطر جسته است. در حقیقت هنوز یک هفته نشده حالش خوب شد و دو هفته بعد زنده‌ماندن خود را با ضیافتهای متعدد جشن گرفت. همچنان به‌زندگی در خانهٔ پتراکوتس ادامه داد ولی هر روز به‌دیدن فرناندا می‌رفت و گاهی هم در آنجا می‌ماند تا با خانوادهٔ خود غذا بخورد. درست مثل این بود که سرنوشت جریان را عوض کرده است: او شوهر معشوقه و فاسق همسرش شده بود.

فرناندا کم‌کم نفس راحتی می‌کشید. در آشوب آن متارکه، تنها چیزی که فکرش را مشغول می‌داشت، مشق کردن با کلاوسن در ساعات خواب بعدازظهر، و نامه‌های فرزندانش بود. در نامه‌های مفصلی که هر پانزده روز یک بار برای آنها می‌فرستاد، یک کلمه‌حرف راست پیدا نمی‌شد. بدبختی خود را از آنها پنهان می‌کرد. غم‌خانه‌ای را که با وجودنوری که روی گلهای بگونیا می‌پاشید و با وجود هوای شرجی ساعت دو بعدازظهر، و با وجود امواج جشنی که از خیابان به‌آنجا می‌رسید، روز به‌روز بیشتر به‌خانهٔ اربابی والدینش شباهت می‌یافت، از آنها پنهان می‌کرد. فرناندا، در بین سه شبح زنده و شبح مردهٔ خوزه‌آرکادیو بوئندیا که وقتی او کلاوسن مشق می‌کرد گاهی می‌آمد و در سایه‌روشن سالن می‌نشست و بدقت به‌موسیقی او گوش می‌داد، به‌تنهایی سرگردان شده بود. سرهنگ آئورلیانوبوئندیا سایه‌ای بیش نبود. از آخرین باری که از خانه خارج شده بود تا به‌سرهنگ خرینلدومارکز جنگی بدون آینده پیشنهاد کند، فقط موقعی از کارگاه خود بیرون می‌آمد که برود و پای درخت بلوط بشاشد. هیچکس را نمی‌پذیرفت مگر سلمانی را، آن هم هر سه‌هفته یک‌بار. آنچه‌را که اورسولا روزی یک بار برایش می‌آورد، می‌خورد. و گر چه با شوق و حرارت سابق ماهیهای کوچک طلایی می‌ساخت ولی وقتی متوجه شد که مردم آنها را به‌عنوان یک‌یادگار تاریخی می‌خرند، نه بعنوان جواهر، از فروش آنها دست‌کشید. عروسکهای رمدیوس را که از زمان عروسی‌شان، زینت‌بخش اتاق خوابشان بود، در حیاط آتش‌زد. اورسولای گوش به‌زنگ فهمید که پسرش چه می‌کند ولی نتوانست جلو او را بگیرد.

به‌او گفت: «قلبت از سنگ است.»

او گفت: «مسألهٔ قلب در میان نیست، اتاق را بید برداشته است.»

آمارانتا همچنان دوختن‌کفن خود را ادامه می‌داد. فرناندا نمی‌فهمید چرا او گاهی برای ممه نامه می‌نویسد و حتی برای او هدیه می‌فرستد اما در عوض حاضر نیست حتی اسم خوزه‌آرکادیو را هم بشنود. وقتی دلیل آن‌را از طریق اورسولا از او جویا شد، آمارانتا پیغام داد که: «می‌میرید و دلیلش را نمی‌فهمید.» این جواب، معمایی در قلب او آفرید که هرگز موفق به‌حل آن نشد. آمارانتای مغرور و قدبلند، همیشه چند زیرپیراهنی تور می‌پوشید و حالت با وقار اودربرابر گذشت سالها و خاطرات تلخ، مقاومت کرده بود. گویی صلیب خاکستر باکرگی را روی پیشانی‌اش به‌همراه داشت، ولی او در حقیقت آن صلیب را در دست بسته در پارچهٔ سیاه خود حمل می‌کرد؛ باند سیاهی که حتی هنگام خواب نیز از دست باز نمی‌کرد و خودش آن‌را می‌شست و اطو می‌زد. زندگی‌اش در بافتن پارچهٔ کفن تحلیل می‌رفت. به‌نظر می‌رسید که روزها می‌بافد و شبها می‌شکافد، ولی این نه بخاطر امید پیروزی بر تنهایی بلکه بعکس، دلیل ادامهٔ تنهایی بود.

نگرانی عمدهٔ فرناندا در طی سالهای متارکه با شوهرش این بود که ممه برای گذراندن اولین تعطیلات خود به‌خانه بیاید و آئورلیانوی دوم را در آنجا نیابد. ولی توافقی به‌نگرانی او خاتمه داد؛ هنگامی‌که ممه بازگشت، پدر و مادرش با هم بطوری توافق کرده بودند که نه‌تنها دخترک تصور کند آئورلیانوی دوم همچنان یک شوهر وفادار و اهل خانه و زندگی است بلکه حتی نگذارند متوجه حالت غم‌انگیز خانه بشود. هر سال، به‌مدت دو ماه، آئورلیانوی دوم نقش شوهر نمونه را بازی می‌کرد و میهمانیهایی با بستنی و شیرینی ترتیب می‌داد که دخترک دانش‌آموز با شادی و سرور خود ضمن نواختن کلاوسن محیط فرحبخشی به‌وجود می‌آورد. از همان زمان آشکار بود که خیلی کم از اخلاق مادرش به‌ارث برده است. بیشتر به‌آمارانتا شباهت داشت، به زمانی‌که آمارانتا هنوز مزهٔ بدبختی را نچشیده بود و خانه را در سن دوازده یا چهارده سالگی‌اش، قبل از آنکه عشق پنهانی نسبت به‌پیترو کرسپی خط سرنوشت قلب او را بپیچاند، با رقص و پایکوبی روی سر می‌گذاشت. ولی ممه، بر عکس آمارانتا و بر خلاف همهٔ افراد خانواده، آن حالت تنهایی خانوادگی را نداشت. به‌نظر می‌رسید که با جهان توافق کامل دارد، حتی ساعت دو بعدازظهر که در سالن را به‌روی خود می‌بست تا با انضباطی خدشه‌ناپذیر، کلاوسن مشق کند. معلوم بود که از خانه خوشش می‌آید و تمام سال را به‌امید شوق وهیجانی که با ورود او به‌آنجا در جوانها ایجاد می‌شد، می‌گذراند و این حس، از میهمان-

نوازی و علاقهٔ مفرط پدرش به میهمانی چندان دور نبود. اولین علامت این ارث تباه‌کننده، در سومین باری‌که برای گذراندن تعطیلات به‌آنجا می‌آمد آشکار شد. ممه، بدون اطلاع قبلی، همراه چهار راهبه و شصت وهشت همشاگردی که از طرف خوددعوت کرده‌بود تا هفته‌ای را با خانوادهٔ او بگذرانند، واردشد.

فرناندا غرغرکنان گفت: «چه بدبختی عظیمی! درست مثل پدرش یک موجود وحشی است!»

مجبور شدند از همسایه‌ها تخت و ننو قرض بگیرند و به‌نوبت سر میز غذا بخورند و برای حمام کردن ساعت تعیین کنند. چهل چهارپایه به‌عاریه گرفتند تا دختر مدرسه‌ایها با اونیفورم آبیرنگ و چکمه‌های مردانه‌شان تمام روز این طرف و آن طرف پراکنده نشوند. دعوت مصیبت شد. دختران دانشجوی جوان و پرسر وصدا، هنوز صبحانه تمام نشده، برای ناهار نوبت می‌گرفتند و بعد بلافاصله برای صرف شام؛ و در عرض یک هفته، فقط یک‌بار توانستند برای گردش به‌کشتزارها بروند. با فرا رسیدن شب، راهبه‌های خسته وکوفته دیگر قادر نبودند از جای‌خود تکانی بخورند و فرمانی‌بدهند و گلهٔ دخترهای خستگی‌ناپذیر، هنوز در حیاط، سرودهای مدرسه را خارج از نت می‌خواندند. یک روز که اورسولا اصرار داشت کار مفیدی انجام دهد و سر راه آنها را گرفته بود، چیزی نمانده بود زیر پا لگدش کنند. یک روز دیگر راهبه‌ها همگی سخت مشوش شدند، چون سرهنگ آئورلیانوبوئندیا بدون اینکه به‌حضور دخترها در حیاط اعتنایی بکند، پای درخت بلوط شاشیده بود. آمارانتا کم مانده بود همهٔ آنها را از ترس بکشد؛ وقتی داشت به‌سوپ نمک می‌زد، یکی از راهبه‌ها وارد آشپزخانه شد و تنها چیزی‌که به‌فکرش رسید از او بپرسد این بود که آن پودر سفیدرنگ چیست.

آمارانتا در جوابش گفت: «آرسنیک!»

شب ورود، محصلین قبل از خواب، برای رفتن به‌مستراح چنان شلوغ‌بازی در آوردند که آخرین آنها ساعت یک بعد از نیمه شب وارد مستراح شد. آنوقت فرناندا هفتاد و دو عدد لگن خرید و فقط موفق شد مشکل شبانه را به مشکلی روزانه مبدل کند. چون از وقتی سپیده می‌زد، دخترها لگن به‌دست، دنبال هم پشت در مستراح صف می‌کشیدند تا لگن خود را بشویند. بعضیها تب کردند و چند نفرشان از نیش پشه مریض شدند ولی رویهمرفته همگی آنها در روبرو شدن با هر گونه مشکل و گرفتاری، استقامت عجیبی از خود نشان می‌دادند و حتی در گرمترین موقع روز نیز در حیاط به دنبال هم می‌دویدند. وقتی بالاخره از آنجا رفتند، گلها خرد شده بود ومبل و اثاثیه شکسته بود و دیوارها

با نوشته‌ها و شعارها و طرحهای عجیب و غریب پوشیده شده بود. ولی فرناندا تمام صدمات را بخشید چراکه عاقبت با رفتن آنها می‌توانست نفس راحتی بکشد. تختها و چهارپایه‌ها را به‌همسایه‌ها پس داد و هفتاد و دو لگن را در اتاق ملکیادس گذاشت، از آن پس آن اتاق قفل شده‌که در زمانهای گذشته زندگانی روحانی خانواده در آن صورت گرفته بود، اتاق‌لگن نامیده شد. این اسم به‌نظر سرهنگ آئورلیانوبوئندیا مناسبترین اسم برای آن اتاق بود، چون همانطور که بقیهٔ افراد خانواده هنوز در بهت و حیرت بودند‌که چطور اتاق ملکیادس از گردوغبار و ویرانی مصون مانده است، او آنجا را به‌صورت یک زباله‌دانی می‌دید. اما، برای او چندان اهمیتی هم نداشت‌که در این مورد حق با کیست و اگر از سرنوشت آن اتاق مطلع شد صرفاً بخاطر این بود‌که فرناندا یک بعداز ظهرتمام، مزاحم‌او شد وازجلو کارگاه او رفت‌وآمدتا لگنها را به‌آنجا منتقل کند.

در همان روزها بود‌که خوزه‌آرکادیوی دوم بار دیگر در خانه ظاهر شد. بدون اینکه به‌کسی سلام‌کند از ایوان گذشت و یکراست به‌کارگاه سرهنگ آئورلیانوبوئندیا رفت و در کارگاه‌را بست تا با اوصحبت‌کند. اورسولا گرچه نمی‌توانست اورا ببیند ولی‌صدای چکمه‌های سر گروهبانی او را شناخت و متحیر شد‌که او تا چه حد از خانوادهٔ خود فاصله گرفته است. یک درهٔ عمیق او را از همه، حتی‌از برادر دوقلویش‌که در بچگی آنقدر با او بازیهای گیج‌کننده کرده بود و در بزرگی دیگر هیچگونه شباهتی به‌او نداشت، جدا‌کرده بود. بلندقد و باریک‌اندام بود و قیافهٔ متفکری داشت. چهرهٔ غمگینش به‌اعراب جنگهای صلیبی شبیه بود و درخشش سوگوارانهٔ چهره‌اش همرنگ پاییز بود. بیشتر ازدیگری به‌مادرخود، سانتاسوفیادلاپیداد شباهت داشت. اورسولا از این عادت‌که وقتی در بارهٔ خانواده صحبت می‌شد او را از یاد می‌برد، خود را سرزنش‌کرد ولی وقتی بار دیگر او را در خانه حس‌کرد و متوجه شد‌که سرهنگ در ساعات‌کار خوداو را به‌کارگاهش راه داده است خاطرات گذشته راکاوید و یک‌بار دیگر عقیدهٔ همیشگی خود را تصدیق‌کرد‌که در لحظه‌ای از طفولیت، او جای خود را با برادر دوقلویش عوض‌کرده است؛ چون این او بود‌که می‌بایستی اسمش آئورلیانو باشد، نه دیگری. هیچکس از جزئیات زندگی او اطلاعی نداشت. یک بار فهمیده بودند‌که نشانی ثابتی ندارد و در خانهٔ پیلارترنرا خروس جنگی پرورش می‌دهد و گاهی هم در همانجا می‌خوابد ولی، تقریباً همیشه، شبها را در بستر زنهای فرانسوی به‌صبح می‌رساند. خوزه آرکادیوی دوم بدون هیچگونه بستگی عشقی و بدون جاه‌طلبی، مانند ستاره‌ای رها شده در منظومهٔ شمسی اورسولا، به‌این‌سو و آن‌سو سرگردان بود.

در واقع، از آن صبح دوردستی که سرهنگ خرینلدومارکز او را به سربازخانه برده بود ـ نه بدین خاطر که مراسم اجرای حکم اعدام را ببیند بل برای اینکه تا آخر عمر لبخند غم‌انگیز و استهزاآمیز مردی را که تیرباران می‌کردند، فراموش نکند ـ او دیگر نه به‌خانوادهٔ خود تعلق داشت و نه به‌هیچ خانوادهٔ دیگر. این قدیمیترین خاطره‌اش نبود بلکه تنها خاطره‌ای بود که‌از طفولیت خود هنوز به‌یاد داشت. آن خاطرهٔ دیگر را نمی‌دانست در کدام مرحلهٔ زندگی خود جای دهد: خاطرهٔ پیرمردی که در لباس قدیمی، با کلاهی که مثل کلاغ سیاه بود و دو بال داشت، از میان قاب نورانی پنجره برایش داستانهای فوق‌العاده زیبایی تعریف می‌کرد. خاطرهٔ گنگی بود فاقد هر گونه حسرت و عبرت و درست بر خلاف خاطرهٔ مرد تیرباران شده که مسیر زندگی او را مشخص ساخته بود و همچنانکه سنش بالا می‌رفت برایش واضحتر می‌شد؛ درست مثل اینکه گذشت زمان او را به‌آن خاطرهٔ دوردست نزدیکتر می‌ساخت. اورسولا سعی کرد توسط او سرهنگ آئورلیانوبوئندیا را به‌ترک زندان عمدی خود وادارد. به‌خوزه‌آرکادیوی دوم گفت: «او را به‌سینما بفرست. درست است که از سینما خوشش نمی‌آید ولی لااقل کمی هوا که می‌خورد.»

چندی نگذشت که متوجه شد خوزه آرکادیوی دوم هم، مثل سرهنگ، گوشش به‌التماسهای او بدهکار نیست و هر دو، مثل هم، با قشری نفوذناپذیر در برابر مهرومحبت رویین‌تن شده‌اند. با وجودی‌که هیچکس حتی اورسولا هر گز نفهمید که آن‌دو در کارگاه از چه صحبت می‌کردند، اورسولا فهمید که آن‌دو تنها افراد خانواده هستند که با نوعی بستگی، به‌هم نزدیک‌اند.

حقیقت این بود که حتی خوزه‌آرکادیوی دوم نیز قادر نبود سرهنگ را از آن زندان بیرون بکشد. هجوم دخترهای دانشجو صبر و حوصلهٔ او را بکلی از سر برد؛ با وجودی‌که عروسکهای زیبای رمدبوس را از بین برده بود ولی به‌بهانهٔ اینکه اتاق خوابش را بید برداشته است ننویی در کارگاه خود آویخت و از آن پس، وقتی برای قضای حاجت به‌حیاط می‌رفت، اورسولا موفق نمی‌شد حتی با او صحبت عادی هم بکند؛ می‌دانست که او به‌بشقابهای غذایی که برایش می‌برد نظری هم نمی‌اندازد. آنها را در طرف دیگر میز کار خود می‌گذاشت تا ساختن یک ماهی کوچک طلایی را به‌پایان برساند و برایش تفاوتی نمی‌کرد که روغن روی سوپ بماسد و گوشت سرد بشود. از وقتی سرهنگ خرینلدومارکزپیشنهاد اورا برای یک‌جنگ پیرانه رد کرده‌بود، بدخلقترشده بود، مانند زاهدین در خود فرو رفته بود و خانواده‌اش طوری نگاهش می‌کردند که گویی مرده است؛ هیچگونه عکس‌العمل بشری در او دیده نمی‌شد تا اینکه

روزی، روز یازدهم ماه اکتبر، از خانه بیرون رفت تا عبور سیرکی را تماشا کند. آن‌روز هم برای سرهنگ آئورلیانوبوئندیا مانند سایر روزهایی بود که در این سالهای آخر گذرانده بود. ساعت پنج صبح به‌صدای وزغها و جیر جیرکهای آن سوی دیوار بیدار شده بود. از روز شنبه باران ریزی بلاانقطاع می‌بارید و لزومی نداشت که او زمزمهٔ آرام باران را روی برگهای حیاط بشنود تا احساس سرما کند. به‌هر حال، سرما را در استخوانهای خود حس می‌کرد. مثل همیشه خود را در یک پتوی پشمی پیچیده بود و زیرشلواری بلندی از جنس کتان زمخت به‌پا داشت که بخاطر راحتی‌اش می‌پوشید و بخاطر شکل قدیمی‌اش آن‌را «تنکهٔ محافظه‌کاران» می‌نامید. شلوار تنگی‌به‌پا کرد ولی دگمه‌هایش را نینداخت، دگمهٔ طلایی همیشگی را هم به‌یقهٔ پیراهن نبست. تصمیم گرفته بود حمام کند؛ پتو را روی سر خود انداخت، سبیلهای فروافتاده‌اش را با انگشتان شانه کرد و برای ادرار به‌حیاط رفت. هنوز آنقدر به‌طلوع خورشید مانده بود که خوزه‌آرکادیو بوئندیا زیر حفاظ برگهای نخل که از باران پوسیده بود چرت می‌زد. سرهنگ او را ندید، همانطورکه هیچوقت او را نمی‌دید.

جملهٔ نامفهومی را که شبح پدرش، موقعیکه با ترشح داغ ادرار روی کفشهایش از خواب پرید، به‌اوگفت نشنید و حمام را به‌بعد موکول کرد. نه بخاطر باران و سرما بلکه بخاطر مه غم‌انگیز ماه اکتبر. در مراجعت به کارگاه، بوی فتیله‌ای که سانتاسوفیادلاپیداد داشت اجاق را با آن روشن می‌کرد به‌مشامش خورد. در آشپزخانه به‌انتظار ماند تا قهوه بجوشد و او بتواند قوری قهوهٔ تلخ بدون شکر خود را بردارد و به کارگاه ببرد. سانتاسوفیادلاپیداد مثل هر روز صبح از او پرسید که کدام روز هفته است و او جواب داد سه‌شنبه یازدهم اکتبر است. همانطورکه نور آتش، آن زن را که گویی نه در آن لحظه و نه در لحظات دیگر، اصلاً وجود نداشت با درخشش طلایی روشن کرد، سرهنگ یکمرتبه به‌خاطر آورد که در یک روز یازدهم ماه اکتبر در بحبوحهٔ جنگ، به‌خیال اینکه زنی که بغل او خوابیده است مرده، وحشتزده از خواب پریده بود؛ زن واقعاً مرده بود. او نمی‌توانست آن تاریخ را فراموش کند چون زن، ساعتی قبل از مرگ تاریخ را از او پرسیده بود. همانطورکه قهوه می‌جوشید، او بدون دلتنگی، و تنها از روی کنجکاوی، به‌یاد آوردن زنی ادامه داد که چون در تاریکی به‌ننوی او خزیده بود، هرگز نه اسمش را فهمیده بود و نه چهره‌اش را دیده بود. در میان تمام زنهایی که به‌همان طریق از زندگی‌اش گذشته بودند به‌خاطر نیاورد که آن زن در اولین ملاقات نزدیک بود در اشکهایش غرق بشود و ساعتی قبل از مرگ به‌او سوگند داده بود که تا آخر عمر دوستش بدارد.

وقتی با فنجان قهوه‌ای که از رویش بخار بلند می‌شد به کارگاه بر می‌گشت، دیگر نه به‌او فکر کرد و نه به‌زنهای متعدد دیگر. چراغ را روشن کرد تا ماهیهای کوچولوی طلایی را که در یک قوطی حلبی ریخته بود بشمارد. هفده تا ماهی طلایی بود. از وقتی تصمیم گرفته بود آنها را به فروش نرساند روزی دو ماهی می‌ساخت و هنگامی که بیست‌وپنج ماهی می‌شد آنها را در کوره ذوب می‌کرد تا بار دیگر از نو بسازد. تمام صبح را کار کرد. به‌هیچ چیز فکر نکرد. متوجه نشد که ساعت ده صبح باران آنقدر شدید شد که یک نفر از جلو کارگاه او گذشته بود و فریاد کشیده بود که درها را ببندند و گر نه خانه را سیل بر می‌دارد، حتی به‌خودش نیز فکر نکرده بود تا اینکه اورسولا ناهار او را آورد و چراغ را خاموش کرد.

اورسولا گفت: «چه بارانی!»

او گفت: «اکتبر.»

وقتی این را گفت سر خود را از روی اولین ماهی طلایی روز بلند نکرد چون داشت در چشمانش یاقوت کار می‌گذاشت. وقتی ساختن ماهی به‌پایان رسید و آن‌را هم بین بقیه در قوطی حلبی گذاشت، آنوقت به‌خوردن سوپ مشغول شد و سپس، خیلی آهسته، قطعه گوشت سرخ شده با پیاز و برنج سفید و قطعات موز سرخ شده را با هم مخلوط کرد و در همان بشقاب خورد. اشتهایش در بهترین و بدترین موقعیت تغییری نمی‌کرد. پس‌از ناهار استراحت کرد. بنا به نوعی خرافات علمی، او هرگز تا وقتی دوساعت از هضم غذایش نمی‌گذشت، نه کار می‌کرد و نه چیز می‌خواند و نه حمام می‌کرد و نه عشقبازی. و این اعتقاد چنان در او ریشه دوانده بود که چندین بار عملیات جنگی نظامیان را متوقف ساخت تا گروهان دچار سوء هاضمه نشود. در ننوی خود درازکشید و با یک قلمتراش قطعه موسی را که در گوش گذاشته بود بیرون آورد و در عرض چنددقیقه به‌خواب فرو رفت. خواب دید به‌یک خانهٔ خالی که دیوارهای سفیدرنگی دارد داخل شده است و از اینکه اولین بشری است که به‌آنجا پای می‌گذارد احساس ناراحتی می‌کند. در خواب خود به‌خاطر آورد که عین آن خواب را شب قبل و بیشتر شبهای سالهای اخیر نیز دیده است و می‌دانست که وقتی از خواب بیدار شود، تصویر آن خواب از خاطره‌اش محو خواهد شد چون آن رؤیای تکراری را فقط می‌شد در خواب به‌خاطر آورد. در حقیقت، یک دقیقه بعد که سلمانی در کارگاه را زد، سرهنگ آئورلیانو بوئندیا چنان از خواب بیدار شد که گویی بی‌اراده و فقط برای چند لحظه‌ای به‌خواب فرو رفته بود و فرصتی برای خواب دیدن نیافته بود.

به‌سلمانی گفت: «امروز نه، روز جمعه بیایید.»

در ریش سه‌روزه‌اش جا بجا موهای سفید به‌چشم می‌خورد ولی او تراشیدن ریش را لازم نمی‌دانست و چون روز جمعه موهای سرش را اصلاح می‌کرد، می‌توانست همان‌روز هم بدهد سلمانی ریشش را بتراشد. عرق چسبناک خواب غیر منتظر بعدازظهر، زخمهای زیر بغل را به‌یادش آورد. باران بند آمده بود ولی خورشید هنوز از زیر ابرها بیرون نیامده بود. سرهنگ آئورلیانو بوئندیا چنان آروغ پر صدایی زد که مزهٔ ترش سوپ به‌دهانش برگشت و به‌اطاعت از فرمانی جسمانی، پتویش را به‌دوش انداخت تا به‌مستراح برود. بیش از زمان لازم در آنجا ماند. روی رسوب غلیظی که در آن جعبهٔ چوبی بالا می‌آمد چمباتمه زده بود تا اینکه عادت، به‌او یادآوری کرد که وقت آن رسیده که کارش را از سر بگیرد. در مدتی که در مستراح بود باز به‌خاطر آورد که آن روز سه‌شنبه است و خوزه‌آرکادیوی دوم، چون روز پرداخت حقوق در مزارع شرکت موز است، به کارگاه او نیامده است. این یادآوری نیز مانند تمام خاطرات سالهای اخیر، بدون هیچ دلیل خاصی او را به‌یادآوری جنگ کشاند؛ به‌یاد آورد که یک‌بار سرهنگ خرینلدو مارکز به‌او وعدهٔ یک اسب داده بود که روی پیشانی‌اش یک ستارهٔ سفید داشت، و بعد دیگر صحبتی در این مورد نکرده بود؛ به‌یادآوری خاطرات پراکنده‌ای پرداخت ولی آنها را به‌طرز نامفهومی به‌یاد می‌آورد. آموخته بود چگونه با سردی به‌آنها فکر کند و به‌خاطرات گریزناپذیر اجازه ندهد که احساساتی در قلبش برانگیزد. وقتی به کارگاه برگشت و دید باران بند آمده است فکر کرد هوا برای استحمام مناسب است ولی آمارانتا قبل از او به‌حمام رفته بود. پس به‌ساختن دومین ماهی طلایی روز پرداخت. داشت به‌دُم ماهی قلابی وصل می‌کرد که خورشید با چنان قدرتی از زیر ابر در آمد که نور، همچون صدای یک قایق کهنه، ناله کرد. هوا که با باران سه‌روزه شسته شده بود ازمورچه‌های پرنده آکنده شد. آنوقت حس کرد می‌خواهد ادرار کند و فقط خود را نگاه داشت تا ساختن ماهی کوچک طلایی را به پایان برساند. ساعت چهار و ده دقیقه داشت به‌طرف حیاط می‌رفت که صدای آلت موسیقی فلزی صدای نواختن طبل و داد وفریاد بچه‌ها به‌گوشش رسید و برای اولین‌بار پس‌از جوانی خود، با اراده پای در دام دلتنگی گذاشت و بار دیگر در آن بعدازظهر با شکوه کولیها زندگی کرد که پدرش او را به‌کشف یخ برده بود. سانتاسوفیادلاپیداد کار خود را در آشپزخانه رها کرد و به‌طرف در حیاط دوید، فریاد زد: «سیرک آمده.»

سرهنگ آئورلیانو بوئندیا نیز به‌جای رفتن به‌طرف درخت بلوط، از

در خانه بیرون رفت و با کسانی که به‌تماشای سیرک آمده بودند مخلوط شد. زنی را دید که لباس طلایی پوشیده بود و سوار فیل بود؛ شتر غمگینی را دید؛ خرسی را دید که لباس یک دختر جوان هلندی را پوشیده بود و موسیقی را با یک قاشق و قابلمه همراهی می‌کرد؛ دلقکهایی را دید که در انتهای رژه معلق می‌زدند؛ و هنگامی که سیرک از آنجا عبور کرد و رفت و جز قسمت نورانی خیابان و هوای پر از مورچه‌های پرنده و چند نفر که روی خلأ تردید خم شده بودند چیز دیگری بر جای نماند، بار دیگر چهرهٔ تنهایی بینوای خود را دید. آنوقت با فکر سیرک به‌طرف درخت بلوط رفت و همانطور که داشت می‌شاشید سعی کرد به‌سیرک فکر کند ولی دیگر خاطره‌ای به‌خاطر نیاورد. سرش را مثل یک جوجه مرغ در بین‌شانه‌ها فرو برد ودر همان حال که پیشانی‌اش را به‌تنهٔ درخت‌بلوط تکیه داده بود، بیحرکت بر جای ماند. خانواده‌اش تا ساعت یازده صبح فردای آن‌روز او را نیافتند و آن موقعی بود که سانتاسوفیادلاپیداد رفته بود زباله‌ها را در گوشهٔ حیاط خالی کند و نظرش به‌لاشخورهایی جلب شده بود که به‌طرف زمین پایین می‌آمدند.

آخرین تعطیلات ممه، با سوگواری سرهنگ آئورلیانوبوئندیا مصادف شد. در آن خانهٔ دروپنجره بسته، جایی برای ضیافت نبود؛ همه آهسته صحبت می‌کردند و غذا در سکوت محض صرف می‌شد و روزی سه بار تسبیح می‌انداختند و حتی مشق کلاوسن در حرارت ساعات خواب بعدازظهر نیز انعکاسی سوگوارانه‌داشت. با وجود خصومت پنهانی نسبت به‌سرهنگ، فرناندا بود که تحت تأثیر تجلیلی که دولت به‌یادبود دشمن مردهٔ خود به‌عمل آورده بود، دستور آن عزاداری رسمی را صادر کرده بود. آئورلیانوی دوم، بنا بر قرار همیشگی، در طول تعطیلات دخترش به‌خانه بازگشت و فرناندا بدون شک کاری کرد تا مگر بار دیگر امتیاز همسر رسمی را به‌دست بیاورد، چون سال بعد ممه خواهر کوچولویی را که تازه به‌دنیا آمده بود در آنجا یافت که بر خلاف میل مادر، آمارانتا اورسولا[1] نامگذاری‌اش کرده بودند.

ممه تحصیلات خود را به‌پایان رسانده بود. دیپلمی که گواهی می‌کرد او می‌تواند به‌عنوان یک نوازندهٔ کلاوسن در کنسرتها شرکت کند، با مهارت او در نواختن آهنگهای محلی قرن هفدهم و نیز در جشنی که به‌افتخار پایان تحصیل او داده شده بود و پایان دورهٔ عزاداری محسوب می‌شد، تصدیق گردید. میهمانان، بیش از هنر دوگانگی شخصیت او را تحسین کردند. به‌نظر می‌رسید که اخلاق سبکسرانه و نسبتاً بچگانهٔ او با هیچگونه فعالیت جدی مناسبت نداشته باشد، ولی هنگامی که پشت کلاوسن می‌نشست تبدیل به‌دختر دیگری می‌شد که رشد زودرس حالت آدم بزرگی به‌او بخشیده بود. اخلاقش همیشه همینطور بود. در حقیقت استعداد معینی نداشت و صرفاً بخاطر یک انضباط مستبدانه، برای اینکه عقاید مادرش خلاف در نیاید، بهترین نمرات را گرفته بود. اگر مجبورش می‌کردند در رشتهٔ دیگری تحصیل کند، نتیجه باز همان بود. سختگیری فرناندا و عادات او به‌تصمیم گرفتن به‌جای دیگران، از

1. Amaranta Ursula

طفولیت او را ناراحت کرده بود و به‌همین خاطر حاضر بود به‌هر گونه فداکاری مشکلتر از نواختن کلاوسن دست بزند و با سختگیری فرناندا روبرو نشود. در مراسم فارغ‌التحصیلی فکر کرده بود که آن ورق کاغذ پوستی، با حرف نورانی قدیمی، او را از شر توافقی که نه چندان بخاطر اطاعت، بلکه بخاطر صلاحدید خود پذیرفته بود خلاص می‌کند. مطمئن بود که از آن پس حتی فرناندای مستبد نیز نگران آن آلت موسیقی نخواهد شد، آلتی که حتی راهبه‌ها نیز آن‌را یک فسیل موزه فرض می‌کردند. در سالهای اول تصور می‌کرد که فرضیاتش اشتباه بوده است، چون پس‌از آنکه نه تنها در سالن پذیرایی بزرگ خانه، بلکه در تمام ضیافتهای خیریه و جشنهای تحصیلی و مراسم یادبود مربوط به‌وطن که در ماکوندو جشن گرفته می‌شد نیمی از اهالی شهر را به‌خواب فرو برد، مادرش باز هم به‌دعوت کردن هر تازه‌واردی که به‌خیال خود قادر به‌تحسین استعداد دخترش بود، ادامه داد. فقط بعداز مرگ آمارانتا، وقتی خانواده برای مدتی عزاداری را از سرگرفت، ممه موفق شد در جعبهٔ کلاوسن را قفل کند و کلید آن‌را در کشوی گنجه‌ای فراموش کند بدون اینکه فرناندا به‌خود زحمتی بدهد تا بفهمد چه وقت و به‌تقصیر چه کس، آن کلید گم شده است. ممه، آن کنسرتها را با همان فلسفه‌ای تحمل می‌کرد که هنگام تحصیل جانش را به‌لب رسانده بود؛ بهایی بود که بابت آزادی خود می‌پرداخت. فرناندا چنان از اخلاق مهربان او راضی بود و از تحسینی که هنر او در مردم بر می‌انگیخت احساس غرور می‌کرد که به‌او اجازه داد تا خانه همیشه پراز دوستان او باشد و بعداز ظهرها را در کشتزارها بگذراند و با آئورلیانوی دوم و خانمهای مورد اعتماد به‌سینما برود ـ البته بشرطی که پدر روحانی آنتونیو ایزابل از بالای منبر خود اجازهٔ نمایش فیلم را صادر کرده باشد. در این لحظات آرامش، استعداد واقعی ممه نمودار می‌شد. سعادت او درست در انتهای دیگر انضباط جای داشت: در میهمانیهای پر سروصدا، در غیبت کردن راجع به‌عشاق، در ملاقاتهای طولانی با دوستان دخترش. سیگار کشیدن را یاد گرفته بودند و راجع به‌مردها صحبت می‌کردند و یک‌بار هم سه بطری شراب نیشکر به‌دست آوردند و مست کردند و عاقبت همگی لخت شدند و بعضی جاهای بدن خود را با هم مقایسه کردند و اندازه گرفتند. ممه هرگز آن شب را فراموش نمی‌کرد که همانطور که داشت قرص نعنا می‌جوید وارد خانه شد و بی‌آنکه کسی متوجه آشوب درون او بشود، سر میز، جایی که فرناندا و آمارانتا بدون حرف داشتند شام می‌خوردند، نشست. پس‌از گذراندن دوساعت دیوانه کننده در اتاق خواب یکی از دوستان دخترش،[2] پس‌از آنکه از خنده و ترس، اشک از چشمانش جاری شده بود، در

انتهای آن بحران، شجاعت نادری را بدست آورده بود ـ شجاعتی که برای فرار از شبانه‌روزی به‌دست نیاورده بود ـ تا با این عبارت، یا با عبارتی نظیر آن، به‌مادرش بگوید که بهتر است کلاوسن را درماتحت خود فرو کند. در بالای میز نشسته بود. سوپ مرغ از گلویش پایین می‌رفت و به‌معده‌اش می‌رسید و مانند اکسیری زنده‌اش می‌کرد. آنوقت فرناندا و آمارانتا را در هالهٔ متهم کنندهٔ حقیقت دید. بزحمت جلو خود را گرفت تا قهر بچگانه و فیس و افادهٔ آن دو زن را به‌رخشان نکشد. از دومین‌باری که برای گذراندن تعطیلات به‌آنجا آمده بود فهمیده بود که پدرش صرفاً برای حفظ ظاهر در خانه زندگی می‌کند و با شناختن فرناندا، و بعداً با شناختن پترا کوتس، حق را به‌جانب پدر خود داد. حتی او نیز ترجیح می‌داد دختر معشوقهٔ پدرش باشد تا دختر مادر خود. ممه در نشئهٔ الکل، با لذت تمام به‌افتضاحی فکر کرد که اگر در آن لحظه افکارش را به‌صدای بلند می‌گفت، رخ می‌داد. رضایت خاطر بدجنسانهٔ درونی او چنان شدید بود که فرناندا متوجهش شد.

پرسید: «چه شده؟»

ممه جواب داد: «هیچ، تازه الان فهمیده‌ام که چقدر هر دوی شما را دوست دارم.»

آمارانتا از آنهمه تنفر واضح در آن جمله، سخت یکه خورد ولی فرناندا چنان نازک‌دل شد که وقتی نیمه شب ممه با سردرد کشنده‌ای از خواب بیدار شد و بشدت استفراغ کرد، نزدیک بود از وحشت دیوانه بشود. یک بطری روغن کرچک به‌خورد او داد و روی شکمش ضماد انداخت و روی سرش یخ گذاشت و او را مجبور کرد پنج روز از رختخواب بیرون نیاید و رژیمی را که پزشک تازه‌وارد فرانسوی برایش تجویز کرده بود مراعات کند. دکتر، پس از یک معاینهٔ دو ساعته به‌نتیجهٔ گنگی رسید و آن اینکه مرض او یک مرض زنانه است. ممه که شجاعت خود را از دست داده بود در یأس خود چاره‌ای جز تحمل نداشت. اورسولا که درآن زمان کاملاً نابینا شده ولی هنوز هوش و حضور ذهن و فعال بودن را از دست نداده بود، تنها کسی بود که دلیل اصلی مرض را حدس زده بود؛ فکر کرد: «هر چه می‌گویند بگویند، اما این چیزها فقط برای مشروبخورها پیش می‌آید.» ولی بلافاصله این فکر را از سر بیرون کرد و حتی خود را بخاطر این فکر احمقانه سرزنش کرد. آئورلیانوی دوم که ممه را به‌آن حال دید وجدانش سخت ناراحت شد و به‌خود قول داد که در آینده بیشتر به‌او رسیدگی کند و اینچنین بود که رفاقت صمیمانه‌ای بین پدر و دختر ایجاد شد که پدر را برای مدتی از جدایی تلخ بدون میهمانی، و دختر را از مراقبتهای فرناندا

جدا ساخت. مادر، بر خلاف انتظار، دچار بحرانی که پیشبینی می‌کردند نشد. آئورلیانوی دوم تمام کارهای خود را عقب می‌انداخت تا وقت خود را با ممه بگذراند و قسمت اعظم وقت خود را با او می‌گذراند و او را به‌سینما و سیرک می‌برد. اواخر، بخاطر ناراحتی از چاقی مفرطی که مانع می‌شد بتواند شخصاً بند-کفشهایش را ببندد و بخاطر اشتهای کاذب، مرد ترشرویی شده بود. کشف کردن دخترش خوش‌خلقی گذشته را مجدداً به‌او باز گرداند و لذت مصاحبت با ممه رفته‌رفته او را از گوشت‌تلخی بیرون کشید. ممه، در سالهای شکوفان زندگیش بود. زیبا نبود ـ درست مثل آمارانتا که هرگز زیبا نبود ـ در عوض دختری بود ساده و خوشایند که از لحظهٔ اول همه از او خوششان می‌آمد. تکبر قدیمی و حسد قلب بینوای فرناندا در برابر روحیهٔ سادهٔ دخترش رنجیده خاطر می‌شد. آئورلیانوی دوم، بر عکس، او را تشویق می‌کرد. او بود که تصمیم گرفت ممه را از اتاق خوابی که از بچگی در آن می‌خوابید و چشمان ترسناک قدیسین بیحرکت باعث وحشت سالهای بلوغش می‌شد، بیرون بیاورد. برایش اتاق خوابی بزرگ مبله کرد با یک تخت‌خواب شاهانه و پرده‌های مخمل و یک میز توالت بزرگ. حتی متوجه نشد که بی‌اراده دارد کپیه‌ای از اتاق پترا کوتس تهیه می‌کند. آنقدر با ممه دست‌و دلباز بود که نمی‌دانست چقدر به‌او پول می‌دهد و به‌هر حال، خود ممه هم پول را از جیب او در می‌آورد. هر روز صبح دخترش را از محصولات زیبایی که به‌فروشگاه بزرگ شرکت موز وارد می‌شد، مطلع می‌کرد. اتاق ممه، مملو از سنگهایی بود که ناخنش را با آنها سوهان می‌کرد، فرمو، مسواک، قطره‌ای برای خمار کردن چشم، و بسیاری از محصولات زیبایی جدید که هر بار فرناندا وارد اتاق او می‌شد از تصور اینکه میز آرایش دخترش بدون شک شبیه میز توالت زنهای فرانسوی است، وحشتزده می‌شد. به‌هر حال، وقت فرناندا در آن زمان، بین آمارانتا اورسولای کوچولو ـ که بچه‌ای بهانه‌جو و علیل بود ـ و مکاتباتی رقت‌انگیز با پزشکانی نامرئی، تقسیم شده بود بنحوی که وقتی متوجه همدستی پدر و دختر شد، تنها قولی که توانست از آئورلیانوی دوم بگیرد، این بود که هرگز ممه را به‌خانهٔ پترا کوتس نبرد. تقاضای پوچی بود چراکه معشوقه چنان از رفاقت بین فاسق خود و دخترش ناراحت شده بود که حتی نمی‌خواست اسم دختر را هم بشنود. پترا از وحشتی نامعلوم عذاب می‌کشید، گویی غریزه‌ای پنهانی به‌او می‌گفت که کافی است تا ممه اراده کند و در چیزی که فرناندا موفق نشده بود، پیروز شود: محروم کردن او از عشقی که می‌پنداشت تا آخر عمر صاحب آن است. آئورلیانوی دوم مجبور شد برای اولین‌بار قیافه گرفتن و دعوا مرافعهٔ معشوقه‌اش را تحمل کند و حتی

می‌ترسید مبادا چمدانهای سرگردانش بار دیگر به‌خانهٔ همسر مراجعت کنند. این اتفاق رخ نداد. هیچکس فاسق پترا کوتس را بهتر از خود او نمی‌شناخت و او می‌دانست که چمدانها را به‌هر جا فرستاده‌اند، در همانجا خواهد ماند، چون آئورلیانوی دوم از چیزی که نفرت داشت جا بجا شدن و اسباب‌کشی بود. از این‌رو، چمدانها در جایی که بودند ماندند و پترا کوتس برای بدست آوردن مجدد مرد خود مشغول تیز کردن تنها حربه‌ای شد که ممه قادر نبود با آن به-مقابلهٔ پدرش برود. این کار نیز زحمت بیهوده‌ای بود چون ممه بهیچوجه خیال نداشت در کارهای خصوصی پدر دخالت کند و اگر هم قرار بود چنین کاری کند بدون شک آن‌را به‌نفع معشوقهٔ پدرش انجام می‌داد. برای ممه وقتی‌باقی نمی‌ماند تا به‌آزردن سایرین بپردازد؛ همانطور که در شبانه‌روزی به‌او آموخته بودند، خودش شخصاً اتاقش را جارو می‌زد و تختخوابش را مرتب می‌کرد؛ صبحها به‌کار خود می‌رسید و در ایوان‌گلدوزی می‌کرد و با چرخ خیاطی قدیمی‌آمارانتا خیاطی می‌کرد. بعدازظهرها، وقتی سایرین می‌خوابیدند او دو ساعت کلاوسن مشق می‌کرد و می‌دانست که تمرین روزانه فرناندا را آرام نگاه خواهد داشت و به‌همین منظور هم‌گرچه تقاضا روز بروزکمتر می‌شد، او در جشنهای خیریهٔ کلیسا و مدرسه کنسرت می‌داد. طرفهای عصر خود را مرتب می‌کرد و یکی از لباسهای ساده‌اش را می‌پوشید و یک‌جفت‌کفش راحت به‌پا می‌کرد و اگر با پدرش برنامه‌ای نداشت به‌خانهٔ دوستان خود می‌رفت و تا شام در آنجا می‌ماند. بندرت اتفاق می‌افتاد که آئورلیانوی دوم به‌دنبال او نیاید و او را به‌سینما نبرد.

در بین دوستان ممه سه دختر جوان اهل امریکای شمالی بودند که خود را از منطقهٔ سیم‌خاردار بیرون کشیده بودند و با دخترهای اهل ماکوندو طرح دوستی ریخته بودند. یکی از آنها پاتریشیا براون[2] بود. آقای براون، برای حقشناسی از میهمان‌نوازی آئورلیانوی دوم، در خانهٔ خود را به‌روی ممه‌گشود و او را به‌مجالس رقص شنبه شب دعوت کرد و این تنها مجالسی بود که خارجیها واهالی‌بومی را بدان دعوت می‌کردند. وقتی فرناندا از این جریان با خبر شد، برای لحظه‌ای آمارانتا اورسولا و پزشکان نامرئی را از یاد برد و آشوبی به‌پا کرد و به‌ممه‌گفت: «هیچ تصورش راکرده‌ای که سرهنگ در قبر خود چه فکری خواهدکرد؟» طبیعتاً به‌پشتیبانی اورسولا احتیاج داشت. ولی پیرزن کور، برخلاف انتظار همه گفت که در شرکت کردن ممه در این مجالس رقص و دوست شدن او با دخترهای امریکایی همسنش هیچ عیبی نمی‌بیند، البته به‌شرطی که نگذارد او را به‌فرقهٔ پروتستان بکشانند. ممه، عقیدهٔ مادر-

2. Patricia Brown

بزرگ خود را محترم می‌شمرد؛ روزهای بعد از مجلس رقص زودتر از همیشه از خواب بیدار می‌شد تا به‌مراسم نماز کلیسا برود. مخالفت فرناندا تا روزی طول کشید که ممه به‌اوگفت که امریکاییها می‌خواهند او برایشان کلاوسن بنوازد و او را خلع سلاح کرد. آلت موسیقی بار دیگر از خانه بیرون رفت و به‌خانهٔ آقای براون منتقل شد. هنرمند جوان در آنجا با کف‌زدنهای صادقانه و تبریکات صمیمانه‌ای روبرو شد. از آن پس نه‌تنها همیشه او را به‌مجلس رقص دعوت می‌کردند بلکه هفته‌ای یک بار روز یکشنبه نیز در میهمانی ناهار و شنا در استخر شرکت می‌کرد. ممه شنا را مانند شناگران حرفه‌ای آموخت و تنیس یادگرفت وگوشت خوك ایالت ویرجینیا با ورقه‌های آناناس خورد و ناگهان در مجالس رقص و تنیس و استخر شنا خود را در میان زبان انگلیسی یافت. آئورلیانوی دوم چنان از ترقی دخترش خوشحال شد که برای او از یک فروشندهٔ سیار یک دائرةالمعارف انگلیسی شش جلدی مصور خرید و ممه در ساعات فراغت به‌خواندن آن مشغول شد و تمام توجهی را که سابقاً به‌غیبت‌کردن دربارهٔ عشاق و تجربیاتی که با دوستانش بدست آورده بود مبذول داشته بود، این‌بار به‌کتاب خواندن اختصاص داد. او خود را مجبور نکرده بود بلکه هر گونه علاقه نسبت به‌رازهایی را که درهمه جا شایع بود از دست داده بود. مست‌کردن خود را مانند خاطره‌ای از دوران کودکی به‌خاطر آورد و آنقدر به‌نظرش مضحك رسید که آن را برای آئورلیانوی دوم تعریف کرد. به‌نظر پدرش مضحکتر رسید؛ مطابق معمول که هر وقت ممه رازی را به‌او می‌گفت می‌خندید، از خنده غش کرد وگفت: «اگر مادرت بفهمد!» از ممه قول‌گرفته بود که با همان اطمینان باید او را از اولین ماجرای عشقی خود نیز با خبر کند و ممه برایش تعریف کرد که از یک جوان موخرمایی امریکایی که برای گذراندن تعطیلات به‌نزد والدین خودآمده بود، خوشش می‌آمده است. آئورلیانوی دوم خندید وگفت: «عالی است! اگر مادرت بفهمد!» ولی ممه به‌اوگفت که پسرك به‌کشور خود برگشته است و دیگر خبری از او نشده است. دانایی ممه صلح و صفای خانواده را پا برجا کرده بود. در آن زمان آئورلیانوی دوم بیش از پیش وقت خود را صرف پتراکوتس می‌کرد وگرچه دیگر نه جسماً و نه روحاً مانندگذشته حوصلهٔ ضیافت نداشت با این حال تا فرصتی به‌دست می‌آورد جشنی به‌پا می‌کرد و آکوردئون را که بعضی ازکلیدهایش با بندکفش به‌هم‌بسته‌شده بود، بیرون می‌آورد. در خانه، آمارانتا همچنان به‌گلدوزی بی انتهای کفن خود مشغول بود و اورسولا خود را به‌دست پوسیدگی سپرده بود و روز بروز بیشتر در عمق تاریکی فرو می‌رفت و تنها چیزی که هنوز در آن ظلمت می‌دید، شبح

خوزه آرکادیـوبوئندیا در زیر درخت بلوط بود. فرناندا بار دیگر حکومت‌را به‌دست‌گرفت؛ نامه‌های ماهانه به‌پسرش خوزه آرکادیو، در آن موقع دیگر دروغی در بر نداشت؛ فقط مکاتبات خود را با پزشکان نامرئی از او مخفی کرده بود. پزشکان تشخیص داده بودند که در رودهٔ بزرگش غده‌ای وجود دارد و داشتند او را برای یک عمل جراحی تلپاتیک آماده می‌ساختند.

ظاهراً صلح و صفا داشت بر قصر خستهٔ خانوادهٔ بوئندیا حکومت می‌کرد که مرگ ناگهانی آمارانتا بار دیگر آشوبی به‌پا ساخت؛ واقعه‌ای غیر منتظره‌بود. آمارانتا باوجود پیری ودوری جستن‌از همه، هنوزقامتش‌راست ومثل همیشه سلامت بود. از بعدازظهری که برای آخرین بار سرهنگ خرینلدومارکز را از خود راند و در را به‌روی خود بست تا اشك بریزد، دیگرکسی از افکارش خبر نداشت. وقتی از اتاق بیرون آمد تمام اشکهای خود را ریخته بود. وقتی رمدیوس‌خوشگلـه به‌آسمان صعود کرد و وقتی آئورلیانوها را قتل‌عام کردند، او قطره‌ای اشك نریخت، همانطورکه بر مرگ سرهنگ‌آئورلیانوبوئندیا که بیش از هرکس در دنیا دوستش داشت و تنها وقتی این علاقه را نشان داد که جسدش را در زیر درخت بلوط یافتند، اشکی نریخت. کمك‌کرد تا جسد را از آنجا بلند کنند و به‌او اونیفورم نظامی پوشاند و ریشش را تراشید و موهای سرش را شانه کرد و به‌سبیلهایش، خیلی بهتر از خود او در سالهای پر افتخارش،روغن مالید. هیچکس به‌فکرش نرسید که در آن حرکات چه‌عشقی نهفته است چون همه به‌اندازهٔ آمارانتا با مراسم مرگ آشنایی داشتند. فرناندا از اینکه او ارتباط مذهب کاتولیك را با زندگی نفهمیده است و فقط ارتباط آن را با مرگ می‌فهمد، احساس رسوایی می‌کرد ـگویی‌کاتولیك بودن مذهب نیست و فقط یکی از وظایف مرده‌شورها است. آمارانتا چنان در هالهٔ تیره‌رنگ خاطرات خودگم شده بود که آن عذرخواهیهای حساس را درك نمی‌کرد. با تمام دلتنگیهای دست‌نخوردهٔ خود پیر شده بود. وقتی به‌آهنگهای والس پیتروکرسپی‌گوش می‌داد، دلش می‌خواست همانطور مثل سالهای اول جوانی‌اش با آنهاگریه کند؛گویی‌گذشت زمان و تجربه به‌هیچ دردی نخورده بود. صفحات فلزی موسیقی پیانولاکه خود او به‌بهانهٔ اینکه رطوبت آنها را پوسانده است به‌زباله‌دان انداخته بود همچنان در خاطره‌اش می‌چرخید و به‌نواختن ادامه می‌داد. سعی کرده بود آن موسیقی را در شهوتی که به‌خود اجازه داده بود نسبت به‌برادرزاده‌اش آئورلیانو خوزه حس کند، غرقه سازد و سعی کرده بود به‌حفاظ سردانه و آرام سرهنگ خرینلدومارکز پناهنده شود ولی نتوانست برآن چیره‌گردد. حتی نومیدانه‌ترین عمل پیری‌اش نیز فایده‌ای نبخشید: موقعی که خوزه آرکادیو را، سه سال قبل، ازآنکه به‌مدرسهٔ

طلاب برود حمام می‌کرد، و او را نه مثل مادر بزرگی که نوه‌اش را نوازش کند بلکه مثل یک مرد نوازش می‌کرد و همانطور که می‌گفتند مثل زنهای فرانسوی، مثل موقعی که دوازده یا چهارده سال از سنش می‌گذشت و هر بار که پیترو کرسپی را با شلوارچسبان رقص و آن چوب جادویی که با آن زمان مترونوم را تعیین می‌کرد، می‌دید، دلش می‌خواست به‌او دست بزند. گاهی اوقات از اینکه چرا در جادهٔ زندگی‌اش آنهمه بدبختی از خود به‌جای‌گذاشته چنان دلش می‌سوخت و متغیر می‌شد که سوزن خیاطی را به‌انگشت خود فرو می‌کرد. ولی هر چه بیشتر درد می‌کشید، عصبانیتش نیز شدیدتر می‌شد. جنگل کرم‌خورده و روحبخش عشق که او را به‌سوی مرگ می‌کشاند، بیش از پیش زندگی را بر او تلخ می‌کرد. همانطور که سرهنگ آئورلیانوبوئندیا بی اراده به‌جنگ فکر می‌کرد آمارانتا هم به‌ربکا می‌اندیشید، با این تفاوت که برادرش موفق شده بود افکار خود را عقیم کند و او برعکس، آن را در خود داغتر کرده بود. تنها چیزی که طی سالهای سال از خدا تقاضا کرده بود این بود که مکافات مرگ را بعد از ربکا بر سر او بیاورد. هر بار که از جلو خانهٔ او رد می‌شد و ویرانگی روزافزون خانه را می‌دید، با تصور اینکه دعاهایش مستجاب می‌شود، احساس راحتی می‌کرد. یک روز بعدازظهر، همچنانکه در ایوان نشسته بود و خیاطی می‌کرد، یکمرتبه با اطمینان عجیبی حس کرد که وقتی خبر مرگ ربکا را برایش بیاورند او در همان محل، به‌همان وضع نشسته و زیر همان نور خواهد بود. در آنجا به‌انتظار نشست، مثل کسی که درانتظار نامه‌ای باشد. دگمه‌هایش را می‌کند و بار دیگر می‌دوخت تا بیکاری انتظار را طولانیتر و اضطراب‌آورتر نسازد. هیچکس در خانه متوجه نشد که آمارانتا کفن زیبایی برای ربکا دوخته است. وقتی آئورلیانوتریسته تعریف کرد ربکا را دیده است که تبدیل به‌یک شبح شده است و پوستش گندیده است و روی جمجمهٔ برهنه‌اش فقط چند تار موی طلایی دیده می‌شود، آمارانتا تعجبی نکرد چون آن تصویر درست تصویری بود که او از مدتها پیش در نظر خود مجسم می‌کرد. تصمیم گرفته بود جسد ربکا را ترمیم کند و چهرهٔ آسیب دیدهٔ او را با پارافین بپوشاند و با گیسوان قدیسین برایش کلاه‌گیس بسازد. دلش می‌خواست یک نعش زیبا درست کند، با یک کفن کتانی و تابوتی با آستر مخمل و لبهٔ ارغوانی رنگ، و آنوقت جسد را طی مراسم تشییع جنازهٔ با شکوهی در اختیار کرمها بگذارد. با چنان نفرتی نقشه خود را در سر می‌پروراند که وقتی فکر کرد حتی اگر قرار بود از روی عشق چنین کاری بکند، آنهمه دقت و توجه به‌کار نمی‌برد، از ترس به‌خود لرزید. ولی نگذاشت این آشفتگی فکرش را پریشان کند، و با چنان دقتی به‌تکمیل جزئیات پرداخت که در مراسم مرگ

پیش از یک حرفه‌ای، آزموده شد. تنها چیزی که در آن نقشهٔ وحشتناک به‌فکرش نرسید این بود که با وجود التماس و در خواست به‌درگاه خداوند، خود او قبل از ربکا بمیرد. همینطور هم شد. اما آمارانتا در لحظهٔ آخر احساس عجز نکرد؛ برعکس، حس کرد که وجودش از هرگونه غم و تلخی رها شده است چرا که مرگ این امتیاز را به‌او داد که چندین سال زودتر، خود را به‌او بشناساند. چندی از رفتن ممه به‌شبانه‌روزی نگذشته بود که در یک بعدازظهر سوزان، مرگ را دید که در ایوان کنارش نشسته است و همراهش خیاطی می‌کند. آمارانتا بلافاصله او را شناخت. چیز وحشتناکی در مرگ وجود نداشت. زنی بود که لباس آبیرنگ پوشیده بود وگیسوان بلندی داشت. قیافه‌اش کمی قدیمی و کمی شبیه پیلارترنرا بود. مواقعی که در کارهای آشپزخانه به‌او کمک می‌کرد، چندین بار فرناندا هم در آنجا حضور داشت، وگرچه وجود مرگ آنچنان بشری و حقیقی بود که حتی‌گاهی از آمارانتا خواهش می‌کرد سوزن را برایش نخ کند، با این حال فرناندا او را ندید. مرگ به‌او نگفت چه وقت باید بمیرد و به‌او نگفت که قبل از ربکا اجلش فرا می‌رسد، فقط به‌او دستور داد تا روز ششم آوریل آینده، شروع به‌دوختن کفن خود بکند. او را آزادگذاشت تا هر چه مایل است کفن را با حوصله‌تر و دقیقتر بدوزد؛ فقط می‌بایستی آن را با صداقت و از صمیم قلب بدوزد، همانطور که کفن ربکا را آماده کرده‌بود. مرگ به‌او اعلام کرد که، در شب همان روز که دوختن کفن را به‌پایان برساند بدون درد و بدون ترس و بدون غم خواهد مرد. آمارانتا دستور داد برایش نخ کتانی زمختی آوردند و در حالی که سعی می‌کرد تا آنجا که ممکن است وقت تلف کند، خودش نخ پارچهٔ کفن را رسید. چنان با دقت پارچه را بافت که فقط چهارسال صرف بافتن آن شد، و بعد، گلدوزی شروع شد. همانطور که رفته رفته به‌آن پایان پرهیزناپذیر نزدیک می‌شد بیشتر می‌فهمید که فقط یک معجزه ممکن است گلدوزی او را بعد از مرگ ربکا نیز ادامه دهد. ولی همان تمرکز خاطر به‌او آرامشی بخشید که جهت تصدیق کردن تصور شکست خود، بدان نیازمند بود. آنوقت بود که به‌مفهوم دایرهٔ تمام نشدنی ماهیهای کوچک طلایی سرهنگ آئورلیانوبوئندیا پی‌برد. دنیا فقط روی پوست بدنش اثرگذارده بود ولی قلبش خالی از هرگونه بغض و کینه بود. متأسف شد که چرا مرگ، سالها پیش بر او ظاهر نشده بود، هنگامی که هنوز خالص ساختن خاطرات امکان‌پذیر بود و می‌شدگیتی را بار دیگر در نور جدیدی، بنا کرد، هنگامی که هنوز می‌توانست بدون لرزیدن از بوی عطر غروبی پیترو کرسپی، به‌هستی خویش ادامه دهد، و ربکا را نه بخاطر تنفر یا عشق بلکه صرفاً بخاطر یک ادراک بی‌مقیاس

تنهایی، از آن ویرانهٔ بدبختی‌اش نجات بخشید. از تنفری که یک شب در کلمات ممه حس کرد، ناراحت شد چون مربوط به‌خود او می‌شد. خود را در یک دختر جوان دیگر تکرار شده می‌دید. خود او نیز در آن سن و سال‌گرچه باطناً قلبش از همان وقت با کینه منحرف شده بود، آرام و پاک و بی آلایش به‌نظر می‌رسید. در آن موقع پذیرفتن سرنوشت چنان برایش عمیق شده بود که حتی اطمینان از اینکه در کلیهٔ امکانات صلاح به‌رویش بسته شده است ناراحتش نکرد. اکنون تنها هدفش به‌پایان رساندن کفن بود. به‌عوض اینکه مثل اوایل دوختن آن را با جزئیات بیهوده طول بدهد، کار خود را سرعت بخشید. یک هفته قبل از موعد مرگ، حساب کرد که آخرین سوزن را شب چهارم فوریه به کفن فرو خواهد کرد و بدون اینکه دلیلی بیاورد به‌ممه پیشنهاد کرد که کنسرت کلاوسن را که برای فردای آن تاریخ در نظرگرفته بود، جلو بیندازد. ولی ممه به‌گفتهٔ او اعتنایی نکرد و آن وقت آمارانتا سعی کرد هر طور شده پایان رساندن کار خود را چهل و هشت‌ساعت به‌عقب بیندازد، و حتی تصور کرد مرگ دارد آرزویش را برآورده می کند، چون شب چهارم فوریه طوفان شد و ادارهٔ مرکزی برق شهر صدمه دید. ولی او، فردای آن روز، ساعت هشت صبح، آخرین سوزن را به کفن خود فرو برد. کفنش، زیباترین اثری بود که تا آنزمان زنی توانسته بودگلدوزی کند. بدون اینکه آشوب به‌پا کند، اعلام کرد که طرفهای غروب خواهد مرد. نه تنها خانوادهٔ خود بلکه تمام شهر را خبر کرد، چون معتقد بود که می‌توان یک عمربدی را با برآوردن یک خواهش دنیوی جبران کرد، و به‌این فکر افتاد که هیچ کار بهتر از این نیست که برای مرده‌ها نامه ببرد.

این خبر که آمارانتابوئندیا موقع غروب به‌جهان دیگر می‌رود تا برای مرده‌ها نامه ببرد، هنوز ظهر نشده در تمام ماکوندو پیچید و ساعت سه بعدازظهر یک صندوق پر از نامه در سالن پذیرایی بود. هر کس که نمی‌خواست نامه بنویسد به‌آمارانتا پیغام شفاهی می‌داد و او در دفترچهٔ یادداشتی اسم و تاریخ مرگ‌گیرندهٔ پیغام را یادداشت می کرد و می‌گفت: «نگران نباشید، تا به‌آنجا رسیدم اولین کاری که بکنم این است که سراغ او را بگیرم و پیغام شما را به‌او بدهم.» به‌نظر می‌رسید که در یک نمایش مسخره بازی می کند. نه احساس درد می کرد و نه می‌ترسید، حتی به‌نظر می‌رسید بخاطر وظیفه‌ای که انجام می‌دهد کمی هم جوان شده است. مثل همیشه، قامت کشیده‌اش زرنگ و چابک بود و اگر بخاطرگونه های برجسته و چند دندان ریخته‌اش نبود، کمتر از سن واقعی‌اش نشان می‌داد. خود او شخصاً دستور داد تا نامه‌ها را در صندوقی قیراندود

بگذارند و حتی نشان داد که صندوق را چگونه در قبر بگذارند تا رطوبت صدمه‌ای بدان وارد نیاورد. صبح، پی یک نجار فرستاده بود تا بیاید و تابوتش را اندازه بگیرد. وسط سالن سرپا ایستاده بود،گویی دارند برای دوختن لباس، اندازه‌اش را می‌گیرند. در ساعات آخر چنان فعال شده بود که فرناندا فکر کرد او در واقع همه را دست انداخته است. اورسولا، که به‌تجربه برایش ثابت شده بود افراد خانوادهٔ بوئندیا بدون بیماری می‌میرند، شکی نکرد که آمارانتا مرگ خود را پیشبینی کرده است ولی به‌هر حال سخت نگران شد چون می‌ترسید که فرستندگان نامه‌ها در شلوغی آنهمه نامه و نگرانی برای اینکه هر چه زودتر به‌مقصد برسند، منتظر مرگ آمارانتا نشوند و او را زنده زنده به‌خاک بسپارند. در نتیجه به‌خلوت کردن خانه پرداخت و بر سر مزاحمان فریاد کشید ودعوایشان کرد. با فرا رسیدن ساعت چهار بعدازظهر، در کار خود موفق شد. تا آن ساعت آمارانتا اموال خود را بین فقرا تقسیم کرده بود و روی تابوت چوبی ساده فقط یک دست لباس وکفش راحتیهای پارچه‌ای سادهٔ خود راگذاشته بود که در سفر مرگ بپوشد. این احتیاط را از دست نداد، چون به‌خاطرآورد که وقتی سرهنگ آئورلیانوبوئندیا مرد، مجبور شده‌بودند یک جفت کفش نو برایش بخرند، از او فقط یک جفت دم‌پایی کهنه باقی مانده بود که در کارگاه می‌پوشید. اندکی قبل از ساعت پنج آئورلیانوی دوم به‌دنبال ممه آمد تا او را برای کنسرت ببرد و از اینکه خانه برای مراسم تشییع جنازه آماده شده بود سخت متحیر شد. اگر در آن لحظه یک نفر در آنجا زنده بود، همان آمارانتای آرام بود که حتی فرصت کرده بود میخچه های پایش را هم ببرد. آئورلیانوی دوم و ممه با خداحافظی مسخره‌ای او را ترک کردند و به‌او قول دادند که شنبهٔ آینده برای رستاخیزش میهمانی مفصلی بدهند. پدر روحانی آنتونیوایزابل که ازمردم شنیده بود آمارانتا بوئندیا برای مردگان نامه قبول می کند، ساعت پنج بعداز ظهر، به‌همراه بچه‌طلبه‌ای جهت انجام آخرین مراسم مذهبی وارد خانه شد و مجبور شد یک ربع ساعت منتظر بماند تا مردهٔ معهود از حمام خارج شود. کشیش پیر وقتی آمارانتا را دید که پیراهنی بلند وگشاد از پارچهٔ نازک کتانی پوشیده است وگیسوانش روی شانه ریخته است، به‌تصور اینکه او را مسخره کرده‌اند، پسر بچه را مرخص کرد اما فکر کرد بهتر است فرصت را غنیمت بشمرد و پس از بیست سال سکوت آمارانتا، از او اعتراف بگیرد. ولی آمارانتا به‌سادگی جواب داد که به‌هیچ نوع کمک روحی احتیاج ندارد و وجدانش پاک و راحت‌است. فرناندا که‌احساس رسوایی می کرد، بی‌آنکه در نظر بگیرد کسانی که حرفش را می‌شنوند چه فکری خواهند کرد، به‌صدای بلندگفت خدا می‌داند آمارانتا مرتکب چه‌گناه بزرگی

شده است که حاضر است مرگی آنچنان کافرانه را به‌شرم اعتراف، ترجیح دهد. آنوقت آمارانتا روی تختخواب درازکشید و اورسولا را وادارکرد تا در ملأعام به‌باکره بودن او شهادت بدهد.

برای اینکه فرناندا بشنود فریاد زد: «بهتر است بعضیها خیالات پوچ به‌خود راه ندهند. آمارانتا بوئندیا این‌جهان را عیناً همانطورکه بدان پا گذاشته است ترک می‌کند.»

دیگر از جای بلند نشد و مثل بیماران در بسترش درازکشید و همانطور که مرگ به‌او دستور داده بود تا در تابوت قرار بگیرد گیسوان بلندش را روی گوشها ریخت. سپس از اورسولا آینه‌ای خواست و برای اولین‌بار پس‌از چهل و اندی، به‌چهرهٔ خرد شده از زمان وزجروکینه‌اش خیره شد و به‌حیرت افتادکه تا چه حد به‌تصویری که از خود در خیال داشت، شباهت دارد. اورسولا ازسکوت اتاق متوجه شدکه هوا رو به‌تاریکی است. به‌او التماس کردکه: «از فرناندا خداحافظی کن. یک لحظه آشتی، بیش از یک عمر دوستی ارزش دارد.»

آمارانتا در جوابش گفت: «حالا دیگر ارزشی ندارد.»

ممه، وقتی صحنه را روشن کردند و قسمت دوم کنسرت خود را آغاز کرد، بی‌اختیار به‌یاد آمارانتا افتاد. در نیمه‌های آهنگ یک نفر درگوشش زمزمه‌ای کرد وکنسرت متوقف شد. وقتی آئورلیانوی دوم به‌خانه رسید مجبور شد راه خود را از میان جمعیت بازکند و جسد زشت و بیرنگ باکرهٔ پیر را با باند سیاهرنگ دستش دیدکه در سالن، کنار صندوق نامه‌ها، درکفن بینهایت زیبایش پیچیده شده بود.

اورسولا، پس‌از نه روز عزاداری آمارانتا دیگر از جا بلند نشد. سانتاسوفیادلاپیداد از او پرستاری و مواظبت می‌کرد و برایش غذا می‌برد و آب قنات به‌اتاقش می‌برد تا خود را بشوید و او را در جریان وقایع ماکوندو می‌گذاشت. آئورلیانوی دوم اغلب به‌دیدن او می‌آمد و برایش لباس می‌آورد. اورسولا لباسها را با سایر ضروریات روزمرهٔ زندگی کنار تخت خود می‌گذاشت. در اندک زمانی دنیایی در دسترس خود بنا کرد. موفق شد آمارانتا اورسولای کوچولو راکه عیناً شبیه خودش بود، سخت به‌خود علاقه‌مند سازد. به‌او خواندن آموخت. حضور ذهن اورسولا و توانایی او در انجام کارهای شخصی‌اش همه را متقاعدکردکه او بر سنگینی یک قرن عمر خود پیروز شده است و گر چه واضح بودکه سوی چشمش چندان خوب نیست ولی هیچکس هرگز شک نکردکه اوکاملاً نابینا شده است. در آن روزها، از بس مواظب زندگی خانه بود، آنچنان دقت و سکوت باطنی به‌خرج دادکه اولین کسی بودکه متوجه

غم و اندوه خاموش ممه شد.

به‌او گفت: «بیا اینجا. حالاکه من و تو تنها هستیم، به‌این پیرزن بیچاره بگو چه چیزی ناراحتت کرده.»

ممه با خندهٔ کوتاهی از صحبت با او طفره رفت. اورسولا هم بیش از آن اصرار به‌خرج نداد ولی هنگامی‌که متوجه شد ممه دیگر به‌دیدن او نمی‌آید، شکش به‌یقین مبدل شد. می‌دانست که از همیشه تندتر حاضر می‌شود و به‌انتظار خروج از خانه لحظه‌ای آرام و قرار ندارد. می‌دانست‌که شبها در اتاق مجاور، تا صبح در تخت خود غلت می‌زند و حتی پرپر زدن یک‌پروانه هم ناراحتش می‌کند. یک بار شنیدکه دارد به‌دیدن آئورلیانوی دوم می‌رود و سخت متعجب شدکه چطور تصورات فرناندا تا این حد محدود است‌که وقتی شوهرش برای بردن دخترش به‌خانه آمد، به‌چیزی شک نکرد. بیش از اندازه واضح بودکه ممه، خیلی پیش از آنکه فرناندا در سینما در حال بوسیدن مردی غافلگیرش کند و خانه را با آشوبی روی سرش بگذارد، در جریانی مرموز، در ملاقاتهایی شتابزده و نگرانیی کشنده، گرفتار بود.

خود ممه نیز در آن ایام چنان حواسش پرت بودکه اورسولا را متهم کردکه جاسوسی او را کرده است؛ ولی در واقع، تقصیر رسوایی از خودش بود. مدتی بودکه در پشت سر رد پاهایی بر جای می‌گذاشت که حتی کندذهن‌ترین اشخاص را هم مظنون می‌کرد و فرناندا، چون خودش سخت گرفتار روابط خود با پزشکان نامرئی بود متوجه آن نشده بود. با این حال حتی در آن وضع نیز متوجه سکوت عمیق و از جا پریدنهای ناگهانی و تغییرات اخلاقی آنی و ضد و نقیض‌گوییهای دخترش‌شد. حرکات‌او را ظاهراً با بی‌اعتنایی و باطناً با استبدادی سنگدلانه، زیر نظر گرفت. به‌او اجازه داد مثل همیشه با دوستانش به‌گردش برود، به‌لباس پوشیدن او و برای رفتن به‌میهمانیهای شنبه‌شب کمک کرد و هرگز سؤال بیجایی از او نکرد تا ممه را به‌شک بیندازد. اکنون دیگر مدارک زیادی در دست داشت‌که ممه کارهای دیگری سوای آنچه می‌گوید انجام می‌دهد ولی در انتظار رسیدن فرصت مناسب، اشاره‌ای به‌سوءظن خود نکرد. یک شب ممه گفت‌که با پدرش به‌سینما می‌رود ولی چیزی نگذشت که فرناندا از منزل پترا کوتس‌ صدای‌ آتشبازی جشن و نواختن‌ آکوردئون‌ آئورلیانوی دوم‌ را شنید. آن وقت‌ لباس‌ پوشید و به‌سالن‌ سینما رفت و درمیان صندلیهای تاریک دختر خودرا دید. در آن‌ حس دیوانه‌ کنندهٔ اطمینان موفق نشد ببیند دخترش چه‌کسی را می‌بوسد ولی از میان قهقههٔ کرکنندهٔ جمعیت، صدای‌ لرزان‌ او به‌گوشش خورد که داشت می‌گفت: «عشق من، متأسفم.» بدون اینکه کلمه‌ای با ممه صحبت

کند، او را از سینما بیرون کشید. شرم عبور از خیابان پر سروصدای ترکها را بر خود هموار کرد و عاقبت در خانه، در اتاق خواب را به‌روی او قفل کرد.

فردای آن‌روز، ساعت شش بعداز ظهر، صدای مردی را که به‌دیدنش آمده بود، شناخت. مرد، جوان رنگ‌پریده‌ای بود و چشمان سیاه و غمگینی داشت؛ اگر فرناندا کولیها را دیده بود از دیدن چشمان او تعجب نمی‌کرد. مرد جوان چنان حالت رؤیایی و شاعرانه‌ای داشت که هر زنی اگر دلش کمی از فرناندا نرمتر بود، می‌توانست بفهمد دخترش چـرا عاشق شده است. کت و شلواری کتانی به‌تن داشت که از ریخت افتاده بود و کفشهایش نمودار دفاع نومیدانهٔ او در مقابل لکه‌های اجباری سفیدک‌زدگی بود. یک کلاه حصیری به دست داشت که روز شنبهٔ گذشته خریده بود. در تمام عمر هر گز آنچنان وحشتزده نبود ولی وقارش او را از تحقیر شدن نجات می‌داد و حالت درست و صادقانهٔ او فقط بخاطر دستهای کارگری و ناخنهای شکسته‌اش که از شدت کار به‌آن‌روز افتاده بود، رنگ می‌باخت. به‌هر حال، برای فرناندا یک نگاه کافی بود تا حدس بزند که او مکانیک است. متوجه شد که تنها کت‌وشلوار آبرومند خود را به‌تن کرده است و از زیر پیراهنش پوست بدن او، با گل‌مژکهای مرض‌گری شرکت موز پیدا بود. فرناندا به‌او مهلت نداد حرفی بزند و حتی نگذاشت داخل خانه شود، و یک لحظه بعد مجبور شد در را به‌روی او ببندد چون خانه پر از پروانه‌های زردرنگ شده بود.

به‌او گفت: «از اینجا بروید، شما حق ندارید پا به‌خانهٔ مردم محترم بگذارید.»

اسمش مائوریسیو بابیلونیا[3] بود. در ماکوندو متولد و بزرگ شده بود و درگاراژ شرکت موز شاگرد مکانیک بود. یک‌روز بعداز ظهر که ممه با پاتریشیا براون به‌آنجا رفته بود تا ماشینی بگیرند و به‌گردش در کشتزارها بروند، بر حسب اتفاق با او آشنا شده بود. راننده مریض بود، در نتیجه قرار شد ماشین را او براند و ممه عاقبت موفق شده بود نزدیک راننده بنشیند و شاهد کارهای او باشد. بر خلاف رانندهٔ همیشگی، مائوریسیو بابیلونیا به‌او درس رانندگی عملی داد. این جریان موقعی پیش آمد کـه ممه بـه‌خانهٔ آقای‌براون رفت‌و آمـد مـی‌کـرد و خانمها هنوز شایستگی رانندگی را نـداشتند. از این‌رو، ممه به‌اطلاعات فنی رانندگی قناعت کرد و تاچند ماه بعد مائوریسیو بابیلونیا را ندید. بعدها به‌خاطر آورد که در آن گردش ماشین، زیبایی مردانهٔ او و تا چه حد نظرش را جلب کرده بود، گر چه از دستان زمخت او خوشش نمی‌آمد و حتی بعداً بـه

3. Mauricio Babilonia

پاتریشیابراون هم گفت که ازاطمینان خاطر وقیحانهٔ او ناراحت شده است. اولین شنبه‌ای که با پدرش به‌سینما رفت بار دیگر مائوریسیو بابیلونیارا دید که کت‌ و شلوار کتانی خود را پوشیده است و چند ردیف جلوتر از آنها نشسته است. متوجه شد که پسرك به‌جای اینکه فیلم را تماشا کند، سرش را برگردانده است تا او را ببیند. منظور از این کار بیشتر این بود که می‌خواست ممه را متوجه کند که دارد به‌جای فیلم او را تماشا می‌کند. ممه از وقاحت آن حرکت سخت ناراحت شد. عاقبت مائوریسیو بابیلونیا به‌آنها نزدیك شد تا باآئورلیانوی دوم سلام و تعارف کند. تازه آنوقت بود که ممه فهمید آنها همدیگر را می‌شناسند. پسرك در اولین ادارهٔ برق آئورلیانو تریسته کارکرده بود و با پدر او محترمانه رفتار می‌کرد. این جریان ممه را از شر غرور بیجایش خلاص کرد. هرگز با هم تنها نبودند و کلمه‌ای بجز سلام‌و علیك عادی رد وبدل نکرده بودند. شبی که ممه خواب دید او دارد از یک کشتی در حال غرق شدن نجاتش می‌دهد، به‌ جای حقشناسی، عصبانی و ناراحت‌شد. چون ممه درست عکس آن‌را می‌خواست. نه فقط از مائوریسیو بابیلونیا بلکه از هر مرد دیگری که از او خوشش می‌آمد. از این‌رو وقتی از خواب بیدار شد چنان به‌غیظ آمده بود که به‌جای احساس تنفر نسبت بـه‌او، دیوانـه‌وار آرزوی دیـدارش را کـرد. اضطرابش در طـول هفته شدت یافت و روز شنبه به‌مرحله‌ای رسید که وقتی مائوریسیو بابیلونیا در سینما به‌او سلام کرد، مجبور شد سخت جلو خود رابگیردتا او متوجه نشود که قلبش دارد از حلقش بیرون می‌آید. همچنانکه از حسی مبهم آمیخته به‌لذت و خشم، گیج وسنگ شده بود برای اولین‌بار دستش‌را به‌طرف او درازکرد و فقط آن موقع بود که مائوریسیو بابیلونیا به‌خود اجازه داد تا دست او را در دست بفشارد. لحظه‌ای بعد، ممه از حرکت خود پشیمان شد ولی بلافاصله، وقتی فهمید دست او نیز عرق کرده وسرد است، پشیمانی‌اش به‌رضایتی اجباری مبدل شد. همان شب فهمید تا زمانی‌که پوچی هوسش‌را به‌مائوریسیو بابیلونیا نفهماندلحظه‌ای‌آرامش نخواهد داشت، و تمام هفته اضطراب زیادتر می‌شد. به‌هر حقه‌ای دست زد تا پاتریشیابراون برای گرفتن ماشین او را هم با خود به‌آنجا بکشاند و عاقبت از پسرك موخرمایی اهل امریکای شمالی که در آن زمان برای گذراندن تعطیلات به‌ماکوندو آمده بود استفاده کرد و به‌بهانهٔ دیدن مدلهای جدید اتوموبیلها، همراه او به‌گاراژ رفت. ممه از لحظه‌ای که او را دید، از فریفتن خود دست برداشت و حقیقت را پذیرفت. از طرفی نمی‌توانست از وسوسهٔ تنها ماندن بامائوریسیو بابیلونیا بگریزد و از طرفی اطمینان از اینکه او همه چیز را فهمیده است، باعث می‌شد که احساس حقارت کند.

ممه گفت: «آمده‌ام مدلهای جدید را ببینم.»

او گفت: «بهانهٔ خوبی است.»

ممه حس کرد که او دارد در آتش غرور خود می‌سوزد و دیوانه‌وار به‌دنبال راهی گشت تا او را تحقیر کند ولی او مهلت نمی‌داد. آهسته به‌او گفت: «وحشت نکنید، این اولین‌باری نیست که یک زن بخاطر یک مرد، دست به کارهای جنون‌آمیز می‌زند.» ممه چنان بیدفاع شد که بی‌آنکه مدلهای جدید را ببیند از گاراژ بیرون رفت. تمام شب در بستر خود غلتید و از حقارت اشک ریخت. پسرك موخرمایی که ممه در واقع از او بدش نمی‌آمد، اکنون در نظرش تبدیل به‌یک بچهٔ قنداقی شده‌بود. آنوقت بود که متوجهٔ پروانه‌های زردرنگی شد که علامت ظهور مائوریسیو بابیلونیا بودند. قبلاً هم آن پروانه‌ها را دیده بود، بخصوص در گاراژ؛ ولی تصور کرده بود که پروانه‌ها بخاطر بوی رنگ در آنجا جمع شده‌اند. چند بار هم در تاریکی سالن سینما صدای پرپرزدن آنها را دور سر خود شنیده بود. هنگامی که مائوریسیو بابیلونیا دیگر از فکرش بیرون نمی‌رفت و مثل شبحی شده‌بود که فقط‌او می‌توانست درمیان‌جمع ببیند، آنوقت فهمید که پروانه‌های زردرنگ به‌نحوی با‌او ارتباط دارند. مائوریسیو بابیلونیا همیشه‌بین کسانی‌بود که به کنسرت وسینما ونماز کلیسا می‌رفتند وممه‌لازم نبود اورا ببیند تابفهمد او در آنجاست. به‌هرحال پروانه‌های زردرنگ‌همیشه آنجا بودند. یک‌بار آئورلیانوی دوم چنان از صدای پرپر زدن یکنواخت آنها عصبانی شد که ممه حس کرد باید مطابق قول خود، رازش را به‌او فاش کند ولی در عین حال متوجه شد که پدرش این‌بار بدون شک مثل گذشته نخواهد خندید که: «اگر مادرت بفهمد چه خواهد گفت!» یک‌روز صبح، فرناندا داشت شاخه‌های بوتهٔ گل سرخ را می‌زد که ناگهان از وحشت فریادی کشید و ممه را از جایی که ایستاده بود عقب‌زد. آنجا محلی بود که رمدیوس‌خوشگله از آن به‌آسمان رفته بود. فرناندا در یک لحظه فکر کرده بود ممکن است آن معجزه بار دیگر برای دخترش تکرار شود، چون‌صدای پرپرزدنی‌ناگهانی به‌گوشش رسیده بود؛ پروانه‌ها بودند. ممه آنها را دید و گویی ناگهان از میان نور به‌وجود آمده‌اند، قلبش فرو ریخت. درست در همان لحظه مائوریسیو بابیلونیا با بسته‌ای وارد شد که می‌گفت هدیه‌ای از طرف پاتریشیا براون است. ممه سرخ شدن چهره‌اش را پنهان کرد و غم خود را از یاد برد و فقط موقعی که از او خواهش کرد چون‌دستهای خودش از باغبانی کثیف شده است، بسته را روی لبهٔ ایوان بگذارد، موفق شد لبخندی طبیعی بزند. تنها چیزی که فرناندا در آن مرد دید رنگپریدگی پوستش بود. چندماه‌بعد، بی‌آنکه به‌خاطربیاورداوراقبلاً هم‌دیده‌است، همین‌حالت‌رادراو دید.

گفت: «مرد عجیبی است، از رنگ چهره‌اش پیداست که بزودی می‌میرد.»

ممه فکر کرد مادرش از پروانه‌ها ترسیده است. وقتی شاخه زدن بوته‌های گل‌سرخ را به‌پایان رساندند، دستهایش را شست و بستهٔ هدیه را به‌اتاق خود برد تا بازکند. یک نوع اسباب‌بازی ساخت چین بود که از پنج جعبه، یکی داخل دیگری تشکیل شده بود. در آخرین جعبه یادداشتی دیده می‌شد که معلوم بود دستخط آدمی ناشی است: «شنبه همدیگر را در سینما ببینیم.» ممه، از ترس اینکه مبادا جعبه مدتی روی لبهٔ ایوان مانده و کنجکاوی فرناندا را جلب کرده باشد، سخت پریشان شد. وگرچه از جسارت و بی‌آلایش بودن مائوریسیو بابیلونیا احساس خشنودی می‌کرد ولی برسادگی او که امیدوار بود به‌میعادگاه برود، دل سوخت. ممه می‌دانست که شنبه شب آئورلیانوی دوم گرفتار است. با این حال آتش اضطراب در طول هفته چنان او را منقلب کرد که وقتی روز شنبه فرا رسید، پدرش را راضی کرد تا اجازه دهد او به‌تنهایی به‌سینما برود و بعداز پایان فیلم به‌دنبالش بیاید. تا وقتی چراغهای سالن سینما روشن بود، پروانه‌های دورسر او پرپر می‌زد و هنگامی که چراغها خاموش شد، مائوریسیو بابیلونیا آمد و کنار او نشست. ممه حس کرد کم کم در باتلاق بیقراری فرومی‌رود، باتلاقی که مثل‌آنچه درخواب دیده بود فقط او،آن مردی که‌بوی روغن‌موتور می‌دادو در تاریکی‌بسختی می‌توانست‌او را ببیند می‌توانست از غرقه شدن در آن نجاتش دهد.

او گفت: «اگر نمی‌آمدید، دیگر هرگز مرا نمی‌دیدید.»

ممه سنگینی دست او را روی زانوی خود حس کرد و فهمید که هر دو دارند به‌عمق بیقراری می‌رسند.

لبخند زد وگفت: «آنچه از تو ناراحتم می‌کند این است که همیشه درست آنچه را که نباید بگویی، می‌گویی.» دیوانه‌وار عاشق او شد. خواب و خوراکش فراموش شد. چنان در تنهایی فرو رفت که حتی دیگر تحمل پدرش را هم نداشت. از وعدهٔ ملاقاتهای دروغین چنان تار وپود درهمی ساخت تا مسیر خود را بر فرناندا گم کرد. از دیدن دوستانش دست شست و از مجالس رقص صرفنظر کرد تا بتواند هر موقع و هر جاکه شده بامائوریسیو بابیلونیا باشد. ابتدا پررویی مائوریسیو کمی ناراحتش می‌کرد. بار اولی که در مزارع متروك پشت گاراژ با هم تنها شدند، در نهایت سنگدلی او را به‌چنان حالتی حیوانی کشاند که خسته و کوفته از آن بیرون آمد. مدتها طول کشید تا بفهمد که آن حالت نیز نوعی لطف و زیبایی است و آنوقت آرامش خود را بکلی از دست داد، و

فقط برای‌او زندگی کرد. و خواست دربوی روغن گریس‌بدن او که باصابون شسته شده بود غرق بشود. اندك زمانی قبل از مرگ‌آمارانتا،درمیان آن‌جنون‌ناگهان‌در لحظه‌ای‌هوشیاری، از آینده‌ای نامطمئن برخود لرزید. بعد شنید زنی هست که بافال‌ورق‌آینده‌را پیشبینی‌می‌کند وپنهانی به‌دیدن اورفت؛ پیلارترنرا بود. پیلار همینکه او را دید از دلیل آمدنش به‌آنجا آگاه شد، به‌او گفت: «بنشین، من برای پیشبینی زندگی افراد خانوادهٔ بوئندیا، احتیاجی به‌ورق ندارم.» ممه، نمی‌دانست و هرگز هم نفهمید که آن جادوگر صد ساله مادر بزرگ خود اوست؛ همانطور که ممکن نبود باورکند او با چه واقع‌بینی خشونتباری به‌او گفت که اضطراب عشق فقط در رختخواب فرو می‌نشیند وبس. مائوریسیو بابیلونیا نیز همین فلسفه را داشت، اما ممه حاضر به‌قبول عقیدهٔ او نبود و آن را عقیدهٔ عامیانهٔ یک مکانیک می‌دانست. آنوقت فکر کرد که عشق یک طرف عشق طرف دیگر را شکست می‌دهد چون طبیعت مردها چنین است که وقتی اشتهایشان بر طرف شد گرسنگی را انکار کنند. پیلارترنرا نه‌تنها او را از اشتباه در آورد بلکه پیشنهاد کرد تختخواب قدیمی خود را هم در اختیار او بگذارد، تختخوابی که در آن آرکادیو، پدر بزرگ ممه و بعد، آئورلیانو خوزه را از خود راضی کرده بود. حتی به‌او یاد داد چطور با دود کردن ضماد خردل از آبستنی جلوگیری کند و نسخهٔ چند شربت به‌اوداد که‌درصورت‌بی‌احتیاطی‌حتی«ندای‌وجدان»را نیز دفع‌می‌کرد. آن ملاقات به‌ممه همان شجاعتی را بخشید که در شب میخوارگی خود حس کرده بود. با این حال مرگ آمارانتا تصمیم او را به‌تأخیر انداخت. در نه‌روز عزاداری، حتی یک لحظه هم از مائوریسیو بابیلونیا که همراه جمعیت‌داخل‌خانه شده بود، جدا نشد. سپس عزاداری طولانی و پرهیز اجباری پیش آمد و برای مدتی از هم جدا شدند. آن‌روزها از تشویش درونی و نگرانی کشنده و احتیاجات فوری سرشار بود، بطوریکه اولین شبی که ممه توانست از خانه خارج شود یکراست به‌خانهٔ پیلارترنرا رفت و بدون هیچگونه مقاومت، بدون خجالت، بدون تشریفات، با یک آمادگی طبیعی، و تصمیمی از روی عقل خود را در اختیار مائوریسیو بابیلونیا گذاشت. اگر مرد دیگری به‌جای او بود بدون‌شک این‌حرکت او را با تجربه‌ای واضح اشتباه می‌گرفت. در پناه همدستی معصومانهٔ آئورلیانوی دوم که بدون کوچکترین سوءظن، بهانه‌های دخترش را باور می‌کردتا او را از شر استبداد مادرش خلاص کند، مدت سه‌ماه، هفته‌ای دوبار، عشق ورزیدند.

شبی که فرناندا آنها را در سینما غافلگیر کرد، آئورلیانوی دوم با وجدان ناراحت به‌اتاق خوابی که فرناندا ممه را در آن حبس کرده بود، به دیدن او رفت. مطمئن بود که دخترش اسراری را که به‌او مدیون است برایش فاش

خواهد کرد ولی ممه همه چیز را انکار کرد. چنان از خود مطمئن بود و در تنهایی خود لنگر انداخته بود که آئورلیانوی دوم نتیجه گرفت که دیگر رشته‌ای آنها را به‌هم پیوند نمی‌دهد و رفاقت و همدلی جز فکر باطلی از گذشته نیست. به‌تصور اینکه ارباب سابق بودن، در صحبت کردن با مائوریسیو بابیلونیا مفید واقع خواهد شد تصمیم گرفت به‌نزد او برود ولی پترا کوتس او را قانع کرد که این کارها به‌عهدهٔ زن است. از این‌رو در برزخ بلاتکلیفی باقی ماند. فقط امیدوار بود که عاقبت تنهایی مشکل دخترش را حل کند.

ممه نشانه‌ای از غم و غصه از خود بروز نمی‌داد. بر عکس، اورسولا از اتاق مجاور صدای خواب‌آرام او را می‌شنفت و متوجه آرامش حرکات او، نظم غذا خوردن، و سلامت مزاجش بود. تنها چیزی که پس از یک ماه‌واندی مجازات، باعث حیرت اورسولا شد این بود که ممه بر خلاف سایر افراد خانواده صبح حمام نمی‌کند و ساعت هفت شب به‌حمام می‌رود. چندین بار فکر کرد او را از عقربها بر حذر کند ولی ممه، با فکر اینکه او جاسوسی‌اش را کرده است چنان از او دور شده بود که اورسولا تصمیم گرفت با دخالتهای مادربزرگانهٔ خود مزاحم او نشود. خانه، طرفهای غروب، پر از پروانه‌های زردرنگ‌می‌شد. هر شب وقتی ممه از حمام بر می‌گشت فرناندا را می‌دید که دارد با حشره‌کش، پروانه‌ها را دیوانه‌وار می‌کشد و می‌گوید: «چه بدبختی عظیمی! تمام عمرم به‌من گفته‌اند که پروانه‌ها بدیمن‌اند.» شبی، وقتی ممه در حمام بود، فرناندا بر حسب اتفاق به‌اتاق او رفت. آنقدر پروانه در اتاق جمع شده بود که نمی‌شد نفس کشید. فرناندا پارچه‌ای برداشت تا آنها را بیرون براند و با دیدن ضمادهای خردل که روی زمین غلتیدند و ارتباط دادن آنها با حمامهای شبانهٔ دخترش، از وحشت‌یخ کرد. بر خلاف بار اول منتظر فرصت‌مناسب‌نشد. فردای آن‌روز شهردار جدید را به‌ناهار دعوت کرد. شهردار جدید نیز مثل خود او اهل شمال بود. از او تقاضا کرد تا در پشت خانه شب‌پایی بگذارند، چون‌گمان می‌کرد که شبها مرغهایش را می‌دزدند. آن شب، مائوریسیو بابیلونیا داشت کاشیها را از بالای حمام بر می‌داشت تا به‌جایی که ممه مثل تمام شبهای ماههای گذشته، برهنه و لرزان از عشق، بین عقربها و پروانه‌ها در انتظارش بود، داخل شود که نگهبان به‌او شلیک کرد. گلوله به‌ستون فقراتش اصابت کرد و تا آخر عمر زمینگیر شد. در پیری و تنهایی، بدون ناله و اعتراض، و بدون لحظه‌ای ندامت، با عذاب خاطره‌ها و پروانه‌های زردرنگی که یک لحظه راحتش نگذاشتند، مرد. مطرود همه بود، درست مثل مرغ دزدها.

وقایعی که آخرین ضربهٔ کشنده را به‌ماکوندو وارد آورد از زمانی آغاز شد که پسر ممه بوئندیا را به‌خانه آوردند. در آن ایام وضعیت عمومی چنان سست و ناپایدار بود که کسی حوصله نداشت در رسواییهای خصوصی فضولی کند. از این‌رو فرناندا فرصت را غنیمت شمرد و بچه را چنان از انظار پنهان نگاه داشت که گویی اصلاً وجود نداشته است. مجبور شد او را بپذیرد، چون در موقعیتی که‌او را برایش آوردند، امکان ردکردنش وجود نداشت. بر خلاف خواستهٔ خود مجبور شد تا آخر عمر او را تحمل کند، زیرا وقتی با واقعیت وجود او روبرو شد، شجاعت آن‌را در خود نیافت تا بچه را در حوضچهٔ حمام خفه کند. او را در کارگاه قدیمی سرهنگ آئورلیانو بوئندیا گذاشت و در را به‌رویش قفل کرد. سانتاسوفیادلاپیداد را قانع کرد که بچه را در سبدی روی رودخانه پیدا کرده است. اورسولا تا وقتی مرد، اصل‌ونسب واقعی بچه را نفهمید. آمارانتا اورسولای کوچولو هم که یک‌بار، موقعی که فرناندا داشت بچه را غذا می‌داد، وارد کارگاه شده بود افسانهٔ سبد روی آب را باور کرد. آئورلیانوی دوم بخاطر عکس‌العمل غیر منطقی همسرش نسبت به‌وضع اسفناک ممه، سرانجام بکلی از او جدا شده بود و تا سه‌سال پس‌از آوردن بچه به‌خانه، تا روزی که بچه از غفلت فرناندا استفاده کرد و از زندان خود گریخت و برای لحظه‌ای روی ایوان ظاهر شد از وجود او بیخبر بود. موهایی آشفته داشت و سراپا برهنه بود و آلتش مثل منقار بوقلمون بود، گویی انسان امروزی نیست و تصویری از انسان اولیه در دایرةالمعارف است.

فرناندا نشانه‌گیری تیر موذی سرنوشت را حساب نکرده بود. بچه، زاییدهٔ تکرار شرمی بود که او تصور می‌کرد برای همیشه از خانهٔ خود رانده است. همینکه مائوریسیوبابیلونیا را با ستون فقرات خرد شده‌از آنجا بیرون بردند، فرناندا در مغز خود نقشه‌ای طرح کرد تا کلیهٔ آثار آن لکهٔ ننگ را از بین ببرد. فردای آن‌روز، بدون مشورت با شوهر، چمدان خود را بست. در یک چمدان

کوچک سه‌دست لباس که دخترش ممکن بود احتیاج پیدا کند گذاشت و نیم‌ساعت قبل از ورود قطار به‌اتاق‌او رفت و گفت: «رناتا، بیا برویم.»

توضیحی نداد. ممه هم نه‌منتظر توضیحی بود و نه توضیحی می‌خواست. نمی‌دانست به‌کجا می‌روند، چون اگر او را به‌کشتارگاه هم می‌بردند برایش یکسان بود. از وقتی صدای شلیک گلوله و فریاد جانخراش مائوریسیو بابیلونیا را از انتهای حیاط شنیده بود، دیگر حرف نزده بود و تا آخر عمر هم حرفی نزد. هنگامی که مادرش به‌او دستور داد که از اتاق خواب خارج شود، نه‌سویش را شانه زد و نه‌صورتش را شست. موقعی که سوار قطار شد درست مثل این بود که در خواب راه می‌رود. حتی پروانه‌های زردرنگ را هم که به‌بدرقه‌اش آمده بودند، ندید. فرناندا هرگز نفهمید و زحمتی هم به‌خود نداد که بفهمد آیا آن سکوت سنگی نتیجهٔ ارادهٔ راسخ دخترش است یا اینکه او در اثر ضربهٔ آن حادثه لال شده است. ممه به‌سفر خود از میان منطقهٔ جادویی چندان توجهی نکرد. کشتزارهای پرسایه و بی‌انتهای موز را ندید. خانه‌های سفید رنگ خارجیان را ندید. باغهای سوخته از گردو غبار و گرما را ندید، همانطورکه زنهایی را هم که پیراهنهای آبی راهراه و شلوارکوتاه پوشیده بودند و در ایوان منازل ورق‌بازی می‌کردند، ندید. ارابه‌های گاومیشی با بار موز را در جاده‌های خاکی ندید. دخترانی راکه مثل ماهی در آبهای شفاف رودخانه می‌جهیدند وداغ آن پستانهای زیبا را به‌دل مسافران می‌گذاشتند، ندید. کلبه‌های محقر و رنگارنگ کارگران را ندید، کلبه‌هایی که پروانه‌های زردرنگ مائوریسیو بابیلونیا در آنها پرپر می‌زدند، کلبه‌هایی که جلو درشان بچه‌هایی که از کثافت سبزرنگ شده بودند، روی لگن نشسته بودند و زنهای آبستن به‌طرف قطار فحش می‌دادند. آن مناظر زودگذر که وقتی از مدرسه به‌خانه بازگشته بود آنچنان خوشحالش می‌کردند، اکنون بدون لرزش از روی قلبش می‌گذشتند. از پنجره به‌بیرون نگاه نکرد، حتی زمانی که رطوبت سوزان کشتزارها به‌پایان رسید و قطار از میان دشت شقایق که باقیماندهٔ زغال شدهٔ کشتی بادبانی اسپانیولی هنوز در آنجا دیده می‌شد عبور کرد و راه خود را به‌طرف همان دریای کثیف و کف‌آلودی که تقریباً صد سال قبل، امید خوزه آرکادیوبوئندیا را نقش بر آب کرده بود ادامه داد.

ساعت پنج بعدازظهر، وقتی به‌آخرین ایستگاه منطقهٔ باتلاقی رسیدند، ممه، تنها به‌این خاطر که فرناندا پیاده شده بود، از قطار پایین آمد. بر درشکه‌ای شبیه به‌یک خفاش بزرگ سوار شدند که اسبی نفس زنان آن‌را می‌کشید. از میان شهر غم‌انگیزی گذشتند که نمک، خیابانهای بی‌انتهایش را شکسته بود. صدای مشق پیانویی به‌گوش می‌رسید، درست مثل همان مشقهای

پیانو که فرناندا در ساعات بعدازظهر دورهٔ بلوغ خود شنیده بود. سوار یک کشتی گذاره شدند که چرخ‌چوبی‌اش صدای حریق می‌داد و ورقه‌های فلزی زنگ‌زده‌اش مثل دهانهٔ اجاق می‌لرزید. ممه، درکابین[1] را به‌روی خود بست. فرناندا روزی‌دوبار بشقاب غذایی کنار تخت او می‌گذاشت و روزی دوبار بشقاب غذای دست نخورده را از همانجا بر می‌داشت. ممه تصمیم نگرفته بود از گرسنگی انتحار کند، بوی غذا دلش را به‌هم می‌زد و معده‌اش، حتی آب هم قبول نمی‌کرد. نمی‌دانست که آبستنی بر ضمادهای خردل پیروز شده است. همانطور که فرناندا نیز تا یک سال بعد که بچه را به‌خانه آوردند، نفهمیده بود. در آن کابین خفقان‌آور که هوایش با صدا و لرزش دیواره‌های فلزی و از بوی گند تحمل ناپذیری که چرخ چوبی کشتی از به‌هم زدن لجن و گل به‌وجود آورده بود، خفقان‌آورتر شده بود، ممه حساب روزها را از دست داد. از وقتی آخرین پروانهٔ زردرنگ بین چرخش تیغه‌های فلزی بادبزن کشته شد خیلی گذشته بود وممه یقین کرد که مائوریسیو بابیلونیا مرده‌است. با این حال نگذاشت یأس بر او غالب شود. وقتی سوار بر قاطر، از دشت شگفت‌انگیزی که آئورلیانوی دوم در جستجوی زیباترین زن جهان در آن گم شده بود عبور می‌کردند و هنگامی که از جادهٔ سرخ پوستها گذشتند و به‌شهر غم‌انگیزی که طنین سی‌و دو ناقوس برنز سوگواری، در کوچه‌های سنگفرش و پیچ درپیچ آن پیچیده بود وارد شدند، او همچنان به‌مائوریسیوبابیلونیا فکر می‌کرد. آن شب را در قصر اربابی متروک گذراندند. روی تخته‌های چوبی که فرناندا در سالن پوشیده از علف هرز گذاشت خوابیدند و روانداز‌شان پرده‌های پنجره‌ها بود؛ با هر غلتی که می‌زدند، پرده‌ها پاره‌تر می‌شد. ممه فهمید که درکجا هستند چون در بحبوحهٔ وحشت بیخوابی، آقایی را دید که لباس سیاه به‌تن داشت و همان کسی بود که در شب یکی از کریسمسهای دور، درون یک صندوق سربی به‌خانهٔ آنها آمده بود. فردای آن‌روز، پس‌از مراسم نماز در کلیسا، فرناندا او را به‌ساختمان تیره‌رنگی هدایت کرد و ممه با یادآوری داستانهای مادرش از صومعه‌ای که او را برای ملکه شدن تربیت کرده بودند، بلافاصله آنجا را شناخت و فهمید که به‌انتهای سفر خود رسیده‌اند. همانطور که فرناندا در اتاق مجاور با یک نفر صحبت می‌کرد، ممه در سالنی که دیوارهایش با تصاویر اسقفها، شطرنجی شده بود، ماند و از سرما لرزید. هنوز یک پیراهن نازک کتانی با گلهای سیاهرنگ به‌تن داشت و کفشهایش ازسرمای دشتهای شمال بادکرده بود. سر پا در وسط سالن ایستاده بود و به‌نور زردرنگی که از میان شیشه‌های رنگین به‌درون می‌تابید نگاه می‌کرد و به مائوریسیو بابیلونیا می‌اندیشید که راهبهٔ زیبایی‌از دفتر وارد شد؛

چمدان محتوی سه دست لباس او را به‌دست داشت و همچنانکه از آنجا می‌گذشت، بی‌آنکه بایستد، دست ممه را گرفت.

به‌او گفت: «رناتا، بیا برویم.»

ممه دست او را گرفت و مطیعانه به‌دنبالش رفت. آخرین باری که فرناندا او را دید، موقعی بود که داشت قدمهای خود را با قدمهای راهبه وفق می‌داد و در فلزی نرده‌ای پشت سرش بسته شد. ممه همچنان به‌مائوریسیو‌بابیلونیا فکر می‌کرد، به‌بوی روغن موتور او، وبه‌هالهٔ‌پروانه‌های‌زردرنگ دور سرش. بی‌آنکه کلمه‌ای‌بر زبان‌آورده باشد تاآخر عمر، تا زمانی که در سحر روزی از روزهای پائیزی دوردست، پیر، با سر تراشیده و اسم عوضی، در بیمارستان غم‌انگیزی در شهر کراکوویا[1] درگذشت همچنان هر روز به‌او فکر کرده بود.

فرناندا با قطاری که گارد پلیس از آن محافظت می‌کرد به‌ماکوندو برگشت. در طول سفر متوجه بیقراری مسافران شد؛ آمادگی نظامی در شهرهای بین راه نشان می‌داد که بزودی واقعهٔ خطرناکی رخ خواهد داد. ولی فرناندا تا وقتی به‌ماکوندو نرسید خبری در این مورد بدست نیاورد. با ورود به‌شهر برایش تعریف کردند که خوزه آرکادیوی دوم، کارگران شرکت موز را به‌اعتصاب تحریک می‌کند. فرناندا فکر کرد: «همین را کم‌داشتیم، یک خرابکار در جمع خانواده!» اعتصاب دو هفته بعد شروع شد ولی نتایج وخیمی را که بیم آن می‌رفت، به‌بار نیاورد. خواستهٔ کارگران این بود که مجبور نباشند روزهای یکشنبه موز بچینند و بسته‌بندی کنند. این خواسته چنان عادلانه بود که حتی پدر روحانی آنتونیو ایزابل نیز حق را به‌جانب کارگران داد، زیرا آن‌را با قوانین پروردگار متعال مطابق می‌دید. این پیروزی و سایر عملیاتی که در ماههای بعد آغاز شد خوزه‌آرکادیوی دوم بیخاصیت را از ناشناختگی بیرون کشید. آن زمان همه معتقد بودند که تنها خاصیت او این بوده است که شهر را پر از فاحشه‌های فرانسوی بکند. با همان تصمیم ناگهانی که خروس جنگیهای خود را به‌حراج گذاشته بود تا کشتیرانی در رودخانه را تأسیس کند، از مباشرت خود در شرکت موز دست کشید و طرف کارگرها را گرفت. ولی چندی نگذشت که برچسب توطئه‌گربین‌المللی‌علیه نظم‌عمومی را بر او چسباندند. شبی، طی هفته‌ای که اوضاع با شایعات سرسوز تیره‌وتار شده بود، او هنگام خروج از یک جلسهٔ سری، به‌طور معجزه‌آسایی از چهار گلوله که ناشناسی به‌طرفش شلیک کرد جان سالم بدر برد. در ماههای بعد وضع چنان‌شد که حتی اورسولانیز از کنج تاریکش به‌آشفتگی آن پی برد و به‌نظرش چنین رسید که بار دیگر به‌ایام پر خطری باز

1. Cracovia

گشته است که پسرش آئورلیانو در جیبهای خود چاشنی انفجار حمل می‌کرد. سعی کرد با خوزه‌آرکادیوی دوم صحبت کند و او را از گذشته آگاه سازد ولی آئورلیانوی دوم می‌گفت که از شب سوء قصد به‌این طرف هیچکس از پناهگاه او خبر ندارد.

اورسولا گفت: «درست مثل آئورلیانو. انگار تاریخ دارد تکرار می‌شود.»

فرناندا از اوضاع آشفتهٔ آن روزها در امان بود. پس از آنکه با شوهرش بر سر اینکه بدون مشورت با او برای سرنوشت ممه تصمیم گرفته است دعوای مفصلی کرد، ارتباط خود را از جهان خارج برید. آئورلیانوی دوم خود را حاضر کرده بود تا به کمک پلیس از حق دختر خود دفاع کند ولی فرناندا کاغذهایی به‌او نشان داد که ثابت می‌کرد دخترشان به‌میل و ارادهٔ خود وارد صومعه شده است. در حقیقت ممه، وقتی در آهنی صومعه پشت سرش بسته شد، با همان بی‌تفاوتی که توانسته بود او را به‌آنجا بکشاند خودش آن اوراق را امضا کرده بود. ولی آئورلیانوی دوم چندان هم صحت آن مدارک را قبول نکرد، همانطور که هرگز باور نکرد مائوریسیوبابیلونیا برای مرغ دزدی به‌حیاط رفته بوده است. با این حال این هر دو موضوع مصلحت‌آمیز فایده‌اش این بود که او وجدانش راحت شد و توانست بدون هیچگونه ندامت به زیر سایهٔ پترا کوتس برگردد، جایی که بار دیگر ضیافتهای پر سر و صدا و ولع و اشتهای سیری ناپذیر خود را از سر گرفت. فرناندا که با وضع منقلب و تشنج شهر بیگانه بود و گوشش به پیشبینیهای بد اورسولا شنوا نبود، آخرین مرحلهٔ نقشهٔ خود را نیز به‌انجام رسانید. به‌پسرش خوزه آرکادیو که بزودی نخستین مراسم کشیش شدن را انجام می‌داد، نامهٔ مفصلی نوشت و به‌او اطلاع داد که خواهرش، رناتا، از مرض استفراغ سیاه دارفانی را بدرود گفته است. سپس تربیت آمارانتا اورسولا را به سانتاسوفیادلاپیداد محول کرد و خود بار دیگر مشغول مکاتبه با پزشکان نامرئی شد که در اثر حادثهٔ ممه، نیمه کاره مانده بود. قبل از هر چیز تاریخ عمل به تأخیر افتاده را تعیین کرد اما پزشکان نامرئی به‌او پاسخ دادند که تا وقتی اوضاع در ماکوندو متشنج است، بهتر است او از این عمل صرفنظر کند. ولی فرناندا چنان بیطاقت و غافل از اوضاع بود که در نامهٔ دیگری برای آنها توضیح داد که اوضاع بهیچوجه آشفته نیست و همه چیز تنها مربوط به‌دیوانه بازیهای برادر شوهر اوست که در آن ایام مشغول فعالیت در اتحادیهٔ کارگران بود، درست مانند زمانی که شهوت خروس جنگی و تأسیس خط کشتیرانی در رودخانه سرگرمش کرده بود. تا چهارشنبهٔ بسیارگرمی که یک راهبهٔ پیر سبد به‌دست در خانه را زد، فرناندا هنوز نتوانسته بود با پزشکان نامرئی به‌تواقق برسد. وقتی

سانتاسوفیادلاپیداد در را به‌روی راهبه گشود، تصور کرد او هدیه‌ای آورده است و خواست سبد را که با تور بسیار زیبایی پوشیده شده بود، به‌زور از دست او بگیرد. ولی راهبه مانع شد چون دستور داشت که آن سبد را محرمانه و شخصاً به‌دست سرکار علیه خانم فرناندا کارپیو بوئندیا بسپارد — بچهٔ ممه بود. مدیرهٔ روحانی صومعهٔ سابق فرناندا در نامه برایش توضیح داده بود که بچه دو ماه قبل به‌دنیا آمد و آنها به‌خود اجازه داده‌اند تا مثل پدر بزرگش، او را آئورلیانو نامگذاری کنند زیرا مادر بچه دهان باز نکرده تا عقیده‌اش را بیان کند. خون فرناندا از این مسخره بازی تقدیر سخت به‌جوش آمد ولی حداقل جلو راهبه خود دار ماند.

لبخند زد و گفت: «خواهیم گفت که بچه را درون سبدی در رودخانه پیدا کرده‌ایم.»

راهبه گفت: «هیچکس باور نمی‌کند.»

فرناندا جواب داد: «مردم روایت انجیل را باور کردند، پس دلیلی ندارد که حرف مرا قبول نکنند.»

راهبه به‌انتظار قطار بازگشت، ناهار را در منزل آنها صرف کرد و همچنانکه از محافظه کاری او انتظار می‌رفت، دیگر اشاره‌ای به‌بچه نکرد ولی فرناندا که او را شاهد بی‌آبرویی خود می‌دانست شکوه کرد که چرا دیگر مثل رسوم قرون وسطی، قاصدهای بدخبر را به‌دار نمی‌آویزند. همان موقع بود که تصمیم گرفت به‌محض اینکه راهبه از آنجا برود، بچه را در حوضچهٔ حمام خفه کند ولی جرأت کافی نیافت و ترجیح داد صبر و حوصله به‌خرج دهد و درانتظار بماند تا لطف لایزال خداوند او را از آن بلا نجات دهد.

آئورلیانوی جدید یکساله شده بود که اوضاع عمومی بیمقدمه آشفته شد. خوزه آرکادیوی دوم و سایر رهبران اتحادیهٔ کارگران که تا آن زمان تنها به‌فعالیتهای پنهانی اکتفا کرده بودند، ناگهان در یک روز پایان هفته خود را آفتابی کردند و در تمام دهکده‌های منطقهٔ پرورش موز به‌تظاهرات پرداختند. پلیس فقط به‌حفظ نظم عمومی اکتفا کرد، ولی دوشنبه شب رهبران را از خانه‌هایشان بیرون کشید و زنجیرهای فلزی پنج کیلویی به‌پایشان زد و به‌زندان مرکز استان فرستاد. خوزه آرکادیوی دوم و لورنزو گاویلان[2] نیز که در انقلاب مکزیک درجهٔ سرهنگی داشت و به‌ماکوندو تبعید شده بود و می‌گفت که شاهد عملیات قهرمانی رفیق خود آرتمیو کروز[3] بوده است، بین این عده بودند. ولی سه‌ماه بعد آنها را آزاد کردند، چون بین دولت و شرکت موز بر سر تغذیهٔ

2. Lorenzo Gavilan 3. Artemio Cruz

زندانیان اختلاف پیش آمده بود. این مرتبه اعتراض کارگران نسبت به کمبود وسایل بهداشتی در منازل،فقدان خدمات درمانی و وضع افتضاح کار بود. بعلاوه، اظهار می‌داشتند که دستمزد آنها را به‌جای پول با کوپن می‌دهند که آنهم فقط برای خرید ژامبون ویرجینیا[4] از سوپرمارکت شرکت موز اعتبار دارد. دلیل زندانی کردن خوزه آرکادیوی دوم این بود که گفته بود این روش کوپن دادن، حیله‌ای است که شرکت به‌کار بسته‌است تا بتواند در هزینهٔ کشتیهای حامل میوهٔ خود صرفه‌جویی کند. چون اگر بخاطر حمل کالا به‌سوپرمارکتها نبود، مجبور می‌شدند از مقصدشان در نیواورلئان[5] خالی به‌بنادر حمل موز مراجعت کنند. از سایر اعتراضات کارگران، همه مطلع بودند. پزشکان شرکت بیماران را بدون معاینه به‌صف می‌کردند و پرستاری یک حب سبز رنگ روی زبانشان می‌گذاشت وفرق نمی‌کرد که مالاریا داشته باشند یا سوزاک یا یبوست. این‌نوع معالجه چنان رایج بود که بچه‌ها چندین بار پیاپی در صف می‌ایستادند و به‌جای اینکه حب را قورت بدهند آن رابه‌خانه‌می‌بردندتاازآن بجای‌ژتون‌بینگو استفاده کنند. خانواده‌های کارگران،در زاغه‌های‌محقری‌درهم‌می‌لولیدند. مهندسین دراین خانه‌ها مستراح نساخته بودند و هرکریسمس یک نوع مستراح متحرک به‌آنجا می‌آوردند که قابل استفادهٔ پنجاه نفر بود و به‌آنها نشان می‌دادند چگونه باید از آن استفاده کرد تا مستهلک نشود. وکلای پیر و فرسودهٔ سیاه‌پوشی که درگذشته سرهنگ آئورلیانوبوئندیا را دوره می‌کردند و اکنون وکلای شرکت موز بودند این اتهامات را با داوری جادوگرانهٔ خود رد می‌کردند. مدتها طول کشید تا تقاضای عمومی کارگران رسماً به‌شرکت موز ابلاغ گردد. آقای براون، همینکه از این ماجرا مطلع شد، واگن لوکس شیشه‌ای خود را به‌قطار بست و همراه چند نمایندهٔ سرشناس دیگر شرکت از ماکوندو ناپدید شد. با این حال، چند تن از کارگران روز شنبهٔ بعد یکی از آنها را در فاحشه خانه پیدا کردند و او را مجبور کردند تا در همانحال که لخت مادرزاد درکنار زنی که کمک کرده بود تا او را به‌دام بکشند درازکشیده بود، رونوشت ابلاغ تقاضای کارگران را امضا کند. وکلای سیاهپوش در دادگاه ثابت کردند که آن مرد هیچ ارتباطی با شرکت نداشته است و به‌خاطر اینکه کسی به‌گفتهٔ آنها مشکوک نشود او را به‌عنوان یک کلاهبردار زندانی کردند. چندی بعد، آقای براون را که بطور ناشناس در یک کوپهٔ درجه سهٔ قطار سفر می‌کرد، غافلگیر ساختند و او را به‌امضای رونوشت دیگری از ابلاغ تقاضاها واداشتند. فردای آن روز، آقای براون، با موهایی سیاه در برابر قضات حاضر شد و به‌اسپانیولی فصیحی به‌سؤالات جواب‌گفت. قضات

4. Virginia 5. New Orleans

اظهار داشتند که آن شخص، آقای جک براون مدیر شرکت موز، متولد پراتویل[6] ایالت‌آلاباما[7] نبوده بلکه یک فروشندهٔ بی‌آزارگیاهان طبی به‌نام‌داگوبرتو فونسکا[8] و متولد ماکوندو است. و چندی نگذشت که قضات علناً گواهینامهٔ مرگ آقای براون را که توسط کنسولها و وزیران خارجه تصدیق و امضا شده بود و حکایت می‌کرد که این شخص در روز نهم ژوئن ماه گذشته، در شیکاگو[9] زیر ماشین آتش نشانی رفته وکشته شده است، به‌کارگران نشان دادند. کارگران که از آنهمه هذیان‌گویی به‌تنگ آمده بودند، از مقامات مربوطهٔ ماکوندو دست‌شستند و اعتراضات خود را به‌دیوان عالی ارائه کردند. و آنوقت بود که قانونگذاران اظهارداشتند که اصولاً آن اعتراضات هیچگونه ارزشی ندارد، چون شرکت موز نه درگذشته کارگر داشته است و نه در حال حاضر؛ و چند نفری هم که در آن به‌عنوان کارگر استخدام شده بودند، قراردادی موقتی داشتند. و بدین ترتیب قصهٔ ژامبون ویرجینیا و حبهای معجزه‌آسا و مستراحهای کریسمس نیز باطل شد و رأی محکمه به‌صورت حکم اعلام‌گشت: شرکت موز هرگز کارگر نداشته است.

اعتصاب بزرگ از هم پاشید. کشت نیمه کاره ماند، میوه‌ها به‌درختان گندید و قطار صدو بیست واگنی روی خطوط آهن مرده، برجای ماند. کارگران بیکار و بیعار شهرها را پرکردند. خیابان ترکها،گویی هر روز روز شنبه است، چندین روز متوالی درخشیدن‌گرفت و اتاق بیلیارد هتل یعقوب بیست و چهار ساعته پر بود. روزی‌که اعلام شد ارتش تصمیم‌گرفته است تا بار دیگر نظم عمومی را برقرار کند، خوزه آرکادیوی دوم در آنجا بود. با وجودی‌که او اهل پیشگویی نبود این خبر برایش حکم اعلام مرگ داشت، مرگی که از روز دور دستی که سرهنگ خرینلدو مارکز او را به‌تماشای تیرباران برده بود، انتظارش را می‌کشید. به‌هر حال، این خبر بد او را چندان هم مشوش نساخت؛ نقشهٔ خود را عملی کرد و تیرش به‌هدف خورد. چندی بعد، صدای طبل و شیپور و هیاهوی دویدن و فریاد کشیدن مردم به‌او اخطار کرد که نه‌تنها بازی بیلیارد بلکه بازی ساکت و یکنفره‌ای هم که از صبح آن روز تیرباران شروع کرده بود، عاقبت به‌پایان رسیده است. آنوقت به‌خیابان رفت و آنها را دید. سه هنگ بودند که مارش هماهنگشان با طبلهای مرگبار زمین را می‌لرزاند. دم و بازدم اژدهای چند سر آنها، درخشندگی ظهر را با بخاری طاعونی کدرمی‌ساخت. همگی کوتاه قد و درشت هیکل و قسی‌القلب بودند؛ مثل اسب عرق می‌ریختند و بوی چرم آفتاب خورده می‌دادند و استقامت نفوذ ناپذیر مردان شمالی را

6. Prattville 7. Alabama 8. Dagoberto Fonseca
9. Chicago

داشتند. گرچه عبورشان تنها یک ساعت طول کشید ولی به‌نظر می‌رسید که چند گروهانند که دایره‌وار به‌دنبال هم می‌آیند، چون همه یک شکل بودند؛ یک مشت مادر بخطاکه همگی به سنگینی کوله پشتی و قمقمه‌خو گرفته بودند وشرم تفنگهای سرنیزه‌دارخود را بخوبی تحمل می‌کردند و شانکر اطاعت کورکورانه و حس افتخار را درخود حمل می‌کردند. اورسولا از بستر ظلمت خود صدای عبور آنها را شنید ودست خودرا با انگشتانش که علامت صلیب ساخته بودند، بالا آورد. سانتا سوفیادلاپیداد که روی یک رومیزی گلدوخته که اطوکرده بود خم شده بود، لحظه‌ای به‌خود آمد و به پسرش خوزه آرکادیوی دوم اندیشید که بی‌آنکه قیافه‌اش تغییرحالت بدهد جلو درهتل یعقوب ایستاده بود وعبور آخرین سربازان را تماشا می‌کرد.

قوانین نظامی صلاحیت داوری را به‌ارتش واگذارکرده بود، با این حال هیچگونه اقدامی برای مصالحه صورت نگرفت. سربازان به‌محض اینکه به‌رژهٔ خود در ماکوندو خاتمه دادند، تفنگها را کنارگذاشتند و موزها را چیدند و بارکردند وقطار را به‌راه انداختند. کارگران که تا آن زمان فقط به‌انتظار اکتفا کرده بودند، به‌درختزارها و بیشه‌ها رفتند وبا تنها سلاح خود، یعنی چاقو، خرابکاری در خرابکاری را آغازکردند. کشتزارها و کمیسریها را آتش زدند. ریلهای راه‌آهن را قطع کردندتا از عبور قطارکه به‌زورمسلسل پیش می‌آمد، ممانعت کنند. سیمهای تلگراف و تلفن را قطع کردند. مخزنهای آب خون‌آلود شد. آقای براون که در منطقهٔ حفاظت شدهٔ ماکوندو زنده و صحیح و سالم بود، تحت حمایت قوای ارتش، با خانواده و همشهریهای خود به‌محل امنی فرستاده شد. کم مانده بود یک جنگ خونین بی سابقهٔ داخلی آغازگردد که مقامات مربوطه به کارگران اطلاع دادند که در ماکوندو جمع شوند. اعلام شد که فرمانده کل قوای نظامی و غیر نظامی استان، روز جمعهٔ آینده، برای رسیدگی به‌موضوع، وارد آنجا خواهد شد.

خوزه آرکادیوی دوم بین جمعیتی بود که از صبح روز جمعه درایستگاه قطارگرد هم آمده بودند. او پس از شرکت در جلسهٔ رهبران اتحادیهٔ کارگران، موظف شده بود تا همراه سرهنگ گاویلان، داخل جمعیت شود و بنا بر اقتضای وضع، آن را رهبری کند. هنگامی که متوجه شد ارتش دورتا دور میدان کوچک را مسلسل گذاشته است و منطقهٔ سیمکشی شده شرکت موز با چندین توپ محافظت می‌شود، حس کرد که آب شور مزه‌ای در دهانش جمع شده است. طرفهای ساعت دوازده، بیش از سه هزار نفر، کارگر، زن و بچه، به‌انتظار قطاری که وارد نمی‌شد، در محوطهٔ جلو ایستگاه ازدحام کرده بودند بطوریکه جمعیت،

به‌خیابانهای اطراف که با ردیفهای مسلسل بسته شده بود، فشار می‌آورد. به‌نظر می‌رسید جمعیت یک بازار مکاره است تا یک جمعیت منتظر. کیوسکهای اغذیه و نوشابه را از خیابان ترکها به‌آنجا کشانده بودند و جمعیت انتظار و آفتاب سوزان را با خوشحالی، تحمل می‌کردند. کمی قبل از ساعت سه چنین شایع شد که قطار رسمی تا فردا وارد نمی‌شود. جمعیت خسته و همهمه کنان، نفسی از سرافکندگی برکشید. یک ستوان روی بام ایستگاه رفت و از جایی که چهار مسلسل به‌طرف جمعیت کارگذاشته شده بود، مردم را به‌سکوت دعوت کرد. درنزدیکی خوزه آرکادیوی دوم، زنی بسیار چاق و پا برهنه با دو بچه که یکی در حدود چهار سال و دیگری یازده سال داشت ایستاده بود. زن، بچهٔ کوچک را بغل گرفت وبی‌آنکه خوزه آرکادیوی دوم را بشناسد از اوتقاضا کرد بچهٔ دیگر را از زمین بلندکند تا بهتر بفهمد چه می‌گویند. خوزه آرکادیوی دوم بچه را روی شانه‌های خودگذاشت. سالها بعد، گرچه کسی حرفهای آن بچه را باور نمی‌کرد، اما او همچنان تعریف می‌کرد که ستوان بوسیلهٔ بوق یک گرامافون، بیانیهٔ شمارهٔ ۴ فرماندهی کل نظامی و غیر نظامی استان را قرائت کرده بود. بیانیه به‌امضای ژنرال کارلوس کورتز وارگاس[10] ومعاون او سرگرد انریکه‌گارسیا ایسازا[11]، در سه ورق هشتاد کلمه‌ای، اعتصاب کنندگان را یک‌مشت خرابکار می‌نامید و به‌ارتش اختیار می‌داد تا به‌روی آنها شلیک کند و آنها را بکشد.

پس ازقرائت بیانیه، درمیان سوتهای کرکنندهٔ جمعیت، سروانی به‌جای ستوان روی بام ایستگاه رفت و ازطریق بوق گرامافون علامت داد که می‌خواهد صحبت کند. جمعیت بار دیگر ساکت شد.

سروان با صدایی آهسته وکمی خسته گفت: «خانمها و آقایان، پنج دقیقه به‌شما مهلت داده می‌شود تا متفرق شوید.»

صدای سوت و عربدهٔ جمعیت دو چندان شد و صدای شیپور آغاز پنج دقیقه مهلت را در خود خفه کرد. هیچکس از جا تکان نخورد.

سروان با همان لحن اولیه گفت: «پنج دقیقه به‌پایان رسید. یک دقیقهٔ دیگر آتش خواهیم کرد.»

خوزه آرکادیوی دوم که عرق سردی سراپایش راگرفته بود، بچه را پایین آورد و به‌دست مادرش سپرد. زن زمزمه کرد که: «از این ناکسها هیچ بعید نیست که واقعاً آتش کنند.» خوزه آرکادیوی دوم فرصت نکرد حرفی بزند چون درست در همان لحظه صدای دو رگهٔ سرهنگ گاویلان به‌گوشش خورد که

10. Carlos Cortes Vargas   11. Enrique Garcia Isaza

کلمات زن را تکرار می‌کرد. خوزه آرکادیوی دوم که از اضطراب و زیبایی آن سکوت عمیق، و اعتقاد به‌اینکه هیچ قدرتی قادر نخواهد بود آن جمعیت را که آنچنان با جذبهٔ مرگ آشنایی داشت از جا تکان بدهد سر مست بود، خود را از پشت سر کسانی که جلوش ایستاده بودند بالا کشید و برای اولین بار در عمرش صدایش را بلند کرد و فریاد کشید: «قرمساقها! این یک دقیقه اضافی سرتان را بخورد.»

در انتهای فریاد او، آنچه اتفاق افتاد نه‌تنها اورا نترسانید بلکه حالتی شگفت به‌او بخشید. سروان دستور آتش داد و بلافاصله چهارده مسلسل جوابش را دادند. ولی همه چیز به‌نظر مسخره می‌آمد، گویی مسلسلها باگلوله های دروغین تغذیه می‌شدند، زیرا همچنانکه صدای نفس نفس زدن مسلسلها و تف‌کردن فشنگها شنیده می‌شد، جزئیترین عکس‌العملی از جمعیت مشهود نبود. ازجمعیتی که‌گویی در لحظه‌ای معجزه‌آسا، زخم ناپذیر و مثل سنگ برجای ایستاده بودند، نه صدای آه بلند شد و نه صدای فریاد. و ناگهان از یک طرف ایستگاه فریادی مرگبارآن حالت جذبه را درهم شکست: «آخ... مادر» صدایی لرزاننده همچون زلزله و نفسی همچون انفجار قلهٔ آتشفشان و غرشی سهمگین، از جمعیت برخاست و با قدرتی عجیب در همه جا پخش شد. خوزه آرکادیوی دوم فقط فرصت کرد بچه را از زمین بلند کند. زن با بچهٔ دیگر در میان‌گرداب جمعیت که از وحشت می‌چرخید، بلعیده شده بود.

سالهای سال بعد، آن بچه، با اینکه همه او را پیرمرد دیوانه‌ای می‌پنداشتند، تعریف می‌کرد که چگونه خوزه آرکادیوی دوم او را روی سر خود گذاشته بود و روی هوا، غوطه‌ور در هراس جمعیت، به‌دنبال خود به‌خیابانی در آن نزدیکی کشانده بود. وضعیت و موقعیتی که بچه داشت باعث شده بود ببیند که جمعیت، همچنانکه از سروکول هم بالا می‌رفت، به‌سر پیچ خیابانی رسیده بود. ردیف مسلسلها شلیک را آغاز کردند. چندین‌صدای همزمان‌فریاد کشیدند: «خودتان را به‌زمین بیندازید! خودتان را به‌زمین بیندازید!»

کسانی که جلو همه ایستاده بودند قبلاً با امواج‌گلوله ها برزمین افتاده بودند. کسانی که هنوز زنده بودند به‌جای آنکه خود را روی زمین بیندازند، سعی داشتند به‌میدان کوچک برگردند. وحشت مانند دم اژدها می‌جنبید و آنها را همچون موجی متراکم، به‌سمت یک موج متراکم دیگر می‌راند که از انتهای دیگر خیابان، با جنبش دم اژدها، به‌آنجا سرازیر شده بود. در آنجا هم مسلسلها بلاانقطاع شلیک می‌کردند. محاصره شده بودند. درگردبادی عظیم به‌دور خود می‌چرخیدند، گردبادی که رفته رفته قطر خود را از دست می‌داد، چون حاشیه‌اش

درست مثل پوست پیاز، با قیچیهای سیری ناپذیر و یکنواخت مسلسلها چیده می‌شد. بچه چشمش به‌زنی افتاد که در محوطه‌ای که به‌طور معجزه‌آسا از آن‌حمله در امان مانده بود، زانو زده بود و بازوان خود را صلیب‌وار بالاگرفته بود. خوزه آرکادیوی دوم در لحظه‌ای که با چهرهٔ خون‌آلود به‌زمین افتاد بچه را در آنجا به زمین‌گذاشت و قبل از آنکه آن هنگ عظیم، محوطهٔ باز و زن زانو زده را زیر نور آسمان خشکسالی کشیده در خود بگیرد، در آن دنیای قحبه صفتی که اورسولا ایگواران آنهمه حیوانات کوچولوی آب‌نباتی فروخته بود، به‌زانو در آمد.

وقتی خوزه آرکادیو به‌هوش آمد، در تاریکی به‌پشت افتاده‌بود. متوجه شد که در قطاری بی انتها و ساکت سفر می‌کند و موهای سرش با خون دلمه شده به‌هم چسبیده است و استخوانهایش درد می‌کند. حس کرد میل دارد دور از ترس و وحشت، ساعتها بخوابد. روی پهلوی دیگرش که کمتر درد می‌کرد غلتید و تازه آنوقت متوجه شد که روی مرده‌ها درازکشیده است. بجز راهرو اصلی قطار، همه جا پر از جسد بود. بدون شک چند ساعت از آن قتل عام‌گذشته بود، چون اجساد، بسردی‌گچ درزمستان بودند و صلابت‌گچ سنگ‌شده را داشتند. کسانی که اجساد را در واگنها ریخته بودند، سرفرصت آنها را منظم روی هم چیده بودند، درست همانطورکه صندوقهای موز را برای حمل و نقل روی هم می‌چیدند. خوزه‌آرکادیوی دوم، برای فرار از آن کابوس، خود را در مسیر قطار از واگنی به‌واگن دیگر کشاند و در فواصل نوری که هنگام‌عبور از دهات‌خفته، از میان تخته های چوبی به‌درون می‌تابید، مردهای مرده، زنهای مرده، و بچه های مرده را دید که به‌طرف دریا برده می‌شوند تا مثل موزگندیده به‌دریا ریخته شوند. در آن میان فقط توانست یک زن را بشناسد که درمیدان نوشابه می‌فروخت و سرهنگ‌گلاویان را که کمربند قلاب نقره‌ای را که باآن سعی کرده بود راه خودرا از میان جمعیت بازکند، هنوز در دست می‌فشرد. وقتی به‌اولین واگن رسید، به‌درون تاریکی پایین پرید و آنقدرکنار راه‌آهن ماند تاقطارگذشت. طولانیترین‌قطاری‌بود که در عمرش دیده بود. تقریباً دویست‌واگن باربری داشت ویک لوکوموتیو در هرسر ــ یکی هم در وسط. قطار چراغ نداشت، حتی چراغ خطر سبز و قرمز را هم نداشت. با سرعتی دزدانه و شبانه‌گذشت. بالای واگنها، روی طاق، طرح سیاه سربازان مسلح به‌مسلسل دیده می‌شد.

پس‌از نیمه شب رگبار شدیدی گرفت. خوزه‌آرکادیوی دوم نمی‌دانست درکجا به‌زمین پریده است، فقط می‌دانست که با طی‌کردن جهت مخالف به ماکوندو خواهد رسید. پس‌از سه‌ساعت پیاده‌روی سراپا خیس‌ازباران با سردردی شدید توانست در نور سحر، اولین خانه‌ها را تشخیص بدهد. به‌شنیدن بوی

قهوه، به‌آشپزخانه‌ای رفت که در آنجا زنی بچه به‌بغل روی اجاق خم شده بود.

خسته و کوفته گفت: «سلام، من خوزه‌آرکادیوی دوم بوئندیا هستم.»

برای اینکه مطمئن شود زنده است اسم خود را تماماً و با مکث روی هرهجا ادا کرد. کار عاقلانه‌ای بود، چون زن، به‌دیدن او که کثیف و سرتاپا آغشته به‌خون و لمس شده با پنجه‌های مرگ وارد شده بود، یک شبح پنداشته بود، او را شناخت. برایش پتویی آورد تا همانطورکه لباسهایش کنار آتش خشک می‌شوند، به‌دور خود بپیچد. برای شستن زخمهایش آب گرم کرد؛ زخمهایش سطحی بود. باند تمیزی به‌او داد تا دور سرش ببندد. سپس برایش یک قوری قهوه برد ـ تلخ و بدون شکر، همانطورکه شنیده بود رسم خانوادهٔ بوئندیا است. لباسهای او را نزدیک آتش پهن کرد.

خوزه‌آرکادیوی دوم تا وقتی تمام قهوه را ننوشید، حرفی نزد.

زمزمه کرد: «حتماً حدود سه هزار نفر بودند.»

ـ چه گفتید؟

او توضیح داد: «اجساد. حتماً تمام کسانی بودند که در ایستگاه جمع شده بودند.»

زن با نگاه رقت‌باری او را وراندازکرد و گفت: «دراینجا کسی کشته نشده است. از زمان عمو بزرگت، سرهنگ، در ماکوندو هیچ اتفاقی نیفتاده است.» در سه آشپزخانه‌ای که خوزه‌آرکادیوی دوم، قبل از رسیدن به‌خانه، وارد آنها شد، همه همین را به‌او گفتند: «کسی کشته نشده است.» از میان میدان جلو ایستگاه گذشت؛ میزهایی را که روی آن اغذیه می‌فروختند روی هم گذاشته بودند. در آنجا نیز اثری از قتل عام دیده نمی‌شد. خیابانها، در زیر باران یکنواخت بود و خانه‌های دروپنجره بسته که علامتی از زندگی داخلی در خود نداشت خالی بود. تنها نشانهٔ بشری، اولین صدای ناقوسها برای نماز بود. در خانهٔ سرهنگ گاویلان را زد. زن آبستنی که چند بار او را دیده بود در را به‌روی او بست و وحشتزده گفت: «او از اینجا رفته است و به سرزمین خود برگشته است.» جلو در ورودی منطقهٔ حفاظت‌شده، مطابق معمول دو پاسبان محلی ایستاده بودند که گویی در زیر باران سنگ شده‌اند. بارانی و چکمه‌های لاستیکی پوشیده بودند. سیاهپوستان اهل آنتیل در کوچه های فرعی محلهٔ خود سرودهای شنبه را می‌خواندند. خوزه آرکادیوی دوم از روی دیوار به‌داخل پرید و از طریق آشپزخانه وارد خانه شد. سانتاسوفیادلاپیداد صدای خود را کمی بلند کرد و به‌او گفت: «نگذار فرناندا چشمش به‌تو بیفتد. الان از خواب بیدار می‌شود.» پسر خود را به اتاق‌لگنها برد و تختخواب سفری زهوار

دررفتهٔ ملکیادس را برایش آماده کرد و ساعت دو بعد از ظهر، وقتی فرناندا در خواب بعدازظهر فرو رفته بود، بشقابی غذا برایش برد.

آئورلیانوی دوم که محبوس باران، در خانه خوابیده بود، در ساعت سه بعد از ظهر هنوز منتظر بود باران بند بیاید. سانتاسوفیادلاپیداد او را پنهانی خبرکرد و او در آن ساعت برای دیدن برادر خود به‌اتاق ملکیادس رفت. او نیز ماجرای قتل‌عام و کابوس قطار مملو از جسدی را که به‌طرف دریا می‌رفت، باورنکرد. شب قبل بیانیهٔ فوق‌العاده‌ای را که برای اطلاع عموم بود، خوانده بود. در بیانیه چنین اظهار می‌شد که کارگران ایستگاه را ترک کرده بودند ودر گروههای آرام به‌خانه‌های خود بازگشته بودند و رهبران اتحادیهٔ کارگران با حس وطنپرستانهٔ خود، تقاضاها را فقط به‌دو نکته تقلیل داده بودند: بهبود خدمات درمانی و ساختن مستراح در خانه‌های کارگران. مقامات نظامی پس ازتوافق با کارگران با عجله آقای براون را خبرکردند و او نه تنها شرایط جدید را پذیرفت بلکه پیشنهاد کرد که برای پایان دادن آن اختلافات حاضر است مبلغ لازم جهت سه روز جشن را هم بپردازد؛ ولی هنگامی که نظامیان از او پرسیدند که چه وقت صلحنامه را امضا خواهند کرد، مرد امریکای شمالی از پنجره به‌آسمان راهراه از رعدوبرق نگاهی انداخت و با تردید گفت: «وقتی باران بند بیاید. تا وقتی باران می‌بارد، هر گونه فعالیت را کنار خواهیم گذاشت.»

سه ماه بود باران نمی‌بارید و داشت خشکسالی می‌شد. هنگامی که آقای براون تصمیم خود را بیان کرد، رگباری که خوزه‌آرکادیوی دوم را در مراجعت به‌ماکوندو سراپا خیس کرده بود، در تمام منطقهٔ کشت موز آغاز شد. یک هفته بعدهمچنان‌ریزش‌باران ادامه داشت. تصویبنامهٔ رسمی که هزاران‌بار تکرار شده‌بودو با انواع وسایل ارتباطی که در اختیار دولت بود در سراسر کشور اصالت خود را از دست داده بود، عاقبت قبول شد: هیچکس کشته نشده بود. کارگران، راضی به‌نزد خانوادهٔ خود برگشته بودند و شرکت موز هر گونه فعالیت را تا پایان باران متوقف ساخته بود. حکومت نظامی بخاطر اینکه ممکن است در اثر رگبار بی‌انتها مردم به کمکهای فوری احتیاج داشته باشند، همچنان برقرار بود و هنگ در سربازخانه مستقر شده بود. در طول روز، نظامیها در میان سیل در خیابانها قدم می‌زدند؛ پاچهٔ شلوار خود را بالا می‌کشیدند و با بچه‌ها قایق‌بازی می‌کردند. و شب هنگام، پس‌از نواختن شیپور خاموشی، با قنداق تفنگ در خانه‌ها را می‌شکستند و اشخاص مظنون را از منازل بیرون می‌کشیدند و همراه خود به‌سفری بی‌بازگشت می‌بردند.

قتل عام خرابکاران و قاتلین و آتش‌زنندگان و شورشیان بیانیهٔ شمارهٔ

۴ همچنان ادامه داشت ولی نظامیها این را حتی پیش اقوام قربانیان خودکه جهت گرفتن خبر در ادارات فرماندهی جمع می‌شدند، انکار می‌کردند و به‌اصرار به‌آنها می‌گفتند: «لابد خواب دیده‌اید. در ماکوندو نه خبری شده است، نه خبری می‌شود و نه خبری خواهد شد، اینجا شهر سعادتمندی است.» و اینچنین، قتل عام را با کشتن رهبران اتحادیهٔ کارگران به‌پایان رساندند.

تنها کسی که جان سالم بدر برد، خوزه‌آرکادیوی دوم بود. شبی از شبهای ماه فوریه صدای قنداق تفنگها را که به‌در می‌خورد بوضوح شنیدند. آئورلیانوی دوم که همچنان منتظر بند آمدن باران بود تا از خانه خارج شود در را به‌روی شش سرباز و فرمانده آنها که یک درجه‌دار بود بازکرد. آنها که سراپا خیس باران بودند، بی‌آنکه کلمه‌ای بر زبان بیاورند خانه را، اتاق به‌اتاق و گنجه به‌گنجه، از سالن تا انبار گشتند. اورسولا، وقتی چراغ اتاق را روشن کردند، از خواب بیدار شد. تا وقتی جستجو در خانه ادامه داشت نفس را در سینه حبس کرده بود و انگشتانش را به‌حال صلیب، به‌هر طرف که سربازها می‌رفتند می‌چرخاند. سانتاسوفیادلاپیداد موفق شد خوزه آرکادیوی دوم را که در اتاق ملکیادس خوابیده بود، خبر کند ولی او متوجه شد که برای فرار خیلی دیرشده است. از این رو، وقتی سانتاسوفیادلاپیداد در را بست، او پیراهن خودرا پوشید و کفشهایش را به‌پا کرد و در انتظار ورود آنها، روی تخت نشست. در آن لحظه مشغول تفتیش کارگاه زرگری بودند؛ افسر دستور داده بود قفل در را بازکنند و با یک حرکت سریع فانوس نگاهی به‌میزکار، به‌بطریهای اسید و ابزارکار که همانطورکه صاحبشان آنها را رها کرده بود در جای مانده بودند، بیندازند. ظاهراً چنین بنظر می‌رسید که فهمیده است کسی در آن اتاق زندگی نمی‌کند. با این حال با زیرکی تمام از آئورلیانوی دوم پرسید که آیا حرفهٔ او زرگری است، و او برایش توضیح داد که آن اتاق، کارگاه آئورلیانوبوئندیا بوده است. افسر گفت: «آه!» چراغ را روشن کرد و دستور داد چنان آنجا را بدقت جستجو کردند که حتی هیجده عدد ماهی کوچک طلایی ذوب نشده هم که در قوطی حلبی پشت بطریها پنهان شده بود، از نظرش مخفی نماند. افسر یکی‌یکی آنها را روی میزکار وارانداز کرد و سپس تبدیل به‌بشر شد و گفت: «اگر اجازه بدهید دلم‌می‌خواهد یکی از اینها را بردارم. یکوقتی این ماهیها نشانهٔ قدرت و انهدام بودند ولی حالا فقط یادگارند و بس.» افسر جوان بود، مثل پسر بچه‌ها؛ کمرو نبود و خوشرویی طبیعی خود را تا آن لحظه بروز نداده بود. آئورلیانوی دوم ماهی کوچک طلایی را به‌او داد. افسر چشمانش مانند بچه‌ها درخشید، ماهی طلایی را در جیب گذاشت و سپس بقیه را در قوطی حلبی ریخت و سرجای

خود قرار داد.

گفت: «ارزش این یادگاری فوق‌العاده زیاد است. سرهنگ آئورلیانو بوئندیا یکی از بزرگترین مردان ما بوده است.»

اما، چند لحظه بشر شدن، در رفتار رسمی او تغییری نداد. در پشت در اتاق ملکیادس که بار دیگر قفل بر آن زده شده بود، سانتاسوفیادلاپیداد در نهایت نومیدی گفت: «صد سال است کسی در این اتاق زندگی نکرده است.» افسر دستور داد قفل در را باز کردند و نور فانوس را در اتاق چرخاند. آئورلیانوی دوم و سانتاسوفیادلاپیداد در لحظه‌ای که نور فانوس به‌روی خوزه آرکادیوی دوم افتاد و چشمان عربی او را دیدند، حس کردند که آن لحظه پایان یک اضطراب و آغاز اضطرابی دیگر است که تنها با تسلیم به‌سرنوشت آرامش خواهد یافت، ولی افسر همچنان با نور فانوس به‌جستجو در اتاق ادامه داد و چیزی نظرش را جلب نکرد، تا آنکه در گنجه را گشود و چشمش به‌هفتاد و دو لگن افتاد که روی هم انباشته شده بود. آنوقت چراغ اتاق را روشن کرد. خوزه‌آرکادیوی دوم، آمادهٔ خروج، با وقارتر و متفکرتر از همیشه، روی لبهٔ تخت‌نشسته بود. در انتهای‌اتاق، کتابهای‌جلد در رفته و طومارهای لوله شده‌دیده می‌شد. میز کارمنظم و تمیزبود. مرکب‌دواتها هنوز تازه بود. تازگی هوا، شفافیت و مصونیت نسبت به‌گردوغبار و ویرانگی که آئورلیانوی دوم در بچگی خود دیده بود وفقط سرهنگ آئورلیانو بوئندیا موفق به‌دیدن آن نشده بود، همچنان در آن اتاق حکمفرمایی می‌کرد. ولی نظر افسر فقط به‌لگنها جلب شده بود.

پرسید: «چند نفر در این خانه زندگی می‌کنند؟»

ـ پنج نفر.

افسر چیزی نفهمید. به‌محلی در اتاق خیره شده بود که آئورلیانوی دوم و سانتاسوفیادلاپیداد همچنان در آن خوزه‌آرکادیوی دوم را می‌دیدند. خود او نیز متوجه شد که افسر، بدون اینکه او را ببیند نگاهش می‌کند. افسر چراغ را خاموش کرد و در را بست. وقتی با سربازها صحبت می‌کرد آئورلیانوی دوم متوجه شد که افسر جوان نیز با چشمان سرهنگ آئورلیانو بوئندیا آن اتاق را نگاه کرده است. به سربازها می‌گفت: «راست می‌گویند که صد سال است کسی پا به‌این اتاق نگذاشته، حتماً در آن مار هم هست.»

وقتی در اتاق بسته شد، خوزه‌آرکادیوی دوم مطمئن شد که جنگ او به‌پایان رسیده است. سالها قبل‌سرهنگ آئورلیانو بوئندیا برای او از زیبایی جنگ سخن گفته بود و سعی کرده بود آن‌را با تجربیات خود به‌او نشان دهد. او

حرفش را باور کرده بود. ولی شبی که سربازها، در حالی که او داشت به‌اوضاع مغشوش چند ماه گذشته و بدبختی زندان و وحشت در ایستگاه و قطار حامل اجساد فکر می‌کرد، بدون اینکه او را ببینند به‌او نگاه کرده بودند، خوزه ـ آرکادیوی دوم به‌این نتیجه رسید که سرهنگ آئورلیانو بوئندیا چیزی جز یک هنرپیشه یا یک آدم احمق نبوده است. چون نمی‌فهمید او برای تشریح آنچه در جنگ حس کرده بود، چرا به‌آنهمه لغت احتیاج داشت در حالی که فقط یک کلمه کافی بود: وحشت. در عوض، در اتاق ملکیادس، در پناه آن نور ماوراء طبیعی، دور از باران و با احساس نامرئی شدن، آرامشی به‌دست آورد که در زندگی درونی خود ولو برای یک لحظه به‌دست نیاورده بود. تنها وحشتی که برایش باقی ماند این بود که مبادا او را زنده زنده به‌خاک بسپارند. ترس خود را به‌سانتاسوفیادلاپیداد اعتراف کرد و او قول داد با تمام قدرت در برابر مرگ مبارزه کند و زنده بماند تا نگذارد که او را زنده بگور کنند. خوزه آرکادیوی دوم با خیالی آسوده از هرگونه ترس و وحشت، بار دیگر به‌بررسی مکاتیب ملکیادس مشغول شد و هر چه بیشتر چیزی از آنها نمی‌فهمید، کنجکاویش بیشتر تحریک می‌شد. وقتی به‌صدای یکنواخت ریزش باران که پس از یکی دو ماه تبدیل به‌نوع تازه‌ای از سکوت شد عادت کرد، تنها چیزی که خلوت تنهایی‌اش را بر هم می‌زد رفت‌وآمد سانتاسوفیادلاپیداد بود. عاقبت از او تقاضا کرد تا بشقاب غذا را جلو پنجره بگذارد و در را قفل کند. سایر افراد خانواده او را فراموش کردند، حتی فرناندا هم از وقتی فهمیده بود که نظامیها بدون اینکه او را ببینند نگاهش کرده بودند، ترجیح می‌داد او را به‌حال خود رها کند. پس از شش‌ماه که او در اتاق را به‌روی خود بسته بود، و از آنجا که نظامیان ماکوندو را ترک کرده بودند، آئورلیانوی دوم که در جستجوی کسی بود تا بتواند در انتظار بند آمدن باران، هم‌صحبتش باشد، قفل در را گشود. به‌محض باز شدن در تعفن شدیدی به‌مشامش خورد و چشمش به‌لگنها افتاد که روی زمین چیده شده بود؛ از هرکدام چندین‌بار استفاده شده بود. خوزه‌آرکادیوی دوم که موهای سرش تماماً ریخته بود، بی‌اعتنا به‌تعفن آن بخارات مهوع، همچنان به خواندن مکاتیبی که چیزی از آنها نمی‌فهمید مشغول بود. هاله‌ای فرشته‌وار او را روشن ساخته بود. به‌صدای باز شدن در اتاق، سر بلند کرد ولی همان یک نگاه برای برادرش کافی بود تا تکرار سرنوشت علاج‌ناپذیر جدش را در او ببینند.

خوزه‌آرکادیوی دوم فقط گفت: «بیش از سه‌هزارتا بودند، حالا دیگر مطمئنم تمام کسانی بودند که در ایستگاه راه‌آهن جمع شده بودند.»

چهارسال و یازده‌ماه و دو روز باران بارید. در این مدت دوره‌هایی هم بود که باران ریز می‌شد؛ آنوقت همه سراپا لباس می‌پوشیدند و با قیافه‌ای نقاهت‌زده به‌انتظار می‌ماندند تا پایان باران را جشن بگیرند، ولی دیری نگذشت که مردم عادت کردند این فواصل را مقدمهٔ دو برابر شدن باران تعبیر کنند. آسمان با طوفانهای نابودکننده باران فرو می‌ریخت و از سمت شمال، گردباد سقف خانه‌ها را از جا می‌کند و دیوارها را به‌زمین می‌ریخت و درکشتزارها آخرین درختان سوز را از ریشه می‌کند. درست همانطور که در زمان مرض بیخوابی پیش آمده بود— و اورسولا درست در همان روزها، به‌آن می‌اندیشید— آن مصیبت باعث شده بود که همه درمقابل یکنواخت بودن زندگی‌ازخود دفاع کنند. آئورلیانوی دوم یکی ازکسانی بود که برای اینکه دستخوش آن رخوت نشود بیش از پیش خود را مشغول ساخت. شبی که آقای براون سهار ازطوفان برگرفته بود، جهت انجام کاری به‌خانه رفته بود. فرناندا می‌خواست چتر نیمه شکسته‌ای را که در یک گنجه یافته بود به‌او بدهد ولی او گفت: «لازم نیست، می‌مانم تا باران بند بیاید.» البته این قول چندان هم راسخ نبود ولی او به‌آن وفا کرد. چون لباسهایش در منزل پتراکوتس مانده بود، هر سه روز یکبار هر چه به‌تن داشت در می‌آورد و با زیر شلواری منتظر می‌ماند تا لباسهایش را بشویند. برای اینکه حوصله‌اش سر نرود، به‌تعمیرکردن آنچه در خانه محتاج تعمیر بود پرداخت. لولاها را تعمیر کرد و قفلها را روغن زد و دستگیره‌ها را محکم کرد. چندین ماه او را می‌دیدند که با یک جعبه ابزار که مسلماً کولیها، از زمان خوزه ـ آرکادیو بوئندیا، در آنجا فراموش کرده بودند، در خانه این طرف و آن‌طرف می‌رود. هیچکس نفهمید که آیا بخاطر آن ورزش غیر عادی بود یا بخاطر یکنواختی زمستان و آن فعالیت اجباری، که رفته‌رفته شکمش مثل یک خیک سوراخ‌شده فرو نشست و چهرهٔ لاکپشت مانندش سرخی خود را از دست داد و غبغبش آب شد و رویهمرفته آنقدر از وزنش کاسته شد تا موفق شد بار دیگر خم

شود و بند کفشش را ببندد. فرناندا وقتی می‌دید او از یک طرف در ساعتها فنر می‌گذارد و از طرف دیگر فنر را بیرون می‌کشد، با خود فکر کرد که شاید او هم به‌مرض سرهنگ آئورلیانوبوئندیا گرفتار شده است که از یک طرف می‌سازد و از یک طرف خراب می‌کند—مثل سرهنگ با ماهیهای طلایی،آمارانتا با دوختن دگمه‌ها و کفن، خوزه‌آرکادیوی دوم با مکاتیب، و اورسولا باخاطره‌هایش. ولی چنین نبود. بدبختی در این بود که باران رفته‌رفته به‌همه چیز نفوذ می‌کرد، بطوری‌که حتی اگر خشکترین ماشینها را هر سه‌روز یک بار روغن نمی‌زدند، از میان دنده‌هایش گل می‌رویید. نخ پارچه‌های‌زری زنگ زد و پارچه‌های مرطوب از کپکی زعفرانی رنگ پوشیده شد. هوا آنچنان خیس بود که ماهیها می‌توانستند از در وارد شوند و در فضای اتاقها شنا کنند و از پنجره‌ها خارج شوند. یک روز صبح اورسولا از خواب بیدار شد و حس کرد که عمرش در ضعفی‌آرام روبه‌پایان است. تقاضا کرده بود اورا روی‌تخت روان هم که شده‌به‌نزد پدر روحانی‌آنتونیوایزابل ببرند. وقتی نیم‌خیز شد، سانتاسوفیادلاپیداد متوجه شد که‌سرتاسر پشت او را زالو پوشانیده است. قبل‌از آنکه زالوها تمام خون‌او را بمکند، آنها رایکی‌یکی‌با انبراز پشت‌او کندند وسوزاندند. برای بیرون‌راندن آب از داخل خانه مجبور شدند در اتاقها جوی بکنند— تا بتوانند از شر قورباغه و حلزون خلاص شوند وکف زمین‌را خشک کنند، آجرها را از زیر پایهٔ تختها بردارند، و بار دیگر در خانه با کفش راه بروند. آئورلیانوی دوم که تمام وقت خود را صرف هزاران گرفتاری کوچک کرده بود، متوجه نشده بود که کم کم پیر می‌شود. تا اینکه یک روز عصر که روی صندلی راحتی نشسته بودو به‌تاریکی زودرس خیره شده بود، بدون اینکه از شهوت بلرزد به‌پترا کوتس فکر کرد. برای او اشکالی نداشت تا بار دیگر به‌سوی عشق بی‌مزهٔ فرناندا که زیبایی‌اش با گذشت زمان حالت متینی به‌خود گرفته بود، برگردد؛ ولی باران هرگونه اضطرارشهوانی را در او خفه کرده بود و آرامش اسفنج‌واری از بی‌اشتهایی به‌او عطا کرده‌بود. با این فکر که اگر این باران که اکنون قریب یک سال است ادامه دارد ، در گذشته باریده بود او چه‌ها که نمی‌کرد، خاطر خود را مشغول می‌ساخت و تفریح می‌کرد. او یکی از اولین کسانی بود که حتی قبل از آنکه شیروانی ازطریق شرکت موز در آنجا رواج پیدا کند شیروانی وارد ماکوندوکرده بود. می‌خواست سقف خانهٔ پترا کوتس را شیروانی کند تا با صدای ریزش بارانی که در آن زمان می‌بارید، با او احساس محرمیت بیشتری بکند. ولی حتی خاطرات جنون‌آمیز جوانی نیز آتش شهوتی در قلبش روشن نکرد، درست مثل این بود که تمام شهوت خود را در آخرین خوشگذرانیهایش

خالی کرده بود و تنها این امتیاز برایش باقی مانده بود که آنها را بدون غم و پشیمانی به‌یاد بیاورد. گویی آن سیل به او فرصت داده بود تا بنشیند و تعمق کند. وقتی با گازانبر و روغنکاری سرگرم شد، بخاطر تمام کارهای مفیدی که می‌توانست در زندگی انجام دهد و نداده بود، دلتنگی دیررسی در وجودش ریشه دوانید. ولی وسوسهٔ خانه‌نشینی که او را در برگرفته بود، ثمرهٔ یک کشف جدید یادرس اخلاق‌نبود؛ازجای‌دورتری‌سر چشمه می‌گرفت: با چنگ باران‌از زیر خاك روزهایی بیرون آمده بود که‌اودر اتاق‌ملکیادس افسانه‌های زیبای‌قالیچه‌های سحرآمیز پرنده و نهنگهایی را که کشتیها را با مسافرینش‌می‌بلعیدند، می‌خواند. در آن روزها بود که در یک لحظهٔ غفلت، آئورلیانوی کوچک روی ایوان ظاهر شد و پدربزرگش راز وجود او را کشف کرد. موهای سرش را کوتاه کرد و به‌او لباس پوشانید و یادش داد که نباید از مردم بترسد؛ و بزودی آشکار شد که بچه، با آن‌گونه‌های برجسته و نگاه متعجب و حالت تنهایی‌اش یک‌آئورلیانو-بوئندیای واقعی است. فرناندا خیالش راحت شد. مدتها بود که غرور خود را می‌سنجید و چاره‌ای برایش نمی‌یافت. هر چه بیشتر به‌دنبال راه حلی می‌گشت، کمتر به‌چاره‌ای منطقی می‌رسید. اگر می‌دانست که آئورلیانوی دوم بالذت پدر-بزرگ بودن، ماجرا را همانطور که هست قبول می‌کند، آنقدر بیهوده عذاب نمی‌کشید و خود را از شر آن نگرانی که از سال قبل بر وجودش چنگ انداخته بود، خلاص می‌کرد. آمارانتا اورسولا که اکنون دندانهای تازه در آورده بود خواهرزادهٔ خود را یک اسباب‌بازی متحرك می‌دانست که او را از شر یکنواختی باران نجات می‌داد. آئورلیانوی دوم آنوقت به‌یاد دایرةالمعارف انگلیسی افتاد که دیگر کسی در اتاق سابق مممه به‌سراغ آن نرفته بود. عکسهای آن‌را به بچه‌ها نشان می‌داد، بخصوص عکس حیوانات را، وکمی بعد نقشه‌های جغرافیایی و تصاویری ازسرزمینهای‌دوردست وشخصیتهای سرشناس را. از آنجا که انگلیسی بلد نبود و فقط می‌توانست شهرها وشخصیتهای خیلی معروف را بشناسد برای ارضای کنجکاوی سیری ناپذیر بچه‌ها، به‌جعل اسم و افسانه پرداخت.

فرناندا واقعاً تصور می‌کرد که شوهرش منتظر است باران بند بیاید و به‌نزد معشوقهٔ خود بازگردد. در اولین ماههای باران از این وحشت داشت که مبادا شوهرش به‌اتاق خواب او بیاید و او مجبور شود اعتراف کند که بعد از تولد آمارانتا اورسولا او دیگر قادر به همخوابگی نیست. دلیل آن مکاتبهٔ پر-اضطراب با پزشکان نامرئی که با وضع خراب پست، قطع شده بود نیز همین بود. در اولین ماههای باران، پس‌از آنکه اطلاع یافتند که قطارها در اثر بارندگی از ریل خارج می‌شوند، نامه‌ای از طرف پزشکان نامرئی او را آگاه ساخت که

نامه‌هایش را دریافت نمی‌کنند. بعداً، وقتی تماسش با آن نامه‌نویسان ناشناس قطع شد، جداً به‌این فکر افتاد که ماسک پلنگی را که شوهرش در آن کارناوال خونین به‌چهره زده بود، به‌صورت خود بگذارد و با یک اسم عوضی برای معاینه به‌نزد پزشک شرکت موز برود. ولی یکی از افراد بیشماری که اغلب اخبار بد سیل را به‌آنجا می‌رساندند، به‌او گفت که شرکت موز دارد تشکیلات خود را به‌یک محل خشک منتقل می‌کند. آنوقت بود که امید از دست داد و تسلیم شد و به‌انتظار بند آمدن باران ماند تا وضع پست بار دیگر جریان عادی خود را از سر بگیرد. در عین حال، زجرهای مخفیانه را با تصورات خود تسکین می‌داد چرا که حاضر بود بمیرد و خود را در اختیار تنها پزشکی که در ماکوندو باقی مانده بود نگذارد— یک پزشک فرانسوی که مثل چهارپایان، با علف تغذیه می‌کرد. به‌امید اینکه اورسولا بتواند برای حمله‌های درد او مسکنی پیدا کند به‌پیرزن نزدیک شد، ولی عادت بیجایش که هیچ‌چیز را به‌اسم خود نمی‌نامید باعث می‌شد که آنچه را که باید اول بگوید، آخر می‌گفت و یا بالعکس؛ بطوری‌که برای تخفیف شرم موضوع، «زاییدن» را «دفع کردن» و «سوزش» را «ترشح» می‌نامید. از این‌رو، اورسولا، خیلی منطقی به‌این نتیجه رسید که مرض او به «رحم» مربوط نیست و از «روده»ی او سرچشمه می‌گیرد و به‌او تجویز کرد که صبح ناشتا یک قاشق کلمل بخورد. اگر بخاطر آن مرض که بجز برای خود بیمار بهیچوجه ننگی همراه نداشت، و بخاطر گم شدن نامه‌ها نبود، باران برای فرناندا کوچکترین اهمیتی نداشت، چون زندگی او به‌هر حال چنان گذشته بود که گویی همیشه باران می‌باریده است. از عادات همیشگی خود دست‌نشست وحتی تخفیفی‌هم‌در آنها نداد. وقتی‌پایه‌های میز ناهارخوری روی‌آجر وپایهٔ صندلیها روی تخته سنگ گذاشته شده بود تا پای کسانی که غذا می‌خورند خیس نشود، او همچنان رومیزی کتانی را روی میز می‌انداخت و سرویس غذاخوری چینی رامی‌چید و موقع شام شمعدانها را روشن می‌کرد و روی میزمی‌گذاشت، چون عقیده داشت که هیچ مصیبتی نباید عادات و رسوم‌را برهم بزند. دیگر کسی به‌خیابان نرفته بود. اگر به‌میل فرناندا بود، نه تنها از زمانی‌که باران شروع شده بود بلکه از خیلی پیش از آن کسی پایش را از خانه بیرون نمی‌گذاشت زیرا او معتقد بود که در را بدین منظور اختراع کرده‌اند که همیشه بسته باشد و کنجکاوی نسبت به‌آنچه در خیابان اتفاق می‌افتاد کار فاحشه‌هاست. با این حال وقتی اطلاع دادند که دستهٔ تشییع‌کنندگان جنازهٔ سرهنگ خرینلدومارکز از خیابان می‌گذرد، خود او اولین کسی بود که کنجکاویش جلب شد. وگرچه فقط آن منظره را از میان پنجرهٔ نیمه‌باز دید ولی

چنان غمگین شد که تا مدتها بر ضعف ارادهٔ خود لعنت فرستاد.

قادر نبود مراسمی از آن غم‌انگیزتر در نظر مجسم کند. تابوت را در یک ارابهٔ گاومیشی گذاشته بودند و روی آن با برگ موز طاقی ساخته بودند، ولی شدت باران چنان زیاد و خیابانها چنان پر گل و شل بود که هر چند قدم چرخهای ارابه به‌گل می‌نشست، طاق برگها در حال فروریختن بود. ریزش آبهای غم‌انگیز به‌روی تابوت پرچمی را که رویش کشیده بودند کم‌کم خیس آب کرد— همان پرچم آغشته به‌خون و باروت را که جنگجویان شایسته‌تر آن را نپذیرفته بودند. کمربندش را هم روی تابوت گذاشته بودند، همان کمربندی که شرابه‌های نقره‌ای و ابریشمی داشت و همیشه قبل از داخل شدن به اتاق خیاطی آمارانتا ازکمر باز می‌کرد تا مسلح به‌نزد او نرود. پشت سر ارابه، آخرین کسانی‌که پس‌از تسلیم شدن نئرلاندیا جان سالم بدر برده بودند، پاچه‌های شلوار خود را بالا زده بودند و پا برهنه در گل‌ولای پیش می‌رفتند و عصای چوبی به‌یک دست و تاج گلی از گلهای کاغذی‌که در باران رنگ باخته بود، به‌دست دیگر گرفته بودند. مانند صحنه‌ای غیر واقعی، در خیابانی که هنوز نام سرهنگ آئورلیانوبوئندیا بر آن بود ظاهر شدند و در حال عبور، همگی به‌آن خانه نگاه کردند. سر پیچ خیابان به‌طرف میدان پیچیدند و در آنجا مجبور شدند چون ارابه درگل فرو رفته بود تقاضای کمک کنند. اورسولا به‌کمک سانتاسوفیا ـ دلاپیداد خود را به‌در خانه رسانده بود. چنان بدقت به‌عبور سنگین مراسم تشییع جنازه نگاه کرد که هیچکس گمان نبرد که او آن‌را نمی‌بیند، چون‌دست‌افراشته‌اش مثل دست جبرئیل با تکان خوردن ارابه هماهنگی می‌کرد.

فریاد زد: «خدا نگهدار، خرینلدو، فرزندم. سلام مرا به‌کسانم برسان و به‌آنها بگو وقتی باران بند بیاید به‌سراغشان خواهم رفت.»

آئورلیانوی دوم به‌او کمک کرد تا به بستر برگردد و با لحن غیر رسمی که همیشه نسبت به‌او داشت منظور از آن خداحافظی را پرسید.

اورسولا گفت: «راست می‌گویم، فقط منتظرم باران بند بیاید تا بمیرم.»

وضعیت خیابانها آئورلیانوی دوم را دلواپس کرده بود. با نگرانی‌دیررسی نسبت به‌سرنوشت حیواناتش یک پارچهٔ مشمعی به‌سر انداخت و به‌خانهٔ پترا کوتس رفت. او را در حیاط خلوت یافت که آب تا کمرش رسیده بود و داشت جسد اسبی را بیرون می‌کشید. آئورلیانوی دوم با یک پارو به‌او کمک کرد و جسد عظیم‌الجثهٔ حیوان روی خود غلتی زد و همراه سیلاب گل کشیده شد. از وقتی باران شروع شده بود پترا کوتس فقط کارش خالی کردن حیاط از اجساد حیوانات بود. در عرض هفته‌های اول چندین بار برای آئورلیانوی دوم

پیغام فرستاد تا برای پیشگیری اقدامات لازم را بعمل آورد ولی او جواب داده بود که عجله‌ای در کار نیست و بیخودی دستپاچه نشود چون وقتی باران بند بیاید علاجی خواهند کرد. پترا کوتس باز پیغام فرستاد که آب دارد مرغزارها را در خود می‌گیرد و گله‌های حیوانات دارند به‌سوی زمینهای مرتفع که رویش چیزی برای خوردن نمی‌روید، فرار می‌کنند، زمینهایی که مملو از پلنگ و طاعون بود. آئورلیانوی دوم پاسخ فرستاد که هیچ کاری نمی‌تواند بکند؛ وقتی باران بند بیاید حیوانات دیگری متولد خواهند شد. پترا کوتس می‌دید که حیوانات دارند دسته دسته می‌میرند و فقط فرصت می‌کرد حیواناتی را که در گل فرو می‌رفتند قطعه قطعه کند. بدون اینکه کاری از دستش بر آید می‌دید سیل با بیرحمی دارد ثروتی را که زمانی بزرگترین و پا بر جاترین ثروت ماکوندو به‌شمار می‌رفت، از بین می‌برد و از آن فقط یک بوی تعفن برجای می‌گذارد. وقتی بالاخره آئورلیانوی دوم تصمیم گرفت برای رسیدگی به‌امور بدانجا برود، در ویرانه‌های اصطبل فقط به جسد یک اسب و یک قاطر کثیف بر خورد. پترا کوتس بدون اظهار خوشحالی و بدون تعجب یا ندامت، ورود او را دید و فقط به‌خود اجازه داد لبخند طعنه‌آمیزی بزند.

گفت: «خیلی زود تشریف آوردید!»

پیر شده بود — مشتی پوست و استخوان. چشمانش که همیشه مانند چشمان یک جانور درنده می‌درخشید، از بس به‌باران خیره شده بود، غمگین و رام شده بود. آئورلیانوی دوم بیش از سه ماه در خانهٔ او ماند، نه بخاطر اینکه در آنجا وضعش بهتر از خانهٔ خودش بود بلکه صرفاً به‌این خاطر که مهلت نمی‌یافت تا بار دیگر پارچهٔ مشمعی را به‌سر خود بیندازد. همانطور که در خانهٔ خودش هم گفته بود، می‌گفت: «عجله‌ای نیست، امیدوارم تا چند ساعت دیگر هوا صاف بشود.» در عرض هفتهٔ اول به‌چروکهایی که زمان و باران در معشوقه‌اش بر جای گذاشته بود خو گرفت و رفته‌رفته او را مثل سابق دید، و شور و شوق او و باروری سرسام‌آوری را که عشقش در حیوانات می‌دمید به‌خاطر آورد ودر هفتهٔ دوم کمی بخاطر عشق و کمی هم بخاطر لذت، یک شب او را با نوازشهای خود بیدار کرد. پترا کوتس بی‌آنکه واکنشی نشان دهد زمزمه‌کنان گفت: «آرام بخواب، موقع این کارها نیست.» آئورلیانوی دوم خود را در آیینه‌های سقف دید، ستون فقرات پترا کوتس را دید که مثل یک ردیف خرمهره به‌رگهای پژمرده‌اش نخ شده‌اند. فهمید که حق با اوست؛ نه بخاطر اوضاع زمانه، بلکه بخاطر خودشان که دیگر قادر به‌انجام آن کارها نبودند.

آئورلیانوی دوم با اطمینان از اینکه نه فقط اورسولا بلکه تمام اهالی

ماکوندو منتظرند باران بند بیاید تا بمیرند، با صندوقهای خود به‌خانه برگشت. هنگام عبور، به‌مردم نگاه می‌کرد که در منازل خود نشسته بودند و نگاهشان ثابت مانده بود و دستان خود را در هم گذاشته بودند و به‌صدای گذشت زمان گوش می‌کردند؛ زمان‌رام نشدنی. توجهشان چنان به‌باران جلب شده بود که دیگر تقسیم زمان به‌ماهها و سالها، و تقسیم روزها به‌ساعتها بیفایده بود. بچه‌ها با خوشحالی و هیجان از آئورلیانوی دوم استقبال کردند، چون می‌دانستند که باز برایشان آکوردئون خواهد زد. ولی از آن کنسرتها به‌اندازهٔ تماشای دایرةالمعارف تفریح نمی‌کردند. از این رو بار دیگر در اتاق ممه جلسات تماشای تصاویر را از سر گرفتند. خیالپروری آئورلیانوی دوم یک سفینهٔ فضایی را تبدیل به‌یک فیل پرنده می‌کرد که در لابلای ابرها در جستجوی محل خواب است. یکبار به تصویر مردی برخورد که سوار یک اسب بود و گر چه‌لباس عجیبی به‌تن داشت ولی قیافه‌اش آشنا بود. پس‌از آنکه از نزدیک به‌آن خیره شد به‌این نتیجه رسید که آن عکس، تصویر سرهنگ آئورلیانو بوئندیاست. عکس را به‌فرناندا نشان داد. او هم آن شباهت را تصدیق کرد، نه تنها با سرهنگ بلکه با همهٔ افراد خانواده. در حقیقت، آن عکس تصویر یک جنگجوی تاتار بود. آئورلیانوی دوم زمان را اینچنین مابین مجسمهٔ غول‌پیکر شهر رد[1] و افسون‌کنندگان مار گذراند تا اینکه زنش به‌او خبر داد که در انبار فقط شش کیلو گوشت نمکزده و یک کیسه برنج باقی مانده است.

پرسید: «خوب می‌خواهی چه کار کنم؟»

فرناندا جواب داد: «به‌من مربوط نیست، این کارها وظیفهٔ مرداست.» آئورلیانوی دوم جواب داد: «بسیار خوب، وقتی باران بند بیاید یک کاری خواهیم کرد.»

به‌جای اینکه به‌مشکلات خانگی رسیدگی کند، و حتی وقتی که ناچار شد برای ناهار، فقط به‌یک تکه گوشت و یک مشت برنج قناعت کند، بیش از پیش در تماشای دایرةالمعارف غرق شد. می‌گفت: «حالا که هیچ کاری نمی‌توان کرد. این باران هم تا ابد نخواهد بارید.» همچنانکه ضرورت پر کردن انبار شدت یافت، اوقات تلخی فرناندا هم شدیدتر شد تا اینکه یک روز صبح، اعتراضات گاه بگاه او و دعواهای نادرش تبدیل به‌یک سیل لبریز و عاصی شد. ابتدا مانند ضربه‌های یکنواخت گیتار بود و همانطور که روز به‌نیمه می‌رسید ضربات گیتار نیز بلندتر و غنیتر می‌شد. آئورلیانوی‌دوم تا فردای آن‌روز متوجه این صدا نشد؛ سر صبحانه متوجه شد که صدای وزوز یکنواختی ناراحتش می‌کند، صدایی که یکنواختتر و بلندتر از صدای ریزش باران بود. فرناندا بود

۱. مجسمهٔ هلیوس درجزیرهٔ رد یونان — قرن سوم قبل از میلاد — که درسال ۲۲۴ قبل ازمیلاد براثر زلزله ازبین رفت.

که در خانه می‌گشت و غرولندکنان وزوز می‌کرد که او که مثل یک ملکه بزرگ شده حالا در یک دارالمجانین کلفتی می‌کند و شوهر تنبل و بیکاره‌ای دارد که پایش را درازکرده است و منتظر است از آسمان به‌جای باران نان ببارد و او دارد خودش را هلاک می‌کند تا این خانه‌ای را که با سنجاق به‌هم وصل شده از غرق شدن نجات دهد و اینهمه کارهست که باید انجام شود و اینهمه باید تحمل کرد و اینهمه باید تعمیر کرد... از وقتی که آفتاب می‌زد تا شب که وقت خواب می‌شد، می‌گفت و می‌گفت و عاقبت با چشمان پر از خرده شیشه به‌خواب می‌رفت بدون اینکه هرگز کسی فردای آن‌روز به‌او بگوید که: «صبح بخیر فرناندا، دیشب چطور خوابیدی؟» هرگز کسی ولو از روی ادب هم شده از او نمی‌پرسید: «فرناندا چرا رنگت اینطور پریده، چرا با آن حلقه‌های سیاه دور چشمهایت از رختخواب بیرون آمده‌ای؟» اما او انتظار هم‌نداشت که چنین عملی از افراد آن خانواده سر بزند— خانواده‌ای که در ته دل همیشه به‌عنوان یک مزاحم به‌او نگاه کرده بودند و مدام در گوشه و کنار خانه از او به‌عنوان قابدستمالی برای بلند کردن دیگ از روی اجاق یا طرح کج‌وکوج یک عروسک دیواری غیبت می‌کردند. او را موش کلیسا و متقلب و روباه صفت می‌نامیدند و حتی آمارانتای خدابیامرز هم‌گفته بود: او از آن کسانی است که به کونش می‌گوید پیف‌پیف دنبال من نیا بو میدی. پروردگارا، چه لغاتی! و او همهٔ این چیزها را بخاطر خداوند متعال با صبر و شکیبایی تحمل کرده بود ولی طاقتش روزی طاق شده بود که آن خوزه آرکادیوی دوم وحشی گفته بود که بدبختی خانوادهٔ آنها از روزی آغاز شد که یک نفر شمالی را به‌خانهٔ خود راه دادند؛ «تصورش را بکنید یک شمالی زورگو، خدا به‌دادمان برسد، دختر یک شمالی کثیف از نژاد همان کسانی که دولت فرستاده بود تا کارگران را قتل‌عام کنند.»
آری، خوزه آرکادیوی دوم به کس دیگری بجز او طعنه نمی‌زد، به‌فرزند تعمیدی دوک آلبا[2]، به خانمی که با جاه‌وجلال خود همسران رؤسای جمهور را بر جای می‌لرزاند، به‌خانم اشرافزاده‌ای با خون اصیل که حق داشت با دوازده اسم صد درصد اسپانیولی نام فامیل خود را امضا کند و در آن شهر حرامزاده تنها آدمی بود که از دیدن شانزده دست قاشق وچنگال وکارد دستپاچه نمی‌شد. وآنوقت آن شوهرخیانتکارش غش غش می‌خندید ومی‌گفت آنهمه کارد و چنگال مال بشر نیست، به‌درد غذاخوردن هزارپا می‌خورد. تنها کسی بود که می‌توانست چشم‌بسته بگوید شراب سفید را چه موقع باید خورد و درکدام لیوان و ازکدام طرف باید در لیوان ریخت و شراب قرمز را باید چه موقع خورد و درکدام لیوان و ازکدام

2. Duca di Alba

طرف باید در لیوان ریخت — نه‌مثل آن آمارانتای دهاتی خدا بیامرز که خیال می‌کرد شراب قرمز را باید روز خورد و شراب سفید را شب. در سراسر مناطق ساحلی تنها کسی بود که می‌توانست به‌خود ببالد و بگوید که در لگن طلا قضای‌حاجت می‌کند. و آنوقت آن سرهنگ آئورلیانو بوئندیای خدابیامرز باکمال پررویی، با آن بد دهنی عمله‌وارش بگوید که «او ازکجا این امتیاز را به‌دست آورده؟ پس لابد به‌جای فضله، گل‌گندم می‌گذارد!» تصورش را بکنید درست با همین کلمات! و آنوقت رناتا، دختر خودش که با بی‌احتیاطی هرچه تمامتر قضای حاجت او را در اتاق خواب دیده بود جوابش را چنین پس بدهد که «البته صحیح است که آن لگن تماماً ازطلای ناب ساخته شده و رویش هم‌علامت خانوادگی حک شده ولی تویش جز فضله چیزی نیست، فضلهٔ خالص و بدتر از هر فضلهٔ دیگر.» چرا، برای اینکه آن‌گه، گه شمالی بود. تصورش را بکنید، دختر خود آدم! از این رو دیگر از سایر افراد خانواده چه انتظاری می‌شد داشت؟ ولی به‌هر حال، ازشوهرش یک‌کمی بیشتر ازسایرین انتظار داشت چون‌خوب یا بد، بالاخره شوهرش بود و همدمش بود و معشوق قانونی‌اش بود که با میل و ارادهٔ خود با او ازدواج کرده بود، شوهری بود که مسؤولیت سنگین جدا کردن او را از خانهٔ پدری به‌عهده‌گرفته بود، جایی که هرگز چیزی کم وکسر نداشت، هرگز بخاطر کمبود چیزی غر نزده بود و فقط بخاطر تفریح و وقت‌گذرانی تاج گل تشییع جنازه درست می‌کرد و وقتی پدر تعمیدی‌اش برایش نامه‌ای می‌نوشت حتی مهر انگشتر خود را روی لاک پاکت می‌زد فقط برای اینکه به‌او بگوید دستهای دختر تعمیدی‌اش نه برای‌کارهای خانه بلکه برای نواختن کلاوسن آفریده شده است، و با اینحال آن شوهر دیوانه‌اش با آنهمه سفارش و توصیه او را از خانهٔ پدری جداکرده بود و به‌آن ماهیتابهٔ جهنمی آورده بود که آدم نمی‌توانست از شدت‌گرما در آن نفس بکشد و قبل از آنکه او بتواند دورهٔ روزهٔ خود را به‌پایان برساند با چمدانهای دربدر خود و آن آکوردئون ولگردانه رفته بود تا به‌او خیانت کند، آنهم با یک زن فلکزدهٔ بیریخت که فقط کافی بود به کونش نگاه کرد آه!—خوب چه‌می‌شود کرد این لغت از دهانش در رفته بود— کافی بود به‌لنبرهای مادیان‌وارش نگاه کرد که چطور خودش را تکان می‌دهد تا بتوان فهمید که درست برعکس او بود؛ اوکه یک زن، یک زن، یک‌زن، یک خانم بود که از بدو تولد، چه سرمیز وچه در رختخواب خانم بود؛ باترس از خداوند، مطیع قوانین خداوند، و بندهٔ اوامر خداوند؛ و طبیعتاً شوهرش نمی‌توانست با او هم مثل دیگری اخم و اوقات تلخی بکند، دیگری حاضر به‌هرکاری می‌شد درست مثل آن زنهای فرانسوی و شاید هم خیلی بدتر ازآنها، برای اینکه لااقل

آنها این شرافت را داشتند که پشت در اتاق خود فانوس قرمز روشن کنند. تصورش را بکنید، از این کثافت کاریها، با او، تنها دختر محبوب دونا رناتا آرگوته[3] و دون‌فرناندا کارپیو، بخصوص پدرش که یک مرد مقدس بود، یک مسیحی قابل ستایش با یک لقب مهم مذهبی، از آن کسانی که مستقیماً از طرف خداوند به کسب این امتیاز نایل می‌شوند که داخل قبر خود تغییر شکل ندهند، با پوست‌صاف‌مثل گونه‌های یک عروس وچشمانی زنده ودرخشان، همچون زمرد.

آئورلیانوی دوم غرغرش را قطع کرد وگفت: «این یکی دیگر حقیقت ندارد، وقتی او را به‌اینجا آوردند، جسدش بوگرفته بود.»

پس از آنکه یک روز تمام غرولند او را شنید و تحمل کرد، بالاخره مچ او راگرفت. فرناندا بدون اینکه به‌گفتهٔ او اعتنایی کند، فقط صدای خود را کمی آهسته کرد. آن شب، سر شام، صدای آن وز وز دیوانه کننده بر صدای باران پیروزشده بود. آئورلیانوی دوم خیلی کم غذا خورد. تمام مدت شام سرش را پایین انداخت و بلافاصله بعد از شام به‌اتاق خود رفت. فردای آن روز، سر میز صبحانه، فرناندا که پیدا بود شب قبل را چندان خوب نخوابیده است، می‌لرزید و معلوم بود که تمام عقده‌هایش را از دل بیرون ریخته است. با این حال وقتی شوهرش از او تقاضا کرد که درصورت امکان برایش یک تخم مرغ نیمبند کند، او به‌جای اینکه به‌سادگی جواب بدهد که تخم‌مرغها از هفتهٔ اول باران تمام شده است، شروع کرد به‌انتقاد کردن از مردهایی که مدام به‌فکر پرستش ناف خود هستند و اینقدر پررو هستند که سر میز غذا، جگر فاخته می‌طلبند. آئورلیانوی دوم مثل همیشه، بچه‌ها را به‌تماشای دایرةالمعارف همراه خود به‌اتاق ممه برد و فرناندا به‌بهانهٔ اینکه می‌خواهد اتاق ممه را مرتب کند به‌آنجا رفت، البته فقط بخاطر اینکه غرولند خود را در آنجا به‌گوش او فرو کند و به‌او بگوید که خیلی وقاحت می‌خواهد که به‌آن بچه‌های معصوم بدروغ بگوید که تصویر سرهنگ آئورلیانوبوئندیا در دایرةالمعارف است. بعدازظهر، وقتی بچه‌ها خوابیده بودند، آئورلیانوی دوم رفت و در ایوان نشست ولی فرناندا در آنجا هم راحتش نگذاشت، آزردش، تحریکش کرد، و با وزوز مغلوب نشدنی خرمگس‌وار خود دور وبرش پلکید. می‌گفت حالا باید از آن به‌بعد سنگ بخورند اما شوهرش مثل سلاطین مشرق زمین در ایوان نشسته است و ریزش باران را تماشا می‌کند، البته واضح است چون او بیکاره‌ای بیش نیست، کسی است که به‌هیچ دردی نمی‌خورد و می‌خواهد که مدام، بقیه خدمتش را بکنند. از یک قوزهٔ پنبه هم نرمتر است، عادت کرده است سال و منال زنها را بالا بکشد و خیال

3. Renata Argote

می‌کند با زن یونس ازدواج کرده که داستان نهنگ را باور کرده بود. آئورلیانوی دوم، دوساعت تمام بدون اینکه تغییر حالت بدهد، درست مثل یک‌آدم کر، به حرفهای اوگوش داد و غرولند او را تابعدازظهر دیر وقت قطع نکرد — تا هنگامی که نتوانست بیش از آن انعکاس‌طبلی را که مغزش را شکنجه می‌داد، تحمل کند.

با تقاضا به‌اوگفت: «لطفاً خفه شو.»

فرناندا، برعکس، صدا را بلندتر کرد که: «چرا من خفه بشوم؟ هر کس که نمی‌خواهد صدای مرا بشنود، بهتر است برود یک جای دیگر.» آنوقت آئورلیانوی دوم اختیار از کف داد. درست مثل اینکه بخواهد دست و پای خود را کش بدهد، بی‌عجله از جا بلند شد و با خشمی کاملاً حساب شده، یکی بعد از دیگری گلدانهای بگونیا، گلدانهای شمعدانی، وگلدانهای پونه را برداشت و بر زمین حیاط خرد کرد. فرناندا سخت به‌وحشت افتاد چون تا آن لحظه متوجه قدرت باطنی و زور خود نشده بود ولی برای اصلاح کردن جریان، خیلی دیر شده بود. آئورلیانوی دوم که از فشار یک سیل درونی مسموم شده بود شیشهٔ گنجهٔ محتوی سرویس غذا خوری چینی را شکست و بدون عجله، یکی یکی بشقابهای چینی را ازگنجه درآورد و بر زمین زد. حرکاتش مرتب و آرام بود، درست مثل موقعی که سرتاسر خانه را با اسکناس پوشانده بود. سپس شروع کرد به‌پرت کردن کریستالهای دیوار وگلدانهای با دست نقاشی شده و تابلوهای دختران جوان در قایقهای پر ازگل سرخ و آیینه‌های قاب‌طلایی. از سالن تا انبار هرچه شکستنی بود، شکست و خرد کرد. آخر سر کوزهٔ بزرگ سفالی وسط آشپزخانه را برداشت و به‌وسط حیاط پرت کرد که با انفجاری خرد شد. سپس دستهای خود را شست و پارچهٔ مشمعی بر سر انداخت و رفت و پیش از نیمه شب با چند قطعه بزرگ‌گوشت نمکزده، چندین‌گونی برنج و ذرت تازه و چند صندوق موز به‌خانه برگشت. از آن پس دیگر کمبود غذا در خانه پیش نیامد.

آمارانتا اورسولا و آئورلیانوی کوچولو از دورهٔ باران به‌عنوان زمانهٔ خوشی یاد می‌کردند. باوجود سختگیریهای فرناندا، درگودالهای پر از آب حیاط می‌پریدند و مارمولکها را می‌گرفتند و با تیغ تشریحشان می‌کردند و وقتی سانتاسوفیادلاپیدا حواسش جای دیگر بود به‌خیال اینکه دارند سوپ را مسموم می‌کنند، در آن پودر بال پروانهٔ خشک شده می‌ریختند. اورسولا، سرگرم کننده‌ترین اسباب‌بازی آنها بود. او را یک عروسک بزرگ شکسته تصور می‌کردند و به‌دنبال خود از این‌گوشه‌به‌آن‌گوشه‌می‌کشیدند و پارچه‌های رنگارنگ به‌تنش می‌کردند و صورتش را با دوده و خاکه زغال رنگ می‌زدند. یک بار کم مانده بود همانطورکه چشم قورباغه‌ای را درآورده بودند، چشم او را با قیچی باغبانی

از کاسه در آورند. ولی از هیچ چیز به‌اندازهٔ هذیانگویی او تفریح نمی‌کردند. در واقع در حدود سال سوم باران بود که بدون شک چیزی در مغز اورسولا باعث شده بود تا حقیقت هر چیز را از دست‌بدهد. زمان حال را با زمانهای دور‌دست زندگی خود اشتباه می‌کرد، بطوری که یک بار، سه‌روز تمام، بخاطر مرگ مادر بزرگ خود، پترونیلا ایگواران که صد سال قبل مرده بود، دیوانه‌وار اشک ریخت. چنان‌گیج شده بود که خیال می‌کرد آئورلیانوی کوچولو، فرزند خودش، سرهنگ است که او را به‌کشف یخ برده بودند، و خوزه آرکادیو که در آن زمان هنوز در مدرسهٔ طلاب بود، پسر بزرگش است که همراه کولیها رفته بود. آنقدر برای بچه‌ها، به‌طول و تفصیل، از خانواده حرف زد که بچه‌ها برایش ملاقاتهای خیالی ترتیب می‌دادند، نه فقط با موجوداتی که مدتها بود مرده بودند بلکه حتی با موجوداتی که در دوره‌های مختلفی زندگی کرده بودند. اورسولا باگیسوان پوشیده از خاکستر و چهره‌ای که در یک روسری قرمز رنگ مخفی کرده بود روی تخت می‌نشست و در میان آن اقوام خیالی که بچه‌ها بدون حذف کوچکترین خصوصیات برایش توصیف می‌کردند احساس سعادت می‌کرد، درست مثل این بود که واقعاً بچه‌ها آن اقوام را می‌شناسند. اورسولا با اجداد خود دربارهٔ حوادثی که قبل از به‌دنیا آمدن خودش اتفاق افتاده بود،گفتگو می‌کرد و از اخباری که به‌او می‌دادند خوشحال می‌شد و همراه آنها بر مرگ کسانی که خیلی بعد از مرگ میهمانان خیالی‌اش مرده بودند اشک می‌ریخت. چندی نگذشت که بچه‌ها متوجه شدند اورسولا در طی آن ملاقات با اشباح، همیشه سؤال می‌کند که چه کسی یک مجسمه‌گچی حضرت یوسف به‌اندازهٔ طبیعی را در زمان جنگ به‌خانه آورده و به‌دست او سپرده بود تا پس از پایان فصل باران برای پس‌گرفتنش بیاید. و اینچنین بود که آئورلیانوی دوم به‌یاد ثروت هنگفتی افتاد که در محلی از خانه مدفون بود و فقط اورسولا از آن محل اطلاع داشت. ولی زیرکیهایی که او در این مورد به‌خرج داد بیجا بود زیرا اورسولا در پیچ و خم هذیانهایش‌گویی قسمتی از ذهن خود را مخصوصاً روشن نگاه داشته بود تا از آن راز دفاع کند. آن را فقط به‌کسی می‌گفت که ثابت کند مالک واقعی آن طلای مدفون شده است. آنچنان در فکر خود ماهر و یکدنده بود که وقتی آئورلیانوی دوم یکی از رفقای دوران ضیافتهای خود را مأمور کرد تا خود را بجای مالک آن ثروت به‌اورسولا معرفی کند، اورسولا او را با سؤالاتی دقیق و دامهای پیشبینی نشده از پای درآورد.

آئورلیانوی دوم به‌اطمینان اینکه اورسولا آن‌راز را باخود به‌گور خواهد برد، به‌بهانهٔ اینکه می‌خواهد حیاط را لوله‌کشی کند، چند کارگر و بنا استخدام

کرد و خود نیز همراه آنها با انواع و اقسام ابزار مشغول حفاری شد. در سه ماه حفاری چیزی که شبیه طلاباشد پیدا نکرد. آنوقت به‌امید اینکه شاید فال ورق بیش از حفاران به‌اوکمک‌کند، به‌نزد پیلارترنرا رفت ولی اوگفت هر عملی بیفایده است مگر اینکه اورسولا شخصاً ورقها را بر بزند. به هر حال وجودگنج را تصدیق کرد؛ با ذکر دقیق اینکه هفت هزارو دویست‌و چهارده سکهٔ طلا در سه کیسه که درشان با سیم مسی بسته شده است در دایره‌ای به‌قطر صدو بیست‌و دو متر قرارگرفته که تخت اورسولا در مرکز آن واقع شده است. در ضمن یادآور شد که کشف‌گنج، به‌هرحال قبل از پایان باران امکان نخواهد داشت و موقعی امکان‌پذیر خواهد بود که آفتاب سه‌ماه ژوئن پی در پی توده‌های گل را به‌خاک تبدیل کند. شرح وبسط زیادوگنگ بودن ذکر تاریخ، به‌نظر آئورلیانوی دوم همانند افسانهٔ اشباح بود. از این‌روگرچه در ماه اوت بودند و برای به‌حقیقت پیوستن آن پیشگویی سه سال صبر لازم بود ولی او به‌هر حال به‌حفاری خود ادامه داد. آنچه که سخت باعث حیرت و در عین حال‌گیجی او شده بود این بود که فاصلهٔ تخت اورسولا تا انتهای دیوار حیاط درست صدو بیست‌و دومتر بود. فرناندا، به‌دیدن او که داشت زمین را اندازه‌گیری می‌کرد و بدتر از آن، داشت به‌حفاران دستور می‌داد تاگودالها را یک متر عمیقتر کنند، متوحش شد که مبادا او نیز مانند برادر دو قلویش دیوانه شده باشد. آئورلیانوی دوم که شهوت کنجکاوی و کشف کردن را از جد خود به‌ارث برده بود، آخرین نشانه‌های چاقی را از دست داد و شباهت سابقش نسبت به‌برادر دوقلویش روز بروز آشکارتر شد. نه تنها بخاطر لاغر بودن بلکه بخاطر آن حالت تنهایی. از بچه‌ها کناره‌گرفته بود و هر وقت پیش می‌آمد غذایی می‌خورد؛ سراپا غرق درگل و لای، درگوشهٔ آشپزخانه چیزی می‌خورد وگاه بگاه به‌سؤالات سانتاسوفیا دلاپیداد جوابی‌می‌داد. فرناندا به‌دیدن او که آنچنان برخلاف تصورکار می‌کرد، تصور کرد این بیقراری او نشانهٔ سعی وکوشش، وطمع او نشانهٔ از خودگذشتگی است و او باطناً از اینکه با آنهمه تندی و پرخاش به‌او حمله‌کرده بود احساس پشیمانی‌کرد. ولی آئورلیانوی دوم در آن زمان به‌هیچ‌وجه حوصلهٔ آشتی‌کردن از روی دلسوزی را نداشت. غرق در شاخه‌های خشک وگلهای‌گندیده، پس از حفر حیاط و حیاط‌خلوت، زمین باغچه را هم زیرو روکرد و حفاری را آنقدر در بالهٔ شرقی خانه عمیق کرد که یک شب، همگی از وحشت اینکه زلزله شده است از خواب پریدند. خانه می‌لرزید و پیهایش صدا می‌داد. در واقع سه‌تا از اتاقها داشت فرو می‌ریخت و زمین، از ایوان تا اتاق فرناندا با شکاف وحشت‌انگیزی از هم باز‌شده بود. با این حال آئورلیانوی دوم از جستجو دست نکشید. حتی موقعی که

امیدش مبدل به‌یأس شد و تنها چیزی که هنوز کمی معنی داشت همان پیشگویی ورقها بود. پی خانه را در قسمت ویران شده قوی کرد، شکاف زمین را با ساروج پرکرد و حفریات خود را در قسمت غربی آغاز نمود. در هفتهٔ دوم ماه ژوئن سال بعد هنوز مشغول حفریات در آن قسمت بود که باران رفته رفته آرام گرفت. ابرها از هم باز شد و پیدا بود که باران بزودی بند خواهد آمد. همینطورهم شد. جمعه روزی، ساعت دوبعدازظهر، خورشیدی بزرگ، سرخ و زبر مانندگرد آجر و خنک مثل آب، دنیا را روشن کرد و تا ده سال بعد باران نبارید.

ماکوندو رو به‌ویرانی بود. آخرین یادگارهای گروههایی که وحشیانه وارد شده بودند و وحشیانه هم فرار کرده بودند، در خیابانهای مردابی به‌چشم می‌خورد. آثار مبل و اثاثیه و اسکلت جانورانی که روی لاشه‌شان گلهای سرخ‌رنگ کوچکی روییده بود، همه جا دیده می‌شد و خانه‌هایی که در بحبوحهٔ شهوت موز، مانند قارچ از زمین روییده بود متروک مانده بود. شرکت موز تأسیسات خود را به‌هم زد. آنچه در منطقهٔ حفاظت شده برجای ماند، مشتی ویرانه بود. خانه‌های چوبی، ایوانهای خنک، و ورق‌بازیهای بعدازظهر، گویی همراه پیش درآمد طوفان نوحی که سالها بعد، شهر ماکوندو را از روی زمین محو کرد برباد رفته بودند. تنها نشانهٔ منطقه‌ای که در آن طوفان بلعیده شده بود، یک لنگه دستکش پاتریشیا براون در اتومبیلی بود که پیچک سرتاسرش را پوشانده بود و آن را در خود خفه کرده بود. منطقهٔ جادویی که خوزه آرکادیو بوئندیا در زمان بنیان‌گذاری شهر به‌جستجویش رفته بود تبدیل به‌باتلاقی از ریشه‌های گندیده شده بود که از دور، در افق آن، کفهای بیسرو صدای دریا به‌چشم می‌خورد. اولین یکشنبه‌ای که آئورلیانوی دوم لباس خشک به‌تن کرد و از خانه خارج شد تا بار دیگر با شهر خود آشنا شود، سخت متأثر شد. کسانی که از آن طوفان جان سالم بدر برده بودند، همان کسانی که قبل از آنکه ماکوندو دستخوش طوفان موز بشود، در آن زندگی می‌کردند، در خیابانها ولو شده بودند و از اولین آفتاب لذت می‌بردند. پوست بدنشان هنوز از لجن سبز رنگ بود و بوی کپکی می‌دادند که باران رویشان باقی‌گذاشته بود. اما در ته دل از به‌دست آوردن مجدد شهری که زادگاهشان بود، خوشحال بودند. خیابان ترکها بار دیگر همان شد که درگذشته بود، مثل زمانی که عربهای نعلین به‌پا و حلقه به‌گوش دور دنیا می‌گشتند و در آنجا اجناس خود را با طوطی معاوضه می‌کردند — کسانی که در سرگردانیهای صد سالهٔ خود، ماکوندو را برای زندگی انتخاب کرده بودند. اجناس بازار، داشت از هم پاشیده می‌شد. اجناسی که جلو مغازه‌ها گذاشته بودند از کپک پوشیده شده بود. پیشخوانها را موریانه جویده بود. دیوارها از رطوبت رو به‌ویرانی بود وبا این‌حال عربهای نسل سوم، در همان محل و با همان حالت

در جاهایی نشسته بودند که پدران و پدر بزرگانشان نشسته‌بودند. ساکت، بدون ترس، و شکست ناپذیر در برابر زمان و فجایع، نه زنده‌تر و نه مرده‌تر از آنچه پس از طاعون بیخوابی و سی‌و دو جنگ سرهنگ آئورلیانوبوئندیا بودند. شجاعت روحی‌شان در مقابل ویرانه‌های میزهای بازی، کیوسکهای اغذیه و اتاقکهای تیراندازی و چادری که در آن آینده را پیشگویی و خوابها را تعبیر می‌کردند چنان باعث تعجب بود که آئورلیانوی دوم با لحن خودمانی‌اش از آنها پرسید که به‌کدام منبع مرموز پناه برده بودند که در طوفان کشته نشدند و در چه حالتی بودند که غرق نشدند. آنها، یکی پس از دیگری، مغازه بعد از مغازه، بالبخندی مزورانه و نگاهی رؤیایی، بدون هیچگونه مشورت قبلی با یکدیگر، همگی همین جواب را دادند: «شنا.»

پتراکوتس شاید تنها زن بومی بود که روحیه‌ای عربی داشت. با چشم خود شاهد ویران شدن اصطبلها و طویله‌هایش شده بود که همراه طوفان رفته بودند ولی موفق شده بود خانه را سرپا نگاه دارد. در سال آخر برای آئورلیانوی دوم پیغامهای مصرانه‌ای فرستاده بودولی اودر جوابش پیغام داده بود که نمی‌داندچه وقت به‌خانهٔ او بر خواهدگشت ولی هر وقت برگردد یک جعبه پر از سکهٔ طلا همراه می‌برد تا کف اتاق خواب را با آن فرش کند. آنوقت بود که پتراکوتس در ته قلب خود به‌دنبال قدرتی گشت تا بتواند در مقابل آن مصیبت از او دفاع کند. با خشمی عادلانه سوگند یاد کرد که ثروتی را که فاسقش گرد آورده بود و طوفان و سیل بر باد داده بود، بار دیگر به‌دست بیاورد. تصمیمش چنان شکست‌ناپذیر بود که آئورلیانوی دوم، هشت ماه پس از آخرین پیغام او به‌نزدش بازگشت. او را سبزرنگ و ژولیده با پلکهای فرو افتاده و پوست‌جرب گرفته یافت که داشت روی تکه‌های کاغذ نمراتی می‌نوشت تا لاتاری را از سر بگیرد. آئورلیانوی دوم سخت متحیر شد، چنان سراپا کثیف و چنان با وقار بود که پتراکوتس کم مانده بود خیال کند کسی که به‌دیدن او آمده، نه عاشق تمام عمر او بلکه برادر دو قلوی اوست.

به پترا گفت: «دیوانه‌شده‌ای، لابدخیال داری استخوان به‌لاتاری بگذاری.»

آنوقت پترا به‌او گفت که سری به‌اتاق خواب بزند و آئورلیانوی دوم قاطر را دید. پوست حیوان نیز مانند پوست صاحبش به‌استخوان چسبیده بود با این حال درست مثل صاحبش زنده و ثابت‌قدم بود. پتراکوتس او را با خشم خود تغذیه کرده بود و بعد، هنگامی که دیگر نه علف پیدا کرده بود و نه ذرت و نه ریشه، او را در اتاق خواب خود پناه داده بود و در آنجا، ملافه‌های حریر، قالیهای ایرانی، روتختیهای ابریشمی، پرده‌های مخمل، پرده‌های زری، و ریشه‌های ابریشمی دور تخت خواب اسقفی، همه را به‌خورد قاطر داده بود.

اورسولا مجبور شد زحمت فراوانی به‌خود بدهد تا بتواند به‌وعدهٔ خود، یعنی مردن پس از بندآمدن باران، وفا کند. پس ازماه اوت ــ موقعی که باد خشک و گرمی شروع به وزیدن کرد و بوته های گل سرخ را خشکاند و توده‌های گل را تبدیل به‌سنگ کرد و عاقبت شنی سوزان به‌روی ماکوندو پاشید که شیروانیهای زنگ‌زده و درختان بادام صد ساله را برای ابد در خود پوشاند، درخشش ذهنی او که درطول دورهٔباران خیلی نادر بود،شدت گرفت. اورسولا وقتی فهمید که بیش از سه سال بازیچهٔ بچه‌ها بوده است اشک تحسر فرو ریخت. چهرهٔ رنگین خود را شست و کاغذهای رنگی‌را از خود کند و قورباغه ها و مارسولکهای خشک شده و گردنبندهای لوبیا و گردنبندهای کهنهٔ عربی را که بچه‌ها به‌او آویخته بودند از خود جدا کرد و برای اولین‌بار پس از مرگ آمارانتا، بدون کمک هیچکس، شخصاً از تخت پایین آمد تا بار دیگر به‌زندگی خانوادگی پای بگذارد. قلب شکست ناپذیرش او را در ظلمت هدایت می کرد و اگر پایش به‌چیزی می‌گرفت و یا دست جبرئیل‌وارش که آن‌را محاذات سر بالا برده بودبه کسی می‌خورد، تصور می کردند بخاطر ضعف پیری است که قادر نیست درست راه برود ولی نمی‌دانستند که او کور است. اورسولا لازم نبود با چشمان خود ببیند تا بفهمد گلهایی که در زمان اولین تعمیر عمارت به هزاران زحمت کاشته بودند در اثر باران و حفریات آئورلیانوی دوم از بین رفته است و دیوارها و سیمان کف اتاقها ترک خورده است و اثاثیه رنگ‌ورو باخته و درهم شکسته است و درها از لولا در آمده است و خانواده کم کم تسلیم نومیدی می‌شود، چیزی که در عهد او تصور ناپذیر بود. همچنانکه در بین اتاقهای خالی، کورمال کورمال پیش می‌رفت صدای تیک تیک یکنواخت موریانه ها و تیک ـ تیک بیدها در گنجه ها و صدای مورچه‌های درشت قرمز را می‌شنید که در زمان باران ازدیاد یافته بودند و اکنون به جویدن پی خانه مشغول بودند. یک‌روز صندوق محتوی مجسمه های قدیسین را گشود و مجبور شد از سانتاسوفیادلاپیداد

کمک بطلبد تا او را از دست سوسکهایی که از درون صندوق بیرون ریخته و به‌او حمله‌ور شده بودند نجات دهد. سوسکها خرقه‌های قدیسین را جویده بودند و به‌مشتی گرد مبدل کرده بودند. می‌گفت: «ادامهٔ زندگی با این وضع غیر ممکن است. اگر همینطور پیش برویم طعمهٔ جانوران خواهیم شد.» از آن پس دیگر آرام نگرفت. هنوز سحر نشده از خواب بیدار می‌شد و از هر کسی که دم دستش بود، حتی از بچه‌ها، کمک می‌خواست. چند لباسی را که هنوز قابل استفاده بود در آفتاب انداخت و سوسکها را با حشره کش قوی از بین برد و لانه‌های موریانه را از روی درها و پنجره‌ها تراشید و در لانهٔ مورچه‌ها آهک ریخت. تب ترمیم کردن، او را به‌اتاقهای فراموش شده کشاند. داد تار عنکبوت و خاکروبه را از اتاقی که در آن خوزه‌آرکادیو بوئندیا عقل خود را بر سریافتن حجرالفلاسفه از دست داده بود، پاک کردند و کارگاه زرگری را که سربازان زیرورو کرده بودند، منظم کرد و عاقبت کلیدهای اتاق ملکیادس را جویا شد تا ببیند اوضاع درآنجا از چه قرار است. سانتاسوفیادلاپیداد که می‌خواست به‌قول خود نسبت به‌خواستهٔ خوزه‌آرکادیوی دوم که قدغن کرده بود تا وقتی مطمئن نشده‌اند او مرده است هیچکس نباید به‌آن اتاق پای بگذارد وفادار بماند، به هر حیله‌ای متوسل شد که راه آن اتاق را براورسولا گم کند. ولی تصمیم اورسولا برای از بین بردن حشرات حتی در دورترین و مخفی‌ترین گوشه‌های خانه، چنان قوی و شکست ناپذیر بود که از روی تمام موانعی که سرراهش گذاشتند عبور کرد و پس از سه‌روز اصرار، عاقبت در اتاق را به‌رویش بازکردند. بوی تعفن چنان شدید بود که مجبور شد دستگیرهٔ در را بچسبد تا به‌زمین نیفتد، ولی فقط یک لحظه کافی بود تا به‌خاطر بیاورد که هفتاد و دو لگن دخترهای دانشجو را در آن اتاق گذاشته بودند و در یکی از اولین شبهای دورهٔ باران یک عده سرباز، تمام خانه را به‌دنبال خوزه‌آرکادیوی دوم جستجو کرده بودند واو را نیافته بودند.

درست مثل اینکه همه‌چیز را دیده باشد با تعجب گفت: «پروردگارا! آنقدر زحمت کشیدیم تا ترا ادب کنیم و نتیجه‌اش این شد که مثل یک خوک زندگی کنی.» خوزه‌آرکادیوی دوم همچنان مشغول خواندن مکاتیب بود. تنها چیزی که از میان سروکلهٔ ژولیده‌اش پیدا بود، چشمان ثابت و دندانهایش بود که از شدت کثافت سبزرنگ شده بود. با شناختن مادر بزرگ خود سرش را به‌طرف در برگرداند و سعی کرد لبخندی بزند و بدون اینکه بخواهد یکی از جملات قدیمی اورسولا را تکرار کرد.

زمزمه کنان گفت: «چه انتظاری داشتید، زمان می‌گذرد.»

اورسولا گفت: «درست است ولی نه به‌آن سرعتی که تو می‌گویی.»

به‌گفتن این جمله متوجه شد همان جوابی را داده که سرهنگ آئورلیانو بوئندیا در سلول زندان خود به‌او داده بود و از فکر اینکه، همانطور که عاقبت یقین کرده بود، زمان نمی‌گذرد بلکه فقط خود را تکرار می‌کند بار دیگر بر خود لرزید، ولی باز هم تسلیم نشد. خوزه‌آرکادیوی دوم را مثل یک بچهٔ کوچک دعوا کرد و اصرار کرد که حمام کند و ریش بتراشد و نیروی خود را در اتمام تعمیرات خانه مصرف کند. خوزه‌آرکادیوی‌دوم‌ازتصور ترک کردن اتاقی که آنهمه آرامش خاطر به‌او عطا کرده بود، به‌وحشت افتاد. فریادزد که هیچ بشری قادر نخواهد بود او را از آن اتاق بیرون بکشد، چون مایل نیست قطاری را ببیند که دویست واگن آن پر از جسد است و هر روز غروب ماکوندو را به‌مقصد دریا ترک می‌کند. فریاد می‌زد: «تمام کسانی که در ایستگاه بودند، سه‌هزاروچهارصدوهشت نفر.» آنوقت بود که اورسولا فهمید خوزه‌آرکادیوی دوم دستخوش جهانی شده است که ظلمتش از ظلمت جهان خود او خیلی بیشتر است. جهانی گذرناپذیر و تنها، درست مانند جهان جد او. او را در اتاق به‌حال خود گذاشت ولی بقیه را وادار کرد تا دیگر قفل را به‌در نزنند و هر روز آنجا را تمیز کنند و لگنها را در خاکروبه بیندازند و فقط یک عدد از آنهارانگه‌دارند و خوزه‌آرکادیوی دوم را همیشه تمیز و مرتب نگاه دارند، درست مثل جدش در دورهٔ زندگی خود زیر درخت بلوط. فرناندا، اوایل رفت‌وآمد اورسولا را به حساب جنون پیری گذاشته بود و بزحمت قادر بود جلو عصبانیت خود را بگیرد ولی در همان دوره، خوزه‌آرکادیو از رم برایش نوشت که قبل از آخرین مراسم نهایی خیال دارد به‌ماکوندو بیاید و این خبر خوش چنان او را سر شوق آورد که از صبح تا شب روزی چهار مرتبه گلها را آب می‌داد تا پسرش از دیدن خانه به‌آن وضع وحشت نکند. و باز به‌همین دلیل مکاتبهٔ خود را با پزشکان نامرئی‌سریعتر کرد، و بار دیگر گلدانهای بگونیا و پونه را حتی قبل از اینکه اورسولا متوجه شود که آن گلدانها در اثر خشم آئورلیانوی دوم خرد شده بودند باز روی ایوان گذاشت. چندی بعد سرویس کارد وچنگال نقره را فروخت و بشقابهای کاشی و سوپخوری و ملاقهٔ لعابی و کارد وچنگال آلپاکا خرید و اینچنین، فقر را به‌گنجه‌ها کشانید؛ گنجه‌هایی که عادت داشتند سرویس چینی و کریستال در خود ببینند. اورسولا سعی می‌کرد قدم فراتر نهد. فریاد می‌زد: «در و پنجره‌ها را بازکنید، گوشت و ماهی بپزید، لاک‌پشتهای درشتتر بخرید، بگذارید مردم غریبه بیایند و تشکهای خود را اینجا و آنجا پهن کنند، زیر بوته‌های گل سرخ بشاشند، سر میز بنشینند و هر چند دفعه که دلشان می‌خواهد

غذا بخورند، آروغ بزنند، فحش بدهند، با چکمه‌هایشان همه‌جا را کثیف کنند و هر بلایی‌دلشان‌می‌خواهدبر سر ما بیاورند. این‌تنها راه نجات‌از ویرانگی است.» ولی امید پوچی بود. او دیگر خیلی پیر شده بود و بیش از اندازه زندگی کرده بود تا بتواند معجزهٔ آب‌نباتها را تکرار کند. هیچیک از ادامه دهندگان نسل او نیز قدرت او را به‌ارث نبرده بود. خانه، ازفرمانهای فرناندا، سر پیچید.

آئورلیانوی دوم که با چمدانهای خود به‌خانهٔ پترا کوتس بر گشته بود، بزحمت هر چه تمامتر فقط قادر بود وسیله‌ای فراهم کند که خانواده‌اش از گرسنگی نمیرند. او و پترا کوتس با لاتاری گذاشتن قاطر، چندحیوان دیگر خریداری کردند و توانستند لاتاری محقری بر پا کنند. آئورلیانوی دوم از خانه‌ای به‌خانه‌ای می‌رفت تا بلیط لاتاری بفروشد. بلیطها را شخصاً با جوهرهای رنگی نقاشی می‌کرد تا جالبتر و فریبنده‌تر باشد و شاید متوجه نمی‌شد که عدهٔ زیادی بخاطر حقشناسی و اکثریت بخاطر دلسوزی از او بلیط می‌خرند: به‌هر حال حتی برای دلسوزترین خریداران نیز این فرصتی بود تا با پرداخت بیست ـ سنتاوو صاحب یک خوک و با سی‌ودو سنتاوو صاحب یک گوساله بشوند و این امید چنان آنها را سر شوق می‌آورد که سه‌شنبه شبها در حیاط منزل پترا کوتس به‌انتظار اینکه بچه‌ای که بین خود انتخاب می‌کردند شمارهٔ برنده را از کیسه بیرون بکشد، از سروکول یکدیگر بالا می‌رفتند. خانه بزودی به‌بازار مکارهٔ هفتگی مبدل شد. از عصر، میزهای اغذیه و نوشابه آماده می‌شد و اغلب برندگان جوایز، حیوانی را که برده بودند همانجا قربانی می‌کردند، البته بشرطی که سایرین پول موسیقی و مشروب را بپردازند. وضع طوری شد که آئورلیانوی دوم، بدون اینکه بخواهد، ناگهان متوجه شد که نواختن آکوردئون را از سر گرفته است و دارد در مسابقه‌های فروتنانهٔ غذاخوری شرکت می‌کند. تکرار محقرانهٔ خوشگذرانیهای سابق باعث شد که حتی خود آئورلیانوی دوم متوجه شود تا چه حد روحیهٔ سابق را از دست داده است و مهارتش در ادارهٔ جشن تا چه حد پایین آمده است. عوض شده بود؛ وزن صدوبیست کیلویی او در زمان مسابقه با ماده فیل، به‌هفتادوهشت کیلو تقلیل یافته بود. چهرهٔ بادکردهٔ‌سابقش که به‌لاک‌پشت شباهت داشت، اکنون شبیه صورت یک ایگوانا شده بود. مدام حوصله‌اش سر می‌رفت و خسته بود. با این حال هرگز پترا کوتس او را آنچنان دوست نداشته بود؛ شاید چون دلسوزی و ترحم اورا نسبت به خودش ــ آن حس به هم پیوستگی را که فقر در هردوشان بیدارکرده بود ــ به‌عشق تعبیر می‌کرد. تختخواب شکسته و از هم در رفته دیگر جایگاه عشقبازیهای جنون‌آمیز آنها نبود و تبدیل به‌یک پناهگاه دو نفره شده بود. اکنون که از شر آیینه‌هایی

که نقش آنها را روی سقف تکرار می‌کرد و در لاتاری برای خرید حیوانات دیگر به‌فروش رفته بود خلاص شده بودند، در میان اطلسها و مخمل‌هایی که قاطر جویده بود، شبها با مصونیت یک پدر بزرگ و مادر بزرگ بیخواب، تا دیر‌وقت بیدار می‌ماندند و از فرصت استفاده می‌کردند و پولهایشان را می‌شمردند؛ پول خردهایی را که زمانی دور می‌ریختند، اکنون بدقت می‌شمردند. گاهی، وقتی که خروس آواز خود را آغاز کرد، آنها همچنان با توده‌های پول خرد کلنجار می‌رفتند: از یک کپه مشتی بر می‌داشتند و روی کپهٔ دیگر می‌ریختند. یک مشت روی این کپه تا برای راضی کردن فرناندا کافی باشد، مشتی روی آن کپه برای کفشهای آمارانتا اورسولا، این کپه برای سانتاسوفیادلاپیداد که از عهد هجوم خارجیها برای خود لباس نخریده‌بود، این برای خرید تابوت اورسولا، این برای خرید قهوه که هر سه‌ماه یک پول خرد گرانتر می‌شد، این برای خرید شکر که هر دفعه شیرینی‌اش کمتر می‌شد، این برای خرید هیزم که هنوز از زمان باران خیس بود، و این یکی برای خرید کاغذ و جوهررنگی بلیطهای لاتاری؛ و آنچه هم باقی می‌ماند باید به‌برندهٔ جایزه گوسالهٔ ماه آوریل که پوستش بطور معجزه‌آسایی نجاتش داده بود، می‌پرداختند؛ چون وقتی تمام بلیطها به‌فروش رفته بود گوساله به‌مرض سیاه زخم مبتلا شده بود. این مراسم فقر چنان از روی خلوص نیت صورت می‌گرفت که همیشه کپهٔ بزرگ پول خرد را برای فرناندا در نظر می‌گرفتند و این نه از روی ندامت و دلسوزی بلکه صرفاً بخاطر این بود که آسایش فرناندا، برای هر دو آنها از خوب زیستن خودشان مهمتر بود — گرچه هیچیک ازآنها متوجه نبودند که فرناندا برایشان دختری بود که دلشان می‌خواست از یکدیگر داشتند ونداشتند — بطوری که یک بار سه‌روز ذرت آب‌پز خوردند تا فرناندا بتواند یک رومیزی هلندی بخرد. با این حال هر چه کار می‌کردند و هر چه پول در می‌آوردند و به هر حیله‌ای متوسل می‌شدند، و هر چه برای به‌دست آوردن پول کافی زندگی‌سکه ها را این رو وآن‌ور می‌کردند فرشتگان نگهبان آنان ازشدت خستگی به‌خواب عمیقی فرو رفته بودند. درساعات بیخوابی شمارش پول خرد از خود می‌پرسیدند که آیا در دنیا چه اتفاقی افتاده است که دیگر حیواناتشان با آن برکت و سرسام گذشته زادوولد نمی‌کنند و چرا پول به‌آن سهولت از میان دستها لیز می‌خورد و می‌رود و چراکسانی که تا چندی قبل در ضیافتها دسته‌دسته اسکناس آتش می‌زدند حالا ازگرانی شش مرغ به قیمت دوازده سنتاوو آه وناله سر می‌دهند و آن‌را به‌پای گرانفروشی و دزدی می‌گذارند. آئورلیانوی دوم بی‌آنکه چیزی بگوید فکرکرد تقصیر از دنیا نیست بلکه تقصیر به‌گردن گوشهٔ مرموزی از قلب پتراکوتس است که در زمان باران

اتفاقی در آن رخ داده که حیوانات را عقیم و پول‌راکمیاب کرده است. بخاطر کشف این معما چنان در قلب اوکاوش کرد که به‌جای منفعت، در آن عشق یافت. وقتی خواست او را وادارکند که دوستش داشته باشد، خود بار دیگر عاشقش شد. پتراکوتس نیز با افزایش عشق او، عشقش نسبت به‌او روز بروز بیشتر می‌شد و اینچنین در بحبوحهٔ خزان عمر بار دیگر به‌خرافات جوانی معتقد شد که فقر، بردگی عشق است. هر دو، آن خوشگذرانیهای بیهوده و آن ثروت سرشار و آن عشقبازیهای جنون‌آمیز را به‌خاطر می‌آوردند و احساس پشیمانی می‌کردند که چه بیهوده عمر خود را هدر داده بودند تا به‌آن بهشت تنهایی دو نفره برسند. پس ازسالها سال همدستی بیحاصل، دیوانه‌وار عاشق هم بودند و ازمعجزهٔ دوست داشتن یکدیگر، چه درسر میز و چه‌در رختخواب، لذت می‌بردند و آنچنان روز بروز بیشتر سعادت را حس می‌کردند که حتی وقتی تبدیل به‌دو موجود پیرو پوسیده شدند، باز هم مثل دو خرگوش ازسروکول هم بالا می‌رفتند و مثل دوسگ با هم دعوا می‌کردند.

لاتاری منفعتی نمی‌رسانید. ابتدا آئورلیانوی دوم هفته‌ای سه‌روز را در اتاق دفتر خود می‌گذراند و بلیطها را طراحی می‌کرد و روی آنها بر حسب حیوانی که به‌لاتاری گذاشته می‌شد با مهارت خاصی، یک گاو قرمز، یک خوک با یک دسته جوجهٔ آبی، نقاشی می‌کرد و به‌دقت اسمی راکه پتراکوتس برای لاتاری اختراع کرده بود تقلید می‌کرد تا درست مثل چاپ آن را بنویسد — لاتاری پروردگار متعال. باگذشت زمان، پس‌ازآنکه هفته‌ای دوهزار بلیط طراحی کرد، چنان خسته شد که داد حیوانات و اسم و شماره‌ها را روی یک مهر لاستیکی حک‌کردند و آنوقت تنها کاری‌که می‌کرد، مهرکردن کاغذهای رنگی بود. در سالهای آخر عمر به‌فکرش رسید که جای شماره‌ها را با معما عوض کند و جایزه بین تمام کسانی که معما را حل کنند تقسیم شود، ولی وقتی فکر به‌مرحلهٔ عمل رسید چنان غامض و باعث شک و تردید شد که پس از یکی دوبار ازادامهٔ آن چشم پوشید.

آئورلیانو چنان گرفتار حفظ آبروی لاتاری خود بود که فرصتی برای دیدن‌بچه‌ها نداشت. فرناندا،آمارانتا اورسولا را به‌یک مدرسهٔ خصوصی گذاشت که بیش از شش شاگرد قبول نمی‌کرد، ولی حاضر نشد آئورلیانو را به‌مدرسه بگذارد. عقیده داشت همانقدرکه گذاشته بود او از اتاق خارج شود، خیلی بوده است. بعلاوه، درآن زمان مدارس فقط اطفال قانونی ازدواجهای کاتولیکی را قبول می‌کردند و درشناسنامهٔ آئورلیانوکه وقتی او را به‌خانه آوردند به‌زیر پیراهنش سنجاق‌کرده بودند، نوشته شده بودکه او بچهٔ سرراهی است. از

این رو، او که در خانه محبوس بود، زیر نظر دلسوزانهٔ سانتاسوفیادلاپیداد و ابهام فکری اورسولا رشد کرد و در جهان تنگ خانه فقط آنچه را که مادر بزرگهایش به‌او می‌آموختند فرا می‌گرفت. بچه‌ای ظریف و باریک و چنان کنجکاو بود که همهٔ اطرافیانش را عصبانی می‌کرد ولی در عوض مثل طفولیت سرهنگ نگاهی درخشنده داشت که گاه با حالتی جادویی می‌درخشید و گاه مژه می‌زد. وقتی آمارانتا اورسولا در کودکستان بود او در خانه کرم می‌گرفت و در حیاط حشرات را شکنجه می‌داد. روزی، وقتی داشت در جعبه‌ای عقرب می‌ریخت تا در بستر اورسولا بگذارد، فرناندا او را غافلگیر کرد و از آن روز به‌بعد او را به‌اتاق سابق سه بردند و در آنجا، ساعتها به‌تماشای عکسهای دایرة‌المعارف می‌پرداخت. یک‌روز بعداز ظهر، اورسولا که داشت با یک دسته گزنه به‌خانه آب معطر می‌پاشید او را در آنجا یافت و با وجودی که از وجود او مطلع بود از او پرسید که کیست.

او گفت: «من آئورلیانوبوئندیا هستم.»

اورسولا گفت: «راست می‌گویی. حالا وقت آن است که حرفهٔ زرگری بیاموزی.»

بار دیگر او را با پسر خود عوضی گرفته بود. باد گرمی که پس از سیلابها وزیدن گرفته بود و امواج نادری از روشنی به‌مغز اورسولا رسانده بود، به پایان رسیده بود. دیگر هرگز عقل خود را به‌دست نیاورد. وقتی وارد اتاق خواب می‌شد پترونیلاایگوآران را در آنجا یافت که زیر دامنی‌فلزی خود را پوشیده بود و بالاتنهٔ منجوق‌دوزی به‌تن کرده بود، لباسی که برای میهمانیهای رسمی می‌پوشید. مادر بزرگ خود ترانکوئیلیناماریامینیاتا آلاکوکه بوئندیا[1] را می‌دید که در صندلی افلیجی‌اش نشسته بود و با پر طاووس خود را باد می‌زد؛ جد خود آئورلیانوآرکادیوبوئندیا[2] را با کت اونیفورم قلابی گاردنایب‌السلطنه می‌دید؛ پدر خود آئورلیانوایگوآران را می‌دید که دعایی اختراع کرده بود که با خواندن آن، کرمها در بدن گاوها خشک می‌شدند و به‌زمین می‌ریختند. مادر خجالتی و پسر عموی دم خوک‌دار خود و خوزه‌آرکادیو بوئندیا و پسران مردهٔ خود را می‌دید که همگی روی صندلیهای چسبیده به دیوار نشسته‌اند، نه مثل یک دیدار بلکه مثل مراسم ختم. با آنها مشغول گفتگو بود و از وقایع چند محل در زمانهای مختلف صحبت می‌کرد، بطوریکه وقتی آمارانتا اورسولا از مدرسه بر می‌گشت و آئورلیانو از تماشا کردن عکسهای

1. Tranquilina María Miniata Alacoque Buendía
2. Aureliano Arcadio Buendía

دایرة‌المعارف خسته می‌شد، او را می‌دیدند که روی تخت خود نشسته بود و گمشده در مارپیچی پراز اشخاص مرده، با خودش حرف می‌زد. یکبار، وحشتزده فریاد کشید: «آتش!» و برای لحظه‌ای تمام خانه را به‌وحشت انداخت ولی آنچه او می‌دید حریق یک اصطبل بود که در سن چهار سالگی خود دیده بود. به‌مرحله‌ای رسید که آنچنان گذشته و حال‌را باهم در آمیخت که در یکی دوباری که قبل از مرگ، عقلش سر جا بود، هیچکس به‌درستی نفهمید دارد راجع به‌آنچه حس می‌کند حرف می‌زند یا آنچه به‌خاطر می‌آورد. پژمرده می‌شد و می‌گندید و زنده‌زنده مومیایی می‌شد، بطوری‌که در ماههای آخر عمر، مثل یک آلوی خشک، در پیراهن گشادش گم شده بود و دستش که آن‌را همچنان بالا نگاه می‌داشت، به‌پنجهٔ یک میمون شباهت یافته بود. چندین روز بدون حرکت بر جای می‌ماند وسانتاسوفیادلاپیداد برای اینکه بفهمد او زنده است‌یا نه او را محکم می‌تکاند، او را در بغل می‌گرفت تا قاشق قاشق شربت قند در حلقش بریزد —تبدیل به‌پیرزنی نوزاد شده‌بود. آمارانتا اورسولا و آئورلیانو او را در اتاق به‌این‌طرف و آن طرف می‌کشاندند و روی محراب می‌نشاندند تا بگویند فقط یک کمی از مجسمهٔ طفولیت‌حضرت عیسی، بزرگتر است. و یک‌روز بعداز ظهر هم او را در گنجه‌ای در انبار مخفی کردند تا طعمهٔ موشها بشود. یکشنبهٔ نخل، وقتی فرناندا به‌کلیسا رفته بود وارد اتاق خوابش شدند. یکی پای او را گرفت و یکی پشت گردنش را. آمارانتا اورسولا گفت: «حیوونی مادر بزرگ! از پیری مرد.»

اورسولا سخت وحشت کرد و گفت: «من زنده هستم!»

آمارانتا اورسولا جلو خندهٔ خودرا گرفت و گفت: «می‌بینی، حتی‌نفس هم نمی‌کشد.»

اورسولا فریاد زد: «من دارم حرف می‌زنم!»

آئورلیانو گفت: «حتی حرف هم نمی‌تواند بزند، مثل یک جیرجیرک کوچولو مرد!»

آنوقت اورسولا تسلیم حقیقت شد و آهسته به‌خود گفت: «پروردگارا، پس مردن چنین است.»

به‌خواندن دعایی طولانی پرداخت که دو روز طول کشید و روز سه‌شنبه تبدیل به‌التماسهایی به‌خداوند شد که نگذارد مورچه‌های قرمز خانه را در خود بگیرند، که چراغ زیرعکس رمدیوس را همیشه روشن نگاه دارد، که نگذارد هرگز هیچیک از افراد خانوادهٔ بوئندیا با همخون خود ازدواج کند وگرنه بچهٔ‌آنها با دم خوک به‌دنیا خواهدآمد. آئورلیانوی دوم فرصت راغنیمت

شمرد تا از هذیانگویی او استفاده کند و او را به‌گفتن محل آن گنج وادارد، ولی باز هم التماسهای او به‌جایی نرسید. اورسولا گفت: «وقتی صاحبش بیاید، خداوند طلاها را روشن خواهد کرد تا او بتواند محل آن‌را بیابد.» سانتاسوفیا ـ دلاپیداد مطمئن بود که مرگ اورسولا فرا رسیده است چون در آن روزها یک نوع آشفتگی در طبیعت می‌یافت؛ گل‌سرخها بوی علف هرزه می‌دادند، یک کیسه نخود به‌زمین ریخت و نخودها روی زمین یک شکل هندسی دقیق به خود گرفتند، طرح یک ستارهٔ دریایی. شبی در آسمان پرواز چند چیز مدور نارنجی رنگ را دید.

صبح روز پنجشنبهٔ مقدس او را مرده یافتند. آخرین بار، وقتی در زمان شرکت سوز به‌او کمک کرده بودند تا سن خود را حساب کند، به‌این نتیجه رسیدند که باید بین صدوپانزده تا صدوبیست‌و دو سال داشته باشد. تابوتش کمی از سبدی که آئورلیانو را با آن به‌خانه آورده بودند، بزرگتر بود. در مراسم تشییع جنازه‌اش عدهٔ کمی شرکت کردند؛ از یک طرف بخاطر اینکه عدهٔ کمی باقی مانده‌بودند که او را به‌خاطر داشتند و از طرفی هم بخاطر اینکه آن‌روز هوا چنان گرم شد که پرندگان سرگردان مثل دانه‌های تگرگ به‌دیوارها می‌خوردند و از میان تورهای فلزی پشت پنجره‌ها می‌گذشتند و در داخل اتاق‌خوابها می‌مردند.

ابتدا تصور کردند طاعون است. زنهای خانه‌ها، از بس پرندهٔ مرده جارو کرده بودند که داشتند از خستگی هلاک می‌شدند و مردها، ارابه‌ارابه پرندگان مرده را در رودخانه خالی می‌کردند. روز یکشنبهٔ عید پاک، پدر روحانی آنتونیو ایزابل صد ساله از منبر خود اظهار داشت که مردن پرندگان بستگی به‌تأثیر بد «یهودی سرگردان» دارد که شب قبل او را به‌چشم خود در آنجا دیده بود. او را به‌شکل موجودی توصیف کرد که پیوندی بود از بزغالهٔ نر و یک کافر ماده؛ یک نوع جانور جهنمی که نفسش همه‌جا را می‌آلود و اگر چشم تازه عروسی به‌او می‌افتاد، به‌جای بچه، یک جانور عجیب‌الخلقه می‌زایید. مردم چندان اهمیتی به‌حرفهای او ندادند چون همگی معتقد بودند که کشیش از شدت پیری پرت‌وپلا می‌گوید ولی سحر چهارشنبه روزی، زنی همه را از خواب بیدار کرد چون روی زمین جای پای یک موجود سمدار دو پا دیده بود. جای پا چنان واضح و اشتباه ناشدنی بود که هر کس آن‌را دید شکی نکرد که موجودی وحشت‌انگیز، درست مثل آنچه کشیش توصیف کرده بود به‌آنجا آمده است و همگی متحد شدند تا در حیاطهای خود تله بگذارند. و اینچنین بود که توانستند او را به‌دام بکشانند. دو هفته پس‌از مرگ اورسولا، پترا کوتس و

آئورلیانوی دوم به‌شنیدن نالهٔ گوساله‌ای که از آن نزدیکی می‌آمد، وحشتزده از خواب پریدند. وقتی از بستر بلند شدند، یک دسته مرد داشتند حیوان‌را از سیخهایی که در ته یک گودال پوشیده از برگ قرار داده بودند، بیرون می ـ کشیدند. دیگر ناله نمی‌کرد. گرچه جسماً به‌اندازهٔ یک بچه بود ولی وزن یک گاو نر را داشت و از زخمهایش خون سبزرنگ و چربی بیرون می‌ریخت. بدنش پوشیده از پشم و پرازکنه بود و پوستش مثل ماهی فلس داشت ولی بر خلاف توصیف کشیش اعضای بشری او بیشتر شبیه یک فرشتهٔ بیمار بود تا یک بشر. چشمان درشت و غمگینی داشت و روی شانه‌هایش جای بالهایی دیده می‌شد که بدون شک با تبر قطع شده بود. او را در میدان به‌درخت بادامی آویختند تا همه بتوانند ببینند. و وقتی شروع به‌گندیدن کرد او را سوزاندند، زیرا قادر نبودند معین کنند که طبیعت حرامزادهٔ او حیوان است و باید به رودخانه افکنده شود، یا بشر است و باید به‌خاک سپرده شود. هرگز معلوم نشد آیا واقعاً آن موجود باعث مرگ پرندگان شده بود یا نه، ولی به‌هر حال تازه عروسها، هیولای پیشبینی‌شده را نزاییدند و از شدت گرمای هوا نیز کاسته نشد.

ربکا در پایان همان سال مرد. آرخنیدا مستخدمی که تمام عمر به‌او خدمت کرده بود ازمقامات مربوطه تقاضای کمک کرد تا در اتاق خوابی را که اربابش سه روز بود از آن خارج نشده بود، بشکنند. هنگامی که در اتاق را شکستند، او را روی تخت تنهایش یافتند که مثل یک ملخ دریایی در خود فرو رفته بود. سرش ازشدت کرم طاس‌شده‌بود و همانطور که انگشت خود را می‌مکید مرده بود. آئورلیانوی دوم عهده‌دارمراسم تشییع جنازه شد. سعی کرد خانه را تعمیر کند و به‌فروش برساند ولی ویرانگی چنان در خانه رخنه کرده بود که دیوارها بمحض اینکه آنها را رنگ زدند، فرو ریخت و به‌اندازهٔ کافی ساروج پیدا نکردند تا از ترک‌خوردن کف اتاقها جلوگیری کنند و نگذارند پیچکها، ترکها را بپوشاند.

پس از آن سیل و باران، اوضاع از این قرار بود. سستی اهالی، با ولع فراموشی تضاد داشت. رفته‌رفته خاطرات با بیرحمی تمام فراموش می‌شدند تا جایی که وقتی در آن زمان، به‌مناسبت سالگرد پیمان نئرلاندیا، چند نماینده از طرف رئیس جمهور به‌ماکوندو وارد شدند تا عاقبت نشان لیاقت را که بارها توسط سرهنگ آئورلیانو بوئندیا رد شده بود، به خانوادهٔ او بدهند، یک روز بعدازظهر تمام را به‌دنبال شخصی گشتند تا بتواند به‌آنها بگوید که در کجا می‌توانند یکی از بازماندگان او را پیدا کنند. آئورلیانوی دوم، به‌فکر اینکه مدال

از طلای ناب است وسوسه شده بود که نشان لیاقت را قبول کند ولی پتراکوتس او را بخاطرناشایسته بودن این حرکت منصرف کرد، البته درست موقعی که نمایندگان نطقهای خود را برای مراسم تهیه دیده بودند. در حوالی همان ایام، کولیها نیز بازگشتند. آخرین بازماندگان علوم ملکیادس شهر را چنان مغلوب و اهالی را چنان دور از بقیهٔ جهان یافتند که بار دیگر از خانه‌ای به‌خانهٔ دیگر رفتند وآهنربا را چنان‌نمایش دادند که‌گویی واقعاً آخرین‌اختراع دانشمندان بابل است و یک بار دیگر با آن ذره‌بین بزرگ اشعهٔ خورشید را متمرکز کردند و تعداد مردمی که با دهان باز از تعجب به‌قوریها و دیگهایی که‌به‌زمین می‌افتادند و حرکت می‌کردند، چشم دوخته بودند، چندان کم نبود. کسانی هم بودند که پنجاه سنتاوو پرداختند تا ببینند یک زن‌کولی چطور دندان عاریه در دهان می‌گذارد و باز آن را از دهان بیرون می‌آورد. قطار زرد رنگ خرد شده که باآن نه کسی از راه می‌رسید و نه کسی از آنجا می‌رفت و فقط چند لحظه‌ای در آن ایستگاه متروك مکث می‌کرد، تنها چیزی بود که از آن قطار طولانی باقیمانده بود- قطاری که آقای براون واگن سقف بلوری و مبلهای اسقفی خود را به‌آن می‌بست و یکصدو بیست واگن برای حمل میوه داشت که فقط عبور آن یک بعدازظهر طول می‌کشید. نمایندگان مذهبی که پس ازگزارش مرگ عجیب پرندگان و قربانی کردن «یهودی سرگردان» جهت بازجویی به‌آنجا آمده بودند، پدر روحانی آنتونیو ایزابل را یافتند که با چند بچه مشغول بازی قایم‌باشک بود. به‌تصور اینکه‌گزارش او از روی جنون پیری بوده است او را همراه خود به دارالعجزه‌ای بردند. چندی بعد پدر روحانی آئوگوستوآنخل[3] را به‌آنجا فرستادند. یک جنگجوی جنگهای صلیبی از نسل جدید بود؛ جسور و شجاع و مستبد. شخصاً روزی چند بار ناقوسهای کلیسا را به‌صدا در می‌آورد تا مردم به‌تنبلی عادت نکنند و خودش از خانه‌ای به‌خانه‌ای می‌رفت و مردم را از خواب بیدار می‌کرد تا به‌مراسم نماز بروند. ولی هنوز یک سال از ورودش نگذشته بود که خود او نیز دستخوش همان سهل‌انگاریی شد که هوای آنجا را آکنده بود. دراثر آن غبار دایمی که همه چیز را پیر و پژمرده می‌کرد، و حس رخوتی که کوفته‌های ناهار در خواب بعدازظهرش می‌گذاشت، مغلوب شد.

خانه، پس ازمرگ اورسولا، بار دیگر رو به‌ویرانی می‌رفت و حتی ارادهٔ راسخ و سختگیریهای آمارانتا اورسولا نیز قادر به‌نجات آن نبود. سالها بعد، هنگامی که او زنی خوشبخت و امروزی و وارد جهان شده بود، در و پنجره‌های خانه راگشود تا ویرانگی را ازآنجا بیرون براند، باغ را تعمیر کرد، مورچه-

3. Augusto Angel

های قرمز رنگ را که در روز روشن در راهروها می‌گشتند، کشت و بیهوده سعی کرد میهمان‌نوازی فراموش شده را بار دیگر زنده کند. صومعه‌گرایی شدید فرناندا در برابر صد سال پر خروش اورسولا سدگذر ناپذیری تشکیل داده بود. وقتی وزش بادگرم فرو نشست، نه تنها حاضر نشد درها و پنجره‌ها را بازکند بلکه برعکس، داد پنجره‌ها را از بیرون با چوبهایی به‌شکل صلیب میخکوب کردند تا، به‌دستور پدری، خود را زنده بگورکند. مکاتبات‌گران قیمت او با پزشکان نامرئی با شکست روبرو شده بود: پس از تأخیرهای پی‌درپی، درتاریخ و ساعت تعیین شده در اتاق را به‌روی خود بست و رو به‌شمال خوابید و فقط ملافه‌ای روی خود انداخت. ساعت یک بعداز نیمه شب حس کرد که دارند چهره‌اش را با پارچه‌ای خیس ازمایعی سرد مثل یخ می‌پوشانند. وقتی ازخواب بیدار شد، خورشید در پنجره می‌درخشید. روی بدن خود، از بیخ ران تا لگن خاصره شکافی به‌شکل کمان یافت که بخیه‌اش زده بودند. قبل از آنکه زمان استراحت تجویز شده به‌پایان برسد از طرف پزشکان نامرئی نامه‌ای دریافت کرد که به‌او اطلاع می‌دادند پس ازشش ساعت معاینهٔ دقیق نتوانسته بودند مرض او را با مرضی که اوآنچنان با وسواس برایشان شرح داده بود وفق بدهند. در حقیقت عادت او که هیچ چیز را به‌اسم اصلی خود نمی‌نامید، باعث‌گیجی جدیدی شده بود. آنچه پزشکان نامرئی در آن عمل از مسافت دور، در او تشخیص داده بودند، پایین افتادن رحم بود که می‌شد آن را به‌آسانی بااستفاده ازکاپوت زنانه معالجه کرد. فرناندا مأیوس شد و سعی کرد اطلاعات واضحتری از آنها به‌دست بیاورد ولی پزشکان نامرئی دیگر به‌نامه‌هایش جواب ندادند. حس کرد کم کم در زیر سنگینی آن لغت ناشناس خرد می‌شود و آنوقت تصمیم گرفت دست ازخجالت بردارد و معنی کاپوت راکشف کند ولی فهمید که طبیب فرانسوی سه ماه قبل خود را به‌دار زده است و توسط یکی از رفقای نظامی سرهنگ آئورلیانو بوئندیا، برخلاف میل اهالی، در آنجا به‌خاك سپرده شده است. آنوقت رازخود را به‌پسرش خوزه آرکادیو نوشت و او از رم لاستیکها را برایش با یک دستورالعمل فرستاد که فرناندا پس ازآنکه آن را ازحفظ کرد درمستراح انداختش تا کسی از بیماریش مطلع نشود. احتیاط بیهوده‌ای بود چون تنها ساکنان خانه هم به‌او اعتنایی نمی‌کردند. سانتاسوفیا دلاپیداد، که درتنهایی پیری خود سرگردان بود، فقط مقدار غذای کمی راکه می‌خوردند، می‌پخت و تقریباً تمام وقت خود را وقف خوزه آرکادیوی دوم کرده بود. آمارانتا اورسولا که بخشی از زیبایی رمدیوس خوشگله را به‌ارث برده بود، وقت خود راکه در گذشته با شکنجه دادن اورسولا بیهوده هدر داده بود، صرف درس خواندن

می‌کرد. چندی نگذشت که نشان داد دختری عاقل و فهمیده و درسخوان است. امیدی را که همه در آئورلیانوی دوم برانگیخته بود، بار دیگر در او پیدا کرد. به‌او قول داده بود که او را برای ادامهٔ تحصیل به‌بروکسل بفرستد و این کاری بود که از زمان شرکت موز در آنجا رسم شده بود. این امید سبب شد تا زمینهایی را که سیل از بین برده بود مجدداً زنده کند. دفعات نادری که به‌خانه می‌آمد بخاطر آمارانتا اورسولا بود. گذشت زمان او را با فرناندا بکلی بیگانه کرده بود. آئورلیانوی کوچولو نیز هرچه بزرگتر می‌شدگوشه‌گیرتر می‌شد. آئورلیانوی دوم امیدوار بود که فرناندا در اثر پیری کمی رقیق‌القلب شود و بچه بتواند بدون اینکه کسی به‌اصل و نسبش کاری داشته باشد وارد زندگی شهری بشود ولی آئورلیانو تنهایی وگوشه‌گیری را ترجیح می‌داد و کوچکترین علاقه‌ای به‌دنیایی که از پشت در خانه شروع می‌شد نشان نمی‌داد. وقتی اورسولا در اتاق ملکیادس را بازکرد، بچه‌گاه بگاه پشت آن در مکث می‌کرد وگاهی هم سر خود را از در نیمه باز داخل اتاق می‌کرد. هیچکس نفهمید که او چه‌وقت با علاقه‌ای دو جانبه به‌خوزه آرکادیوی دوم نزدیک شد. آئورلیانوی دوم مدتها پس از آنکه آن رفاقت به‌وجودآمده بود، متوجهش شد — وقتی که شنید بچه دارد دربارهٔ قتل عام ایستگاه قطار حرف می‌زند. یک روز، سر میز یک نفر داشت می‌گفت که از وقتی شرکت موز از آنجا رفته است شهر رو به‌ویرانی است و آئورلیانو درست مثل یک آدم بزرگ عاقل برخلاف آن راگفت. عقیدهٔ او، برخلاف عقیدهٔ عمومی، این بود که تا وقتی شرکت موز آنجا را به‌هم نریخته بود و منحرف نکرده بود و شیره‌اش را نمکیده بود، ماکوندو محلی سعادتمند و رو به‌ترقی بود. شرکت موز، باران را برای به‌تأخیر انداختن وعده‌های خود نسبت به‌کارگران بهانه قرار داده بود. طوری صحبت می‌کرد که به‌نظر فرناندا چنین رسید که نمایش مضحکی است از جرو بحث حضرت مسیح با دکترها. پسربچه، با شرحی مفصل و قانع‌کننده توضیح داد که چگونه ارتش بیش از سه‌هزار کارگر را در ایستگاه به‌مسلسل بسته بود و چگونه اجساد را بار قطار دویست واگنی کرده‌بود تا به‌دریابریزند. فرناندا که مثل اکثرمردم این‌حقیقت رسمی را که هیچ اتفاقی رخ نداده است، پذیرفته بود، از تصور اینکه پسربچه دارد تمایلات آنارشیستی سرهنگ آئورلیانوبوئندیا را به‌ارث می‌برد سخت عصبانی شد و به‌او دستور داد خفه شود. آئورلیانوی دوم، برعکس، درگفته‌های پسربچه روایت برادر دوقلوی خود را بازشناخت. گرچه در آن موقع همه‌خوزه آرکادیوی دوم را دیوانه می‌پنداشتند در حقیقت او عاقلترین فرد آن خانه بود؛ به آئورلیانوی کوچک خواندن و نوشتن آموخت و به‌او یاد داد که چگونه نوشته‌

های روی پوست را بخواند. چنان تعبیر شخصی خود را نسبت به‌تأثیر شرکت موز در سرنوشت ماکوندو به‌او تلقین کرد که سالها بعد، وقتی آئورلیانو پا به‌دنیای خارج از خانه‌گذاشت، همه تصور می‌کردند که هذیان می‌گوید چون گفته‌هایش از بن و ریشه برخلاف چیزهایی بود که تاریخنویسان اختراع کرده بودند و درکتب درسی‌گنجانده بودند. در آن اتاق کوچک دور افتاده که نه باد گرم به‌آن داخل می‌شد و نه‌گردو غبار وگرما، آن دو نفر، هر دو، پیر مردی را می‌دیدند که پشت به‌پنجره کرده بود وکلاهی شبیه بالهای کلاغ به‌سر داشت و از جهانی که سالها قبل از تولد هر دوی آنها وجود داشت، صحبت می‌کرد. هر دو کشف کردند که در آن دنیا، همیشه ماه مارس و همیشه روز دوشنبه است و آنوقت متوجه شدند که خوزه آرکادیوی دوم برخلاف عقیدهٔ خانوادگی دیوانه نیست بلکه تنها کسی است که به‌اندازهٔ کافی عقل و دانش دارد تا بفهمد که حتی زمان نیز دچار اشتباه می‌شود و در نتیجه می‌تواند لحظه‌ای را در یک اتاق، تا ابد بر جای نگاه دارد. بعلاوه، خوزه آرکادیوی دوم موفق شده بودحروف رمز مکاتیب را دسته‌بندی کند. مطمئن بود که آن حروف با الفبایی چهل و هفت تا پنجاه‌و سه حرفی مطابقت می‌کند که وقتی جدا جدا هستند خرچنگ قورباغه‌اند، ولی در دستخط دقیق ملکیادس به‌صورت رختهایی هستند که برای خشک شدن ازطناب فلزی آویزان شده باشند. آئورلیانو به‌خاطرش رسید که لوحه‌ای مشابه آن را در دایرةالمعارف انگلیسی دیده است. آن را به‌اتاق آورد تا با لوحهٔ خوزه آرکادیوی دوم مقایسه کند. هر دو نوشته، در حقیقت عین هم بودند.

آئورلیانوی دوم، در دوره‌ای که به‌فکرش خطور کرده بود لاتاری را با معما ترتیب بدهد، از خواب می‌پرید و حس می‌کردگلویش گرفته است، درست مثل اینکه بغض‌گلویش را بفشارد. پتراکوتس آن را هم به‌پای خرابی اوضاع گذاشت. بیش از یک سال هر روز صبح به‌گلوی او عسل مالید و شربت سینه به‌خوردش داد. وقتی‌گلویش چنان‌گرفت که دیگر بسختی می‌توانست نفس بکشد، به‌نزد پیلارترنرا رفت تا شاید او برای معالجهٔ‌گلویش، علفهای طبی بشناسد. مادر بزرگ شکست ناپذیر او که با اداره کردن یک فاحشه‌خانهٔ کوچک غیر قانونی، به‌صد سالگی رسیده بود، به‌معالجات خرافاتی اکتفا نکرد و خواست با فال ورق مشورت کند. سرباز قلب را دید که‌گلویش توسط بی‌بی پیک زخمی شده است. به‌این نتیجه رسید که فرناندا با استفاده از طریقهٔ قدیمی سوزن فرو کردن به‌عکس، سعی می‌کند او را نزد خود به‌خانه برگرداند ولی از آنجایی که در آن جادو مهارت کافی ندارد باعث شده است که درگلوی او غده‌ای به‌وجود

بیاید. چون آئورلیانوی دوم بجز عکس عروسی خود، عکس دیگری نداشت و تمام کپیهای آن هم در آلبوم خانوادگی سرجای خود بود، وقتی زنش متوجه نبود تمام خانه را در جستجوی آن زیرو رو کرد و عاقبت در ته گنجه شش تایی از لاستیکها را در جعبه‌های اصلی خود یافت. به‌خیال اینکه آن حلقه‌های قرمز رنگ لاستیکی ابزار جادوگری است، یکی از آنها را در جیب گذاشت تا به‌پیلار-ترنرا نشان دهد ولی او نتوانست چیزی از آنها سر در بیاورد و به‌هر حال چون به‌نظرش چیزهای مشکوکی رسید همهٔ آنها را در آتشی که در حیاط درست کرد، سوزاند. جهت باطل کردن جادوی احتمالی فرناندا، به‌آئورلیانوی دوم پیشنهاد کرد که یک مرغ کرچ را خیس کند و زنده زنده زیر درخت بلوط چال کند و او این‌عمل‌را با چنان‌خلوص نیتی‌انجام‌داد که وقتی‌روی‌خاك را با برگهای‌خشك پوشاند حس کرد بهتر نفس می‌کشد. فرناندا، از جانب خود، ناپدید شدن لاستیکها را به‌حساب انتقام پزشکان نامرئی‌گذاشت و در زیر پیراهنی خود، از داخل یک جیب دوخت و لاستیکهای جدیدی را که پسرش برایش فرستاد در آنجا نگاه داشت.

شش ماه پس از چال کردن مرغ، نیمه‌شبی، آئورلیانوی دوم با یک حملهٔ سرفه ازخواب پرید و حس کرد که درگلویش چیزی مثل پنجه‌های یک خرچنگ دارد خفه‌اش می‌کند. آنوقت بود که فهمید هرقدر لاستیک جادویی از بین ببرد و هر قدر مرغ زنده جهت باطل کردن جادو چال کند، تنها حقیقت تلخ و غمگین این است که دارد می‌میرد. این را به‌کسی نگفت. از ترس اینکه بمیرد و نتواند آمارانتا اورسولا را به‌بروکسل[4] بفرستد، بیش از همیشه مشغول کار شد و به‌جای یک لاتاری، هفته‌ای سه‌لاتاری ترتیب داد. او را می‌دیدند که صبح سحر در شهر راه افتاده است و حتی در محله‌های دورافتاده و فقیر سعی دارد بلیط لاتاری بفروشد. نگرانی او فقط برای کسی که بداند بزودی خواهد مرد، قابل فهم بود. اعلام کرد که: «لاتاری پروردگار متعال است. فرصت را از دست ندهید چون فقط هر صد سال یک‌بار، سرمی‌رسد.» به‌خود فشار می‌آورد تا خوشحال و سرحال به‌نظر برسد ولی رنگپریده بود و عرقی که از چهره‌اش فرو-می‌ریخت، حکایت از مرگ می‌کرد. گاهی راه خود را کج می‌کرد و به‌زمینهای کشت نشده می‌رفت تا کسی او را نبیند. آنجا، لحظه‌ای می‌نشست تا از دست خرچنگهایی که داشتند از داخل گلو خفه‌اش می‌کردند، استراحتی بکند. نیمه شب هنوز در محلهٔ فاحشه‌ها بود و سعی می‌کرد با جملات مهربان، زنهای تنهایی‌را که کنارگرامافونها هق‌هق‌گریه می‌کردندتسلی خاطر دهد و آنها را

4. Bruxelles

به‌خوش شانس بودن خودشان متقاعد کند. بلیطها را به‌آنها نشان می‌داد و می‌گفت: «این شماره چهار ماه است که در نمی‌آید، فرصت را از دست ندهید. زندگی خیلی کوتاهتر از آن است که تصور می‌کنید.» عاقبت همه احترامی را که برایش قایل بودند از دست دادند و در ماههای آخر عمرش دیگر مثل همیشه اورا دون‌آئورلیانو صدا نمی‌کردند و با پررویی آقای پروردگار متعال می‌نامیدند. رفته رفته صدای خود را از دست می‌داد، بطوری که عاقبت صدایش شبیه پارس کردن سگ شد. ولی باز هم استقامت می‌کرد تا از امیدی که مردم را به‌حیاط پتراکوتس می‌کشاند چیزی کاسته نشود. به‌هر حال، همچنانکه رفته رفته صدا درگلویش خفه می‌شد و متوجه می‌شد که دیگر تحمل ندارد، می‌فهمید که با پول حراج خوك و بزغاله نیست که می‌تواند دخترش را به‌بروکسل بفرستد. آنوقت به‌این فکر افتاد که دست به‌حراج بزرگ زمینهای سیل‌زده بزند تا کسانی که ثروت کافی دارند بتوانند آنها را آباد کنند. این نقشه چنان با عظمت بود که خود شهردار، شخصاً با بیانیه‌ای آن‌را اعلام کرد و شرکتهایی جهت خرید بلیط به‌قیمت دانه‌ای صد پزو تشکیل شد و تمام بلیطها در عرض کمتر از یک هفته به‌فروش رفت. شب حراج، برندگان، شب‌نشینی‌با شکوهی ترتیب دادند که فقط با جشنهای زمان شرکت موز برابری می‌کرد. آئورلیانوی دوم برای آخرین‌بار آهنگهای فراموش شدهٔ فرانسیسکوی مرد را با آکوردئون خود نواخت ولی دیگر نتوانست آواز بخواند.

دو ماه بعد، آمارانتا اورسولا به‌بروکسل رفت. آئورلیانوی دوم نه‌تنها پول حراج بلکه پولی را هم که توانسته بود در طی ماههای گذشته پس‌انداز کند، به‌اضافهٔ وجه ناقابلی که ازفروش پیانولا و کلاوسن و سایر اجناس شکسته به‌دست آورده بود، همه را به‌او داد. فرناندا تا لحظهٔ آخر با آن سفر مخالف بود و از تصور اینکه بروکسل‌آنقدر به‌پاریس‌فاسد نزدیک است وحشت‌داشت، ولی پدر روحانی آنخل خیالش را راحت کرد؛ به‌او نشانی یک پانسیون برای دختران جوان کاتولیک‌را داد که توسط راهبه‌ها اداره می‌شد و آمارانتا اورسولا قول داد که تا پایان دورهٔ تحصیل خود در آنجا زندگی کند. علاوه براین، کشیش موفق شد او را تحت‌نظر گروهی کشیش فرانسیسکن که به‌شهر تولدو[5] می‌رفتند به‌سفر بفرستد. امیدوار بودند در آنجا کسان مورد اطمینانی پیدا کنند تا همراه او به‌بلژیک بفرستند. همچنانکه برای حل کردن این مسائل نامه‌پرانی می‌شد آئورلیانوی دوم با کمک پتراکوتس، اثاثیهٔ آمارانتا اورسولا را آماده می‌کرد. شبی که اثاثیه‌اورا در یکی‌از صندوقهای‌جهیزیهٔ فرناندا می‌گذاشتند، همه-

5. Toledo

چیز چنان بدقت در صندوق گذاشته شد که دختر از حفظ بود که لباس و کفش راحتیهای مخمل که باید در موقع عبور از اقیانوس اطلس بپوشد در کجای صندوق است و پالتوی سرمه‌ای رنگ دگمه فلزی و کفشهای چرمی که باید وقتی از کشتی پیاده شود بپوشد، در کجاست. می‌دانست باید چگونه سوار کشتی بشود که در آب نیفتد، می‌دانست که باید به‌هیچ‌عنوان لحظه‌ای از کشیشها جدا نشود و فقط برای صرف غذا از کابین خود بیرون بیاید و به‌هیچ عنوان نباید در طول سفر به‌سؤالات مردم بیگانه، چه مؤنث و چه مذکر، جواب بدهد. یک شیشه قطره برای دفع دل به‌هم‌خوردگی همراه داشت و یک دفترچهٔ دعا که کشیش آنخل با دستخط خود شش دعای ضد طوفان در آن نوشته بود فرناندا برایش یک کمربند پارچه‌ای دوخت که پول خود را در آن بگذارد، کمربندی که حتی موقع خواب نیز نمی‌بایستی از کمر باز کند. سعی کرد لگن طلا را که با آهک شسته بود و با الکل ضد عفونی کرده بود به‌او بدهد ولی آمارانتااورسولا از ترس اینکه مبادا همکلاسیهایش او را مسخره کنند آن را قبول نکرد. چند ماه بعد، آئورلیانوی دوم، در لحظهٔ مرگ، او را همانطور به‌خاطر می‌آورد که برای آخرین بار دیده بود — موقعی که با تلاشی ناموفق، سعی داشت پنجرهٔ کوپهٔ کثیف درجه دوم قطار را بزور پایین بکشد تا به‌آخرین سفارشهای فرناندا گوش کند. پیراهن ابریشمی صورتی‌رنگی به‌تن داشت و یک دسته گل بنفشهٔ مصنوعی به‌شانهٔ چپ خود زده بود. کفشهای چرمی پاشنه کوتاه و سگک‌دار به‌پا داشت و جورابهای ساتن که با کش به‌زیر زانو می‌رسید. جثهٔ کوچک و گیسوانی که روی شانه ریخته بود و چشمان با هوشش، همه به‌اورسولا در همان سن، شباهت داشت و وقتی خداحافظی کرد، بدون اینکه لبخندی بزند یا اشکی بریزد، باز به‌قدرت روحی اورسولا شبیه بود. همانطور که قطار سرعت می‌گرفت آئورلیانوی دوم بازوی فرناندا را گرفته بود تا زمین نخورد و فقط توانست دستش را به‌طرف دخترش که با نوک انگشتان برایش بوسه‌ای فرستاده بود تکان دهد. آن دو، زیر آفتاب سوزان بیحرکت بر جای ماندند و همانطور به‌قطار که رفته‌رفته با نقطهٔ سیاهرنگ ثابت افق مخلوط می‌شد، نگاه می‌کردند. برای اولین بار پس از عروسی خود، زیر بازوی یکدیگر را گرفتند.

روز نهم ماه اوت که هنوز اولین نامه از بروکسل نرسیده بود خوزه ـ آرکادیوی دوم داشت در اتاق ملکیادس باآئورلیانو صحبت می‌کرد که یکمرتبه بدون اینکه به‌موضوع صحبت ربطی داشته باشد گفت: «هرگز فراموش نکن که بیش از سه هزار نفر بودند و آنها را به‌دریا ریختند.» آنوقت به‌روی نوشته‌های پوستی ملکیادس افتاد و با چشمان باز مرد. درست در همان لحظه، در بستر

فرناندا، برادر دوقلویش از شکنجهٔ طولانی خرچنگهای فلزی که گلویش را ازهم می‌دریدند خلاص شد. یک هفته قبل، بدون اینکه دیگر صدایی از گلویش خارج شود و بتواند نفس بکشد در حالیکه از لاغری پوست و استخوان شده بود، باچمدانهای سرگردان و آکوردئون ولگردش به‌خانهٔ خود برگشته بود تا به‌وعدهٔ خود که مرگ در کنار همسرش بود وفا کرده باشد. پترا کوتس در جمع کردن اثاثیه‌اش به‌او کمک کرد. بدون اینکه قطره‌ای اشک بریزد از او خدا ـ حافظی کرد ولی فراموش کرد کفشهایی را که می‌خواست در تابوت به‌پا کنند، به‌او بدهد، از این‌رو وقتی از مرگ او باخبر شد، لباس سیاه پوشید و کفشهارا در روزنامه‌ای پیچید و از فرناندا اجازه خواست تا جسد او را ببیند، ولی فرناندا او را به‌خانه راه نداد.

پترا کوتس التماس‌کنان گفت: «خودتان را جای من بگذارید و ببینید چقدر او را دوست داشته‌ام که اینهمه خفت‌وخواری را تحمل کرده‌ام.»

فرناندا گفت: «معشوقه‌ها شایستهٔ هر نوع حقارتی هستند. منتظر بمانید تا یکی دیگر از فاسقهای بیشمارتان بمیرد و کفشها را به‌پای او بکنید.»

سانتاسوفیادلاپیداد برای اینکه به‌قول خود وفا کرده باشد گلوی خوزه ـ آرکادیوی دوم را با چاقوی آشپزخانه برید تا مطمئن شود که او را زنده زنده دفن نمی‌کنند. دو جسد را در دو تابوت یک شکل گذاشتند و آنوقت همه متوجه شدند که دوقلوها، همانطور که در طفولیت یک شکل بودند، در مرگ نیز عین هم شده‌اند. دوستان قدیمی زمان خوشگذرانی آئورلیانوی دوم تاج‌گلی روی تابوت او گذاشتند که روی روبان بنفش آن نوشته شده بود: گاوها، از هم‌جدا‌شوید که زندگی خیلی کوتاه است. فرناندا چنان ازاین اهانت عصبانی شد که تاج‌گل را در سطل خاکروبه انداخت. در شلوغی ساعت آخر، مستهای غمگینی که تابوتها را از خانه خارج کردند، تابوتها را با هم عوضی گرفتند و هر یک را در قبر دیگری دفن کردند.

آئورلیانو تا مدتها از اتاق ملکیادس خارج نشد. افسانه‌های زیبای کتابهای کهنه، ترکیب مطالعات هرمان[1] افلیج، یادداشتهای مربوط به‌علم شیطان‌شناسی، راهنمای حجرالفلاسفه، قرون نوستراداموس و تحقیقات او در بارهٔ طاعون، همه را چنان خواند که از حفظ شد بطوریکه وقتی به‌سن بلوغ رسید از زمان خود چیزی نمی‌دانست و در عوض معلومات مردم قرون‌وسطی را کسب کرده بود. در هر ساعتی که سانتاسوفیادلاپیداد وارد اتاق می‌شد او را غرق در مطالعه می‌یافت. سپیده‌دم برایش یک قوری قهوهٔ بدون شکر و موقع ناهار یک بشقاب برنج با موزسرخ شده می‌برد، و این تنها چیزی بود که پس از مرگ آئورلیانوی دوم در خانه می‌خوردند. مواظب او بود و موهای سرش را اصلاح می‌کرد، رشکهای سرش را می‌گرفت، و از صندوقهای فراموش شده، لباسهای اندازهٔ او را بیرون می‌کشید و هنگامی که بالای لبش تهسبیلی سایه انداخت، تیغ ریشتراشی سرهنگ آئورلیانو بوئندیا و کاسهٔ کوچکی را که در آن آب گرم می‌ریخت برای او برد. هیچیک از فرزندان سرهنگ، حتی آئورلیانو خوزه، به‌اندازهٔ آن بچهٔ حرامزاده به‌او شباهت نداشتند، بخصوص گونه‌های برجسته و خطوط واضح و نامهربان لبهایش. درست مثل زمانی که آئورلیانوی دوم در آن اتاق مطالعه می‌کرد واورسولا فکر می‌کرد او با خودش حرف می‌زند سانتاسوفیادلاپیداد نیز خیال می‌کرد آئورلیانو دارد با خودش حرف می‌زند. ولی او در واقع باملکیادس حرف می‌زد. چندی پس‌از مرگ دوقلوها، در نیمروزی سوزان، در زمینهٔ نور پنجره، پیرمرد غمگین را که کلاهی با بال‌کلاغ به‌سر داشت همانند خاطرهٔ مجسمی دید که از مدتها قبل از آنکه به‌دنیا بیاید، در مغزش وجود داشت. آئورلیانو طبقه‌بندی الفبای مکاتیب را به‌پایان رسانده بود و از این‌رو، وقتی ملکیادس از او پرسید که آیا کشف کرده است که آن مکاتیب به‌چه زبانی نوشته شده‌اند، او در جواب تردید نکرد و گفت: «سانسکریت.»

1. Hermann

ملکیادس به‌او گفت که امکان بازگشتش به‌آن اتاق خیلی محدود است ولی‌اکنون دیگر می‌تواندبا خیال راحت به‌سوی سبزه‌زارهای آخرین مرگ خود برود چون آئورلیانو فرصت خواهد داشت تا در سالهایی که به‌یکصد سالگی مکاتیب مانده بود، زبان سانسکریت بیاموزد و بتواند راز مکاتیب را کشف کند. خود او به‌آئورلیانو نشانی داد که درکوچهٔ باریکی که به‌رودخانه منتهی می‌شود، در همان خیابانی که در زمان شرکت موز در آن خواب تعبیر می‌کردند، فاضلی اسپانیولی یک مغازهٔ کتابفروشی دارد که در آن کتاب دستور زبان سانسکریت یافت می‌شود و اگر او برای خرید آن عجله نکند تا شش سال دیگر موریانه کتاب را خواهد خورد. سانتاسوفیادلاپیداد برای اولین بار در عمرش، موقعی که آئورلیانو از او تقاضا کرد کتابی را که در انتهای راست طبقهٔ دوم کتابخانهٔ مغازه، بین کتاب *Gerusalemme Liberata*[2] و اشعار میلتون[3] جای دارد برایش بیاورد، حسی از خود نشان داد، حس تعجب. از آنجا که خودش سواد نداشت، دستورها را حفظ کرد و پول لازم را هم با فروش یکی از هفده ماهی طلایی که در کارگاه بود، به‌دست آورد. پس‌از آن شبی که سربازها خانه را زیرورو کرده بودند، تنها او و آئورلیانو جای ماهیهای طلایی را می‌دانستند. همچنانکه ملاقاتهای ملکیادس رفته‌رفته کم می‌شد و خودش در نور درخشان نیمروز دورتر و محوتر می‌گردید، آئورلیانو در آموختن زبان سانسکریت پیش می‌رفت. آخرین باری که آئورلیانو وجود او را حس کرد، تبدیل به‌موجوی نامرئی شده بود که زمزمه‌کنان می‌گفت: «من در سواحل سنگاپور از تب مردم.» از آن پس، اتاق دستخوش گرد و غبار، حرارت، موریانه، بید، و مورچه‌های سرخ رنگ شد که چیزی نمانده بود علم و دانش کتابها و مکاتیب را به‌مشتی خاک مبدل کنند.

در خانه کمبود غذا وجود نداشت. فردای روز مرگ آئورلیانوی دوم، یکی از دوستانی که تاج‌گل را با آن نوشتهٔ بی‌ادبانه آورده بودند پیشنهاد کرد مبلغی را که به‌آئورلیانوی دوم بدهکار بود به‌فرناندا بدهد. از آن پس، هر هفته روزهای چهارشنبه، پسر بچه‌ای یک سبد آذوقه به‌خانه می‌آورد که برای یک هفته کافی بود. هیچکس هرگز نفهمید که آن آذوقه را پترا کوتس به‌آنجا می‌فرستد زیرا فکر می‌کند که یک صدقهٔ مدام، طریق مناسبی است برای تلافی تحقیر کسی که او را تحقیر می‌کرده است. به‌هر حال، کینهٔ او بسی زودتر از آنچه خودش انتظار داشت از دلش بیرون رفت و از آن پس آذوقه را از روی

۲. اثر Torquato Tasso: شاعر ایتالیایی ۹۵–۱۵۴۴م.
۳. John Milton: شاعر انگلیسی ۷۴–۱۶۰۸م.

غرور و عاقبت از روی دلسوزی به‌آنجا می‌فرستاد. چندین‌بار وقتی دیگر برایش حیوانی باقی نمانده بود تا به‌لاتاری بگذارد و مردم دیگر علاقه‌ای نسبت به حراج و لاتاری نشان ندادند، خودش گرسنگی را تحمل کرد تا فرناندا بتواند غذا داشته باشد و این مسؤولیت را تا روزی که مراسم تشییع جنازهٔ فرناندا را دید، ادامه داد.

کاسته شدن از ساکنین خانه برای سانتاسوفیادلاپیداد استراحتی بود که پس‌ازنیم قرن و اندی کارکردن، استحقاقش را داشت. هرگز کسی نشنیده بود که آن زن جدی و شکست ناپذیر از چیزی شکوه کند، زنی که نهال آسمانی رمدیوس خوشگله و وقار مرموز خوزه‌آرکادیوی دوم را در آن خانواده کاشته بود، زنی که تمام عمرش را در سکوت و تنهایی وقف بزرگ کردن چند بچه‌ای کرده بود که دیگر حتی به‌خاطر نمی‌آورد فرزندانش هستند یا نوه‌هایش و چنان از آئورلیانو مواظبت می‌کرد که گویی خودش او را زاییده است و حتی نمی‌دانست که جدهٔ اوست. فقط در چنان خانه‌ای می‌شد فهمید که او همیشه روی تشکی که در انبار می‌انداخت بین سروصدای شبانهٔ موشها، می‌خوابیده است وهرگز برای کسی تعریف نکرده بود که یک‌شب حس کرده بود یک نفر دارد درتاریکی به‌او نگاه می‌کند و ازخواب پریده بود و متوجه شده بود که یک مار سمی دارد روی شکمش می‌خزد. می‌دانست که اگر این را به‌اورسولا بگوید، اورسولا او را در رختخواب خودش می‌خواباند، ولی زمانی بود که هیچکس متوجه هیچ چیز نمی‌شد مگر اینکه آن را در ایوان به‌صدای بلند اعلام می‌کردند، چون با سروصدا و شلوغی اجاق آشپزخانه و حوادث پیشبینی نشدهٔ جنگ و بزرگ کردن بچه‌ها، دیگر وقتی باقی نمی‌ماند تا بتوان به‌راحتی و خوشی دیگران فکر کرد. پتراکوتس، که هرگز او را ندیده بود، تنها کسی بود که او را به‌خاطر می‌آورد. مواظب بود که او حتماً یک جفت کفش مناسب برای بیرون از خانه داشته باشد و همیشه لباسش مرتب باشد، حتی‌موقعی که او و آئورلیانوی دوم برای پول در آوردن، خودشان را با لاتاری هلاک می‌کردند. فرناندا ابتدا که به‌خانه آمده بود تصور می‌کرد آن زن یک مستخدم ابدی است و گرچه چندین بار شنیده بود که آن زن، مادر شوهر اوست ولی به‌یاد داشتن این موضوع برایش مشکلتر بود تا فراموش کردنش. ظاهراً سانتاسوفیادلاپیداد از آن وضع خفت‌آمیز احساس ناراحتی نمی‌کرد و بر عکس، چنین به‌نظر می‌رسید که هر چه بیشتر کار می‌کند، راضی‌تر است. لحظه‌ای آرام نمی‌نشست و بدون اینکه شکوه‌ای بکند آن‌خانهٔ بزرگ را تمیز و مرتب نگاه می‌داشت؛ خانه‌ای که او از جوانی در آن زندگی کرده بود و در زمان شرکت موز

بیشتر به سربازخانه شباهت داشت. ولی با مرگ اورسولا، هوش فوق بشری سانتاسوفیادلاپیداد و ظرفیت خارق‌العاده‌اش رو به‌سستی رفت، نه بخاطر اینکه پیر و فرسوده شده بود بلکه به‌این خاطر که خانه، در عرض یک روز یکباره از شدت پیری و کهنگی فرو ریخت؛ خزهٔ نرمی دیوارها را پوشاند و علفهای هرزه پس‌از آنکه سرتاسر حیاط را در خود گرفت از میان سیمان کف ایوان پیش رفت وآن را مانند شیشه ترکاند و از میان ترکها همان گلهای زرد رنگی رویید که‌اورسولا صد سال قبل در لیوان دندان عاریهٔ ملکیادس یافته بود. سانتاسوفیادلاپیداد که دیگر نه وقت و نه وسیلهٔ مبارزهٔ با طبیعت را داشت تمام روز از اتاق خوابها مارمولک بیرون می‌ریخت و شب هنگام بار دیگر اتاقها پر از مارمولک بود. یک‌روز صبح چشمش به‌مورچه‌های سرخ رنگ افتاد که از باغچه گذشته بودند و از دیوارهٔ ایوان که گلهای بگونیایش رنگ خاک به‌خود گرفته بودند، بالا آمده بودند و به‌قلب خانه رخنه کرده بودند. ابتدا سعی کرد با جارو آنها را بکشد و بعد با حشره‌کش و عاقبت با قلیا به‌جان آنها افتاد ولی فردای آن‌روز‌مورچه‌ها، نیرومند و مغلوب‌نشدنی، سرجای‌خود‌مشغول‌فعالیت بودند. فرناندا که در نامه‌نگاری به‌پسر خود غرق شده بود متوجه ویرانگی مداوم و بیرحمانهٔ خانه نمی‌شد. سانتاسوفیادلاپیداد مبارزهٔ خود را به‌تنهایی ادامه می‌داد. با رشد علفها می‌جنگید تا نگذارد‌به‌آشپزخانه برسد. ازگوشه‌های دیوارها مشت‌مشت‌تار عنکبوت می‌کند اما در عرض چند ساعت بار دیگر تنیده می‌شدند. لانه‌های موریانه را خراب کرد. ولی وقتی متوجه شد که حتی اتاق ملکیادس، با اینکه روزی سه‌بار آنجا را جارو وگردگیری می‌کرد، مانند سایر اتاقهای خانه پراز تارعنکبوت و گردوخاک شده است و با وجود تمیز کردن دیوانه‌وار او به ویرانگی و حالت نزاری تهدید می‌شود که تنها سرهنگ آئورلیانو بوئندیا و افسر جوان این‌را پیش‌بینی کرده بودند، فهمید که در مبارزهٔ خودشکست خورده است. آنوقت لباس کهنهٔ روزهای یکشنبه‌اش را به‌تن کرد و یک جفت از کفشهای اورسولا و یک جفت جوراب ابریشمی که از آمارانتا اورسولا گرفته بود پوشید و با دو سه دست پیراهنی که برایش باقی مانده بود بقچه‌ای درست کرد.

به‌آئورلیانو گفت: «من تسلیم‌شدم. استخوانهای بیچارهٔ من دیگر تحمل این خانه را ندارد.»

آئورلیانو از او پرسید که به‌کجا خواهد رفت و او حرکت نامفهومی کرد، گویی می‌خواست بگوید که خودش هم ازمقصدش بیخبر است. اما برای اینکه دقیقتر باشد گفت خیال دارد برود و سالهای آخر عمرش را با دختر عمویی که در ریو آچا زندگی می‌کند،بگذراند. حرفش چندان قانع‌کننده نبود. پس‌از

مرگ والدینش با هیچ‌کس در ریوآچا تماس نداشت و هرگز نامه‌ای و پیغامی دریافت نکرده بود و در بارهٔ اقوام خود هرگز حرفی نزده بود. او فقط می‌خواست با آنچه دارد از آنجا برود، اما آئورلیانو چهارده‌ماهی طلایی و یک پزو و بیست‌وپنج سنتاوو به‌او داد و از پنجرهٔ اتاق او را دید که بقچه به‌زیر بغل از حیاط می‌گذشت و پایش را روی زمین می‌کشید و بدنش در زیر سنگینی سالهای عمر خم گشته بود. او را دید که وقتی از در خانه خارج شد دستش را از میان در داخل کرد تا مطمئن شود که چفت در سر جایش افتاده است. دیگر هرگز خبری از او نشد.

فرناندا وقتی از فرار او مطلع شد یک روز تمام صندوقها و گنجه‌ها و کشوها را به‌وسواس وارسی کرد تا مطمئن شود که سانتاسوفیادلاپیداد چیزی از آنجا ندزدیده است. وقتی داشت برای اولین‌بار در عمرش آتش روشن می‌کرد، دستش سوخت و از آئورلیانو تقاضا کرد که لطفاً به‌او یاد بدهد که چطور قهوه درست می‌کنند. با گذشت زمان، آئورلیانو به‌امور آشپزخانه رسیدگی می‌کرد. فرناندا وقتی بیدار می‌شد صبحانه را آماده می‌یافت و بعد، فقط موقعی از اتاقش خارج می‌شد که برود و غذایی را که آئورلیانو برایش روی اجاق گذاشته بود تا گرم بماند، بردارد. آنوقت بشقابش‌را سر میز می‌آورد تا غذا را روی رومیزی کتان هلندی و بین شمعدانها بخورد. یکه‌وتنها سر میز می‌نشست و به‌پانزده صندلی خالی دورتا دور میز نگاه می‌کرد. حتی در آن وضع نیز آئورلیانو و فرناندا یکدیگر را در تنهایی خود شریک نکردند و هر یک جداگانه و در تنهایی خود به‌زندگی‌ادامه دادند و هر کس‌اتاق خودش را تمیز می‌کرد. تارعنکبوتها، بوته‌های گل سرخ را در خود خفه می‌کرد و تیرهای سقف را مفروش می‌ساخت و دیوارها را می‌پوشاند. در آن زمان بود که فرناندا متوجه شد که خانه رفته‌رفته از شبح پر می‌شود؛ درست مثل این بود که همه چیز، بخصوص اشیاء قابل مصرف‌روزانه، خودبخود جاعوض می‌کنند. مدتها عقب‌قیچی که مطمئن بود روی تختخواب گذاشته است می‌گشت و پس‌از آنکه همه‌جا را زیرورو می‌کرد قیچی را روی طاقچهٔ آشپزخانه می‌یافت، در حالی‌که چهار روز بود به‌آشپزخانه پا نگذاشته بود. ناگهان، در کشو سرویس کاردوچنگال، حتی یک چنگال هم پیدا نمی‌شد؛ در عوض شش چنگال روی محراب و سه چنگال در ظرفشویی پیدامی‌کرد. وقتی می‌نشست تا نامه بنویسد، جابه‌جا شدن اشیاء دیوانه‌کننده‌تر می‌شد؛ دوات مرکب که او در سمت راست خود می‌گذاشت در سمت چپ ظاهر می‌شد و کاغذ آب خشک‌کن ناپدید می‌شد، و او دو روز بعد آن را زیر نازبالشش می‌یافت. کاغذهایی که برای خوزه‌آرکادیو می‌نوشت با کاغذهایی

که برای آمارانتا اورسولا نوشته بود مخلوط می‌شد و او مدام می‌ترسید که مبادا نامه‌ها را در پاکتهایی عوضی بگذارد و چند مرتبه هم همین کار را کرد. یکبار قلمش را گم کرد و پانزده روز بعد پستچی که آن‌را در کیف خود یافته بود و بدنبال یافتن صاحبش خانه به‌خانه گشته بود، قلم را به او بازگرداند. فرناندا به‌خیال اینکه این حوادث نیز مانند مفقود شدن لاستیکها تقصیر پزشکان نامرئی است، نامه‌ای پراز التماس و درخواست نوشت تا دست از سر او بردارند ولی برای انجام کاری مجبور شد نامه را نیمه‌کاره بگذارد و وقتی به‌اتاق بازگشت، نه‌تنها نامه‌ای را که آغاز کرده بود پیدا نکرد بلکه حتی منظور خود را هم از نوشتن نامه فراموش کرد. مدتی فکر می‌کرد که هر چه هست زیر سر آئورلیانو است. پس حرکات او را زیر نظر می‌گرفت و اشیائی را سر راه می‌گذاشت تا او را در حین جابجا کردن آنها غافلگیر کند ولی پس‌از چندی یقین حاصل کرد که آئورلیانو فقط موقعی از اتاق ملکیادس خارج می‌شود که بخواهد به‌آشپزخانه یا مستراح برود و مردی نیست که بخواهد او را مسخره کند. عاقبت به‌این نتیجه رسید که همه‌چیز بستگی به‌مسخره‌بازی ارواح دارد و تصمیم گرفت اشیاء را سرجایی که باید از آنها استفاده شود ثابت نگاه دارد. قیچی را با نخ بلندی به‌بالای تخت خود و قلم و کاغذ آب خشک‌کن را به پایهٔ آن بست و دوات مرکب را با چسب به‌قسمت راست میزی که معمولاً رویش چیز می‌نوشت چسباند. مشکل او چیزی نبود که به‌آسانی و در عرض یکی دو روز حل بشود. هنوز چند ساعت از بستن نخ به‌انتهای قیچی نگذشته بود که دید نخ به‌اندازهٔ کافی بلند نیست تا اوبتواند از قیچی استفاده کند، گویی ارواح نخ را کوتاه کرده بودند. همین بلا بر سر نخ قلم و حتی بر سر بازوی خود او آمد. پس‌از اندک زمانی دیگر دستش به‌دوات نمی‌رسید. آمارانتا اورسولا دربروکسل و خوزه‌آرکادیو در رم، هیچیک ازاین‌بدبختیهای جزئی مطلع نشدند. فرناندا برای آنها می‌نوشت که سعادتمند است. درحقیقت هم همینطور بود چون حس می‌کرد که دیگر نباید کاری انجام بدهد. زندگی گویی رفته‌رفته او را بار دیگر به‌سوی جهان پدر و مادرش می‌کشاند، جایی که هیچکس از مشکلات روزانه زجر نمی‌کشید چرا که آنها را قبلاً در تصورات خود حل کرده بود. آن نامه‌نگاری بی‌انتها، بخصوص از زمانی که سانتاسوفیادلاپیداد آنجا را ترک کرد، درک گذشت زمان را از او گرفت. فرناندا این عادات را در خود پرورانید که تاریخ مراجعت پیشبینی شدهٔ فرزندانش را مبدأ قرار دهد و روزها و ماهها و سالها را بر حسب آن حساب کند. ولی وقتی فرزندانش پشت سر هم چندین بار تاریخ بازگشت خود را به‌تعویق انداختند، تاریخها به‌هم ریخت و دوره‌ها در هم آمیخت و روزها چنان

شبیه هم شد که او دیگر گذشت زمان را حس نکرد. به‌جای آنکه بیطاقت شود، در آن تأخیر احساس لذت عمیقی می‌کرد. نگران نشد که چرا اکنون که سالها از تعیین تاریخ آخرین مراسم کشیش شدن خوزه‌آرکادیو گذشته است، او هنوز می‌نویسد که منتظر است تحصیلات خود را در علوم عالی دینی به‌پایان برساند و علوم سیاسی را شروع کند، زیرا می‌دانست که پلکان مارپیچی که به‌تخت پطرس مقدس منتهی می‌شود با سنگلاخ چه مشکلاتی مفروش شده است. از سوی دیگر، از خبری که ممکن بود برای دیگران بکلی بیمعنی باشد، بینهایت خوشحال شد؛ پسرش، پاپ‌اعظم را دیده بود. و وقتی که آمارانتا اورسولا برایش نوشت که نمرات عالی‌اش امتیازاتی به‌او داده که پدرش پیشبینی آن‌را نکرده بود، و در نتیجه تحصیلاتش بیش از زمان مورد نظر طول خواهد کشید، باز چنین شعفی به‌او دست داد. سه‌سال و اندی از زمانی که سانتاسوفیادلاپیداد کتاب دستور زبان را برای آئورلیانو آورده بود می‌گذشت که او موفق شد اولین صفحه را ترجمه کند؛ و این اولین گام در جاده‌ای بود که انتهایش را کسی‌نمی‌توانست پیشبینی کند. ولی ترجمهٔ اسپانیولی آن اصلاً مفهومی نداشت. نسخهٔ اصلی با الفبای رمز نوشته شده بود و آئورلیانوعناصر لازم برای کشف رمز را در اختیار نداشت، ولی چون ملکیادس به‌او گفته بود که در کتابفروشی فاضل اسپانیولی کتابهایی یافت می‌شود که برای کشف مضمون مکاتیب به‌آنها احتیاج پیدا خواهد کرد، تصمیم گرفت با فرناندا صحبت کند و از او اجازه بگیرد و به‌سراغ کتابها برود. در اتاقی که خاکروبه آن‌را بلعیده بود و افزایش زباله عاقبت شکستش داده بود، به‌دنبال طریق مناسب می‌گشت تا این تقاضا را از او بکند ولی هنگامی که فرناندا را می‌دید که غذایش را از روی اجاق بر می‌داشت ـــ و این تنها فرصتی‌بود که‌می‌توانست با او صحبت کند ـــ نقشه‌هایی که در فکر خود طرح کرده بود از دهانش بیرون نمی‌آمد و صدا در گلویش خفه می‌شد. برای اولین و آخرین‌بار جاسوسی فرناندا را کرد، به‌صدای‌پای او در اتاق خواب گوش می‌داد، می‌شنید که به‌طرف در خانه می‌رود تا منتظر ورود نامه‌های فرزندانش بماند و نامه‌های خود را به‌دست پستچی بدهد. تا شب دیروقت به‌صدای جیرجیر خشک و مشتاقانهٔ قلم او روی کاغذ گوش می‌داد. سپس صدای پیچاندن کلید چراغ برق و صدای آرام دعاخواندن او را در تاریکی می‌شنید و آنوقت به‌اطمینان اینکه فردا فرصت مناسب پیش خواهد آمد، به‌خواب می‌رفت. چنان در گرفتن آن اجازه مصمم بود که یک روز صبح موهایش را که در آن زمان تا روی شانه‌اش می‌رسید کوتاه کرد، ریش به‌هم پیچیده‌اش را تراشید، شلواری تنگ وچسبان و پیراهنی که یقهٔ جداگانه داشت ـــ ونمی‌دانست از چه کسی به‌او

ارث رسیده است ـــ پوشید و در آشپزخانه منتظرماند تا فرناندا برای صرف‌صبحانه بیاید. به‌جای زن هر روزی که سر خود را بالا می‌گرفت و حالتی خشن و سختگیر داشت، پیرزنی فوق‌العاده زیبا وارد آشپزخانه شد که شنلی از پوست قاقم به‌دوش انداخته بود و یک تاج طلایی کاغذی به‌سر داشت. از حالتش پیدا بود که در تنهایی اشک ریخته است. فرناندا از وقتی آن لباسها را در صندوق آئورلیانوی دوم بازیافته بود اغلب آن شنل بیدخوردهٔ ملکه را به‌تن می‌کرد. اگر کسی او را در جلو آیینه می‌دید که از رفتار سلطان‌مآب خود خوشحال می‌شود، شک نمی‌کرد که دیوانه شده است، ولی او دیوانه نشده بود بلکه از آن لباس، صرفاً برای یادآوری خاطراتش سود جسته بود. اولین باری که آن‌را پوشید بی‌اختیار قلبش گرفت و چشمانش پر از اشک شد، زیرا در آن لحظه بار دیگر بوی واکس چکمه‌های یک مرد نظامی به‌مشامش خورد که به‌دنبال او رفته بود تا ملکه‌اش کند. روحش از دلتنگی رؤیای از دست رفته درخشیدن گرفت. چنان احساس پیری و خستگی کرد و آنقدر خود را از بهترین ساعات عمرش دور یافت که حتی بدترین ساعات عمر را نیز از یاد برد و آنوقت تازه فهمید که دلش تا چه حد برای عطر پونه‌های روی ایوان، برای بخار گلهای سرخ در غروب، و حتی طبیعت وحشی‌افراد بیشمار خانه تنگ‌شده است. قلب او که از خاکستر متراکم درست شده بود وسختترین‌ضربات کشندهٔ واقعیات تلخ روزانه‌را تحمل کرده‌بود با اولین یادآوری خاطراتش فرو ریخت. با گذشت سالها، غمگین بودن رفته‌رفته در او به‌صورت عادتی در آمد. در تنهایی خود، بشر شد. با این حال یک‌روز صبح که وارد آشپزخانه شد و دید پسری‌جوان ولاغر و رنگ پریده که چشمانش درخششی دیوانه کننده داشت، برایش فنجانی قهوه می‌ریزد، پنجهٔ پوچی زندگی قلبش‌را از هم درید. نه تنهابه‌او اجازه نداد بلکه از آن پس کلیدهای خانه‌را هم‌درهمان‌کیفی گذاشت که لاستیکهای‌استعمال نشده‌را نگاه می‌داشت. احتیاط بیهوده‌ای بود زیرا آئورلیانو اگر می‌خواست می‌توانست براحتی از آنجا فرار کند و بعد هم بدون اینکه دیده شود بر گردد، ولی آن جدایی طولانی، آن عدم اطمینان نسبت به‌دنیا، و آن عادت به‌اطاعت، ریشه‌های طغیان را در قلب او خشکانیده بود. پس به‌زندان خود بازگشت تا مکاتیب را ورق بزند و بازورق بزند و شبها تا دیروقت به‌صدای هق‌هق گریهٔ فرناندا در اتاق خوابش، گوش بدهد. یک روز صبح مثل همیشه برای روشن کردن اجاق رفت و روی خاکسترهای‌خاموش، غذایی را یافت که روزقبل برای فرناندا در آنجا گذاشته بود. آنوقت از لای در به‌اتاق خواب او سرک کشید و او را دید که زیباتر از همیشه، با چهره‌ای که تبدیل به‌یک صورتک عاج شده بود روی تخت دراز

کشیده بود و شنل قاقم را به‌روی خود انداخته بود. چهارماه پس‌از آن، هنگامی که خوزه‌آرکادیو بازگشت او را همچنان دست نخورده در جای خود یافت.

هیچ مردی تا این حد به‌مادرش شباهت نداشت. پیراهنی از پارچهٔ تافتهٔ سیاه با یقهٔ آهاری و گرد پوشیده بود و به‌جای کراوات، یک روبان نازک ابریشمی مثل فکل بسته بود. حالتی خمار و رنگپریده و متعجب، و لبانی سست داشت. موهای سیاه صاف و براقش را که بی‌شباهت به‌گیسوان مصنوعی مجسمه‌های قدیسین نبود با فرقی راست و کمرنگ در وسط سر بازکرده بود. سایهٔ ریشی از ته تراشیده روی صورت پارافین وشش افتاده بود. دستان رنگپریده‌اش رگهای سبزرنگ داشت و انگشتان باریکش به‌انگل‌شبیه بود. به انگشت سبابهٔ دست چپش یک انگشتری طلا با یک نگین درشت عین‌الهر دیده می‌شد. وقتی آئورلیانو در خانه را به‌روی او بازکرد احتیاجی نداشت که حدس بزند او کیست که از راه دور می‌آید. خانه، از عبور او به‌بوی ادوکلنی آغشته شد که‌وقتی‌بچه‌بود اورسولا روی‌سرش می‌ریخت‌تا ردپایش‌را در ظلمت‌پیدا کند. به‌نحوی که درکش غیر ممکن بود، خوزه آرکادیو پس از آنهمه سال غیبت یک جوجهٔ پاییزی باقی مانده بود، غمگین و تنها. یکراست به‌اتاق مادرش رفت، جایی که آئورلیانو درکورهٔ پدر بزرگ‌پدر بزرگش، چهارماه جیوه بخارکرده بود تا طبق فرمولهای ملکیادس جسد را دست نخورده حفظ کند. خوزه‌آرکادیو هیچگونه سؤالی نکرد، پیشانی جسد را بوسید. از جیب داخلی زیر پیراهنی جسد، جایی که هنوز سه لاستیک استعمال نشده در آن بود، کلیدهای گنجه را بیرون کشید. حرکاتش مستقیم و محتاطانه بودو با حالت خمار گونش مغایرت داشت. از گنجه جعبهٔ کوچکی با آستر حریر بیرون کشید که روی آن نشان خانوادگی دیده می‌شد. داخل آن که با چوب سندل معطر شده بود، نامه‌ای طولانی یافت که فرناندا حقایق بیشماری را که از او پنهان کرده بود، در آن نوشته بود و ازقلب‌خود بیرون ریخته بود. سر پا ایستاد و با ولع و بدون نگرانی نامه را خواند و وقتی به‌صفحهٔ سوم رسید، مکثی کرد و با نگاهی که گویی برای دومین‌بار دارد آئورلیانو را می‌شناسد، او را برانداز کرد.

با صدایی که مثل تیغ ریشتراشی برنده بود گفت: «پس بچهٔ حرامزاده تو هستی.»

ـمن آئورلیانو بوئندیا هستم.

خوزه‌آرکادیو گفت: «برگرد به‌اتاقت.»

آئورلیانو رفت و حتی موقعی که صدای عبور غم‌انگیز و تنهای مراسم تشییع جنازه را شنید، بخاطر کنجکاوی از اتاق خود خارج نشد. گاهی اوقات

از آشپزخانه خوزه‌آرکادیو را می‌دید که در خانه گردش می‌کند و چیزی نمانده است که با نفس‌نفس مضطربانه‌اش خفه شود. و پس‌از نیمه‌شب، همچنان صدای پای او به‌گوشش می‌رسید که در اتاقهای روبه‌ویرانی می‌گردد. تا چندین ماه صدای او را نشنید، نه بخاطر اینکه خوزه آرکادیو با او حرف نمی‌زد بلکه چون خود او مایل نبود چنین چیزی اتفاق بیفتد. بجز مکاتیب، فرصت فکر کردن به‌چیز دیگری نداشت. پس‌از مرگ فرناندا، ماهی طلایی ماقبل آخر را برداشت و درجستجوی کتابهای مورد احتیاجش به‌کتابفروشی فاضل اسپانیولی رفت. در راه توجهش به‌آنچه دید جلب نشد؛ شاید چون خاطره‌ای نداشت تا از دیدن آنها به‌یادش بیاید. خیابانها و خانه‌های متروك درست همان بود که زمانی که حاضر بود جانش را برای دیدن آنها فدا کند در نظر مجسم کرده بود. اجازه‌ای را که فرناندا از او دریغ داشته بود، خودش به‌خودش داده بود، آن‌هم فقط برای یک‌مرتبه و با یک مقصد معین و با کمترین وقت لازم. اینچنین، فاصلهٔ یازده بلوك ساختمانی را که خانه را از خیابان باریکی که در آن خواب تعبیر می‌کردند جدا می‌کرد، بدون توقف پیمود و نفس‌زنان وارد محل تاریک و رنگارنگی شد که بسختی جای‌جنبیدن داشت وبیشتر به‌یک زباله‌دانی کتابهای مستعمل شبیه بود تا به‌یک کتابفروشی. کتابها با بینظمی، در قفسه‌های موریانه خورده و گوشه‌های تارعنکبوت گرفته و حتی در جاهایی که می‌بایستی محل عبور مشتریان باشد، روی هم ریخته بود. روی‌میز درازی که پوشیده از توده‌های کتاب و کاغذ بود، صاحب مغازه‌داشت به‌نثری پر حوصله، با حروفی ارغوانی رنگ و دستخطی غیر محلی، روی صفحات جدا شده از یک دفترچهٔ دبستانی چیز می‌نوشت. سر زیبایی داشت و موهای نقره‌ای رنگش مثل پر طوطی به‌پیشانی‌اش ریخته بود. چشمان آبیرنگش با هوش و نزدیک به‌هم بود و از مهربانی مردی حکایت می‌کرد که گویی تمام کتابهای عالم را خوانده است. شلوار کوتاه به‌پا داشت و از عرق خیس شده بود. از نوشتن دست بر نداشت تا ببیند چه کسی‌وارد مغازه شده است. آئورلیانو در میان آن تودهٔ به‌هم ریخته درباز یافتن پنج جلدکتابی که دنبالشان می‌گشت دچار اشکال نشد زیراکتابها درست در محلی بودکه ملکیادس به‌او نشانی داده بود. بدون اینکه‌کلمه‌ای بگوید کتابها را با ماهی طلایی کوچولو به‌دست مرد اسپانیولی داد. مرد، کتابها را ورانداز کرد، پلک چشمانش مثل دو صدف از هم بازشد، شانه بالا انداخت و با لهجهٔ خاصش گفت: «حتماً دیوانه شده‌ای.» وکتابها و ماهی کوچولو را به‌دست آئورلیانو داد.

به‌اسپانیولی گفت: «آنها را با خودت ببر. آخرین کسی که آن کتابها

را خوانده، باید اسحق کور[۴] باشد، پس مواظب باش چکار داری می‌کنی.»

خوزه آرکادیو اتاق خواب ممه را تعمیر کرد و داد پرده‌های مخمل وحریر دور تختخواب سلطانی را رفو وتمیز کردند. حمام‌متروک را بار دیگر به‌راه انداخت. حوضچهٔ سیمانی حمام با قشری ضخیم و سیاهرنگ پوشیده شده بود. امپراتوری رو به‌ویرانی خود را با لباسهای عجیب و غریب و عطرهای مصنوعی و جواهرات ارزانقیمت منحصر به‌این دو محل کرد. تنها چیزی که‌به‌نظر می‌رسید او را ناراحت می‌کند، قدیسین روی محراب خانوادگی بود. یک روز بعد ازظهر همهٔ آنها را در آتشی که در حیاط بپا کرد سوزاند و خاکستر کرد. صبحها تا نزدیک ظهر می‌خوابید. وقتی به‌حمام می‌رفت یک رب‌دوشامبر نخ‌نما می‌پوشید که رویش‌چند اژدهای طلایی داشت و سرپاییهایی که به‌پا می‌کرد منگوله‌های زردرنگ داشت و در حمام، چنان مراسمی بجا می‌آورد که بخاطر دقت و طولانی بودن، یادآور استحمامهای رمدیوس خوشگله بود. قبل از استحمام، آب حوضچه را با پودرهایی که درسه شیشهٔ مرمرین همراه می‌برد، معطر می‌کرد. خود را با لیف کدویی نمی‌شست بلکه در آن آبهای معطر غوطه‌ور می‌شد و دو ساعت تمام، گیج از خنکی و خاطرهٔ آمارانتا، در آنجا می‌ماند. چندی پس از بازگشت به‌خانه،لباس تافته‌اش‌را کنار گذاشت. علاوه بر اینکه برای‌آن شهر لباس گرمی بود تنها کت‌وشلوارش هم بود. در عوض شلوارهای چسبانی‌به‌پا می‌کرد که به‌شلوارهای پیتروکرسپی در موقع درس رقص شباهت داشت و پیراهن ابریشم طبیعی می‌پوشید که حروف اول اسمش را در محل قلب دستدوزی کرده بودند. هفته‌ای دوبار لباسهایش را در حوضچهٔ حمام می‌شست و با رب‌دوشامبر منتظر می‌ماند تا خشک شوند؛ چیز دیگری نداشت بپوشد. هرگز در خانه غذا نمی‌خورد. وقتی گرمای بعدازظهر کمی فروکش می‌کرد، به‌خیابان می‌رفت و تا دیر وقت شب بر نمی‌گشت. آنوقت به‌گشتن مضطربانهٔ خود در خانه ادامه می‌داد و مثل‌گربه‌ای نفس‌نفس می‌زد وبه‌آمارانتا فکر می‌کرد. او و نگاه وحشت‌انگیز قدیسین در هالهٔ روشنایی شبانه، دو خاطره‌ای بود که از خانه به خاطر داشت. بارها، در گرمای کشندهٔ تابستان رم، در خواب چشم گشوده بود و آمارانتا را دیده بود که با زیرپوشهای توری و دست‌نوار پیچیده‌اش، از حوضچه‌ای با لبه‌های مرمرین پا بیرون می‌گذارد؛ تصویر او با دلتنگی تبعید به‌صورت دلخواه در می‌آمد. بر خلاف آئورلیانو خوزه که سعی کرده بود تصویر آمارانتا را در زدوخوردهای خونین جنگ غرق کند، او سعی می‌کرد آن‌را در حالتی معشوقه‌وار زنده نگاه دارد، همانگونه که سر مادر خود را با داستانهای

۴. Isaac il Cieco: منظور Jorge Isaacs نویسندهٔ کلمبیایی (۹۵–۱۸۳۷) است.ـم.

بی‌انتهای پاپ شدن گرم کرده بود. نه‌او و نه فرناندا هیچکدام هرگز متوجه نشدند که مکاتبه‌شان یک تبادل تصورات است و بس. خوزه آرکادیو بمحض ورود به رم، مدرسهٔ طلاب را ترک کرد و همچنان به افسانهٔ اصول دین و حقوق دینی ادامه داد تا از ارثیهٔ هنگفتی که مادرش در نامه‌های هذیان‌آمیز خود برایش می‌نوشت برخوردار شود. این ارثیه می‌توانست او را از آن بدبختی و فقری که درآلونکی از آلونکهای محلهٔ تراستوره[۵] با دو تن از دوستانش در آن شریک بود نجات دهد. وقتی آخرین نامهٔ فرناندا را دریافت کرد که با احساس نزدیکی مرگ نوشته شده بود، باقیماندهٔ شکوه و عظمت دروغینش را در چمدانی ریخت و در یک کشتی که زائران را مثل رمه‌های گوسفند قربانی روی هم ریخته بودند، با خوردن ماکارونی سرد و پنیر کرم‌دار از اقیانوس عبور کرد. قبل از خواندن وصیتنامهٔ فرناندا که چیزی جز شرح مفصل و طولانی بدبختی‌اش نبود، مبل واثاثیهٔ شکسته وعلفهای روییدهٔ روی ایوان به‌اوفهمانده‌بود که تا ابد،دور از نور الماسگون و هوای مدهوش کنندهٔ بهار رم در دامی رهایی ناپذیر افتاده است.در بیخوابیهای ناشی از تنگ‌نفس، همچنان در آن خانهٔ پر سایه که آشوب پیری اورسولا ترس از جهان را در وجود او دمیده بود، می‌گشت و ژرفای بدبختی‌اش را اندازه می‌گرفت. اورسولا گوشه‌ای از اتاق خواب را برای او در نظر گرفته بود تا مطمئن شود که او را گم نمی‌کند ــ و این تنها جایی‌بود که می‌توانست از دست مردگانی که بعداز غروب آفتاب در خانه رفت‌وآمد می‌کردند در امان باشد. به‌او می‌گفت: «هر کار بدی بکنی قدیسین خبرش را به‌من می‌رسانند.» شبهای آلوده به‌وحشت بچگی‌اش به‌آن گوشهٔ اتاق منحصر شده بود و درآنجا تا فرا رسیدن وقت خواب درجایی که از ترس خیس عرق بود، در زیر نگاه جاسوسانهٔ چشمان شیشه‌ای قدیسین، روی چهار پایه‌ای بیحرکت می‌ماند. شکنجهٔ بیهوده‌ای بود چراکه او از همان زمان از هر چه احاطه‌اش می‌کرد وحشت داشت و آماده بود تا از هر چه در دنیا می‌بیند به‌وحشت بیفتد: زنهای کوچه که خون را ناپاک می‌کردند، زنهای خانه که بچه‌هایی با دم خوک می‌زاییدند، خروس جنگی که باعث مرگ مردها می‌شد و ندای وجدان ناشی از آن تا آخر عمر طول می‌کشید، سلاحها که کافی بود کسی لمس‌شان کند و محکوم به‌بیست سال جنگ بشود، شرکتهای ناپایدارکه عاقبتش فقط یأس و جنون بود، وخلاصه از همه‌چیز، از تمام چیزهایی که خداوند درلطف وکرم بی‌انتهایش آفریده بودو ابلیس آن‌را منحرف ساخته بود. وقتی زیر فشار کابوسهایش از خواب بیدار می‌شد، زیبایی نور پنجره و نوازشهای آمارانتا در حوضچهٔ حمام

5. Trastevere

که بین رانهایش را پودر می‌زد، او را از شر آن وحشت نجات می‌داد. حتی اورسولا نیز در نور درخشان باغ، آدم دیگری می‌شد، چون در آنجا دیگر از آن چیزهای ترسناك برایش تعریف نمی‌کرد بلکه دندانهایش را با خاکه زغال می‌سایید تا لبخند درخشان پاپ را داشته باشد، و ناخنهایش را می‌گرفت و تمیز می‌کرد تا هنگامی که پاپ برای زائرانی که از سراسر جهان به‌رم آمده‌اند دعا می‌خواند، همه از زیبایی دستهایش غرق درحیرت شوند، و او را در ادوکلن غرق می‌کرد تا بدن و لباسهایش بوی عطر پاپ را بدهد. در کاستلگاندولفو[۶] پاپ را روی بالکنی دیده بود که برای زوارنطقی به هفت زبان ایراد کرده بود. تنها چیزی که در حقیقت نظر خوزه آرکادیو را جلب کرد، سفیدی و لطافت دستهای پاپ که گویی در قلیا فرو رفته‌اند، و درخشش کورکنندهٔ خرقه‌های تابستانی و عطر مخفی ادوکلن او بود.

نزدیک به‌یک سال پس‌از بازگشت به‌خانه، برای اینکه از گرسنگی نمیرد، شمعدانها و لگن طلا را فروخت اما در لحظهٔ حقیقت معلوم شد که تنها چیز طلایی‌اش فقط نشان خانوادگی روی آن بوده است. تنها تفریح خوزه‌آرکادیو این بود که چند پسر بچه از خیابانها جمع کند و به‌خانه بیاورد تا با او بازی کنند. موقع خواب بعدازظهر با آنها به‌خانه می‌آمد و در همان حال که آنها در باغ طناب‌بازی می‌کردند و در ایوان آواز می‌خواندند و روی مبلهای سالن معلق می‌زدند، او در بین آنها می‌گشت و به‌آنها درس خوشرفتاری و ادب می‌داد. در آن زمان دیگر شلوارهای چسبان و پیراهنهای ابریشمی نمی‌پوشید بلکه لباسهای عادی را که از مغازهٔ عربها خریده بود به‌تن می‌کرد. با این حال هنوز حالت خماری و پاپ‌وار خود را حفظ کرده بود. پسر بچه‌ها درست مثل زمان ممه و همشاگردیهایش خانه را اشغال کرده بودند. تا دیر وقت شب سروصدای آوازه‌خوانی و رقصهای فلامنکوی آنها شنیده می‌شد. خانه به‌صورت یک مدرسهٔ بی‌انضباط در آمده بود. آئورلیانو تا وقتی پسر بچه‌ها در اتاق ملکیادس مزاحمش نشده بودند، اهمیتی به‌حملهٔ آنها نداده بود. یک روز صبح، دو نفر از بچه‌ها به‌زور در اتاق را بازکردند و از دیدن مرد کثیف و پشمالویی که پشت میزکار مشغول کشف رمز مکاتیب بود، وحشت کردند. جرأت نمی‌کردند داخل اتاق شوند ولی همانطور دورو بر اتاق می‌پلکیدند و از میان شکافها سرشان را داخل می‌کردند و زمزمه می‌کردند و از پنجرهٔ کوچک بالای اتاق جانورهای زنده به‌اتاق پرتاب می‌کردند و یک بار در و پنجرهٔ اتاق را از بیرون میخکوبی کردند و یک نصفه روز طول کشید تا آئورلیانو توانست بزور در

۶. Castelgandolfo : ویلای تابستانی پاپ، درنزدیکی رم.ـم

را از داخل بازکند. بچه‌ها، که از اینکه کسی تنبیهشان نمی‌کرد خوشحال بودند، یک روز دیگر، وقتی آئورلیانو در آشپزخانه بود، چهارتایشان وارد اتاق شدند تا مکاتیب را نابود کنند ولی همینکه به‌آن اوراق زرد شده دست زدند، نیرویی فرشته‌وار اوراق را از زمین بلند کرد و آنقدر آنها را در هوا معلق نگاه داشت تا آئورلیانو برگشت و مکاتیب را از دست آنها نجات داد. از آن پس دیگر مزاحم او نشدند.

چهار پسر بچهٔ بزرگتر که با اینکه در سنین بلوغ بودند هنوز شلوار کوتاه به‌پا می‌کردند، به‌آراستن خوزه آرکادیو می‌پرداختند. زودتر از سایرین به‌آنجا می‌آمدند و تمام صبح را به‌تراشیدن ریش او و ماساژ دادن او با حوله‌های داغ، وگرفتن وتمیز کردن ناخنهای دست وپای او می‌گذراندند و سراپایش را با ادوکلن معطر می‌ساختند. چندین بار هم داخل حوضچهٔ حمام شدند تا او را سراپا صابون بمالند و او، غوطه‌ور در آب، به‌آمارانتا فکر می‌کرد. سپس او را خشک می‌کردند و بدنش را پودر می‌زدند و به‌او لباس می‌پوشاندند. یکی از پسرها که گیسوان طلایی مجعد داشت و چشمانش مثل چشمان خرگوش قرمز و شیشه‌ای بود در خانه می‌خوابید. چنان به‌خوزه آرکادیو بستگی پیدا کرده بود که بی‌آنکه کلمه‌ای بگوید، در بیخوابیهای ناشی از تنگی نفس او را همراهی می‌کرد و در تاریکی خانه با او می‌گشت. یک شب که در شاه‌نشین، جایی که اورسولا می‌خوابید، بودند از میان ترکهای سیمان کف اتاق متوجه نور زرد رنگی شدند، گویی خورشیدی زیر زمین کف اتاق خواب را بلورین ساخته بود. احتیاجی به‌چراغ نبود، کافی بود فقط تخته‌های شکسته را از روی محلی که همیشه تختخواب اورسولا آن را اشغال کرده بود و درخشش نور شدیدتر بود از جای بردارند تا سراب مخفیانه‌ای را که آئورلیانوی دوم با آن حفاریهای دیوانه‌وارش خود را برای یافتن آن هلاك کرده بود پیدا کنند. در آنجا سه کیسه یافتند که درشان با سیم مسی بسته شده بود. درون کیسه‌ها، هفت‌هزارو دویست و چهارده سکهٔ طلا پیدا کردند که در تاریکی چون عنبر می‌درخشید.

کشف گنج مانند انفجار بود. خوزه آرکادیو به‌جای اینکه باآن ثروت سرشار به‌رم برگردد و به‌آرزوی خود که در نهایت فقر رشد کرده بود برسد، خانه را به‌بهشتی سرشار از زینت مبدل ساخت. پرده‌ها را با پرده‌های مخمل نو عوض کرد و پرده‌های دور تختخواب را عوض کرد وکف و دیوارهای حمام را با کاشی پوشاند وگنجه‌های اتاق ناهار خوری را با مرباهای میوه وگوشت خوك و انواع ترشی پرکرد. انبار متروك بار دیگرگشوده شد تا شرابها ولیکورهایی را که خوزه آرکادیو در صندوقهایی که اسم خودش روی آنها نوشته شده بود

از ایستگاه راه‌آهن به‌خانه می‌آورد، در آنجا نگاه دارند. شبی، او و چهار پسر بزرگتر ضیافتی برپا کردند که تا سحر ادامه یافت. ساعت شش صبح همگی سراپا برهنه از اتاق خواب بیرون پریدند و حوضچهٔ حمام را خالی کردند و آن را با شامپانی پر کردند، بعد همه در شامپانی شیرجه رفتند و مانند پرندگان در حال پرواز، در آن آسمان طلایی پر از حبابهای معطر شناور شدند. خوزه آرکادیو در انتهای جشن، غوطه‌ور در شامپانی، به‌پشت خوابیده بود و با چشمان باز به آمارانتا فکر می‌کرد. وقتی بچه‌ها خسته شدند و به‌اتاق خواب برگشتند و پرده‌ها را ازجا کندند تا خودرا خشک کنند و درآن شلوغی به‌آیینهٔ کریستال خوردند و آن را شکستند و در هجوم خوابیدن روی تختخواب پرده‌های دور تختخواب را پاره کردند، خوزه آرکادیو همچنان در تلخی و غم لذتهای ممنوع خود فرو رفته بود. هنگامی که از حمام به‌اتاق برگشت، آنها را دید که در اتاق خواب خردشده، همه‌با هم و سراپابرهنه‌خوابیده‌اند. نه به‌خاطر صدماتی که به‌اتاق‌وارد آورده‌بودندبلکه بخاطرنفرت وترحمی که‌درخلاءآن‌جشن نسبت به‌خودحس می‌کرد دیوانهٔ خشم شد و از ته یک صندوق که وسایل شکنجه را در آن گذاشته بود یک شلاق نه سربرداشت و همچنانکه دیوانه‌وار نعره می‌زد بدون ترحم شلاق را به‌جان آنها کشید و از خانه بیرونشان کرد؛ کاری که حتی با یک دسته کفتار نیز نمی‌کرد. چنان منقلب شد که حملهٔ آسم گرفت و این حمله چندین روز طول کشید، درست مثل این بود که او جان می‌کند. در سومین شب عذابش، در همان حال که چیزی نمانده بود از نفس تنگی خفه شود، به‌اتاق آئورلیانو رفت تا از او تقاضا کند که به‌داروخانه‌ای در آن نزدیکی برود و برای اوگردی را بخرد که می‌بایستی در چنین مواقعی استنشاق می‌کرد. و اینچنین بود که آئورلیانو برای بار دوم از خانه خارج شد و به‌خیابان رفت. پس از پیمودن دو خیابان، به‌داروخانهٔ کوچکی رسید که ویترینش گرد و خاک‌گرفته بود و ظرفهای کاشی‌اش برچسبهای لاتین داشت و دختری با زیبایی پنهانی مارهای رودخانهٔ نیل دوایی را که خوزه آرکادیو روی تکه کاغذی نوشته بود برایش تهیه کرد. دومین دیدار شهر متروک که با لامپهای زرد رنگ خیابانها بسختی روشن شده بود، نتوانست بیش از بار اول کنجکاوی را در آئورلیانو بیدار کند. خوزه آرکادیو کم کم فکر می‌کرد او فرار کرده است که دید نفس زنان و با عجله وارد شد. پاهایش را که از بس یکجا مانده بود و تکان نداده بود ضعیف و خشک شده بود، روی زمین می‌کشید. بی‌اعتنایی‌اش نسبت به‌جهان چندان بود که وقتی چند روز بعد خوزه آرکادیو قولی را که به‌مادر خود داده بود شکست و او را آزادگذاشت تا هر وقت می‌خواهد از خانه خارج شود، آئورلیانو جواب

داد: «من در خیابان کاری ندارم.»

بار دیگر خود را در اتاق حبس کرد. در مکاتیبی که رفته رفته موفق به‌کشفشان می‌شد خود را غرق کرد، گرچه هنوز معنی آنها را نمی‌فهمید. خوزه آرکادیو برای او، ورقه‌های گوشت خوک و مربا می‌برد که در دهان، مزه‌ای بهاری برجای می‌گذاشتند. یکی دو بار هم لیوانی از شراب خوب برایش برد. خوزه آرکادیو به‌مکاتیب چندان علاقه‌ای نشان نمی‌داد و آن را یک وقت گذرانی محدود و مرموز می‌دانست، ولی در عوض توجهش نسبت به‌دانش نادر و دانایی دنیوی و وصف ناپذیر قوم و خویش گوشه‌گیرش جلب شد. متوجه شد که او می‌تواند زبان انگلیسی نوشته را بفهمد و در فاصلهٔ کشف رمز اوراق مکاتیب، شش جلد دایرةالمعارف را مثل رمان از صفحهٔ اول تا آخر، خوانده است. دلیل این را که آئورلیانو می‌توانست آنچنان دربارهٔ رم صحبت کند که گویی سالیان دراز در آنجا زندگی کرده است، به‌حساب خواندن دایرةالمعارف گذاشت ولی بزودی متوجه شد که او اطلاعات دیگری نیز از رم دارد که مربوط به‌دایرةالمعارف نمی‌شود؛ مثلا قیمت اجناس. وقتی از او پرسید که این اطلاعات را از کجا بدست آورده است آئورلیانو در جوابش فقط گفت: «همه چیز معلوم است.» آئورلیانو نیز وقتی از نزدیک به‌خوزه آرکادیو نگاه می‌کرد، از اینکه می‌دید تا آن حد با تصویری که او از وقتی گشتن او را در خانه می‌دید، برای خود ساخته بود فرق دارد، به‌سهم خود متعجب شده بود. قادر بود بخندد و گاهگاهی به‌خود اجازه دهد که دلش برای گذشتهٔ خانه تنگ شود و از حالت محقرانهٔ اتاق ملکیادس اظهار نگرانی کند. نزدیک شدن دو موجود تنهای هم‌خون از دوستی خیلی بدور بود، ولی به‌هر دو اجازه داد تا آن تنهایی عمیق را بهتر تحمل کنند—تنهایی که آنهارا، همانطورکه از هم جدا می‌کرد، به‌همدیگر پیوند می‌داد. خوزه آرکادیو برای حل بعضی از مشکلات خانگی که او را دیوانه می‌کرد از آئورلیانو کمک می‌گرفت و آئورلیانو بنوبهٔ خود، می‌توانست در ایوان بنشیند و چیز بخواند و نامه‌های آمارانتا اورسولا را که همیشه سر وقت می‌رسیدند دریافت کند و از حمام، جایی که پس از مراجعت خوزه آرکادیو استفاده‌اش برای او ممنوع شده بود، استفاده کند.

در اولین ساعات صبح یک روزگرم و خفه کننده، هر دوی آنها به شنیدن سر و صدای کوفتن در، وحشتزده از خواب پریدند. پیرمردی سبزه‌رو بود که چشمان درشت سبز رنگش به‌او حالتی درخشان و روح مانند می‌بخشید و روی پیشانی‌اش علامت صلیبی دیده می‌شد. لباسهای پاره پاره، کفشهای از هم در رفته، و کوله‌پشتی کهنه‌ای که اثاثیه‌اش را در آن ریخته بود و برشانه انداخته

بود، قیافهٔ گداها را به‌او داده بود ولی چنان با وقار بود که معلوم بود با ظاهرش مغایرت دارد. کافی بود فقط به‌او نگاهی بیندازی تا حتی در تاریکی اتاق هم معلوم شود آن نیروی پنهانی که به‌او اجازهٔ زندگی کردن داد غریزهٔ دفاع نبود و چیزی جز عادت به‌وحشت به‌شمار نمی‌آمد. آئورلیانو آمادور بود، تنها پسر سرهنگ آئورلیانوبوئندیا که از هفده پسر او، در جستجوی مکثی در زندگی طولانی و پر خطر سراپاگریزش زنده مانده بود. خودش را معرفی کرد و به‌آنها التماس کرد تا او را در خانه پناه دهند؛ خانه‌ای که در شبهای زندگی در حال فرارش، به‌عنوان آخرین نقطهٔ پناه زندگی خود به‌آن فکر کرده بود. ولی خوزه‌آرکادیو و آئورلیانو او را به‌خاطر نمی‌آوردند. به‌تصور اینکه او ولگردی بیش نیست از خانه بیرونش کردند و به‌خیابانش انداختند. آنوقت هر دو، از پشت در شاهد خاتمه یافتن فاجعه‌ای بودند که خیلی پیش از آنکه خوزه آرکادیو به‌سن عقل برسد، آغاز شده بود. دو پاسبان که سالهای سال آئورلیانو آمادور را دنبال کرده بودند و نیمی از جهان را مثل سگ به‌دنبالش گشته بودند، از پشت درختان بادام پیاده‌رو مقابل بیرون پریدند و دوگلوله به‌او شلیک کردند که درست به‌وسط صلیب خاکسترش فرو رفت.

خوزه آرکادیو از وقتی پسربچه‌ها را از خانه بیرون کرده بود، منتظر رسیدن خبری از یک کشتی اقیانوس پیما بود که قرار بود قبل از کریسمس به‌مقصد ناپل حرکت کند. این را به‌آئورلیانوگفته بود و حتی خیال داشت او را وارد شغلی بکند که بتواند خرج زندگی‌اش را تأمین کند زیرا پس از مرگ فرناندا دیگر سبدهای آذوقه به‌خانه فرستاده نمی‌شد. ولی آن آخرین آرزو نیز عملی نشد. صبح روزی از روزهای ماه سپتامبر، خوزه آرکادیو، پس از آنکه قهوه‌اش را با آئورلیانو در آشپزخانه خورد، داشت استحمام روزانهٔ خود را به‌پایان می‌رساند که چهار پسری که از خانه بیرونشان کرده بود از میان کاشی‌های سقف حمام به‌پایین پریدند؛ بدون اینکه به‌او فرصت دفاع بدهند، همانطور با لباس به‌میان حوضچه پریدند و موهای سرش را چسبیدند و آنقدر سرش را زیر آب نگاه داشتند تا حبابهای مرگش روی سطح آب جان کند و تمام شد و جسد ماهی مانندش، رنگپریده و ساکت به‌عمق آبهای معطر فرو رفت. آنوقت سه کیسهٔ طلا را که فقط خود و قربانی‌شان از محلش مطلع بودند، از خانه بردند. عملیات آنها چنان سریع و منظم و وحشیانه بود که به‌یک حملهٔ نظامی بیشتر شباهت داشت. آئورلیانو، در اتاق خود متوجه چیزی نشد. همان روز بعدازظهر، وقتی خوزه آرکادیو را در آشپزخانه نیافت، تمام خانه را به‌دنبال او جستجو کرد و او را درحمام یافت؛ در آیینه‌های معطرحوضچه غوطه‌ور بود. بزرگ، باد کرده، و هنوز درفکر آمارانتا. فقط آنوقت بود که آئورلیانو فهمید چقدر دوستش داشت و به‌او علاقه‌مند شده بود.

آمارانتا اورسولا، همراه اولین فرشتگان ماه دسامبر که برنسیم دریایی سوار بودند، در حالی که قلاده‌ای ابریشمی به‌گردن شوهرش بسته بود و او را به‌دنبال می‌کشید وارد شد؛ بدون اطلاع قبلی و یکمرتبه ظاهر شد. پیراهنی به‌رنگ عاج پوشیده بود وگردنبند مرواریدی به‌گردن انداخته بود که تقریباً تا زانوانش می‌رسید؛ انگشترهای زمرد و زبرجد به‌دست کرده بود وگیسوان صافش را پشت گوشها جمع کرده بود. مردی که شش ماه قبل با او ازدواج کرده بود، لاغر اندام بود و اهل بلژیک و مسن‌تر از او بود، حالتی ملوانی داشت. آمارانتا‌اورسولا همینکه در سالن را فشار داد و داخل شد، فهمید غیبتش خیلی بیش از آنچه تصور می‌کرده است طولانی و ویران کننده بوده است.

فریادی کشید که بیشتر از شادی بود تا وحشت، گفت: «پروردگارا! چقدر جای زن در این خانه خالی است!»

آنقدر اثاثیه داشت که در ایوان جای نگرفت. علاوه بر صندوق قدیمی فرناندا که وقتی به‌مدرسه می‌رفت همراهش کرده بودند، دو صندوق‌گنجه‌ای و چهار چمدان بزرگ و یک کیسهٔ بزرگ برای حمل چترهای آفتابی و هشت قوطی کلاه، و یک قفس خیلی بزرگ با پنجاه قناری نیز همراه داشت. دوچرخهٔ شوهرش را نیز از هم بازکرده بودند و در جعبه‌ای‌گذاشته بودند تا بشود آن را مثل یک ویلن‌سل به‌دست‌گرفت. پس از آن سفر طولانی، حتی یک روز هم استراحت نکرد. یک لباس کار کهنهٔ کتانی که شوهرش به‌اضافهٔ سایر لوازم مورد احتیاج موتورسواری همراه آورده بود، پوشید و به‌تعمیر مجدد خانه مشغول شد. مورچه‌های سرخ را که تمام ایوان را در خودگرفته بودند، فرار داد. بوته‌های گل سرخ را بار دیگر زنده کرد. علفهای هرزه را از ریشه درآورد و درگلدانهای روی ایوان مجدداً پونه و شمعدانی و بگونیا کاشت. چندین نجار و قفل ساز و عمله و بنا خبرکرد که شکافهای کف زمین را پوشاندند و درها و پنجره‌ها را سرجایشان لولا کردند و اثاثیه را تعمیر کردند و دیوارها را از داخل و خارج

سفید کردند. سه‌ماه پس از بازگشت او بار دیگر حالت جوانی و شاد دورهٔ پیانولا در خانه حکمروا بود. هرگز هیچکس، در هیچ موقعیتی آنچنان آمادهٔ آواز خواندن و رقصیدن و بیرون ریختن اشیاء و عادات و رسوم کهنه نبود. با یک ضربهٔ جارو خاطرات سوگوارانه و توده‌های اشیاء بیهوده و لوازم خرافاتی را که درگوشه و کنار روی هم جمع شده بود، بیرون ریخت. تنها چیزی را که به‌احترام خاطرهٔ اورسولا نگاه داشت، عکس رمدیوس در سالن بود. غش غش می‌خندید و فریاد می‌زد: «ببینید چه تیکه‌ای! یک مادر بزرگ چهارده ساله!» وقتی یکی از بناها به‌اوگفت که خانه پر از اشباح است و تنها راه بیرون کردن آنها یافتن گنجی است که از خود بجای گذاشته‌اند، او خنده ر سر داد و در جواب گفت که خوب نیست مردها آنقدر خرافاتی باشند. چنان آزاد و ساده بود و چنان روحیهٔ روشنفکری داشت که آئورلیانو با ورود او به‌خانه نمی‌دانست چه کند. آمارانتا- اورسولا با خوشحالی آغوش خود راگشود و فریاد زد: «چه وحشتناک! ببینید آدمخوار عزیز من چه بزرگ شده است!» پیش از آنکه آئورلیانو بتواند واکنشی از خود نشان دهد، او روی گرامافون دستی که با خود آورده بود صفحه‌ای گذاشت تا رقصهای جدید و مد روز را به‌او یاد دهد. وادارش کرد تا شلوار کثیفی را که از سرهنگ آئورلیانوبوئندیا به‌او رسیده بود، دور بیندازد، و پیراهنهای روشن- رنگ جوانانه و کفشهای دو رنگ به‌او هدیه کرد. هرگاه که مدتها می‌گذشت و او از اتاق ملکیادس بیرون نمی‌آمد، او را بزور به‌خیابان می‌فرستاد.

مثل اورسولا فعال و ریزه و رام نشدنی بود و زیبایی تحریک کنندهٔ رمدیوس‌خوشگله را تا اندازه‌ای به‌ارث برده بود. در اختراع مد استعدادفراوانی داشت. آخرین مجلات مد که به‌وسیلهٔ پست به‌او می‌رسید، فقط به‌این درد می‌خورد که بفهمد در مدلهایی که خودش قبلاً طرح کرده و با چرخ خیاطی قدیمی دستی آمارانتا دوخته بود، اشتباه کرده است یا نه. تمام مجلات مد و هنر و موسیقی چاپ اروپا را مشترک شده بود و تنها یک نگاه برایش کافی بود تا پی ببرد که دنیا درست به‌همان ترتیبی پیش می‌رود که او تصورش را می‌کرد. مشکل می‌شد فهمید که چرا زنی با آن روحیه، به‌شهری چنان مرده که رفته رفته زیرگرد وخاک وگرما مدفون می‌شد، بازگشته است ـــ آنهم با شوهری که آنقدر پول داشت که می‌توانست در هرکجای جهان که بخواهد زندگی کند و چنان عاشق همسرش بود که اجازه می‌داد طوق ابریشمی‌گردنش را به هر جا می‌خواهد به‌دنبال بکشد. به‌هر حال، باگذشت زمان، منظور او از ماندن در آنجا واضحتر شد چون تمام نقشه‌هایی که می‌کشید نقشه‌هایی طولانی بود، و تصمیماتی که می‌گرفت تماماً بستگی به‌گذراندن یک زندگی مرفه و راحت زمان پیری در

ماکوندو داشت. قفس قناری نشان می‌داد که نقشه‌های او حاصل تصمیمات آنی نیست. با یاد آوری اینکه مادرش در یکی از نامه‌های خود نوشته بود که تمام پرندگان مرده‌اند، چندین ماه سفر خود را به‌تأخیر انداخته بود تا بتواند سوار کشتیی شود که در جزایر فورتوناته[1] توقف کند و در آنجا بیست‌و پنج جفت قناری زیباتر از همه را انتخاب کرده بود تا بار دیگر با پروازهای خود آسمان ماکوندو را پر کنند. این اقدام از ناخوشایندترین تصمیمات بیشمار و بی‌نتیجهٔ او بود. پرندگان رفته‌رفته ازدیاد می‌یافتند و آمارانتااورسولاجفت جفت آزادشان می‌کرد و پرندگان هم، بمحض آزادی، از شهر می‌گریختند. بیهوده سعی می‌کرد آنها را به‌قفسی که اورسولا در اولین تعمیر خانه ساخته‌بود علاقه‌مند کند. بیهوده روی درختان بادام لانه‌های مصنوعی می‌ساخت و روی سقفها ارزن می‌پاشید و بیهوده پرندگان داخل قفس را به‌آواز خواندن وادار می‌کرد تا بلکه صدای آواز آنها پرندگان فراری را به‌جای خود برگرداند، زیرا پرندگان در اولین فرصت فرار می‌کردند و در آسمان چرخی می‌زدند و به‌دنبال جهت جزایر فورتوناته می‌گشتند.

آمارانتا اورسولا یک سال پس از بازگشت هم‌گرچه موفق نشده بود با کسی طرح آشنایی و دوستی بریزد یا ضیافتی بر پا کند، هنوز معتقد بود که می‌توان آن اجتماع آلوده به‌بدبختی را نجات داد. شوهرش،گاستن[2]، مواظب بود که برخلاف عقیدهٔ او چیزی نگوید ـــ گرچه در آن ظهر کشنده‌ای که ازقطار پیاده شد فهمیده بود که تصمیم بازگشت همسرش فقط سرابی از دلتنگی بوده است. به‌اطمینان اینکه عاقبت حقیقت خود را به‌او خواهد نمود و او را شکست خواهد داد، به‌خود حتی زحمت نداد تا دوچرخه را روی هم سوار کند. درعوض درلابلای تار عنکبوتهایی که عمله‌ها از دیوارهاگرفته بودند به‌شکار تخمهای درشتتر پرداخت. ساعاتی طولانی تخمها را با ناخن از هم باز می‌کرد و با ذره‌بین به‌تماشای عنکبوتهای بسیار ریزی که از تخمها بیرون می‌ریختند، می‌پرداخت. چندی بعد وقتی یقین کرد که آمارانتا اورسولا برای اینکه تسلیم نشود به‌تغییرات وتحولات خود ادامه خواهد داد، تصمیم‌گرفت دوچرخه راکه چرخ جلوش خیلی بزرگتر از چرخ عقب بود، روی هم سوار کند و با نگهداری انواع حشرات محلی که از آن منطقه به‌دست می‌آورد، وقت بگذراند. گرچه استعداد اصلی‌اش خلبانی بود، اما حشرات را در شیشه‌های خالی مربا می‌گذاشت و برای استاد تاریخ طبیعی سابق خود، به‌دانشگاه شهرلیژ[3]، جایی که دورهٔ عالی حشره شناسی را در آن‌گذرانده بود، می‌فرستاد. وقتی سوار دوچرخه می‌شد، شلوار ورزش و

۱. Fortunate؛ نام پیشین جزایر قناری.ـم.

2. Gaston 3. Liege

جورابهای ضخیم کوهنوردی می‌پوشید و کلاه شرلوك هلمزی به‌سر می‌گذاشت اما وقتی پیاده راه می‌رفت یک کت‌و شلوار فوق‌العاده تمیز کتانی، با کفشهای سفید و کراوات ابریشمی می‌پوشید و کلاه حصیری به‌سرمی‌گذاشت و یک عصای چوبی به‌دست می‌گرفت. چشمان کمرنگش حالت ملوانی او را دو چندان می‌کرد و سبیل کوچکش مثل پوست سنجاب بود. گرچه تقریباً پانزده سال از همسرش بزرگتر بود ولی ارادهٔ قوی درسعادتمند کردن زنش و داشتن کلیهٔ صفات برجستهٔ یک عاشق خوب، این تفاوت سنی را از میان برمی‌داشت. در حقیقت هرکس این مرد چهل ساله را می‌دید که آنچنان بدقت لباس پوشیده است و به‌گردن خود رویان بسته است و سوار یک دوچرخهٔ سیرك می‌شود ممکن نبود فکر کند با زن جوان خود پیمان عشقی دیوانه‌وار بسته است. و هردوی آنها از همان آغاز آشنایی هر وقت شهوت عشق برایشان غلبه می‌کرد، ولو در نامناسبترین جا، به‌عشقبازی می‌پرداختند. منتهی گذشت زمان و موقعیتهای غیر عادیتر شهوت آنها را عمیقتر و غنیتر کرده بود. گاستن علاوه بر اینکه عاشق دیوانه‌ای با تصورات تمام نشدنی بود، شاید در تاریخ بشریت اولین مردی بود که با طیاره‌اش فرود اجباری کرده بود و نزدیک بود خود و معشوقه‌اش را به‌کشتن بدهد، آن‌هم صرفاً بخاطر اینکه هوس کرده بودند در یک مزرعهٔ پر از گل بنفشه عشقبازی کنند.

سه سال قبل از ازدواج با هم آشنا شده بودند، هنگامی‌که با طیارهٔ ورزشی بر فراز مدرسهٔ آمارانتا اورسولا پرواز می‌کرد و برای اینکه به‌میلهٔ پرچم ساختمان بر نخورد مانووری دلیرانه داده بود. طیاره‌که از کرباس و ورقه‌های آلومینیوم ساخته شده بود از دم به‌سیمهای برق آویزان شد. از آن پس، گاستن بدون اینکه به‌دست‌وپای گچ گرفته‌اش اهمیتی بدهد هر پایان هفته به‌شبانه‌روزی مذهبی‌که آمارانتااورسولا در تمام مدت تحصیل در آن زندگی کرد، و مقرراتش بر خلاف خواستهٔ فرناندا چندان هم سخت و اکید نبود، به‌دنبال‌او می‌رفت و او را با خود به‌کلوب ورزشی می‌برد. عشق آنها، در ارتفاع پانصد متری زمین، درفضای روزهای تعطیل دشتها آغاز گردید؛ همچنانکه چیزهای روی زمین کوچکتر و کوچکتر می‌شد، آنها به‌هم نزدیکتر و نزدیکتر می‌شدند. آمارانتااورسولا برایش از ماکوندو حرف می‌زد و آنجا را روشنترین و آراسترین جای دنیا می‌خواند. از خانه‌ای وسیع و معطر از پونه سخن می‌گفت و آرزو داشت روزگار پیری خود را با شوهر وفادارش در آنجا بگذراند، با دو پسر که اسمهایشان به‌جای آئورلیانو و خوزه‌آرکادیو، رودریگو [4] و گنزالو [5] و دختری که

4. Rodrigo 5. Gonzalo

اسمش به‌جای رمدیوس، ویرجینیا باشد. در دلتنگی خود، آن شهر را به‌صورت دلخواه در آورده بود و آنجا را با چنان حرارتی به‌خاطر می‌آورد که شوهرش فهمیداگراو را برای زندگی به‌آنجا نبرد، اوهرگزحاضر به‌ازدواج‌نخواهد شد. با رفتن به‌آنجا موافقت کرد، همانگونه‌که به‌خیال‌اینکه هوس زودگذری است با قلادهٔ ابریشمی گردنش موافقت کرد. تصور می‌کرد گذشت زمان همه‌چیز را حل خواهد کرد ولی هنگامی‌که دو سال از زندگی آنها در ماکوندو گذشته بود و آمارانتا اورسولا همچنان به‌خوشحالی روز اول باقی مانده بود، نگرانی شوهرش آغاز شد. در این مدت تمام حشرات قابل تشریح منطقه را تشریح کرده بود و مثل یک بومی اسپانیولی یاد گرفته بود و حرف می‌زد و تمام جدولهای مجلاتی را که برایشان می‌رسید، حل کرده بود. برای ترك کردن آنجا نمی‌توانست آب‌وهوا را بهانه کند زیرا طبیعت به‌او یک‌کبد سالم عطا کرده بود که بخوبی می‌توانست حرارت ساعات اول ظهر و آشامیدن آبهای کرم‌دار را تحمل کند. از غذاهای محلی چنان خوشش می‌آمد که یکبار، یکجا هشتادودوتخم ایگوانا خورد. آمارانتا اورسولا بر عکس او، با قطار برای خود ماهی کنسرو و صدف یخزده و گوشت و میوهٔ کنسرو آورده بود و فقط از آنها تغذیه می‌کرد. همچنان لباسهای اروپایی می‌پوشید وگرچه نه به‌جایی می‌رفت و نه کسی به‌دیدنش می‌آمد. هنوز مجله‌های مد را مشترك بود و ازطریق‌پست دریافت می‌کرد. در آن زمان شوهرش هم دیگر حال و حوصلهٔ تمجید و تعریف از دامنهای کوتاه و کلاههای آستر شده و گردبندهای هفت رج او را نداشت. چنین به‌نظر می‌رسید که راز آمارانتا اورسولا در این نهفته است که مدام کاری برای خود اختراع کند تا بیکار نماند؛ مشکلات خانه راکه شخصاً بوجود می‌آورد حل می‌کرد و به‌هزاران چیز ور می‌رفت تا روز بعد آنها را درست کند -با وسواس فرناندا و عادت ارثی خراب کردن و از نوساختن خانوادگی. روحیهٔ ضیافت‌پرستی او همیشه چنان بیدار بود که تا صفحه‌های موسیقی جدید برایش می‌رسید، گاستن را به‌سالن می‌کشاند و تا دیر وقت با او رقصهایی را تمرین می‌کرد که دوستانش طرح آن را برایش فرستاده بودند. و تقریباً همیشه عاقبت یا روی صندلیهای راحتی و یا روی زمین، کارشان به‌عشقبازی می‌کشید. تنها چیزی‌که سعادت‌کامل او را کمی تیره می‌ساخت نداشتن بچه بود، ولی به شرطی‌که با شوهر خود کرده بود احترام می‌گذاشت: بچه‌دار نشدن تا پنج سال بعد از عروسی.

گاستن برای پر کردن ساعات مردهٔ خود، صبحهارا با آئورلیانوی خجالتی در اتاق ملکیادس می‌گذراند. در مصاحبت آئورلیانو، از یادآوری گوشه‌های

دور افتادهٔ کشور خودکه او چنان با آنها آشنایی داشت که گویی سالیان دراز در آنجا زندگی کرده است، لذت می‌برد. وقتی گاستن از او پرسید که چطور توانسته است معلوماتی را به‌دست بیاورد که در دایرة‌المعارف وجود ندارد، همان جوابی را که به‌خوزه‌آرکادیو داده بود، به‌او داد: «همه چیز معلوم است.» علاوه بر سانسکریت، زبانهای انگلیسی، فرانسه، و کمی لاتین و یونانی هم فرا‌گرفته بود. در آن زمان بعداز ظهرها از خانه خارج می‌شد و آمارانتا اورسولا مبلغی به‌عنوان پول توجیبی هفتگی به‌او می‌داد؛ از این‌رو اتاقش شعبه‌ای از کتابفروشی فاضل اسپانیولی به‌نظر می‌رسید. تا شب دیر وقت با ولع چیز می‌خواند. گاستن مطمئن بودکه او آن کتابها را به‌این منظور نمی‌خردکه چیزی از آنها یاد بگیرد بلکه فقط می‌خواهد معلومات خود را با محتویات آنها مطابقت دهد زیرا هیچ چیز بیش از مکاتیب مورد علاقهٔ او نبود و بیشتر ساعات صبح را به‌مطالعهٔ آنها می‌پرداخت. هم گاستن و هم زنش هر دو خیلی مایل بودنداورابه‌زندگی‌خانوادگی داخل کنند ولی‌آئورلیانو مردگوشه‌گیری بود وهالهٔ مرموزی که دورتادورش را گرفته‌بود به‌مرور زمان غلیظتر می‌شد. چنان نفوذ‌ناپذیربود که تمام سعی‌و کوشش‌گاستن برای رفاقت با او به‌جایی نرسید و عاقبت مرد بلژیکی مجبور شدبرای پرکردن‌ساعات مردهٔ خود به‌دنبال سرگرمی دیگری بگردد و آنوقت بود که به‌فکرش رسید یک سرویس پست هوایی به‌وجود بیاورد.

پروژهٔ جدیدی نبود. هنگامی که او با آمارانتا اورسولا آشنا شد، پست هوایی مدتی بود به‌راه افتاد بود، ولی نه درماکوندو بلکه در کنگوی بلژیک، جایی که اقوام او در روغن نخل سرمایه‌گذاری کرده بودند. ازدواج، و تصمیم او جهت گذراندن چند ماهی در ماکوندو برای دلخوشی همسرش، عملی کردن این پروژه را به‌تعویق انداخت. ولی وقتی متوجه شدکه آمارانتا اورسولا خیال داردکمیته‌ای جهت اصلاحات عمومی بر قرارکند و هر وقت او اشاره‌ای به امکان مراجعت می‌کند به‌او می‌خندد، فهمیدکه جریان خیلی بیش از آنچه تصور می‌کرد به‌طول خواهد انجامید. از این‌رو به‌تصور اینکه درکارائیب نیز می‌تواند مثل افریقا پیشقدم باشد، با شرکای فراموش شدهٔ خود ارتباط برقرار کرد. به‌انتظار عملی شدن نقشه، مشغول تدارک تأسیس یک فرودگاه در منطقهٔ جادویی شدکه در آن زمان به‌صورت دشتی پوشیده از سنگ چخماق به‌نظر می‌رسید. مسیر وزش باد و وضعیت جغرافیایی ساحل و خطوط مناسب هوایی را تحت مطالعه قرار داد و نمی‌فهمیدکه عملیاتش که آنقدر به‌فعالیتهای مستر هربرت شباهت داشت رفته‌رفته اهالی شهر را سخت ظنین می‌کندکه او خیال ندارد خطوط هوایی تأسیس کند بلکه منظورش کشت درختان موز است. با

خوشحالی و رضایت از عملی ساختن نقشه‌ای که از همه چیز گذشته مستقر شدن دائمی او را در ماکوندو امکان‌پذیر می‌ساخت، چندین بار به‌مرکز استان رفت و با مقامات مربوط ملاقات کرد و جوازهای لازم را گرفت و قراردادهای انحصاری را بست. در عین حال به‌مکاتبهٔ خود با شرکایش در بروکسل ادامه می‌داد، مکاتبه‌ای که بی‌شباهت به‌مکاتبهٔ فرناندا و پزشکان نامرئی نبود. عاقبت موفق شد آنها را متقاعدکندکه اولین هواپیما را با یک مکانیک کارآزموده به نزدیکترین فرودگاه بفرستند تا از آنجا به‌ماکوندو فرستاده شود. یک سال پس از اولین اندازه‌گیریها و محاسبات هواشناسی و اطمینان به‌وعده‌های پی‌در پی کسانی که برایشان نامه می‌نوشت، عادت کرده بود در خیابانها راه برود و به‌آسمان نگاه کند و به‌امید ظاهر شدن هواپیما، گوش به‌زنگ صداهای نسیم باشد.

گرچه خود آئورلیانو متوجه نشده بود ولی بازگشت آمارانتا اورسولا زندگی او را بکلی تغییر داد. پس ازمرگ خوزه‌آرکادیو مشتری دایمی کتابفروشی فاضل اسپانیولی شده بود و علاوه بر آن، چون در آن زمان از آزادی برخوردار بود و وقت زیادی داشت، کنجکاوی تازه‌ای نسبت به‌شهر در او بوجود آمد و بدون ترس‌و واهمه به‌آشنا شدن با شهرپرداخت. از خیابانهای متروک ومملواز گرد وخاک‌می‌گذشت‌و باعلاقه‌ای‌علمی، داخل خانه‌های روبه‌ویرانی وتورهای فلزی پنجره‌ها را که زنگ‌زده بود و باحملهٔ پرندگان مرده خرد شده بود، و مردم خم‌شده زیر بار خاطرات را برانداز می‌کرد و سعی داشت جلال و شکوه نابودکنندهٔ منطقهٔ شرکت موز را در نظر مجسم کند ــ جایی که استخر شنای خالی‌اش، اکنون تا لبه پر از کفشهای کهنهٔ زنانه و مردانه بود. در خانه‌هایی که زیر علف هرزه نابود شده بود، اسکلت یک سگ گلهٔ آلمانی را دیدکه همچنان با زنجیری فلزی به‌دیوار بسته شده بود و تلفنی که زنگ می‌زد و زنگ می‌زد و زنگ می‌زد تا اینکه او گوشی را برداشت و به‌آنچه که زنی دوردست و مضطرب به‌انگلیسی می‌گفت گوش داد و در پاسخ گفت که آری؛ اعتصاب‌تمام شده، سه هزار جسد را به‌دریا افکنده بودند و شرکت موز آنجا را ترک کرده بود و ماکوندو، عاقبت پس‌از سالها، آرامش خود را بازیافته بود. در ولگردیهای خود به‌محلهٔ فاحشه‌ها کشانده شد؛ جایی که درگذشته برای خوشگذرانی دسته‌دسته اسکناس آتش می‌زدند و اکنون تبدیل به‌خیابانهای پیچاپیچی شده بود که از خیابانهای دیگر هم فقیرانه‌تر و بدبخت‌تر و فقط چند لامپ قرمز هنوز بالای بعضی از خانه‌ها روشن بود: رقاصخانه‌های خالی‌که با گلهای کاغذی زینت یافته بود ودرون آنها، بیوه‌زنهای بیکس و مادر بزرگان فرانسوی و مادرهای اهل بابل هنوز درکنار گرامافونهای بوقی خود منتظر بودند. آئورلیانو موفق

نشد کسی را پیدا کند که خانوادهٔ او را به‌یاد داشته باشد، حتی سرهنگ آئورلیانو بوئندیا را هم کسی به‌خاطر نمی‌آورد مگر یک نفر، پیرمردی که پیرترین سیاه‌پوست سیاهپوستان اهل آنتیل بود و موهای پنبه‌ای سرش یک حالت نگاتیف فیلم عکاسی به‌او می‌داد و هنوز در جلو خانه خود آهنگهای سوگوارانهٔ شامگاهی را می‌خواند. آئورلیانو به زبان محلی مشکل او که در عرض چند هفته یاد گرفته بود با او صحبت می‌کرد و گاهی هم در سوپ کلهٔ مرغی که نوادهٔ او می‌پخت شریک می‌شد. نواده‌اش یک زن سیاهپوست عظیم‌الجثه بود که استخوانبندی درشتی داشت: لمبرهایش مثل مادیان و پستانهایش مثل خربزه بود و سر مدورش که با موهایی همانند سیم‌خاردار پوشیده شده بود مانند کلاهخود یک جنگجوی قرون وسطی به‌نظر می‌رسید. اسمش نیگرومانتا [6] بود. آئورلیانو در آن دوره با فروش کاردوچنگال نقره و شمعدانها و سایر آشغالهای خانه امرار معاش می‌کرد. وقتی بی‌پول می‌شد (که اغلب چنین بود) به‌بازار می‌رفت و کلهٔ مرغهایی را که مردم دور می‌ریختند جمع می‌کرد و به‌نزد نیگرومانتا می‌برد تا با ترتیزک و نعناع سوپ بپزد. وقتی جد پیر درگذشت، آئورلیانو دیگر به‌خانهٔ آنها نرفت ولی نیگرومانتا را همچنان در زیر درختان بادام سیاهرنگ میدان ملاقات می‌کرد. او، باآن سوتهایی که می‌کشید شبیه حیوانات وحشی بود و نظر شبگردان را جلب می‌کرد. آئورلیانو اغلب با او می‌ماند و به‌زبان خودش با او در بارهٔ سوپ کلهٔ مرغ و سایر غذاهای خوشمزهٔ فقیرانه صحبت می‌کرد. خیلی دلش می‌خواست بیشتر از آن پیش او بماند ولی او می‌گفت که حضور او مشتریها را فراری می‌دهد. گرچه بارها وسوسه شد، و گرچه برای خود نیگرومانتا نیز این پیوستگی طبیعی مایهٔ دلتنگی دوجانبه بود، با این حال با او نمی‌خوابید. وااینچنین، وقتی آمارانتا اورسولا به ماکوندو مراجعت کرد و او را خواهرانه چنان در آغوش گرفت که نفسش بند آمد، آئورلیانو هنوز پسر بود. هر بار او را می‌دید، و مخصوصاً موقعی که رقصهای جدید مد روز را به‌او یاد می‌داد، آئورلیانو همان ضعف اسفنجی را در استخوانهای خود احساس می‌کرد که جدش، وقتی پیلارترنرا در انبار برایش فال ورق می‌گرفت حس کرده بود. برای تخفیف آن عذاب بیش از پیش در مطالعهٔ مکاتیب فرو رفت و سعی می‌کرد از ستایشهای معصومانهٔ خالهٔ خود که شبهای او را در هالهٔ اندوه می‌پیچید بگریزد. ولی هر چه بیشتر از او پرهیز می‌کرد، بیشتر منتظر صدای غش‌غش خندهٔ او می‌ماند. در انتظار فریادهای شادی گربه‌وار و آوازهای حقشناسانهٔ او در هر ساعت و در هر گوشهٔ خانه، از

6. Nigromanta

درد عشق به‌خود می‌پیچید. زن و شوهری که هرگز از عشقبازی سیر نمی‌شدند یک شب در فاصلهٔ دومتری بستر او، درکارگاه زرگری، بطریها را شکستند و روی میز، در دریاچه‌ای از اسید موریاتیک عشقبازی کردند. آئورلیانو لحظه‌ای نخوابید. فردای آن روز تب کرد و تمام روز را از خشم گریست. اولین شبی که در سایهٔ درختان بادام به‌انتظار نیگرومانتا ایستاد، به‌نظرش رسید که انتظارش ابدی است. خارخار دور دلی به‌وجودش فرو می‌رفت و یک پزو و پنجاه سنتاوو را که از آمارانتا اورسولا گرفته بود در مشت خود محکم می‌فشرد. این پول را بخاطر احتیاج از او نگرفته بود، فقط می‌خواست او را به‌نحوی در ماجرای خود شریک کند و به‌لجن بکشاند. نیگرومانتا او را به‌اتاق خود که با شمع روشن شده بود، برد ــ به‌سوی تخت سفری خود که ملافه‌هایش با عشقهای کثیف لکه‌دار شده بود ــ او را به‌بدن خود کشاند، به بدن ماده سگ وحشی خود، به‌بدنی سنگ شده و بی‌روح که آماده بود تا هر چه زودتر شیرهٔ او را مثل یک پسر بچهٔ متوحش بیرون بکشد و در عوض ناگهان مردی را یافت که قدرت فوق‌العاده‌اش وجود او را از داخل مثل زلزله‌ای تکان داد.

عاشق و معشوق شدند. آئورلیانو صبحها به کشف رمز مکاتیب مشغول می‌شد و موقع خواب بعداز ظهر به‌اتاق رخوت‌انگیزی می‌رفت که نیگرومانتا در انتظارش بود تا به‌او یاد بدهد که چگونه ابتدا مثل کرم و بعد مثل حلزون و عاقبت مثل خرچنگ با هم عشقبازی کنند. سپس نیگرومانتا او را رها می‌کرد و به‌انتظار عشقهای ولگردانه، در بستر خود دراز می‌کشید. چندین هفته گذشت تا آئورلیانو متوجه شد که دورکمر نیگرومانتا یک نوع کمربند وجود دارد که گویی از جنس زه ویلن‌سل ساخته شده است. ولی آن نخ که مثل فولاد محکم بود نه‌آغازی داشت و نه پایانی چون با او به‌دنیا آمده بود و با او رشد یافته بود. تقریباً همیشه در فواصل عشقبازیهای خود، همانطور سراپا برهنه در رختخواب غذایی‌خوردند ــ درگرمای کشنده و زیر ستارگان روز که‌سوراخهای ریز شیروانی زنگ زده در اتاق بوجود آورده بود. اولین‌بار بود که نیگرومانتا یک فاسق ثابت داشت. غش‌غش می‌خندید و او را استخوان خردکن صدا می‌کرد. کم کم عاشق او می‌شد که آئورلیانو عشق پنهانی خود را نسبت به آمارانتا اورسولا به‌او اعتراف کرد ــ عشقی که حتی جایگزین کردن او نتوانسته بود چاره‌اش کند. تجربه همانطور که افقهای عشق را در مقابل او می‌گشود، به‌همان نسبت هم درون او را در هم می‌پیچید. از آن پس، گرچه نیگرومانتا او را با همان حرارت سابق می‌پذیرفت ولی او را مجبور به‌پرداخت می‌کرد و چون آئورلیانو پول نداشت، آن‌را به‌حسابش می‌گذاشت. حساب را با عدد

نمی‌نوشت بلکه با ناخن شست، پشت در اتاق علامت می‌گذاشت. طرفهای غروب، وقتی نیگرومانتا در حاشیهٔ سایه‌های میدان قدم می‌زد، آئورلیانو مانند بیگانه‌ای از ایوان می‌گذشت و به‌آمارانتا اورسولا و گاستن که در آن موقع مشغول صرف شام بودند سلام سریعی می‌کرد و بار دیگر بدون اینکه قادر باشد چیزی بخواند یا بنویسد یا فکر کند در اتاق را به‌روی خود می‌بست. با نگرانی تمام، خنده‌ها و زمزمه‌ها و جست‌وخیزهای پیش در آمد و سپس انفجار سعادت‌پر از لذتی‌را انتظارمی‌کشید که شبهای‌خانه‌را لبالب‌می‌کردند. زندگی آئورلیانو، دو سال قبل از آنکه گاستن انتظار طیاره را بکشد چنین می‌گذشت و تا بعداز ظهر روزی هم که به‌کتابفروشی فاضل اسپانیولی رفت، زندگی‌اش همانطور بود. در آنجا چهار پسر یاوه‌سرا یافت که بر سر طرق مختلف از بین بردن سوسک در قرون وسطی سخت جروبحث می‌کردند. کتابفروش پیر که از علاقهٔ آئورلیانو نسبت به‌کتابهایی که فقط بدای محترم[۷] آنها را خوانده بود آگاه بود، با نوعی بدجنسی پدرانه او را تحریک کرد تا وارد این مباحثه بشود و او بی‌آنکه حتی نفس تازه‌کند شرح داد که سوسک، قدیمیترین حشرهٔ بالدار روی زمین، از زمان انجیل قربانی لنگه‌کفش بوده است ولی از آنجا که نژاد این حشره در مقابل هر نوع آلت قتاله، از تکه‌های گوجه‌فرنگی آغشته به‌نمک اسیدبوریک و سدیم گرفته تا آرد مخلوط به‌شکر، استقامت فوق‌العاده‌ای دارد، یکهزار و ششصد و سه‌نوع آن در مقابل قدیمیترین و قویترین و بیرحمانه‌ترین طرقی که بشر از ابتدای آفرینش برای از بین بردنش بوجود آورده بود — به انضمام خود بشر — جان سالم‌بدر برده است. همانگونه که غریزهٔ زادوولدبه‌بشر ارتباط داده می‌شد، غریزهٔ واضح و مدام کشتن سوسک هم به‌بشر مربوط می‌شد و اگر سوسک توانسته بود از دست ظلم بشر جان سالم بدر ببرد صرفاً به‌این خاطر بود که به‌تاریکی پناه برده بود و در آنجا شکست ناپذیر مانده بود؛ چون بشر ذاتاً از تاریکی وحشت دارد و سوسک هم ذاتاً از نور می‌ترسد. پس چه در قرون وسطی و چه در زمان حال و چه در قرنهای بعد، تنها طریق مؤثر برای کشتن سوسک نور خورشید است.

این تعریف دایرةالمعارفی آغاز دوستی بزرگی بود. آئورلیانو هر روز بعد از ظهر آن چهار نفر اهل جروبحث را ملاقات می‌کرد. اسمهایشان آلوارو[۸]، خرمان[۹]، آلفونسو[۱۰]، و گابریل[۱۱] بود. اولین و آخرین رفقایی که در عمرش پیدا کرد، برای مردی مثل او که تا آن زمان فقط در حقایق سطور کتابی فرو

۷. Beda, el Venerable: راهب آنگلوساکسون ۷۳۵-۶۷۲م.

8. Alvaro 9. German 10. Alfonso 11. Gabriel

رفته بود، آن بحثهای طولانی که ساعت شش بعداز ظهر درکتابفروشی آغاز می‌شد و سحر روز بعد در فاحشه‌خانه‌ها به‌پایان می‌رسید، بسیار تازگی داشت. تا آن موقع هرگز به‌مغزش خطور نکرده بود که ادبیات بهترین بازیچه‌ای است که بشر اختراع کرده است تا مردم را مسخره کند. یک شب آلوارو این را به‌او گفت و مدتی گذشت تا آئورلیانو فهمید که اینگونه قضاوت بدون شک از فاضل اسپانیولی سرچشمه می‌گیرد که معتقد بود عقل و دانش اگر نتواند طریق جدیدی برای پختن نخود به‌وجود بیاورد، به‌هیچ دردی نمی‌خورد.

بعداز ظهر روزی که آئورلیانو در بارهٔ‌سوسک بحث کرد، دنبالهٔ بحث به‌خانهٔ دخترانی کشیده شد که از زور گرسنگی بغل این و آن می‌خوابیدند. فاحشه‌خانه‌ای غیر قانونی واقع در حومهٔ شهر بود. صاحبش خانم رئیسی بود که از بس در را باز و بسته کرده بود به‌وسواس این کار مبتلا شده بود. لبخند ابدی‌اش گویی از خوشباوری مشتریها به‌وجود آمده بود، چون جایی را که فقط در عالم تصور وجود داشت حقیقی می‌پنداشتند. در آنجا حتی اشیاء ملموس نیز واقعیت نداشت. صندلیهایی که تا کسی رویشان می‌نشست از هم‌درمی‌رفت؛ گرامافونی که داخلش خالی بود و مرغی در آن لانه کرده بود؛ باغ گلهای کاغذی؛ تقویمی که مربوط به‌سالهای قبل از ورود شرکت موز بود؛ قابهایی با عکسهای باسمه‌ای که از مجلاتی بریده شده بود که هرگز به‌چاپ نرسیده بود. حتی فاحشه‌هایی که وقتی خانم رئیس صدایشان می‌کرد که مشتری آمده از اطراف می‌دویدند و می‌آمدند چیزی جز خیال نبودند؛ بی‌آنکه سلام کنند وارد می‌شدند. لباسهای گلدارشان متعلق به‌موقعی بود که پنج‌سال کوچکتر بودند، و آنها را با همان معصومیتی که به‌تن کرده بودند از تن درمی‌آوردند. در بحبوحهٔ عشقبازی، وحشتزده می‌گفتند که: «ای داد و بیداد! ببین طاق اتاق چه ترکهایی خورده.» و به‌محض اینکه یک پزو و پنجاه سنتاووی خود را از خانم رئیس می‌گرفتند با آن یک قطعه پنیر و یک تکه نان می‌خریدند که خود خانم رئیس بهشان می‌فروخت و در آن موقع بیش از پیش لبخند می‌زد چون فقط خودش می‌دانست که حتی آن نان و پنیر هم حقیقی نیست. آئورلیانو که در آن زمان، افق جهانش از مکاتیب ملکیادس آغاز می‌شد و در بستر نیگرومانتا خاتمه می‌یافت، در آن فاحشه‌خانهٔ خیالی، داروی ریشه‌کن‌کنندهٔ کمرویی خود را جست. ابتدا نمی‌توانست کاری بکند چون درست در بحبوحهٔ عشقبازی خانم رئیس وارد اتاق می‌شد و زیبایی او و همبسترش را ستایش می‌کرد. ولی با گذشت زمان موفق شد با آن بدبختیهای دنیوی آشنا شود، بطوری که یک شب که از شبهای دیگر حالش خرابتر بود در اتاق پذیرایی کوچک لخت شد

و لخت مادر زاد یک بطری آبجو را روی آلت معجزه‌گر خود گذاشت و در خانه به‌راه افتاد. اینگونه خوشگذرانیها را در آنجا مرسوم کرد و خانم رئیس بی‌آنکه اعتراضی بکند و بی‌آنکه آنها را باور کند با لبخند ابدی‌اش آنها را پذیرفت ـ درست مثل موقعی که خرمان می‌خواست آنجا را آتش بزند تا ثابت کند وجود ندارد، و آلفونسو یک طوطی را خفه کرد و آن‌را در قابلمهٔ سوپ جوجه که در حال جوش بود انداخت.

گرچه آئورلیانو حس می‌کرد که چهار دوست خود را به‌یک اندازه دوست دارد، و به‌آنها طوری فکر می‌کرد که گویی یک نفرند، با این حال به گابریل از دیگران نزدیکتر بود. این بستگی در شبی بوجود آمد که بر حسب اتفاق صحبت از سرهنگ آئورلیانو بوئندیا شد و او تنها کسی بود که حرفهای آئورلیانو را باور کرد. حتی خانم رئیس هم که عادت نداشت در گفتگوی مشتریان دخالت کند با حرارت خانم رئیسانه‌اش گفت که سرهنگ آئورلیانو بوئندیا ـ که در حقیقت همان وقتی که در باره‌اش صحبت می‌کردند، اسم او راشنیده بود ـ صرفاً یک شخصیت افسانه‌ای بوده است که مقامات دولتی اختراع کرده بودند تا برای کشتن آزادیخواهان بهانه‌ای در دست داشته باشند. اما گابریل در حقیقت وجود سرهنگ آئورلیانو بوئندیا شک نداشت، چون این شخص دوست صمیمی و رفیق جنگ جد خود او سرهنگ خرینلدومارکز بود. هر وقت در بارهٔ قتل عام کارگران صحبت می‌شد، این تردید خاطرات وخیمتر می‌شد. هر وقت آئورلیانو به‌این موضوع اشاره‌ای می‌کرد که نه تنها خانم رئیس بلکه حتی کسانی که سن‌شان از او هم بیشتر بود، جریان قتل‌عام ایستگاه و قطار دویست واگنی حامل اجساد را رد می‌کردند و اصرار می‌ورزیدند که، از همهٔ این حرفها گذشته، این جریان در پرونده‌های قضائی و کتابهای درسی مدارس ابتدایی نیز نوشته شده است که شرکت موز هرگز وجود نداشته است. و اینچنین، آئورلیانو و گابریل بانوعی همدستی به‌هم پیوسته بودند که بر وقایعی بنا شده بود که کسی باور نداشت و چنان در زندگی هر دو آنها تأثیر گذاشته بود که می‌دیدند در خلاف جهت جزرومد زمانه گم شده‌اند و تنها چیزی که باقی‌مانده است دلتنگی است. گابریل هرجا که خوابش می‌آمد می‌خوابید. آئورلیانو چندین بار او را در کارگاه زرگری خواباند ولی او تا صبح بیدار ماند و نتوانست از سروصدای رفت‌وآمد مردگان بخوابد. او را به‌خانهٔ نیگرومانتا فرستاد و زن هر وقت آزاد بود او را به‌اتاق خواب خود می‌برد و با ناخن، حساب او را پشت در، درجای کمی که از بدهیهای آئورلیانو باقی مانده بود با خطوط عمودی علامت می‌گذاشت.

با وجود زندگی مغشوش، همه افراد گروه سعی داشتند به‌اصرار فاضل اسپانیولی عملی انجام دهند که طولانی باشد. او بود که با تجربهٔ خود به‌عنوان استاد سابق ادبیات کلاسیک و فروشندهٔ کتابهای نایاب، یک شب آنها را وادار کرد تا با مطالعهٔ کتابهایش، سی‌وهفتمین فاجعه را در شهری جستجو کنند که اکنون دیگر کسی نه حوصله و نه امکانش را داشت که بعد از خاتمهٔ دورهٔ ابتدایی به‌تحصیل ادامه دهد. آئورلیانو محو در شوق کشف رفاقت، و گیج از افسون جهانی که استبداد فرناندا برای او ممنوع کرده بود، درست‌موقعی که داشت متوجه می‌شد که مکاتیب با پیشگوییهایی منظم نوشته شده‌اند، از کشف رمز آنها دست‌شست. ولی وقتی کشف کرد زمان کافی وجود دارد تا بتوان کارهای دیگر را هم بدون صرفنظر کردن از فاحشه خانه انجام داد، قدرت یافت تا بار دیگر، با این تصمیم که تمام سعی و کوشش خود را در کشف آخرین کلیدهای رمز بکار برد، به‌اتاق ملکیادس بازگردد. این جریان موقعی بود که گاستن تازه انتظار رسیدن هواپیمارا شروع کرده بود و آمارانتا اورسولا چنان احساس تنهایی می‌کرد که یک روز صبح وارد اتاق او شد.

به‌او گفت: «سلام آدمخوار، بار دیگر به‌غار برگشتی.»

با پوشیدن لباسی که خود آن‌را طرح کرده بود و با انداختن یکی از گردنبندهای بلند شیشه‌ای که خود آن را ساخته بود، زیبایی تحمل ناپذیری داشت. وقتی مطمئن شده بود که شوهرش به‌او وفادار است، قلادهٔ ابریشمی را از گردن او بازکرده بود و برای اولین‌بار پس‌از مراجعتش به‌نظر می‌رسید که کاری ندارد تا انجام دهد. آئورلیانو لزومی نداشت او را ببیند تا بفهمد که وارد اتاق شده است. آمارانتا اورسولا آرنجهایش را روی میز کار گذاشت؛ چنان نزدیک و چنان بیچاره‌کننده بود که آئورلیانو صدای عمیق استخوانهایش را شنید. نظرش به‌مکاتیب جلب شد. آئورلیانو در حالی‌که سعی می‌کرد بر انقلاب درونی‌اش پیروز شود، صدای خود را که از دستش فرار می‌کرد، دوباره به‌دست آورد. بر زندگی خود که داشت از بین می‌رفت، و بر خاطره‌ای که داشت او را مبدل به‌یک ماهی هشت پای سنگی می‌کرد غالب شد و برای او در بارهٔ سرنوشت زاهدانهٔ علمای سانسکریت، در بارهٔ امکانات علمی دیدن آینده از میان زبان ـ درست مثل اینکه یک ورق کاغذ نوشته را در مقابل نور نگاه کنیم ـ صحبت کرد. از لزوم کشف رمز صحبت کرد که چگونه با کشف پیشگوییهایش خواهند توانست از شکست خود جلوگیری کنند. و از قرون نوستراداموس و نابودی کانتابریا [12] که توسط سان‌امیلیانو [13] پیشگویی شده بود سخن گفت و

۱۲. Cantabria: کوههای منطقه‌ای به‌همین نام، درشمال اسپانیا.ـم.

13. Sant Emiliano

ناگهان بدون اینکه حرف خود را قطع کند، با غریزه‌ای که از ابتدای وجودش در او خفته بود، دستش را روی دست او گذاشت، به‌این امید که شاید این تصمیم نهایی، شک و تردیدش را پایان بخشد. او انگشت آئورلیانو را با همان سادگی که در بچگی دست او را می‌گرفت در دست گرفت ودر همان حال که او به‌سؤالاتش جواب می‌گفت انگشت او را در دست نگاه داشت. همچنان بر جای ماندند، با پیوست انگشتان یخزده‌ای که چیزی را به‌هم انتقال نمی‌داد. تا اینکه آمارانتا اورسولا از رؤیای زودگذر خود بیدار شد و دستی به‌پیشانی خود کوفت و گفت: «آه، مورچه‌ها!» آنوقت بدون اینکه دیگر به‌آن نوشته‌های روی پوست فکر کند رقص‌کنان خود را به‌در اتاق رساند و از آنجا با نوک انگشتان برای آئورلیانو بوسه‌ای فرستاد، درست مانند بعدازظهری که او را به بروکسل فرستاده بودند و او با بوسه‌ای از پدرش خداحافظی کرده بود.

گفت: «بقیه‌اش را بعداً برایم تعریف خواهی کرد. فراموش کرده بودم که امروز باید به‌لانهٔ مورچه‌ها آهک بریزم.»

هر وقت از آن طرفها می‌گذشت سری هم به‌اتاق او می‌زد و همانطور که شوهرش چشم به‌آسمان دوخته بود، او چند دقیقه‌ای پیش آئورلیانو می‌ماند. آئورلیانو که از آن تغییر حال امیدوار شده بود، بار دیگر با خانوادهٔ خود غذا می‌خورد و این کاری بود که پس‌از اولین ماههای بازگشت آمارانتا اورسولا انجام نداده بود. گاستن از این بابت احساس خوشنودی می‌کرد. در گفتگوهای بعد از غذا که اغلب بیش از یک ساعت طول می‌کشید، او غرغرکنان درددل می‌کرد که شرکایش دارند سرش را کلاه می‌گذارند. به‌او اطلاع داده بودند که طیاره را با یک کشتی فرستاده‌اند؛ ولی کشتی وارد نمی‌شد و هر چه کمپانیهای کشتیرانی اصرار می‌کردند که اسمی از آن کشتی در فهرست کشتیهای جزایر کارائیب وجود ندارد، شرکای او نیز پافشاری می‌کردند که طیاره را فرستاده‌اند و حتی ظنین شده بودند که شاید گاستن در نامه‌هایش به‌آنها دروغ می‌نویسد؛ مکاتبهٔ آنها به‌چنان سوءتفاهمی انجامید که گاستن تصمیم گرفت دیگر به‌آنها نامه ننویسد و به‌سنجیدن یک سفر سریع و کوتاه به‌بروکسل جهت روشن کردن قضیه ومراجعت با هواپیما پرداخت. با این حال، وقتی آمارانتا اورسولا مخالفت کرد و گفت حاضر است حتی شوهرش را از دست بدهد ولی پای خود را از ماکوندو بیرون نگذارد، تمام نقشهٔ او نقش بر آب شد. ابتدا آئورلیانو نیز مانند عموم معتقد بود که گاستن عاشق دوچرخه است و نسبت به‌او احساس ترحم می‌کرد. بعداً، وقتی در فاحشه‌خانه از ذات مردها اطلاعات عمیقتری به‌دست آورد، فکر کرد فروتنی گاستن از شهوت بیحد و حصر او سر چشمه می‌ -

گیرد. ولی وقتی او را بهتر شناخت و به‌اخلاق واقعی او که درست ضد رفتارش بود آشنا شد، با شکی کینه‌جو متوجه شد که حتی آن چشم براه هواپیما ماندن نیز ساختگی است. فکر کرد گاستن آنقدر هم که نشان می‌دهد ساده نیست بلکه مردی است با اراده و صبور و وارد به‌کار خود، که خیال دارد همسر خود را با موافق نشان دادن دایمی خود مغلوب کند و هرگز نه نگوید و کمی هم قیدوبند به‌وجود بیاورد و چنان او را در تارعنکبوت خود گرفتار کند که یک روز متوجه یکنواختی امیدهای پوچ خود شود و چمدانهایش را ببندد و به‌اروپا برگردد. ترحم اولیهٔ آئورلیانو به‌نفرت شدیدی مبدل شد. نقشهٔ گاستن به‌نظرش موذیانه و در عین حال مؤثر می‌رسید. تصمیم گرفت آمارانتا اورسولا را با خبر کند. بدون اینکه حتی متوجه سنگینی عشق و تردید و حسادت آئورلیانو بشود سوءظن او را مسخره کرد. او نفهمیده بود که در آئورلیانو حسی مهمتر از حس خواهر برادری بیدار کرده است. روزی که می‌خواست در یک قوطی کمپوت هلو را بازکند و انگشتش را برید، آئورلیانو جلو دوید تا خون انگشت او را بمکد. با چنان ولع و صداقتی این کار را کرد که تمام وجود او از سرتا لرزید. با ناراحتی خندید و گفت: «آئورلیانو! بدجنس‌تر از آنی که خفاش خوبی بشوی.»

آنوقت آئورلیانو طاقت از کف داد و کف دست زخمی او را با بوسه‌های مشفقانه پرکرد و پنهانترین گوشه‌های قلب خود را به‌روی او گشود. رودهٔ بی‌انتها و زخمی و انگل وحشتناکی را که در قلب خود نگهداشته بود، بیرون کشید. به‌او اعتراف کرد که چگونه نیمه شبها از جا بلند می‌شده است و در زیرپوشهای او که در حمام آویزان می‌کرد تا خشک شوند، با یأس و خشم اشک می‌ریخته است. برایش تعریف کرد که چگونه با نگرانی به‌نیگرومانتا التماس می‌کرده است تا مثل گربه نعره بکشد و در گوشش هق‌هق‌کنان بگوید گاستن گاستن گاستن، و با چه حیله‌ای شیشه‌های عطر او را می‌دزدیده است تا به‌سینهٔ دخترهایی بزند که از زور گرسنگی به‌عشقبازی تن در می‌داده‌اند. آمارانتااورسولا که از شدت عشق آن اعتراف متوحش شده بود، همچون صدفی که در خود بسته شود، آهسته آهسته انگشتان خود را در هم بست تا اینکه دست زخمی او، فارغ از هر نوع درد و ترحم، به‌سنگی زمرد و زبرجد و استخوانهای سنگی و بدون حس مبدل شد.

مثل اینکه بخواهد تف کند گفت: «احمق! با اولین کشتی به‌بلژیک برخواهم گشت.»

در غروب یکی از آن روزها، آلوارو وارد کتابفروشی فاضل اسپانیولی شد و به‌صدای بلند آخرین اکتشاف خود را اعلام کرد: یک فاحشه‌خانهٔ باغ -

وحشی. اسمش طفل طلایی بود و عبارت بود از یک سالن بزرگ در هوای آزاد که در حدود دویست حواصیل، آزادانه در آن گردش می‌کردند و با جیغهای کر کنندهٔ خود ساعت را اعلام می‌داشتند. دور تا دور پیست رقص، در محوطهٔ سیمکشی شده، در بین گلهای کاملیای درشت جنگلهای آمازون، مرغهای ماهیخوار رنگارنگ و سوسمارهایی به‌درشتی خوك و مارهایی دوازده زنگوله و لاک‌پشتی که لاك طلایی داشت و در اقیانوسی مصنوعی شنا می‌کرد، دیده می‌شد. یک سگ بزرگ سفید هم در آنجا می‌گشت که مظلوم بود و حالتی منفعل داشت. کافی بود به‌او غذا بدهند تا بگذارد سوارش بشوند. محیط آنجا غلظت بی‌آلایشی داشت و گویی همان لحظه آفریده شده بود. دختران دورگهٔ زیبا و ناامید، در بین گلبرگهای خونین و صفحات موسیقی از مد افتاده در انتظار ایستاده بودند و طرق مختلف عشقبازی را که بشر در آن بهشت زمینی از خود به‌یادگار گذاشته بود، بلد بودند. اولین شبی که آن چند رفیق به‌آن گلخانهٔ امیدهای پوچ رفتند، پیرزن ساکت و زیبایی که دم در ورودی، روی صندلی راحتی نشسته بود، وقتی در بین آن پنج نفر، چشمش به‌سردی استخوانی افتاد که قیافه‌ای متعصب داشت و گونه‌های برجسته‌اش مانند گونه‌های تاتارها بود و از ابتدای آفرینش جهان با نشان تنهایی علامتگذاری شده بود، حس کرد که زمان به‌مبدأ خود بازمی‌گردد. آهی کشید و گفت: «آه! آئورلیانو!»

داشت سرهنگ آئورلیانو بوئندیا را می‌دید؛ درست همانطور که او را خیلی قبل از آن جنگها و قبل از یأس افتخار و تبعید نومیدی در نور چراغ دیده بود ـ در آن سپیده دم دوردستی که به اتاق خوابش رفته بود تا اولین فرمان زندگی خود را صادر کند: به‌من عشق بدهید. پیلارترنرا بود. سالها قبل، هنگامی که به‌سن صدوچهل‌وپنجسالگی رسیده بود، از عادت مضر شمارش سالهای عمر دست برداشته بود و فقط در زمان کرانه‌های خاطراتش به‌زندگی ادامه داده بود ـ در آینده‌ای آشکار، در فراسوی آینده‌هایی که با داسها و تردیدهای خصومت‌آمیز فالهای ورق او درآمیخته بود.

آئورلیانو، از آن شب، به‌مهربانیهای دلسوزانهٔ جدهٔ ناشناس خود پناه برد. زن در صندلی‌چوب بیدخود می‌نشست و گذشته را به‌خاطر می‌آورد و از عظمت و بدبختیهای خانواده و از شکوه برباد رفتهٔ ماکوندو صحبت می‌کرد. آلوارو با خندهٔ پر سروصدای خود سوسمارهارا می‌ترساند و آلفونسو از خود داستانهای عجیب‌وغریبی در می‌آورد که چطور هفتهٔ قبل، مرغهای ماهیخوار چشم چهار مشتری را که در آنجا بدرفتاری می‌کردند از کاسه درآورده بودند. و گابریل در اتاق یکی از دختران دورگه بود که عشق خود را با پول عوض نمی‌کرد و

در عوض از مشتریها می‌خواست که برای دوست پسرش که قاچاقچی بود و در آن سوی شهر اورینوکو[14] زندانی بود، نامه بنویسند. گاردهای مرزی او را دستگیر کرده بودند و پس از تنقیه روی لگنی نشانده بودندش که پراز مدفوع و الماس شد. آن فاحشه‌خانهٔ حقیقی، باآن خانم رئیس مادرانه‌وشش، جهانی بود که آئورلیانو در طول سالیان حبس خود در خانه، به‌آن فکر کرده بود. چنان در آنجا راحت و مصاحبتش کامل بود که بعداز ظهر روزی که آمارانتا اورسولا او را از خود راند، به‌پناهگاه دیگری بجز آنجا فکر نکرد. دلش می‌خواست بغض خود را با کلمات بیرون بریزد تا یک نفر بتواند گرههایی را که سینهٔ او را می‌شکافت، از هم بازکند ولی در عوض تنها موفق شد با گریه‌ای گرم و آرامش‌بخش در آغوش پیلارترنرا زار بزند. زن، گذاشت تا اشک او تمام شود. با نوك انگشتان سر او را نوازش می‌کرد و بدون اینکه او را وادار به‌اعتراف کند که بخاطر عشق اشک می‌ریزد، فوراً قدیمیترین گریهٔ تاریخ بشر را شناخت.

همانطور که او را تسلی خاطر می‌داد گفت: «خوب، بچه‌جان، بگو ببینم کیست.»

وقتی آئورلیانو نام محبوبهٔ خود را به‌او گفت، پیلارترنرا غش‌غش خنده را سر داد، خنده‌ای که اکنون دیگر فقط به‌بغبغوی کبوترها شباهت‌داشت. او از تمام رازهای خانوادهٔ بوئندیا اطلاع داشت، زیرا یک قرن‌پیشگویی با فال ورق و تجربه، به او آموخته بود که تاریخ آن خانواده بطوراجتناب‌ناپذیری مانند چرخه، تکرار می‌شد؛ چرخه‌ای که به‌دور خود می‌چرخید و اگر آن پوسیدن علاج ناپذیر پیش نمی‌آمد تا ابد به‌چرخش خود ادامه می‌داد.

لبخندزنان گفت: «غصه نخور، او هر کجا باشد الان انتظار ترا می‌کشد.»

ساعت چهار بعداز ظهر بود که آمارانتا اورسولا از حمام بیرون آمد. آئورلیانو عبور او را از پشت اتاق خود دید. رب‌دوشامبری با چینهای نرم به‌تن داشت و حوله‌ای مثل عمامه به‌سر بسته بود. نوك پا او را دنبال کرد. از مستی تلوتلو می‌خورد. و درست در لحظه‌ای که او رب‌دوشامبر خود راکنار زد و بار دیگر از وحشت به‌دور خود جمع کرد، آئورلیانو وارد اتاق خواب شد. آمارانتا اورسولا با وحشت، به‌اتاق مجاور اشاره کرد. در آنجا نیمه‌باز بود و آئورلیانو می‌دانست که گاستن در آنجا مشغول نامه‌نویسی است.

زن بیصدا گفت: «برو بیرون.»

14. Orinoco

آئورلیانو لبخندی زد و با دو دست او را مثل یک گلدان بگونیا از جا بلند کرد و بر تختخواب انداخت و با حرکتی وحشیانه ربدوشامبر را به‌تن او جر داد و قبل از آنکه بتواند مانع شود به‌درون پرتگاهی از برهنگی نظر انداخت که تازه شسته شده بود. پوست سراسر یکرنگ، خطوط موها و خالهای پنهانی او را که در تاریکی اتاقهای دیگر، در نظر مجسم کرده بود دید. آمارانتااورسولا با صداقت از خود دفاع می‌کرد و با زیرکی یک زن عاقل، بدن لغزنده و معطرش را مثل راسو از دست او کنار می‌کشید و سعی می‌کرد به‌شکم او ضربه بزند و با عقرب ناخنهایش چهرهٔ او را بدرد ولی تمام این حرکات‌را هم او و هم دیگری با نفس کشیدنی عادی انجام می‌دادند، مثل نفس کشیدن کسی که از پنجره به‌تماشای غروب زیبای ماه آوریل مشغول است، مبارزه‌ای وحشیانه بود؛ نبردی کشنده اما خالی از هر گونه زدوخورد. حمله‌ها همانند پیشروی اشباح بود؛ آرام و با احتیاط و با وقار، بطوری که در طول مبارزهٔ آنها، غنچه‌های گل اطلسی باز شد و گاستن در اتاق مجاور، رؤیاهای هوانوردی خود را از یاد برد، درست مثل این بود که آن دو عاشق، دو دشمن بودند که داشتند در عمق یک آبزی‌دان[15] با هم آشتی می‌کردند. در حرارت آن مبارزهٔ وحشیانه و در عین حال رسمی، آمارانتا اورسولا متوجه شد که سکوت طولانی او چنان بیدلیل است که ممکن است خیلی بیشتر از سر و صدای جنگی که از آن پرهیز می‌کنند، باعث سوءظن شوهرش که در همان نزدیکی بود بشود. پس با لبهای بسته خنده سر داد. بدون اینکه دست از مبارزه بردارد، با گازهای دروغین از خود دفاع می‌کرد و بدن خود را آهسته آهسته تکان می‌داد. وقتی عاقبت هر دو متوجه شدند که در عین حال هم حریف و هم شریک‌اند، نزاع به‌جست‌وخیز و حملات به‌نوازش مبدل شد. ناگهان، آمارانتا اورسولا، گویی از روی بازی، دست از دفاع برداشت و هنگامی که از آنچه خود او امکان‌پذیر ساخته بود به‌وحشت افتاد، خواست دفاع را از سر بگیرد اما خیلی دیر شده بود. آشوبی عظیم او را در مرکز قوهٔ جاذبهٔ خود متمرکز ساخت و برجا میخکوبش کرد. ارادهٔ دفاعی‌اش با نگرانی شدید ناشی از کشف اینکه سوتهای پرتقالی رنگ و گویهای نامرئی که در فراسوی مرگ در انتظارش بودند، چگونه هستند، از بین رفت. فقط فرصت کرد دست خود را دراز کند و دنبال حوله بگردد تا بین دندانهایش بگیرد و نگذارد فریادهای گربه‌واری که دل‌وروده‌اش را جر می‌داد، از دهانش خارج شود.

15. Aquarium

پیلار ترنرا، در یک شب ضیافت، در همان حال که در صندلی راحتی چوب بید خود نشسته بود و از بهشت خود نگهبانی می‌کرد، در گذشت. بنا برآخرین آرزویش او را بدون تابوت دفن کردند. هشت‌مرد، او را همچنانکه روی صندلی نشسته بود در گودال عمیقی که در وسط پیست رقص حفر کرده بودند، گذاشتند. دخترهای دورگهٔ سیاهپوش، که از شدت گریه رنگ پریده بودند گوشواره‌ها و سنجاق سینه‌ها و انگشترهای خود را به‌درون گودال ریختند. روی گودال سنگ قبری بی‌نام و بی‌تاریخ گذاشتند و رویش را با انبوهی از گلهای کاملیای آمازون پوشاندند. پس از آنکه حیوانات را زهر دادند و درها و پنجره‌ها را با آجر و ساروج پوشاندند، با چمدانهای خود که از داخل با شمایل قدیسین و عکسهای باسمه‌ای مجلات و تصاویر معشوقهای دوردست و عجیب و غریبشان که الماس می‌ریدند یا آدمخواران را می‌خوردند و یا در میان دریاهای فراخ شاه ورق بودند آستر شده بود، در سراسر جهان پخش شدند.

پایان فرا رسیده بود. ویرانه‌های گذشته، درگور پیلار ترنرا و بین سرودها و زیورآلات ارزانقیمت جنده‌ها می‌پوسید—همان ویرانه‌های ناچیزی که پس از آنکه فاضل اسپانیولی کتابفروشی خود را به‌حراج گذاشت و مغلوب دلتنگی بهاری ابدی به‌دهکدهٔ مدیترانه‌ای زادگاه خود بازگشت، در آنجا باقی مانده بود. هیچکس نتوانسته بود تصمیم او را پیشبینی کند. در بحبوحهٔ عظمت شرکت موز، از یکی از آن جنگهای متعدد فرار کرده بود و به‌ماکوندو آمده بود. هیچ کاری بهتر از بازکردن یک کتابفروشی به‌فکرش نرسید و در آن کتابهای قدیمی چاپ قبل از قرن پانزدهم و کتابهای چاپ اول را، به‌چندین زبان می‌فروخت. و مشتریان اتفاقی، همانطور که منتظر بودند تا در خانه آنطرف خیابان خوابهایشان را تعبیر کنند، کتابها را، گویی سرزباله باشند، با احتیاط ورق می‌زدند. نیمی از عمر خود را در پستوی گرم و خفه کنندهٔ کتابفروشی گذراند. با دستخط کج و معوج و در عین حال با دقت، با جوهر ارغوانی روی کاغذهایی که از

دفترچه‌های دبستانی می‌کند چیز می‌نوشت. هیچکس بدرستی نمی‌دانست که او چه می‌نویسد. وقتی آئورلیانو با او آشنا شد، دو صندوق پر از آن نوشته‌ها داشت که بنحوی مکاتیب ملکیادس را به‌خاطر می‌آوردند. از آن پس، تا وقتی آنجا را ترک کرد یک صندوق دیگر هم چیز نوشته بود. به‌نظر می‌رسید در طول اقامت خود در ماکوندو، کار دیگری بجز نوشتن انجام نداده است و این کاری بس منطقی بود. تنها با همان چهار دوست خود ارتباط داشت. قرقره‌ها و بادبادکهای آنها را با کتاب معاوضه کرده بود و وقتی که هنوز به‌دبستان می‌رفتند آنها را به‌خواندن آثار سنکا[1] و اووید[2] واداشته بود. بانویسندگان آثار کلاسیک چنان آشنا بود که‌گویی مدتها با او هم اتاق بوده‌اند و چیزهایی می‌دانست که دانستنش چندان لزومی هم نداشت: مثلاً اینکه آگوستین قدیس، زیر لبادهٔ خود یک پیراهن پشمی می‌پوشید که چهارده سال از تن در نیاورد، و آرنالدو دویلانو[3] ملقب به‌نگروبانته[4] از بچگی بخاطر نیش یک عقرب سردی خود را از دست داده بود. علاقه‌اش نسبت به‌کلمات نوشته، مخلوطی از یک احترام تشریفاتی و غایبانه‌بود و حتی نوشته‌های خودش نیز از این دوگانگی در امان نبودند. آلفونسو که زبان منطقه‌ای او را آموخته بود، یک لوله از نوشته‌های او را، جهت ترجمه در جیب خود که همیشه مملو از بریدهٔ روزنامه‌ها و خودآموز حرفه‌های عجیب و غریب بودگذاشت و یک شب، آن را در خانهٔ دخترانی که از زورگرسنگی بغل این و آن می‌خوابیدند، گم کرد. هنگامی که پیرمرد از این جریان با خبر شد، برخلاف انتظار، دعوا و مرافعه راه نینداخت بلکه برعکس غش‌غش خندید و گفت سرنوشت ادبیات جز این هم نمی‌تواند باشد. در عوض، وقتی می‌خواست به‌دهکدهٔ زادگاه خود بازگردد هیچ قدرت بشری موفق نشد او را متقاعد کند که سه صندوق را همراه نبرد و هنگامی که بازرسان راه آهن می‌خواستند سه‌صندوق را بعنوان کالا بفرستند او فحش را به‌جان آنها کشید و موفق شد صندوقها را با خود به‌واگن مسافربری ببرد. گفت: «روزی که قرار بشود بشری در کوپهٔ درجه یک سفر کند، ادبیات در واگن کالا، دخل دنیا آمده است.» قبل از حرکت، این آخرین جمله‌ای بود که‌گفت. در تهیهٔ مقدمات سفر، هفتهٔ بدی راگذرانده بود. هر چه ساعت سفر نزدیکتر می‌شد خلقش بیشتر به‌تنگ می‌آمد و اشیاء بیشتر جایشان عوض می‌شد. هرچه را در جایی می‌گذاشت، در یک جای دیگر ظاهر می‌شد، درست مثل موقعی که اشباح این بلا را بر سر فرناندا هم آورده بودند.

۱. Seneca: فیلسوف و نویسنده لاتین ۳ قبل از میلاد تا ۶۵ میلادی.ـم.
۲. Ovid: شاعرلاتین ۴۳ قبل از میلاد تا ۱۸ میلادی.ـم.
3. Arnaldo de Vilano
۴. کسی که احضار روح می‌کند.ـم.

فحش می‌داد و می‌گفت: «مادر قحبه‌ها، تف به‌هر چه قانون ۲۷ شورای کلیسای لندن است.»

خرمان و آئورلیانو، به‌او مثل بچه‌ها کمک کردند. بلیط و مدارک مهاجرت او را با سنجاق‌قفلی به‌جیبهایش سنجاق کردند. از کارهایی که می‌بایستی تا رسیدن به‌شهر بارسلون انجام دهد فهرستی تهیه کردند. با اینهمه او، بدون اینکه ملتفت بشود، شلواری‌را که نیمی از پولهایش در آن بود دور انداخت. شب قبل از حرکت، پس از آنکه صندوقهارا میخکوبی کردولباسهایش را در چمدانی‌گذاشت که باآن وارد ماکوندو شده بود، پلکهای صدف مانندش را پایین انداخت و با نوعی بیشرمی به‌انبوه کتابهایی که سالهای دوری از وطن خود را با آنها تحمل کرده بود، اشاره کرد و به‌دوستان خودگفت: «تمام این کثافتها را برای شما می‌گذارم!»

سه‌ماه بعد، یک پاکت بزرگ دریافت کردند که محتوی بیست‌و نه نامه و بیش از پنجاه عکس بود که در بیکاری سفر دریایی جمع‌آوری کرده بود. با وجودی که نامه‌ها تاریخ نداشت ولی ترتیبشان واضح بود. در نامه‌های اول با روحیهٔ همیشگی خود، مشکلات سفر را برایشان تعریف کرده بود که چگونه افسر مأمور بازرسی کالاها، اجازه نمی‌داد صندوقها را در کابین خود نگاه دارد و کم مانده بود آنها را به‌دریا بیندازد، یا از حماقت خانمی که از شمارهٔ ۱۳ کابین خود سخت وحشتزده بود ـ نه از روی خرافات بلکه چون به‌نظرش این شماره همیشه ناقص مانده بود ـ و از بردن یک شرط‌بندی در موقع صرف اولین شام، بخاطر اینکه توانسته بود مزهٔ آب چشمهٔ لریدا[5] را درچغندرهای شام تشخیص بدهد، سخن‌گفته بود. باگذشت‌روزها، وقایع کشتی اهمیت خود را از دست می‌داد و هر چیزی دلتنگش می‌کرد. هرچه‌کشتی دورتر می‌شد، اونیز غمگینتر می‌شد. دلتنگی او، حتی در عکسهایی که فرستاده بود نمودار بود. در عکسهای اول، با آن پیراهن اسپورت که شبیه پیراهنهای بلند مریضخانه‌ای بود، و باآن موهای برفی، در اکتبر درخشان جزایر کارائیب، خوشحال به‌نظر می‌رسید. در عکسهای آخر یک پالتوی تیره رنگ پوشیده بود و شال‌گردنی ابریشمی انداخته بود. رنگپریده و ساکت، روی عرشهٔ کشتی که سوگوارانه و خواب‌آلود، در اقیانوسهای پاییزی پیش می‌رفت ایستاده بود. خرمان و آئورلیانو به‌نامه‌هایش جواب می‌دادند. در ماههای اول آنقدر نامه نوشت که دوستانش او را از موقعی که در ماکوندو بود، به‌خود خیلی نزدیکتر حس کردند و از خشم اینکه آنها را ترک کرده بود، اندکی کاسته شد. ابتدا می‌نوشت که همه چیز مثل سابق است:

۵. Lerida: شهری دراسپانیا.ـم.

در خانه‌ای که متولد شده بود حلزونهای صورتی رنگ همچنان وجود داشتند و مزهٔ ماهی دودی روی نان برشته، همان مزهٔ همیشگی بود و آبشار دهکده، طرفهای غروب، همچنان از خود بوی عطر تراوش می‌کرد. نامه‌هایش را روی صفحات کتابچه می‌نوشت؛ با دستخط کج و معوج و جوهر ارغوانی، و برای هر یک از آنها، پاراگرافی می‌نوشت. ولی رفته رفته بدون اینکه حتی خودش متوجه شود، آن نامه‌های نیروبخش، تبدیل به‌نامه‌های یک روستایی نوید شد. در شبهای زمستان، وقتی سوپ روی آتش می‌پخت، او دلش برای حرارت پستوی کتابفروشی و صدای وز وز خورشید در لابلای درختان بادام‌گرد و خاک‌گرفته، و سوت قطار در ساعت خواب بعدازظهر تنگ می‌شد ـ درست همانطور که در ماکوندو، دلش برای سوپ روی آتش شبهای زمستان و فریاد قهوه فروشان و آواز فاخته‌های زودگذر بهاری، تنگ شده بود. از دو دلتنگی که مثل دو آینه، روبروی هم قرارگرفته بودند پریشان شده بود. حس زیبای غیرحقیقی بودن را از دست داد و عاقبت به‌همهٔ آنها سفارش کرد که ماکوندو را ترک کنند و تمام چیزهایی را که دربارهٔ جهان و قلب بشری به‌آنها آموخته بود، از یاد ببرند و بر آثار هوراس[6] برینند و در هر جا هستند، همیشه به‌خاطر داشته باشند که گذشته دروغی بیش نیست و خاطره بازگشتی ندارد و هر بهاری که می‌گذرد دیگر برنمی‌گردد و حتی شدیدترین و دیوانه کننده‌ترین عشقها نیزحقیقتی ناپایدار است.

آلوارو، اولین کسی بود که سفارش او را پذیرفت و بدان عمل کرد. ماکوندو را ترک گفت. هرچه داشت، حتی پلنگی را که در خانه‌اش بسته بود و مردم را می‌ترساند فروخت. با پولی که به‌دست آورد یک بلیط ابدی برای قطاری که مدام در حال سفر بود خرید. در کارت پستالهایی که از ایستگاههای بین راه برایشان می‌فرستاد، فریاد زنان، مناظر زودگذری را که از پنجرهٔ کوپهٔ قطار دیده بود، برای آنها توصیف می‌کرد، گویی داشت شعر بلندی را که بتدریج محو می‌شد، پاره پاره می‌کرد و به‌دست باد فراموشی می‌سپرد: سیاهپوستان آنی در مزارع پنبهٔ لوئیزیانا[7]، اسبهای بالدار در مرغزارهای آبی رنگ کنتاکی[8]؛ عشاق یونانی در غروبهای جهنمی آریزونا[9]؛ دختری که پلوور قرمز رنگ به‌تن داشت و درکنار دریاچه‌ای در میشیگان[10] با آب و رنگ نقاشی می‌کرد و با قلم‌موهای خود به‌او دست تکان داده بود ـ نه بخاطر وداع بلکه از روی امید، زیرا او نمی‌دانست به‌قطاری دست تکان می‌دهد که بازگشت ندارد. پس از او آلفونسو و خرمان در شنبه روزی آنجا را ترک گفتند به‌خیال اینکه روز دوشنبه بازگردند،

۶. Horace: شاعر لاتین ۸ تا ۶۵ قبل از میلاد.ـ م.

7. Louisiana 8. Kentucky 9 Arizona 10. Michigan

اما دیگر از آنها خبری نشد. یک سال پس از آنکه فاضل اسپانیولی از آنجا رفت، از آن چهار نفر، فقط گابریل در ماکوندو باقی مانده بود. هنوز دستخوش دلسوزی‌های نیگروسانتا و هنوز در حال پاسخ به‌سؤالهای یک مجلهٔ فرانسوی بود که سفری به‌پاریس را جایزه می‌داد. آئورلیانو که اشتراک مجله به‌نامش بود، در پر کردن جواب سؤالات کمکش می‌کرد ـ گاهی در خانهٔ او وگاهی در میان شیشه‌های دوا و محیط آغشته به‌بوی تنتوروالرین، در تنها داروخانه‌ای که در ماکوندو باز مانده بود و مرسدس[11]، دوست دختر پنهانی گابریل، در آن زندگی می‌کرد. آخرین نشانه‌های یک گذشتهٔ نابود شده که هنوز در حال فنا بود، از درون نابود می‌شد و هر لحظه پایان می‌گرفت، بی‌آنکه پایان‌گرفتنش تمامی داشته باشد. فعالیت شهر به‌چنان مرحلهٔ راکدی رسیده بود که وقتی گابریل مسابقه را برد و با دو دست لباس و یک جفت کفش و مجموعهٔ آثار رابله[12] رهسپار پاریس شد، مجبور شد به‌رانندهٔ قطار علامت بدهد تا در آن ایستگاه بایستد و او را سوار کند. خیابان قدیمی ترکها جایی که عربها، با عادت هزارسالهٔ جلو در نشستن، رو به‌مرگ پیش می‌رفتند به‌دست فراموشی سپرده شده بود. سالها از وقتی آخرین پارچه‌ها را فروخته بودند می‌گذشت و در ویترینهای تاریک مغازه‌ها، فقط مانکنهای بدون سر دیده می‌شد. منطقهٔ شرکت موز که پاتریشیا براون می‌کوشید تا در شبهای تحمل ناپذیر پراتویل آلاباما، برای نوادگان خود تعریف کند، تبدیل به‌دشتی از علفهای وحشی شده بود. کشیش پیری که جایگزین پدر روحانی آنخل شده بود و هیچکس حتی حوصله نداشت اسمش را بپرسد، در اثر ورم مفاصل و مرض بیخوابی شک، در ننوی خود افتاده بود و همچنانکه مارمولکها و موشها بر سر ارثیهٔ کلیسا با هم می‌جنگیدند، منتظر لطف پروردگار متعال بود. در شهر ماکوندو، جایی که حتی پرندگان نیز فراموشش کرده بودند، جایی که گرد و خاک وگرما چنان شدید بود که بسختی می‌شد نفس کشید، درخانه‌ای که از سر وصدای مورچه‌های سرخ، خواب درآن غیر ممکن شده بود، آئورلیانو وآمارانتا اورسولا که در تنهایی، در عشق و در تنهایی عشق گوشه گرفته بودند، تنها موجودات خوشبخت بودند، خوشبخت‌ترین موجودات روی زمین.

گاستن به‌بروکسل بازگشته بود. از انتظار رسیدن هواپیما خسته شد و یک روز لوازم ضروری خود را در چمدانی ریخت و پوشهٔ محتوی نامه‌های خود را برداشت و رفت، به‌قصد اینکه، قبل از آنکه امتیازات او به‌گروهی خلبان آلمانی که پروژه‌ای مهمتر از پروژهٔ او تحویل مقامات استان داده بودند واگذار

11. Mercedes

۱۲. François Rabelais: نویسندهٔ فرانسوی ۱۵۵۳ـ۱۴۹۴

شود، با هواپیما بازگردد. آئورلیانو و آمارانتا اورسولا بعد از اولین بعدازظهر عشقبازی خود، با استفاده از غیبتهای مادرشوهر او، با شوقی دزدانه و خطرناک با هم عشقبازی کرده بودند و تقریباً همیشه، با بازگشتن غیرمترقبهٔ او، عشقشان نیمه‌کاره می‌ماند. ولی هنگامی که در خانه تنها می‌ماندند خود را در جنون عشقهای عقب افتاده رها می‌کردند و شهوتی جنون‌آمیز و لجام‌گسیخته که استخوانهای فرناندا را با وحشت در عمق گور می‌لرزاند، آن دو را در تحریکی مدام نگاه می‌داشت. فریادهای آمارانتا اورسولا و آوازهای درد آلودش، چه در ساعت دو بعدازظهر روی میز ناهارخوری و چه در ساعت دو نیمه شب در انبار، در خانه منفجر می‌شد. می‌خندید و می‌گفت: « دلم از این می‌سوزد که آنقدر بیخودی وقتمان را هدر داده‌ایم.» درگیجی آن شهوت، مورچه‌ها را می‌دید که از سوی باغ به‌خانه هجوم آورده‌اند وگرسنگی ما قبل تاریخی خود را با خوردن تخته‌های خانه برطرف می‌کنند. به‌آن سواد مذاب زنده که روی ایوان جاری می‌شد نگاه می‌کرد و تنها زمانی به‌فکر از بین بردن آنها افتاد که به‌اتاق خوابش رسیدند. آئورلیانو مکاتیب را به‌حال خود رها کرده بود. از خانه خارج نمی‌شد و با عجله به‌نامه‌های فاضل اسپانیولی جواب می‌داد. حقیقت را از دست دادند. زمان و عادات روزانه را از یاد بردند. بار دیگر، روی درها و پنجره‌ها را پوشاندند تا برای لخت شدن وقت تلف نکنند و همانطور که رمدیوس خوشگله دلش می‌خواست در خانه بگردد، درخانه برهنه می‌گشتند. درمیان خاک‌گل‌آلود حیاط در می‌غلتیدند. یک بار، بعدازظهری که داشتند در حوضچهٔ حمام عشقبازی می‌کردند، کم مانده بود خفه شوند. در اندک زمانی، خیلی بیش از آنچه مورچه‌های سرخ آنجا را ویران کرده بودند، خرابی بارآوردند: اثاثیهٔ سالن را خرد کردند؛ با دیوانه بازیهای خود، ننویی را که در مقابل عشقهای اردوگاهی و غم‌انگیز سرهنگ آئورلیانو بوئندیا طاقت آورده بود، پاره پاره کردند؛ تشکها را جر دادند و در حیاط خالی کردند تا در طوفانی از پنبه عشقبازی کنند. گرچه آئورلیانو نیز مانند رقیب خود، عاشقی وحشی و دیوانه بود، با این حال آمارانتا اورسولا بود که با تصورات عجیب و غریب و با ولع شاعرانه‌اش راهشان را در آن بهشت پر آفت هدایت می‌کرد؛گویی تمام نیرویی را که مادر بزرگش در ساختن حیوانات کوچک آب‌نباتی به‌خرج داده بود، در عشقبازی متمرکز ساخته بود. وقتی از لذت، آواز می‌خواند و از اختراعات خودش از خنده غش می‌کرد، آئورلیانو ساکت می‌شد و بیش از پیش در خود فرو می‌رفت، چون شهوتش در خودش متمرکز می‌شد و او را می‌سوزاند. با این حال، هر دو به‌چنان مهارتی رسیدند که حتی وقتی از شدت هیجان، فرسوده می‌شدند، از آن حالت خستگی و

فرسودگی نیز به‌بهترین وجهی استفاده می‌کردند. متوجه شدند که یکنواختی عشق امکاناتی کشف نشده در بر دارد که بسی غنیتر از امکانات خود شهوت است. به‌پرستش بدنهای خود مشغول شدند. همانطور که آئورلیانو به‌پستانهای برجستهٔ آمارانتا اورسولا سفیدهٔ تخم‌مرغ می‌مالید و رانهای سفت و شکم هلویی او را با شیرهٔ نارگیل شیرین می‌کرد، آمارانتا اورسولا با آلت بزرگ آئورلیانو عروسک بازی می‌کرد و با ماتیک برایش چشمهای دلقکی می‌کشید و با ریمل مژه بر آن سبیل رسم می‌کرد وکراواتهای کوچک ارگاندی به‌آن می‌بست و به‌سرش کلاه‌های کوچکی که از زرورق می‌ساخت می‌گذاشت. یک شب به‌سراپای خودشان سربای هلو مالیدند و یکدیگر را مثل سگ لیسیدند وکف ایوان با هم عشقبازی کردند و موقعی به‌خود آمدند که دیدند سیل مورچه‌های گوشتخوار به‌طرفشان سرازیر شده است.

آمارانتا اورسولا، در فواصل جنون خود، به‌نامه‌های گاستن پاسخ می‌داد چنان او را دوردست وگرفتار می‌دانست که بازگشتش به‌نظر غیرممکن می‌رسید. گاستن در یکی از اولین نامه‌های خود برای او نوشته بود که در حقیقت، شرکای او هواپیما را فرستاده بودند ولی یکی از شرکتهای کشتیرانی بروکسل، طیاره را اشتباهاً سوار یک کشتی به‌مقصدتانگانیکا کرده بود و از آنجا، طیاره را تحویل قبیلهٔ دورافتاده‌ای به نام ماکوندوس[12] داده بودند. آن وضعیت گیج کننده چنان همهٔ کارها را مغشوش کرده بود که برای یافتن طیاره، دو سال وقت لازم بود. از این رو، آمارانتا اورسولا احتمال بازگشت ناگهانی او را از سر بیرون کرد. آئورلیانو نیز به‌سهم خود، بجز نامه‌های فاضل اسپانیولی و اخباری که مرسدس، داروخانه‌چی ساکت، از گابریل به‌او می‌داد، تماسی با جهان خارج نداشت. ابتدا، این تماسی واقعی بود. گابریل، بلیط مراجعت خود را پس داده بود تا در پاریس بماند و از فروش روزنامه‌های کهنه و بطریهای خالی که خدمتکاران هتل غم‌انگیزی درکوچهٔ دوفین[13] بیرون می‌انداختند، امرار معاش می‌کرد. آئورلیانو او را در نظر مجسم می‌کرد که یک پلوور یقه بسته به‌تن داشت که فقط درکافه‌های کنار خیابانی محلهٔ مونپارناس[14] که مملو از عشاق بهاری بود از تن در می‌آورد، و روزها می‌خوابید و شبها چیز می‌نوشت و در اتاقی که بوی کلم آب‌پز می‌داد و قرار بود ایمان او نسبت به‌روکاسادور[15] در آن بمیرد، گرسنگی را می‌فریفت. اخبار او رفته‌رفته نااطمینانتر می‌شد و نامه‌های مرد فاضل نیز چنان گاه بگاه و پر از دلتنگی شد که آئورلیانو عادت کرد همانطور به‌آنها فکر کند که

12. Makondos 13. Dauphine 14. Montparnasse

۱۵. Rocamadour: شهری مذهبی دراسپانیا.ـم.

آمارانتا اورسولا به‌نامه‌های شوهرش فکر می‌کرد. هر دوی آنها در چاه ویل آویزان باقی ماندند؛ جایی که تنها حقیقت روزمره و ابدی، عشق بود و بس.

در آن جهان سعادت‌بیخبری، خبر بازگشت گاستن ناگهان مانند انفجاری ترکید. آئورلیانو و آمارانتا اورسولا چشمان خود را گشودند و به‌درون روح خود نگریستند و دست روی قلبهایشان گذاشتند و به‌آن‌نامه خیره شدند و حس کردند آنقدر به‌هم نزدیک شده‌اند که مرگ را به‌جدایی ترجیح می‌دهند. آنوقت آمارانتا اورسولا نامه‌ای به‌شوهرش نوشت که از حقیقت بسیار دور بود. از عشق خود نسبت به‌او و از بیصبری انتظار دیدن او سخن گفت و در ضمن، عشق خود را نسبت به‌آئورلیانو به‌گردن سرنوشت انداخت و آن‌را به‌شوهرش اقرار کرد. بر-خلاف انتظار، گاستن جوابی آرام و حتی پدرانه برایشان فرستاد؛ دو صفحه نامه که از ناپایداری شهوت گفتگو می‌کرد و در خاتمه از صمیم قلب برای آنها آرزوی سعادتی را می‌کرد که خود او، در طول زندگی زناشویی کوتاه خود از آن برخوردار شده بود. واکنش او چنان دور از انتظار بود که آمارانتا اورسولا از تصور اینکه به‌شوهرش بهانه‌ای داده بود تا او را به‌حال خود رها کند، سخت احساس حقارت کرد. شش ماه بعد، وقتی گاستن از لئوپولدویل[16] جایی که عاقبت طیاره را یافته بودند، برایش نامه‌ای فرستاد، کینه‌اش نسبت به‌او دو چندان شد، زیرا در نامه فقط نوشته بود که دوچرخه‌اش را پست کنند؛ تنها چیزی که در ماکوندو جا گذاشته بود و برایش ارزشی معنوی داشت. آئورلیانو کینهٔ آمارانتا اورسولا را صبورانه تحمل کرد و سعی کرد به‌او نشان دهد که در بدبختی نیز می‌تواند مانند دوران سعادت شوهر خوبی برای او باشد. وقتی آخرین پولهای گاستن تمام شد احتیاجات روزانه محاصره‌شان کرد و چنان همبستگی محکمی بین آنها بوجود آورد که گرچه شهوت عشق درخشان و مست‌کننده نبود ولی باعث شد که یکدیگر را همانقدر دوست داشته باشند که در اوایل شهوت دیوانه‌وار خود عاشق هم بودند. موقعی که پیلارترنرا سرد، انتظار فرزندی را می‌کشیدند.

در رکود حاملگی، آمارانتا اورسولا سعی کرد به‌تجارت گردنبندهایی که از استخوان ماهی می‌ساخت بپردازد. ولی بجز مرسدس که یک دوجین گردنبند از او خرید، مشتری دیگری پیدا نکرد. آئورلیانو برای اولین‌بار متوجه شد که استعداد زبان یاد گرفتنش، معلومات دایرةالمعارفی‌اش و استعداد نادرش در به‌خاطر سپردن جزئیات وقایع و جاهای دوردستی که هرگز ندیده بود، درست مثل جعبهٔ جواهرات همسرش که در آن زمان بیش از ثروت کلیهٔ

16· Leopoldville

اهالی ماکوندو ارزش داشت، تا چه‌حد بیهوده بود. بطور معجزه‌آسایی به‌زندگی ادامه می‌دادند. گر چه آمارانتا اورسولا خوش‌خلقی و نبوغ دیوانه‌بازیهای شهوانی خود را از دست نداده بود ولی بعداز ظهرها، در حالتی مثل خواب و بیداری در ایوان می‌نشست و فکر می‌کرد. آئورلیانو کنارش می‌نشست و گاه، همانطور در سکوت، تا غروب آفتاب با هم می‌نشستند و به‌چشمان یکدیگر خیره می‌شدند و در آن آرامش چنان عاشقانه به‌یکدیگر عشق می‌ورزیدند که شدتش بارها از عشقبازیهای مفتضحانهٔ سابق بیشتر بود. عدم اطمینان از آینده قلب آنها را به‌سوی گذشته چرخاند. خود را در بهشت گمشدهٔ زمان سیل می‌دیدند که در گودالهای آب حیاط می‌پریدند. خودرا می‌دیدند که مارمولکی کشتند تا به‌اورسولا بیاویزند و او را زنده‌زنده خاک کنند. از آن یادآوری، متوجه شدند که از وقتی که به‌یاد دارند، با یکدیگر سعادتمند بوده‌اند. آمارانتا اورسولا همچنانکه در عمق گذشته فرو می‌رفت بعداز ظهری را به‌خاطر آورد که وارد کارگاه زرگری شده بود و مادرش به‌او گفته بود که آئورلیانوی کوچولو بچهٔ سراهی است و او را در یک سبد، از رودخانه گرفته بودند. گرچه این داستان به‌نظرشان باور نکردنی می‌رسید ولی امکان دیگری در دست نداشتند تا جای آن‌را با حقیقت پر کنند. پس‌از در نظر گرفتن همهٔ امکانات به‌یک چیز مطمئن شدند: فرناندا مادر آئورلیانو نبود. آمارانتا اورسولا از تصور اینکه شاید آئورلیانو پسر پترا کوتس که داستانهای رسواکنندهٔ او را به‌خاطر می‌آورد، باشد قلبش مملو از وحشت شد.

آئورلیانو با عذاب اینکه مبادا برادر همسر خود باشد، به‌خانهٔ کشیش رفت تا در پرونده‌های کپک‌زده و بید خورده نشانه‌ای از اصل‌ونسب خود بیابد. قدیمیترین مدرکی که در لابلای پرونده‌ها پیدا کرد گواهینامهٔ غسل تعمید آمارانتا بوئندیا درسنین بلوغ، توسط پدر روحانی نیکانور رئینا بود، در دوره‌ای که می‌خواست با نیرنگهای شکلاتی، وجود خداوند را ثابت کند. داشت با درنظر گرفتن این امکان که شاید او یکی از هفده نفر آئورلیانو باشد که تاریخ تولدشان را در آنجا یافته بود، امیدوار می‌شد ولی تاریخ غسل تعمید آنها از سن او خیلی دور بود. کشیش مبتلا به‌درد مفاصل، به‌دیدن او که آنچنان درمارپیچ خانوادگی گم شده بود از روی ننوی خود، دلسوزانه اسم او را پرسید.

او جواب داد: «آئورلیانو بوئندیا.»

کشیش با اطمینان خاطر گفت: «پس در این صورت بیهوده خودت را در این جستجو هلاک نکن. سالها قبل در اینجا خیابانی به این اسم وجود داشت و در آن ایام مردم عادت داشتند اسم خیابانها را بر بچه‌های خود بگذارند.»

آئورلیانو از خشم لرزید.

گفت: «آه! پس شما هم باور نمی‌کنید.»

ـ چه چیز را؟

آئورلیانو جواب داد: «که سرهنگ آئورلیانو بوئندیا سی و دو جنگ داخلی کرد و درهمهٔ آنها شکست خورد، که قوای ارتش سه‌هزار کارگر را به‌مسلسل بست‌وجسد آنهارا بار یک قطار دویست واگنی کرد تا به‌دریابریزد.»

کشیش، بانگاهی رقتبار او را برانداز کرد.

آهی کشید و گفت: «آه، پسرم، برای من فقط کافی است مطمئن باشم که تو و من در این لحظه وجود داریم ــ همین.»

و اینچنین، آئورلیانو و آمارانتا اورسولا، داستان سبد و رودخانه را پذیرفتند، نه‌بخاطر اینکه واقعاً آن را باور داشتند بلکه چون برای خلاصی از وحشت خود، چارهٔ دیگری نمی‌یافتند. همچنانکه حاملگی پیش می‌رفت، آن‌دو نیزرفته‌رفته تبدیل به‌موجود واحدی می‌شدند، جزئی از تنهایی آن‌خانه می‌شدند که اکنون فقط یک نفس آخر کافی بود تا روی‌هم خرابش کند. فقط فضای لازم را دراختیارگرفته بودند: از اتاق فرناندا، جایی که از آن به‌زیبایی عشق خانه‌نشین خود نگاه می‌کردند، تا ابتدای ایوان، جایی که آمارانتا اورسولا می‌نشست و برای طفلی که قرار بود به‌دنیا بیاید کفش و کلاه می‌بافت وآئورلیانو به‌نامه‌های پراکندهٔ فاضل اسپانیولی پاسخ می‌داد. بقیهٔ خانه‌دستخوش حملهٔ ویرانگی شد. کارگاه زرگری، اتاق ملکیادس، وقلمرو بدوی وساکت سانتا‌سوفیا دلاپیدادچنان درعمق جنگل خانگی فرو رفت که دیگر کسی‌جرأت‌نداشت آنها را از آنجا بیرون بکشد. آئورلیانو و آمارانتا اورسولا، که در بلع طبیعت محاصره‌شده بودند، همچنان به‌کاشتن پونه و بگونیا ادامه می‌دادند وباریختن آهک ازجهان خود دفاع می‌کردند و در نبرد ابدی بین بشر و مورچه آخرین سنگرها را می‌کندند. گیسوان بلند وآشفته، کبودیهای روی چهره، ورم پاها، تغییر شکل یافتن اندامی که زمانی عشق‌می‌باخت، قیافهٔ جوان آمارانتااورسولا را ـ موقعی که با قفس قناریهای بدبخت خود و شوهری که باقلاده به‌دنبال می‌کشید واردخانه شده بود ـ عوض کرد ولی در روحیهٔ شاد او تغییری نداد. می‌خندید و می‌گفت: «تف به‌این وضع، چه‌کسی ممکن بود فکر کند که عاقبت واقعاً به‌روز بشرهای اولیه خواهیم افتاد.» آخرین رشته‌ای که آنها را به‌زندگی پیوند می‌داد در ماه ششم حاملگی پاره شد. نامه‌ای دریافت کردند که معلوم بوداز جانب فاضل اسپانیولی نیست. نامه در بارسلون[17] پست

17. Barcellona

شده بود ولی آدرس با جوهر آبی نوشته شده بود و خط آن دستخطی اداری بود. نامه، حالت معصومانه و بیگانهٔ پیغامهای خصمانه را داشت. وقتی‌که آمارانتا اورسولا سعی می‌کرد در پاکت را بازکند، آئورلیانو نامه را از دست او قاپید.

به‌او گفت: «نه، نامه را بازنکن، نمی‌خواهم بفهمم در آن چه نوشته است.»

درست همانطورکه پیشبینی‌کرده بود فاضل اسپانیولی دیگر نامه‌ای ننوشت. آن نامهٔ بیگانه، بی‌آنکه خوانده شود، طعمهٔ بید شد. روی طاقچه، درست همانجا که فرناندا یک‌بار حلقهٔ عروسی خود را فراموش‌کرده بود، در آتش درونی خبر بد خود سوخت. عشاق تنها، در خلاف جهت امواج آخرین روزهای زندگی قایق می‌راندند، روزهای گناه‌آلود و بدیمنی‌که روی‌کوشش بیهودهٔ آنها برای نجات از غرق شدن و رسیدن به‌صحرای فاقدشیفتگی ونسیان، پخش می‌شد. آئورلیانو و آمارانتا اورسولا، که از این تهدید آگاه بودند، ماههای آخر را، دست در دست یکدیگر، با عشق پاک به‌انتظار فرزندی‌که نطفه‌اش در جنون عشق بسته شده بود، باقی ماندند. شبها، وقتی در آغوش هم فرو می‌رفتند، انفجارات آتشفشانی مورچه‌ها و سروصدای بیدها و صدای یکنواخت روییدن علف در اتاقهای مجاور آنها را نمی‌ترساند. چندین بار از سروصدای رفت‌وآمد مردگان از خواب بیدار شدند. اورسولا را دیدندکه داشت برای حفظ بقای نسل خود با قوانین آفرینش دعوا و مرافعه می‌کرد؛ خوزه آرکادیو بوئندیا در جستجوی حقیقت افسانه‌ای اختراعات بزرگ بود؛ فرناندا دعا می‌خواند؛ سرهنگ‌آئورلیانو‌بوئندیا چهره‌اش با نیرنگ جنگ و ماهیهای‌کوچک طلایی زشت شده بود؛ و آئورلیانوی دوم در هیاهوی ضیافتهای خود از تنهایی می‌مرد. آنوقت پی‌بردند که ارواح در وسواس خود بر مرگ نیز پیروز می‌شوند و با اطمینان از اینکه پس از مرگ حتی مدتها پس از آنکه نسل حیوانات آینده، آن بهشت فلکزدگی را از حشرات بدزدند، حشراتی‌که خود آن بهشت را سرانجام از بشر دزدیدند، با اشباح خود نیز به‌یکدیگرعشق خواهند ورزید، بار دیگر احساس سعادت کردند.

یکشنبه روزی، ساعت شش بعدازظهر، آمارانتا اورسولا درد زایمان را حس‌کرد. قابلهٔ خندان دخترهایی‌که از زور گرسنگی عشقبازی می‌کردند، او را روی میز ناهارخوری خوابانید و پاهایش را بلندکرد و آنقدر با ضربات حیوانی به‌شکم او حمله‌کرد تا فریادهایش با گریهٔ یک پسر زیبا محو شد. آمارانتا اورسولا، از میان پردهٔ اشک خود می‌دیدکه نوزاد یکی از آن بوئندیاهای عالی است، قوی و درشت مثل خوزه آرکادیوها و چشم باز و سرشار از ذکاوت مثل آئورلیانوها، آمادهٔ شروع نسل آنها از ابتدا و پاک‌کردن آن از هر گونه فساد و

آلودگی و تنهایی - چراکه آن بچه تنها موجودی بود که در آن صد سال سرشار ازعشق بوجود آمده بود.

گفت: «درست و حسابی یک آدمخوار است. اسمش را رودریگو می‌گذاریم.»

شوهرش مخالفت کرد و گفت: «نه، اسمش را می‌گذاریم آئورلیانو تا درسی‌ودوجنگ پیروز شود.»

در همان حال که آئورلیانو چراغی را بالا گرفته بود، قابله پس از بریدن بندناف، با پارچه‌ای به‌پاک کردن روغنهای آبی‌رنگ از روی بچه‌پرداخت. وقتی او را به‌پشت کردند، متوجه شدند که چیزی از بشر اضافه دارد. روی او خم شدند تا آن را بهتر ببینند —یک دم خوک بود.

وحشت نکردند. آئورلیانو و آمارانتا اورسولا از جریان خانوادگی دم خوك اطلاعی نداشتند و اخطارهای وحشتزدهٔ اورسولا را نیز به‌خاطر نمی‌آوردند. قابله، با امکان اینکه می‌توان وقتی بچه دندان عوض می‌کند آن دم بیمصرف را برید، خیال آنها را راحت کرد. سپس، دیگر فرصت نیافتند تا به دم خوك فکر کنند،چون ازآمارانتا اورسولا مثل سیل خون می‌رفت. سعی کردند با گذاشتن تارعنکبوت و ضماد خاکستر جلوخون را بگیرند ولی درست مثل این بود که بخواهند با دست از فوران چشمه‌ای جلوگیری کنند. آمارانتا اورسولا، درساعات اول سعی می‌کرد روحیهٔ خود را نبازد. دست آئورلیانوی پریشان را گرفته بود و به‌اوالتماس می‌کرد که نگران نشودزیرا کسانی مثل او،برای مردن برخلاف میل خود، آفریده نشده‌اند. به چاره‌جوییهای عجیب زن قابله می‌خندید ولی همانطورکه آئورلیانو رفته‌رفته امید خود را از دست می‌داد، او نیز رفته‌رفته تحلیل می‌رفت گویی آهسته آهسته او را از نورکنار می‌کشیدند. سحر روز دوشنبه، زنی را به‌آنجا آوردند و او درکنار تخت، برای زنده نگاه داشتن آمارانتا اورسولا دعاهایی خواندکه برای بشر و حیوان، هر دو، مؤثر بود. ولی خون آلوده به‌عشق آمارانتا اورسولا، نسبت به‌هیچگونه چاره‌ای که از عشق سرچشمه نمی‌گرفت، حساسیت نداشت. بعد ازظهر همان‌روز، پس‌از بیست‌وچهار ساعت بیچارگی، و پس‌از آنکه خونریزی بدون هیچ معالجه‌ای خود بخود بند آمد، فهمیدند که او مرده است. نیمرخش بار دیگر به‌حال اول برگشت وکبودی چهره‌اش بخارشد و صورت مرمرینش باردیگر لبخند زد.

آئورلیانو تاآن موقع درک نکرده بود که تاچه حد دوستان خود را دوست دارد و تا چه اندازه دلش برای آنها تنگ شده است. آرزو داشت در آن لحظه با آنها باشد. بچه‌را درسبدی که مادرش آماده کرده بود گذاشت و چهره

جسد را پوشاند و بیهدف، در آن شهر خالی به‌دنبال راهی گشت که به‌گذشته منتهی شود. در داروخانه راکه این اواخر به‌آنجا نرفته بود زد ولی به‌جای آن یک کارگاه نجاری یافت. پیرزنی که چراغ به‌دست در را به‌روی او بازکرد بر حال پریشان او دل سوخت و به‌اصرار جواب داد که نه، آنجا هرگز داروخانه‌ای وجود نداشته است و او هرگز زنی راکه گردن ظریف و چشمان خواب‌آلودی داشته و اسمش مرسدس بوده است نمی‌شناخته است. آئورلیانو، پیشانی خود را به‌درکتابفروشی فاضل اسپانیولی تکیه داد و گریست. می‌دانست که دارد اشکهای عقب افتادهٔ مرگی را می‌ریزد که نخواسته بود بموقع، با شکستن جادوی عشق بریزد. به‌دیوارهای سیمانی طفل طلایی مشت کوبید و پیلارترنرا را صدا کرد. به‌دایره‌های نارنجی رنگی که در آسمان عبور می‌کردند و او با شعفی بچگانه، بارها در شبهای ضیافت، از حیاط مرغهای ماهیخوار به‌آنها نگاه کرده بود، اعتنایی نکرد. درآخرین میکدهٔ بازمحلهٔ خوشگذرانی، گروهی با آکوردئون آهنگهای رافائل اسکالونا [18]، برادرزادهٔ اسقف و وارث اسرار فرانسیسکوی مرد را می‌نواختند. صاحب میکده که چون دست خود را به‌روی مادرش بلند کرده بود دستش خشکیده بود و چروك شده بود، ازآئورلیانو دعوت کرد تا یک بطری عرق نیشکر با او بنوشد و بعد، آئورلیانو او را به‌یک بطری میهمان کرد. مرد فاجعهٔ دستش را تعریف کرد و آئورلیانو فاجعهٔ قلبش را، قلب خشکی که گویی پژمرده و مچاله شده بود چون آن‌را به‌روی خواهر خود بلند کرده بود. سرانجام هر دو با هم گریستند. هنگامی که آئورلیانو درآخرین سپیده‌دم شهر ماکوندو تنها شد، در وسط میدان بازوان خود را از هم گشود و آماده شد تا تمام دنیا را ازخواب بیدارکند. با تمام قدرت خود فریاد کشید:

«دوستان چیزی جز یک مشت قرمساق نیستند!»

نیگرومانتا او را ازگودال استفراغ و اشک بیرون کشید و به‌اتاق خود برد و فنجانی سوپ به‌او خوراند. به‌خیال اینکه می‌تواند او را تسلی خاطر بدهد قطعه‌ای زغال برداشت و بر علامات بیشمار عشقهایی که آئورلیانو به‌او مقروض بود خط کشید و مخصوصاً تمام غمهای تنهایی خود را به‌یاد آورد تا او را در گریستن تنها نگذارد. پس از آنکه او و سپیده‌دم، هر دو، ازخوابی کوتاه و پریشان بیدار شدند، آئورلیانو حس کرد که سرش بینهایت درد می‌کند. چشم گشود و بچه را به‌خاطر آورد.

او را درسبد نیافت. یک لحظه، با شادی تصور کرد که آمارانتا اورسولا از بستر مرگ برخاسته تا به‌بچه برسد. ولی جسد، در زیر پتو، به‌توده‌ای سنگ

18. Rafael Escalona

تبدیل شده‌بود. آئورلیانو بااطمینان ازاینکه وقتی‌وارد خانه شد در اتاق خواب راگشوده یافته بود، از ایوان که‌آغشته به‌آهای صبحگاهی پونه‌هابود، به‌اتاق ناهارخوری رفت. آثار زایمان هنوز در آنجا دیده می‌شد: دیگ بزرگ ملافه‌های خون‌آلود، شیشه‌های پر از خاکستر، و بندناف بچه که پیچ‌خورده در یک کهنهٔ باز، روی میزی در آن کنار، پهلوی قیچی و روبانهای ابریشمی افتاده بود. تصور اینکه شاید زن قابله شبانه مراجعت کرده تا بچه را با خود از آنجا ببرد به‌او فرصتی داد تا بتواند در آرامش فکر کند. روی صندلی راحت نشست، همان صندلی که ربکا در اولین دورهٔ خانه روی آن نشسته بود و درس گلدوزی داده بود؛ همان صندلی که آمارانتا روی آن نشسته بود و با سرهنگ خرینلدومارکز تخته‌نردبازی کرده بود؛ همان صندلی که آمارانتا اورسولا روی آن نشسته بود و برای بچه لباس دوخته بود. در آن لحظهٔ آگاهی فهمید که قادر نیست بار سنگین آنهمه گذشته را در دل تحمل کند. حس کرد که با نیزه‌های کشندهٔ دلتنگی خود و دیگران زخمی شده است. تارعنکبوتهای‌نفوذ ناپذیر روی بوته‌های گل‌سرخ، پیشروی علفها و صبر و تحمل هوا را در سحر روشن ماه فوریه ستایش کرد و آنوقت بچه را دید؛ تودهٔ خشک و متورمی که تمام مورچه‌های عالم آن‌را از میان سنگهای باغ به‌لانه‌های خود می‌کشاندند. آئورلیانو قدرت نداشت از جای تکان بخورد، نه به‌این خاطر که از تعجب بر جای خشک شده باشد بلکه چون در آن لحظهٔ جادویی آخرین کلیدهای رمز مکاتیب ملکیادس بر او آشکار شد و مضمون مکاتیب را، کاملاً به‌ترتیب زمان و مکان بشر، دید: اولین آنها را به درختی بستند و آخرین آنها طعمهٔ مورچگان می‌شود.

آئورلیانو هرگز، در هیچیک ازکارهای عمر خود، آنچنان حضور ذهن نداشت. مرده‌ها و غم مرده‌ها را از یاد برد. بار دیگر درها و پنجره‌ها را با چوبهای صلیبی فرناندا بست تا نگذارد هیچگونه وسوسهٔ دنیوی او را فریب دهد چون تازه آنوقت فهمیده بود که سرنوشت او در مکاتیب ملکیادس نوشته شده است. آنها را دست نخورده یافت، لابلای گیاهان ماقبل تاریخی و گودالهای بخارآلود و حشرات نورانی که هرگونه نشانهٔ بشری را از آن اتاق محوکرده بودند. قادر نبود نوشته را بیرون بیاورد و بخواند. همانجا، سرپا، زیر نور کورکنندهٔ ظهر، به‌صدای بلند، بدون هیچگونه زحمت ـ درست مثل اینکه به‌اسپانیولی نوشته شده باشند ـ به کشف رمز نوشته‌های روی پوست پرداخت. داستان آن خانواده بود که ملکیادس با شرح تمام تفاصیل، صد سال قبل ازآنکه رخ دهد، نوشته بود. آن‌را به‌زبان سانسکریت نوشته بود که زبان مادرش بود. مصرعهای

زوج را با رمز مخصوص امپراتور آئوگوستوس[۱۹] و مصرعهای طاق را با کلید رمز جنگجویان اسپارت پرکرده بود. ملکیادس قسمت آخر را، که عشق آمارانتا اورسولا باعث شده بود آئورلیانو چندان به‌آن نرسد، به‌ترتیب زمان عادی بشری ننوشته بود بلکه یک قرن جریانات روزانه را به‌نوعی تمرکز داده بود که بتوانند همه با هم، در یک لحظه وجود داشته باشند. آئورلیانو، محو در زیبایی آن کشف، به صدای بلند، بدون اینکه صفحه‌ای را نخوانده بگذارد، به‌خواندن سرودهایی پرداخت که خود ملکیادس برای آرکادیو خوانده بود و در حقیقت پیشگویی تیرباران او بود. سپس تولد زیباترین زن جهان را در آنجا یافت که با جسم و روح به‌آسمان صعود کرد و سرچشمهٔ دو برادر دو قلویی را که پس‌از مرگ پدرشان به‌دنیا آمده بودند یافت که ازکشف رمز مکاتیب چشم پوشیده بودند، نه بخاطر اینکه ظرفیت و پشتکارش را نداشتند بلکه چون زمان موعود فرا نرسیده بود. در اینجا، آئورلیانو که بخاطر آگاه شدن از اصل خود، آرام وقرار ازکف داده بود، چند صفحه‌ای را نخوانده رد کرد و آنوقت بود که باد شروع شد؛ بادی گرم و تازه، سرشار از صداهای گذشته و زمزمهٔ گلهای شمعدانی کهنه و آههای نومیدانه که قبل از دلتنگیها شروع شده بود. او، متوجه باد شده بود، زیرا در آن لحظه داشت اولین علایم منشأ خود را در پدر بزرگی عیاش کشف می‌کرد که به‌دنبال هوی و هوس خود، در دشتهای شگفت‌انگیز، به‌جستجوی زیبایی رفته بود که‌وی را سعادتمند نکرده بود. آئورلیانو او را شناخت. دنبالهٔ جاده‌های پنهانی او را گرفت و به‌لحظه‌ای رسید که خودش در بین عقربها و پروانه‌های زردرنگ نطفه‌گذاری شده بود، در غروب حمامی که یک شاگرد مکانیک شهوت خود را در زنی خالی می‌کرد که خود را بخاطر قیام در برابر قیود مادر در اختیار او گذاشته بود. چنان در قرائت خود غرق شده بود که متوجه دومین حملهٔ باد نشد، بادی که قدرت هیولاوارش درها و پنجره‌ها را از لولا درآورد و طاق بالهٔ شرقی خانه را از جای کند و پی خانه را ریشه‌کن کرد. آنوقت بود که فهمید آمارانتا اورسولا نه‌خواهر بلکه خالهٔ او بوده است و فرانسیس دریک به‌ریوآچا حمله کرده بود تا آنها بتوانند از میان مارپیچ آغشته به‌خون یکدیگر را بیابند و حیوانی افسانه‌ای بوجود بیاورند که نسل آنها را به‌پایان برساند. ماکوندو تبدیل به‌گردباد وحشت‌انگیزی ازگردوغبار و ویرانگی شده بود که در مرکز طوفان نوح قرار داشت. آئورلیانو یازده صفحهٔ دیگر رد کرد تا وقت خود را با حوادثی که با آنها آشنایی داشت هدر ندهد و مشغول کشف رمز لحظه‌ای شد که در آن زندگی می‌کرد و همانطور به کشف رمز ادامه

۱۹. Augustos : ۶۳ قبل از میلاد تا ۱۴ بعد از میلاد.ـم.

داد تا خود را در لحظهٔ کشف رمز آخرین صفحه مکاتیب یافت، درست مثل اینکه خود را در یک آینهٔ سخنگو ببیند. آنوقت باز ادامه دادتا از پیشگویی و اطمینان تاریخ و نوع مرگ خود مطلع شود ولی لزومی نداشت به‌سطر آخر برسد، چون می‌دانست که دیگر هرگز از آن اتاق خارج نخواهد شد، چنین پیشگویی شده بود که شهر آیینه‌ها (یا سرابها) درست در همان لحظه‌ای که آئورلیانو بابیلونیا کشف رمز مکاتیب را به‌پایان برساند، با آن طوفان نوح، از روی زمین و خاطرهٔ بشر محو خواهد شد و آنچه در آن مکاتیب آمده است از ازل تا ابد تکرار ناپذیر خواهد بود، زیرا نسلهای محکوم به‌صد سال تنهایی، فرصت مجددی در روی زمین نداشتند.

صدسال تنهایی، آمیزه‌ایست از واقعیت و تخیل . امّا این دو عنصر، چنان درهم تابیده‌اند، و چنان کلّ یکدستی را تشکیل داده‌اند، که گویی از ازل یکی بوده‌اند آنچنان که جدا کردن هریك، از آن دیگر، در حقیقت به مفهوم نابودی کلّیت یکپارچه‌ی آنست .

هسته‌ی اصلی تراژدی **صد سال تنهایی**، بر پایه کشف مکاتیب رازگونه‌ی ملکیادس، و ذات غیر قابل تغییر نسلی سرگشته، پریشان، و تنها استوار است . سرشتی که در خانواده‌ی "بوئندیا" نسل به نسل بدون کوچکترین دگرگونی و تغییری به ودیعه گذاشته می‌شود . گویی افراد خانواده در یکدیگر تکرار می‌شوند . ذات، خمیرمایه، و خصوصیات آنها، در جریان طوفانهای حوادث تغییر نمی‌کند، بلکه بدون کمترین دست‌خوردگی باطنی، تنها منتقل می‌شود، یا به‌تعبیری، فقط قالب عوض می‌شود، محتوی همانست که بود، یا می‌باید باشد .

گابریل گارسیا مارکز، در سال ۱۹۲۸ در دهکده ارکاتاکا در منطقه‌ی سانتاماریا، در کشور کلمبیا، چشم به جهان گشود . وی دوران کودکی را در زادگاهش گذراند و سپس برای ادامه‌ی تحصیل به "بوگوتا" رفت و در مدرسه‌ی یسوعیها نام‌نویسی کرد . ولی نه تنها تحصیل در این مدرسه را به‌پایان نبرد، که رشته‌ی حقوق را هم در دانشگاه نیمه کاره رها ساخت و به روزنامه نگاری پرداخت . در سال ۱۹۵۵ به پاریس رفت و در پاریس بود که نویسندگی را جدی گرفت و همه‌ی وقت خود را به نوشتن گذراند . شاهکار بزرگ او **صد سال تنهایی** است .

ISBN-91-87528-05-3